بسم الله الرحمن الرحیم

همکلاسی دوست داشتنی

نویسنده : نیلوفرناز (مریم.ع)

Roman4u.ir

این رمان توسط سایت رمان فور یو (Roman4u) ساخته شده است

برای دانلود رمان های بیشتر به آدرس Roman4u.ir مراجعه کنید.

کانال تلگرام سایت : @roman4u

-به جای پرمنگنات توی این چی ریختی؟!

مهسا به علیرضا نگاه کرد ومتعجب گفت: پرمنگنات؟! و به محلول او نگاه کرد، صورتی بود ، به محلول نازنین نگاه کرد، برای او هم صورتی بود، برای همه صورتی بود غیراز او که سبز لجنی بود. اگر استاد محلولش را می دید احتمالا یک صفر بزرگ برای این جلسه اش می گذاشت .

آهی کشید و خود را روی صندلی انداخت و زیرلب گفت: بدبخت شدم!

اصلا حوصله نداشت، از صبح تا به حال سرپا ایستاده بود و حالا محلولش اینگونه شده بود.تمرکز نداشت، حتی نمی دانست کدام ماده را اشتباه ریخته است فقط به یاد نمی آورد که از پرمنگنات استفاده کرده باشد. به طرف وسایلش رفت و جزوه اش را در کیفش گذاشت و مانتوی آزمایشگاهش را در آورد، عاطفه به طرفش رفت و متعجب پرسید: معلومه کجا داری میری؟! استاد الان میاد!

-می خواد بیاد شاهکار منو ببینه؟! محلولمو ببین! اون که به من صفر میده چه باشم چه نباشم، پس بهتره نباشم که حداقل سرم داد بیداد نکنه ! وکیفش را روی دوشش انداخت و از آزمایشگاه خارج شد. تمام فکرش پیش پدر و مادرش بود. امروز نوبت محضر برای گرفتن طلاق از هم داشتند. چند سالی بود که با هم دعوا می کردند و این سال آخر تصمیم به جدایی گرفته بودند. نمی دانست بعد از جدایی آنها باید چه کند. مادرش خیال داشت به اتریش پیش خواهرش برود. اصل دعوای پدر و مادرش هم سر رفتن یا نرفتن به خارج از کشور بود. پدرش ایران را دوست داشت، همه کار و زندگیش هم در اینجا بود. خودش هم ایران را دوست داشت، بر خلاف خواهرش مهشید که او هم می خواست با مادر برود. از بوفه لیوان چای گرفت وروی صندلی نشست. مبایلش به صدا در آمد، به صفحه آن چشم دوخت، مادرش بود.

-سلام

-سلام عزیزم، خوبی؟

-آره

-همه چی تموم شد، دیگه آزاد شدم، از فردا باید برم دنبال کارا! البته به خاطر دعوت نامه ای که خالت فرستاده خیلی زود کارامون پیش رفته ،کارای سرمایه گذاری توی یه شرکتم واسمون انجام داده، فقط اول باید ویزای سه ماهه بگیریم تا بعد اقامت دائم!

-اما مامان من دانشگاه دارم.

-دانشگاهِ اینجا رو ول کن، وقتی رفتیم خودم اونجا برات از یه دانشگاه خوب پذیرش می گیرم.

-اما فقط یه سال و نیم مونده من درسم تموم بشه!

-یعنی چی؟ می خوای با پدرت زندگی کنی تا درست تموم بشه؟ اون پدر اگر به فکر شما و آینده شما بود انقدر اصرار نداشت اینجا بمونیم و میومد بریم!

-مامان ... من توی آزمایشگاهم ،اومدم خونه با هم صحبت می کنیم. و گوشی را قطع کرد. مادرش اصلا منطقی نبود، می دانست پدرش چقدر مادرش را دوست دارد، اما مادرش با کارهایش آنقدر او را به ستوه رسانده بود که حاضر شده بود

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

طلاقش را بدهد. نگاهی به ساعتش کرد،12:20 بود و کلاس بعدی اش ساعت 2 شروع می شد.همان موقع عاطفه را دید که با دیدنش به طرفش دوید و گفت: وای مهسا! نمی دونی علیرضا چی کار کرد!

-به من چه!

-بچه باید بری ازش تشکر کنی.

-چرا؟

-از محلول هر کدوم از بچه ها 0/5 cc گرفت و ریخت توی ارلن و جای تو داد به استاد، به استادم گفت حالش بد بود رفت.

-تموم شد، جدا شدند.

-کیا؟؟ مامان بابات؟

-آره

-پس امروز به خاطر همین انقدر حالت بد بود؟

مهسا هیچ نگفت.

عاطفه گفت: تصمیم گرفتی چی کار کنی؟ با مامانت میری یا پیش بابات می مونی؟

-هم مامانم می خواد بره هم مهشید، اگه منم برم بابام داغون میشه!

-به! آقای جنتلمن هم اومد!

مهسا به ورودی حیاط دانشکده نگاه کرد، علیرضا و مسعود و سیاوش وارد حیاط دانشکده شدند، نیم نگاهی به آنها کرد و گفت: کجاش جنتلمنه؟

-می دونی اگه استاد می فهمید اون به خاطر تو همچین کاری کرده واحدشو حذف می کرد؟! تو تا کی می خوای بهش بی محلی کنی؟! داره میاد این طرف، جون هر کی که دوست داری این دفعه رو مثل بچه آدم باش!

مهسا به عاطفه چشم دوخت و گفت: اصلا حالا که اینجور شد.... حرفش نصفه ماند چون علیرضا همان موقع گفت: چرا یه دفعه وسط آزمایشگاه گذاشتی رفتی؟ !

عاطفه بلند شد و گفت: من جزوه هام دست حمید هست، برم بگیرم! مهسا مانتواش را گرفت تا مانع رفتن او شود اما عاطفه با لبخند مانتواش را کشید و رفت. مهسا همان طور که با حرص عاطفه را نگاه می کرد زیر لب گفت: دارم برات!

علیرضا جای عاطفه نشست و گفت: چی؟!

مهسا به علیرضا نگاه کرد و گفت: با شما نبودم! از آزمایشگاه هم به خاطر همون محلول بدترکیبی که ساخته بودم اومدم بیرون!

-امروز زیاد سرحال به نظر نمی رسی! توی آزمایشگاه هم اصلا هواست نبود.

مهسا با اخم به علیرضا چشم دوخت و با خود گفت: به تو چه! اما با یادآوری اینکه او برایش محلول جور کرده و از گرفتن صفر نجاتش داده لبخندی مصنوعی زد و گفت: بابت کاری که برام تو آزمایشگاه کردید ممنونم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-تو چرا اینجوری حرف می زنی؟ خب راحت حرف بزن!

-من اینجوری راحتم.

علیرضا پوزخندی زد و گفت: بله!

-یعنی چی بله؟!

-غدترین دختری هستی که تا حالا تو عمرم دیدم، تو داری با کی لج می کنی ؟ من یا خودت؟

-ببین علیرضا من امروز اصلا حالم خوب نیست، بهتره اون بحث همیشگی رو پیش نکشی. این همه دختر تو دانشگاه، همه هم که...

-که چی؟؟!

-بلاخره هم خوش تیپی هم خوشگلی هم پولدار، با یه اشاره می تونی 100 نفر رو دور خودت جمع کنی، پس بهتره سراغ یکی که مثل من نه اخلاقش گند باشه و نه....

-نه چی؟!

-مغزم نمی کشه بقیه جمله رو بگم!

علیرضا خندید و گفت: خانمو! حتی یه دلیل قانع کننده هم نمی تونی بیاری!

از حرف علیرضا عصبانی شد اما تا خواست جوابش را بدهد گوشی اش به صدا در آمد، پدرش بود.

-بله؟

-سلام

-سلام بابا خوبی؟!

-چی بگم؟ مادرت بهت زنگ زده؟

صدای پدرش خیلی خسته بود، هم خسته هم شکسته.

-آره، تموم شد، نه؟

-اوهوم!

-گفت از فردا می خواد بره دنبال کارا!

-اما اون همه کارا رو کرده ، خالت هم اونجا کارای اقامتو تا جایی که می تونسته انجام داده، فقط باید بلیط بگیرند و ویزا، تو که پیش من می مونی عزیزم؟!

-معلومه بابا! من از اولم گفته بودم که می مونم، من ایران رو دوست دارم، هیچ وقت هم تنهات نمی ذارم.

-ممنونم عزیزم.... کاری نداری؟!

-نه، خدافظ!

-خداحافظ!

تلفن را قطع کرد و آهی کشید و گفت: بیچاره بابا!! و وقتی نگاه متعجب علیرضا را به خود دید گفت: مسئله خونوادگی

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

بود و خوشبختانه به کسی ربطی نداشت!

-فعلا آره!.

-یعنی چی فعلا آره؟!

-ساندویچ چی می خوری؟

-من ساندویچ نمی خورم!

-پس بلند شو بریم بیرون دانشگاه یه رستورانی جایی!

-اِ! حتما!

-می دونی، با تو باید مثل خودت حرف زد، اینم یه دعوت رسمی بود.

-خیلی ممنون از دعوت رسمی تون آقای کمالی، اما من ترجیح میدم قبول نکنم.

همان موقع پروین و مهناز به طرفشان آمدند.

مهناز گفت: علیرضا مسابقه والیبال بین دانشکده ما و مدیریته، ساعت 1 شروع میشه بیا با هم بریم.

-نه نمیام

-چرا؟!

-الان دارم میرم بیرون از دانشگاه یه کاری دارم.

-چی کار؟؟

-کارم شخصیه.

-خیلی خب... پس ما رفتیم.

علیرضا آهسته گفت: آخه چقدر بعضیا فضولند!

مهسا گفت: ازتون دعوت رسمی کردنا! بفرمایید تشریف ببرید مسابقه تماشا کنید.

-بلند شو بریم بیرون! نمی خوام جلوی بچه های دانشکده باهات یکی به دو کنم، می بینی که نصفشون فضولند.

علیرضا راست می گفت، بعضی از بچه های دانشکده خیلی فضول بودند.

-مجبور نیستین یکی به دو کنید، می تونید از اینجا برید تا یکی به دویی هم صورت نگیره!

علیرضا کیف مهسا را برداشت و به راه افتاد.

مهسا به دنبالش دوید و گفت: کیفمو بده!

-می تونی بیای بگیری. و به سرعت به طرف خروجی دانشگاه رفت.

مهسا دست به سینه ایستاد و همان طور که به او نگاه می کرد گفت: عمرا! اما با یادآوری اینکه گوشی اش در کیفش است به دنبال علیرضا دوید.

از دانشگاه خارج شد اما او را ندید. زیر لب گفت: این پسره معلوم نیست کجا غیبش زد!

یکدفعه یک ماشین مدل بالا جلوی پایش ایستاد، رویش را برگرداند. راننده شیشه جلو را پایین کشید و گفت: سوار شو!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا بود، کیفش هم روی پای او بود. در جلو را باز کرد و گفت: کیفمو بده!

-سوار شو تا بهت بدم.

مهسا سوار ماشین شد. علیرضا کیفش را روی پایش گذاشت و حرکت کرد.

مهسا گفت: من پیاده میشم!

-نه بابا!

-کلاس دارم.

-ساعت 2 کلاس داری نه الان! تا ساعت 2 می رسونمت. تازه 1 هست.

مهسا همان طور که به جلو داشبرد ماشین نگاه می کرد زیر لب گفت: عجب ماشین قشنگیه!

-ماشین باباتونه؟

-نه خیر، با اجازه شما ماشینمو عوض کردم.

-اِ! مبارک باشه.

-قابل نداره.

-صاحابش لازم داره.

-تو نمیشه زبونت یه کم با من مهربون تر باشه؟

-مجبور نیستی باهام حرف بزنی که از زبونم دلخور بشی، خداروشکر چیزی هم که واستون ریخته دختر مهربونه!

-هی نیش بزن! و جلوی رستوران بزرگ و زیبایی پارک کرد و گفت: بفرمایید.

مهسا نگاهی به رستوران کرد و به علیرضا که در حال پیاده شدن بود گفت: من ساندویچ می خورم.

علیرضا متعجب گفت: چی؟

-من اینجا نمی یام، من ساندویچ می خوام، بعید می دونم اینجا ساندویچ داشته باشه.

علیرضا زیر لب یک لااله الا الله گفت و در ماشین را بست و دوباره آن را روشن کرد.گوشی اش به صدا در آمد. جواب داد: بله؟..... سلام سیاوش.....آره.....نه بابا.....باشه.....نه.....آره میام دانشگاه....خدافظ. و حرکت کرد و کمی جلوتر مقابل یک فست فود ایستاد و گفت: بیا اینم یه جایی که ساندویچ داشته باشه.

مهسا کیفش را روی دوشش انداخت و پیاده شد. علیرضا در را برای مهسا باز کرد و خودش بعد از او وارد رستوران شد و گفت: چی می خوری؟

مهسا نگاهی به منوی بزرگی که بالای دیوار زده بودند کرد و گفت: ساندویچ مرغ.

-مرغ؟!

-آره.

-پیتزا نمی خوری؟

-نه. و به طرف میزی کنار دیوار رفت و پشت آن نشست.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا پس از دقیقه ای آمد و روبه رویش نشست. مهسا آهسته تشکر کرد .

علیرضا گفت: کاری نکردم که! و با خنده ادامه داد: بازم خداروشکر که به فکرم رسید کیفتو بردارم و الا تو عمراً حاضر می شدی با من بیای.

-به خیلی های دیگه اگه پیشنهاد می دادین با کله قبول می کردند که باهات بیان.

-ببین مهسا دوباره شروع نکن.

-دروغ میگم؟

-نه راست میگی اما تو چرا مثل بقیه اونا نیستی؟

مهسا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: چون اینجوری ام.

-منم چون اینجوری هستی می خواستم با تو بیام.

-می خوای یه چیز بگم که دیگه نخوای با من بیای بیرون؟

-تو هر چی هم بگی فایده نداره، کم بهم نیش زدی؟

-اینی که می خوام بگم نیش نیست، یه حقیقته.

-چی؟

-مامان و بابام امروز از هم جدا شدند.

-خب..

-خب؟! فقط همین؟؟

علیرضا پوزخندی زد و گفت: چیه؟ باید بهت تسلیت بگم؟

-داری منو مسخره می کنی؟

-نه، برای چی مسخره؟ مامان و بابات از هم جدا شدند، مامانت می خواد از ایران بره، تو هم میخوای ایران بمونی پیش بابات.

-از کجا می دونی؟

-با اجازه تون چون گوش داشتم حرفاتونو شنیدم. سیاوش هم مامان و باباش پارسال از هم جدا شدند، خودش میگه الان وضعیتش بهتره چون دیگه از دعواهای بین مامان و باباش خبری نیست.

شماره شان را خواندند.علیرضا رفت تا غذا را بگیرد. مهسا به فکر فرو رفت. شاید اینگونه بهتر بود. حداقل فضای خانه دیگر متشنج نبود. گوشی اش به صدا در آمد. عاطفه بود.

-بله؟

-می بینم که با علیرضا فلنگ رو بستی و رفتی.

-تو از کجا فهمیدی؟

-مسعود گفت، خوش می گذره؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-چی بگم!

-زنگ زدم بگم دلشادی نمیاد و کلاس ساعت 2 تعطیله!

-واقعاً؟؟!

-آره، برو خوش باش!

مهسا به علیرضا که نزدیک میز رسیده بود نگاه کرد و گفت: حتماً خودمو برای کلاس ساعت 2 می رسونم.

-بهت میگم کلاس تعطیله!

-گفتم که نگران نباش، میام.

-تو چرا داری هزیون میگی دختر؟

-باشه خدافظ.

و قطع کرد. دوباره گوشی اش زنگ خورد.باز عاطفه بود، اما قطع کرد.

علیرضا با خنده گفت: کلاس ساعت 2 تشکیل نمیشه، دلشادی نیومده.

مهسا متعجب گفت:از کجا می دونستی؟؟!!

-اِ! تو که می دونستی چرا به عاطفه می گفتی خودتو برای کلاس می رسونی؟

-شما از کجا فهمیدی من با عاطفه حرف می زدم؟

-دوست عزیزتون پیش مسعود و سیاوش بود، رفتم غذا رو بگیرم مسعود زنگ زد عاطفه گفت بهت زنگ میزنه میگه کلاستون تشکیل نمیشه.

مهسا با خود گفت: یه سوتیه دیگه!

علیرضا ساندویچ و نوشابه ی مهسا را جلویش گذاشت و گفت: تو اگه این وقت و انرژی رو که صرف پیچوندن و دودر کردن می کنی صرف کارای دیگه می کردی خیلی موفق می شدیا!

-من نه کسی رو می پیچونم نه دودر می کنم.

-اینکه مسلمه! در ضمن با منم حرف میزنی انقدر ضمیر جمع به کار نبر.

و مشغول خوردن پیتزایش شد .

مهسا به علیرضا چشم دوخت. از سال اول با هم کل کل می کردند. دخترها خیلی سعی می کردند خود را به او بچسبانند اما او همه را پس می زد و هیچ وقت از حد متعارف یک همکلاسی به دختری نزدیک نمی شد. زیر لب گفت: اینکه این همه دختر براش ریخته چقدر خنگه که از من خوشش اومده!

علیرضا سرش را بالا آورد و به مهسا نگاه کرد. مهسا سریع چشمانش را از او دزدید ومشغول خوردن ساندویچش شد.

وقتی از رستوران بیرون آمدند مهسا همان طور که دستانش در جیب کاپشنش بود گفت: مرسی بابت ناهار، خدافظ!

-کجا؟

-برم دیگه.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-سوار ماشین شو برسونمت.

-نمی خوام.

-باز که..... می رسونمت خونتون.

-خونه نمی خوام برم.

-پس کجا می خوای بری؟

-هنوز تصمیم نگرفتم.

علیرضا نیشخندی زد و گفت: محشری با این کارات به خدا! و در ماشین را باز کرد و گفت: سوارشو!

-مزاحم نمی شم.

علیرضا نگاهی عاقل اندر سفیه به مهسا کرد و خودش نیز سوار شد.

مهسا آهی کشید و گفت: بریم دانشگاه.

-برای چی اونجا؟؟!

-عاطفه رو کار دارم.

-خیلی خب.

به دانشگاه که رسیدند با هم به داخل رفتند. مهسا شماره ی عاطفه را گرفت.

-ورپریده چرا تلفنو روم قطع کردی؟

-کجایی؟

-حیاط.

-اومدم.

-دانشگاهی؟!

-آره .

و قطع کرد. علیرضا گفت: فردا با بچه ها می خوایم بریم شب شعر، میای؟

-نمی دونم اگه خواستم بیام فردا بهت خبر می دم.

وارد حیاط دانشکده شدند، عاطفه و پرناز و سیاوش و مسعود و پدرام کنار هم روی دو ردیف نیمکت روبه روی هم نشسته بودند. مهسا با دیدنشان راهش را کج کرد و به طرف آب خوری رفت. علیرضا گفت: کجا؟

-تشنمه! می خوام برم آب بخورم.

تشنه اش نبود. نمی خواست چون پرناز و پدرام آنجا بودند پیش آنها برود. سیاوش و مسعود دوست های صمیمی علیرضا بودند و چیزهایی راجع به گیر دادن های علیرضا به مهسا و کل کل هایشان می دانستند، اما پدرام و پرناز نه! هرچند مطمئن نبود تا به حال سیاوش و مسعود یا حتی عاطفه جلویشان حرفی نزده باشند.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

عاطفه به طرفش آمد و همان طور که می خندید گفت: چه عجب یه بار با علیرضا رفتی بیرون!

-مجبور شدم برم چون کیفمو برد منم گوشیم توش بود.

-مثل بچه ی آدم بودی که خدا رو شکر ایندفعه؟

-بهش گفتم مامان و بابام امروز از هم جدا شدند.

-جداً؟!! چرا؟

-که دیگه انقدر بهم گیر نده و پاپیچم نشه.

-خب عکس العملش چی بود؟؟

-اصلاً براش مهم نبود، می دونی من موندم این همه دختر خوشگل و خوش تیپ توی دانشگاهه حالا اون چرا از من خوشش اومده.

-دیوونه! به جای این که خوشحال باشی ناراحتی؟ تازه تو هم خوشگلی عزیزم... ولی تو عجب شانسی داری، اگه یکی این جوری از من خوشش می یومد... وای چی می شد!!! مثلا همین سیاوش، اصلا انگار منو نمیبینه. اون وقت من حاضر بودم همه کاری بکنم.

-برو بابا!! مثلا چی می شد؟؟ واقعا تو چقدر دلت خوشه عاطفه... همین که مامان و بابات با هم خوبند باید بری خدا رو 1000 بار شکر کنی، حالا چه یه نفر ازت خوشش بیاد چه 10 نفر چه هیچ کس، ببینم پرناز و پدرام که نفهمیدن من و علیرضا با هم بیرون دانشگاه بودیم؟

-نه خیر! حالا لطفا شما هم که استعداد توی ذوق زدن داری آب بخور بریم پیش بچه ها.

-تشنه ام نیست، من رفتم خدافظ.

عاطفه دستش را گرفت و گفت: کجا؟!!

-خونه دیگه!

-بدون خدافظی؟؟! از بقیه نمی خوای خدافظی کنی؟!

-تو چرا اون موقع که علیرضا اومد گذاشتی رفتی؟

-چون نمی خواستم سرخر باشم، حالا هم بیا بریم پیش بچه ها.

-نمی خوام، خیلی هم مسخره ای که فکر می کنی اگه می موندی پیشم سرخر بودی!!

عاطفه همان طور که دست مهسا را می کشید و به دنبال خود می برد گفت: فعلا بیا بریم پیش بچه ها.

مهسا آهسته سلام کرد و بی خیال کنار سکو ایستاد.

سیاوش گفت: چرا وایسادی؟ خب بشین!

-اینجوری راحتم، می خوام برم.... اومدم خداحافظی کنم.

علیرضا متعجب گفت: تو که گفتی عاطفه رو کار داری!!.

-خب کارم تموم شد.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مسعود گفت: حالا چرا عجله داری؟ یه کم بشین.

عاطفه گفت: آره، کلاسم که تشکیل نشده. فکر کن سر کلاس نشستی.

مهسا سری تکان داد و کنار پرناز نشست. باز یاد جدایی پدر و مادرش افتاده بود و به هم ریخته بود. نمی خواست به خانه برود، حتماً مادرش داشت الان وسایلش را جمع می کرد. راستی کجا می رفت؟! شماره ی مادرش را گرفت تا ببیند چه می کند، اما پشیمان شد و قطع کرد و شماره ی پدرش را گرفت. از بچه ها فاصله گرفت تا کسی صدایش را نشنود.

-سلام عزیزم.

-سلام بابا، کجایی؟

-خونه.

-مامان کجاست؟

-اونم خونه است، توی اتاق مهشید.

-داره وسایلشو جمع میکنه؟!

-نه.

خوشحال شد، شاید مادرش از پشیمان شده بود و دیگر نمی خواست برود.

-میخواد بمونه؟

-نه، از فردا میره دنبال ویزا و بلیط. چون دعوت نامه داره و حساب بانکیشم پر پوله کارش سریع تر انجام میشه اما تا وقتی که بخواد بره اینجا می مونه.

-اِ!

-هنوزم سر قولت هستی عزیزم؟

-کدوم قول بابایی؟

-ایران می مونی دیگه؟

-معلومه بابا!

-خیلی ممنون عزیزم.

نمی دانست چه بگوید. هیچ گاه فکر نمی کرد پدرش تا این حد شکننده باشد. انگار صدایش به اندازه چند سال پیر شده بود.

-خدافظ عزیزم.

-خدافظ بابا.

اگر به خانه می رفت باز مادرش برای رفتن او را تحت فشار قرار می داد و او نمی دانست باید با چه منطقی مادرش را قانع کند. تلفنش را در کوله اش انداخت و همان جا روی سکو نشست، با فاصله ی نسبتا زیادی از بقیه .

چون چهارشنبه بعدازظهر بود تقریبا محوطه ی حیاط خالی بود، اکثر کلاس های چهار شنبه تا ظهر به پایان می رسید.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

احساس می کرد که چقدر بدبخت است که پدر و مادرش از هم جدا شده اند، آن هم در این سن. با اینکه همیشه با هم دعوا می کردند اما نمی دانست چرا حالا که فهمیده از هم جدا شده اند دوست داشت با هم باشند، حتی به قیمت دعواهای همیشگی شان. ناخودآگاه اشک از چشمانش جاری شد.

-مهسا..... چی شده؟!!

با دیدن علیرضا در کنارش سریع اشک هایش را پاک کرد و گفت: هیچی.

-به خاطر هیچی گریه می کردی؟ !

و کنارش نشست. مهسا به علیرضا نگاه کرد، از چشمانش معلوم بود که نگرانش است، خواست با تندی با او برخورد کند اما پشیمان شد. به علیرضا چه ربطی داشت که پدر و مادرش از هم جدا شده بودند. بغضش را فرو برد و گفت: الان اعصابم خیلی داغونه، می ترسم یه چیزی یه دفعه بگم که ناراحت بشی. بهتره تنها باشم.

-به خاطر مامان و بابات؟

-اوهوم.

-اگه فکر می کنی با داد زدن سر من آروم میشی بزن. من ناراحت نمی شم، این همه ضایعم کردی اینم روش!

مهسا بلند شد و گفت: خدافظ.

-ناراحت شدی؟!

-نه، اما می خوام برم.

-کجا؟ خونه؟

-آره.

-مطمئنی میری خونه؟

-نه، میخوام برم قدم بزنم، حوصله ی خونه رفتن رو ندارم.

و بلند شد و به طرف خروجی حیاط دانشکده رفت. علیرضا بلند شد و به طرفش رفت و گفت: آدم اگه بعضی موقع ها بتونه با یکی درددل کنه شاید خیلی راحت تر خالی بشه. مهسا فقط نگاهش کرد و بعد به راهش ادامه داد.علیرضا به طرف بچه ها رفت و به مسعود اشاره کرد.مسعود به طرفش رفت. علیرضا آهسته گفت: من میرم دنبال مهسا، خیلی داغونه!

-آره منم متوجه شدم، اما چرا؟!

-شب بهت زنگ می زنم می گم.

و به طرف بچه ها برگشت و گفت: همگی خدافظ، من دارم میرم.

پرناز گفنت: پس شیرینی ماشینت چی میشه؟

-اشالله یه دفعه دیگه، یه کاری برام پیش اومده.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-مهسا کجا رفت؟!

-رفت خونشون. و به عاطفه و سیاوش نگاه کرد.

خداحافظی کرد و به طرف خروجی دانشکده رفت. سوار ماشین شد و حرکت کرد. نمی دانست چرا مهسا را بین راه ندیده است. یکدفعه در پیاده رو متوجه او شد که مثل همیشه بی خیال داشت قدم می زد. چند بوق زد تا او متوجه شد. شیشه ماشین را پائین کشید و گفت: سوار شو!

بر خلاف تصورش مهسا بی هیچ حرفی سوارشد .

علیرضا نگاهی به چهره ی افسرده ی مهسا کرد و گفت: اتفاقیه که افتاده، تو چرا با خودت اینجوری می کنی؟ مثلا اگر زانوی غم بغل بگیری همه چیز درست میشه؟

-الان که از هم جدا شدند حاضرم همه چیزمو بدم که دوباره حتی برای چند روز با هم مثل زن و شوهرهای خوب و خوشبخت باشند.

-بس کن مهسا! یعنی چی؟ خب قسمتشون اینجوری بوده؟

-قسمتشون؟ چرا الان؟ چرا اون موقع که من بچه تر بودم و کمتر می فهمیدم قسمتشون اینجوری نبود؟ همش تقصیر مامانمه! دو ماه رفت اتریش وقتی اومد پاشو کرد توی یه کفش که الا و بلا باید بریم، و گرنه تا 4،3 سال پیش داشتیم مثل یه خانواده خوشبخت زندگی مونو می کردیم.

-کسایی که تو سختی زندگی می کنند یا مثل تو دچار مشکلات اینجوری می شند بعدها خیلی بهتر می تونند زندگی کنند، چون از تجربیات بقیه بهتر استفاده می کنند.

مهسا پوزخندی زد و گفت: بعدها!! من دیگه نمی خوام زندگی کنم.

-این چه حرفیه دختر؟ الان تو دچار یه بحران شدی که تا چند وقت دیگه تموم میشه میره.

مهسا سرش را به پشت صندلی تکیه داد و چشمانش را بست، آرزو می کرد کاش دوباره زمان به قبل از اتریش رفتن مادرش برگردد. سعی کرد اصلا به پدر و مادرش و جدایی شان فکر نکند، نگاهی به علیرضا کرد، به یاد یکی به دو کردن هایشان افتاد و اینکه بار آخر چقدر اعصاب او را خرد کرده بود و لذت برده بود!

-آقای کمالی؟

علیرضا متعجب گفت: چی؟!! آقای کمالی؟!

-شما چرا گوشی تون زنگ خور نداره؟

-گوشیم چرا باید زنگ خور داشته باشه؟!

-خب... چون. .....

-چون چی؟!

-خاطرخواه زیاد داری دیگه و همه می خوان باهات دوست بشند.!

-کی همچین حرفی زده؟! مهسا دوباره شروع نکنا! می خوای اعصابمو خرد کنی؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-خب اگه اعصابتونو خرد میکنم همین جا پیاده ام کن.

علیرضا خندید و گفت: پیاده ات کنم؟! اولین باره که بدون اجبار و با پای خودت سوار ماشینم شدی، مگه مغزم تاب داره؟!!

-کجا داری میری؟

-مقصد خاصی ندارم.قرار بود به بچه ها سور ماشینمو بدم که به هم خورد.

-چرا؟!

-به خاطر بعضیا! اگه حاضری بیای زنگ بزنم با بچه ها قرار بذارم.

-کیا؟

-مسعود و سیاوش و پدرام و پرناز و آرش و نگار، به عاطفه هم میگم بیاد.

-من مزاحم برنامه ی شما نمیشم.

-اگه تو بیای میگم اونا هم بیان! میشه وقتی داری با من حرف می زنی انقدر افعال جمع به کار نبری؟!

-من که مثل اونا از دوستای صمیمیت نیستم.

-مسخره نشو.

-گفتی نگار هم میاد؟

-آره.

-اونم خوبه ها.

-چی؟!

-هم مثل شما پولداره، هم خوشگله، هم خوش تیپ، نمی خوای باهاش دوست بشی؟

-چه ربطی داره؟! اون هرچی هست برای خودش هست، الانم من با همه دوستم.

-منظورم از این دوستیا نیست، از اون دوستیاست که همدیگه رو یه چیزی بیشتر از همکلاسی دوست داشته باشید.

-منم خودم یکی رو دوست دارم، دلم هم برای بیشتر از یکی جا نداره.

-خوش به حالش.

-پس خوش به حالت.

تا به حال علیرضا این گونه به صراحت صحبت از دوست داشتن نکرده بود.

-چه ربطی به من داره.؟؟!

-کوچه ی علی چپ بن بسته، بیا بیرون.

مهسا برای اینکه بحث را عوض کند گفت: نمی خوای به دوستات زنگ بزنی؟

-میای؟

-من باید از بابام اجازه بگیرم

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-خب الان اجازه بگیر.

شماره ی پدرش را گرفت.

-سلام دخترم.

-سلام بابا.... میشه یه کم دیرتر بیام امشب؟ البته نه اینکه آخر شب بیام، مثلا تا 3،2 ساعت دیگه بیام.

-می خوای جایی بری؟

-می خوام با دوستام برم بیرون، چون حوصله ندارم زود بیام خونه!

-باشه عزیزم، اینجوری برای روحیت هم بهتره، خوش بگذره.

-مرسی بابا، خدافظ.

-خدافظ.

علیرضا نگاهی به مهسا کرد و گفت: به بچه ها زنگ بزنم؟

-هر جور راحتین آقای کمالی!

-تو که باز رفتی روی اعصاب من دختر!

و گوشه ای توقف کرد و شماره ی سیاوش را گرفت.

-سلام

-سلام خوبی؟

-آره، مهسا چطوره؟

-خوبه، هنوز دانشگاهید؟

-آره.

-عاطفه هم هست؟

-آره.

-پس همین الان راه بیفتید بیایید طرف هتل استقلال.

-به به! پس قرار شد ول خرجی کنی و سور بدی؟ مهسا چی؟ حاضر شد بیاد؟

-آره، البته بلاخره.

-پس کلی پیشرفت کردی.

-اگه زهرمارم نکنه.

سیاوش خندید و گفت: پس هنوزم آره؟

-آره بابا! حالا کیا اونجا هستند؟

-من و مسعود و پرناز و عاطفه و پدرام.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-نمی دونی نگار و آرش کجا هستند؟

-چند دیقه پیش دیدمشون. با هم بودند، اما رفتند بیرون از دانشکده، حالا نمی دونم کلاً از دانشگاه خارج شدند یا نه!

-خیلی خب الان بهشون زنگ می زنم، توی لابی هتل می بینمتون.

-باشه.

علیرضا قطع کرد و گفت: همه بودند غیر از آرش و نگار، باید بهشون زنگ بزنم.

-اول به کدومشون زنگ می زنی؟

-با هم هستند، به آرش زنگ می زنم.

-چرا به نگار زنگ نمی زنی؟

-خب وقتی با هم دیگه هستند به یکی شون زنگ بزنم کافیه دیگه.

-نه منظورم اینه که به جای اینکه به آرش زنگ بزنید به نگار زنگ بزنید.

علیرضا آهی کشید و گفت: من اگه بتونم در این زمینه تو رو درست کنم شاهکار کردم. و شماره آرش را گرفت و با او هم در لابی هتل قرار گذاشت. سپس به طرف آنجا حرکت کرد.

مهسا گفت: آرش و نگار با هم دوستند؟

-آره.

-ماشینتونو کی خریدین که می خواین سورشو بدین؟

-یکشنبه.

-آقای کمالی شما یکی یه دونه اید؟

-نه خیر خانم مظاهری! یه بار دیگه هم به من بگی آقای کمالی یا افعال جمع به کار ببری تنبیهت می کنم!

-یعنی منو می زنی؟!

-نه خیر.

-پس چی کار می کنی؟!!

-باید در موردش فکر کنم.

مهسا دستانش را در جیبش فرو برد و آهسته گفت: اما کاری نمی تونی بکنی.

-اِنقدرا مطمئن نباش.

-مگه صدامو شنیدی؟!!

علیرضا پوزخندی زد و گفت: من گوش های تیزی دارم.

وقتی می خواستند به پارکینگ هتل بروند ماشین مسعود جلویشان پیچید. سیاوش جلو نشسته بود و پدرام و پرناز و عاطفه عقب.

وقتی از ماشین پیاده شدند پرناز متعجب گفت: تو و علیرضا با هم بودید؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا کیفش را روی دوشش انداخت و به علیرضا نگاه کرد و گفت: آقای کمالی منو توی خیابون دید و ازم دعوت کرد بیام اینجا! منم چون دیدم می خواد شیرینی ماشین به این قشنگی رو بده قبول کردم.

پرنازو پدرام با هم گفتند: آقای کمالی؟!

-آره دیگه، آقای علیرضا کمالی دیگه.

سیاوش به پهلوی علیرضا زد و با خنده گفت: می بینم که حسابی اعصابتو کرده توی قوطی.

علیرضا آهی کشید و گفت: اوه! اساسی.

عاطفه دست مهسا را گرفت و او را گوشه ای کشید و آهسته گفت: چرا به علیرضا می گی آقای کمالی؟!

-چون اعصابش به هم می ریزه!

-پس سادیسم داری! دیوونه وقتی هم که اون خر شده و عاشق تو شده خودت یه کار کن که همه چیز به هم بریزه!!

-منم بهش گفتم بهتره بره با یکی دیگه دوست بشه.

-واقعاً که کتک لازم داری!

سیاوش به طرفشان آمد و به عاطفه گفت: یه کم دوستتو نصیحت کن که اِنقدر دوست ما رو نچزونه!

مهسا با قیافه ی حق به جانبی گفت: من که کاری بهش ندارم، تازه به نظر منم آقای کمالی خیلی آدم خوب و مهربونی هستند.

-هستند؟! تو این دوست ما رو دیوونه نکنی خوبه.

عاطفه خندید و گفت: نه! مهسا داره اعصاب علیرضا رو قوی می کنه، مگه نه مهسا؟

مهسا با اخم به عاطفه نگاه کرد. وارد لابی شدند آرش و نگار آنجا بودند. به کافی شاپ رفتند. هرکس چیزی سفارش داد.

علیرضا که کنار مهسا نشسته بود گفت: تو چی می خوری؟

مهسا که از وقتی آمده بود به منو چشم دوخته بود گفت: چایی.

-آره خب من چایی خیلی دوست دارم.

-دیگه چی؟

-فقط چایی.

سیاوش که طرف دیگر علیرضا نشسته بود با خنده گفت: بیا! دختر قانع هم توی این دوره زمونه پیدا می شه، اما در هر صورت خدا بهت صبر بده!!

مهسا بدون توجه به حرف سیاوش به اطراف نگاه کرد، یک دفعه متوجه اکواریوم بزرگی شد که ماهی های زیبایی درش بودند. بلند شد و به طرف آکواریوم رفت. از بچگی عاشق آکواریوم بود اما چون مادرش از ماهی خوشش نمی آمد هیچ وقت اجازه ی دادن آکواریوم را به او نداده بود. صدای عاطفه را شنید: مهسا بیا اینجا، کجا رفتی؟

به طرف بچه ها رفت و سر جایش نشست و گفت: خیلی اون آکواریومه قشنگ بود.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

سیاوش با خنده گفت: آکواریوم خونه ی علیرضا از این بزرگتره.

با خوشحالی گفت: واقعاً؟.... البته به من که ربطی نداره مبارک صاحبش باشه.

پرناز گفت: پس واجب شد علیرضا واسه ی یه بارم شده ما رو خونه شون دعوت کنه.

مسعود گفت: اگه تو یه بار ما رو خونتون دعوت کردی علیرضا هم دعوت می کنه.

پرناز خندید و گفت: اما ما که آکواریوم نداریم.

مهسا بی توجه به بقیه در چایش شکر ریخت و آن را سر کشید.

عاطفه گفت: نسوختی؟

-نه خیلی داغ نبود.

-این کیک هم دنباله ی چایی تو هست.

-اِ! آخ جون؛ من کیک خامه ای دوست دارم.

نگار گفت: راستی بچه ها انجمن قرارهفته ی دیگه ببره شمال، البته فقط پنج شنبه و جمعه.

پدرام گفت: کجا می بره؟

-طرف رامسر.

-چقدر خوب، حتما تلکابین هم می برند.

مسعود گفت: اما ما اطلاعیه ها شو ندیدیم.

آرش گفت: قرار شنبه بزنند.

عاطفه گفت: مهسا تو میای؟

مهسا همان طور که کیکش را می خورد با سر علامت منفی داد.

-چرا؟

-دلیل خاصی ندارم.

-پس باید بیای.

-حالا ببین چی میشه.

علیرضا گفت: نگار ظرفیت چند نفره؟

76 -نفر، 38 تا پسر 38 تا دختر.چون با اتوبوس می برند قراره یه اتوبوس پسر باشند یه اتوبوس دختر.هر اتوبوسم 2 تا مسئول داره که از امور فرهنگی دانشگاه هستند.

آرش گفت: این جوری که حال نمی ده، هم می خواند دختر پسرا رو جدا کنند هم حتما وقتی برگشتیم یه ضرب باید بریم حراست.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-نه، اردوهای انجمن زیاد گیر نیستند، مگه پارسال اردوی کاشان یادت نمی یاد؟

تلفن مهسا به صدا درآمد.شماره ی مادرش بود، بلند شدو به طرف دیگری رفت و جواب داد:

-سلام.

-سلام کجایی؟

-با عاطفه هستم. اومدیم با هم کافی شاپ.

-تنها تنها خوش می گذرونی.

-به پای مهشید که نمی رسم.

-گذرنامه تو پیدا نکردم زنگ زدم ببینم کجا گذاشتی؟

-مامان من که بهت گفتم نمی یام الکی می خوای ویزا بگیری که چی؟

-خب شاید نظرت تا موقع رفتن عوض شد.

-عوض نمیشه، من مثلا درس دارم، دانشجوام.

-خب بقیه شو اونجا بخون.

-نمیشه که، باید از اول شروع کنم، تازه من فقط انگلیسی بلدم، اونم نه خیلی خوب، در حد دست و پا شکسته!

-بازم وضعیت زبانت بهتر از مهشیده.

-اون نه درس داره نه دانشگاه.

-خوب شد دانشگاه بری که بهانه اش کنی.

-مامان عزیزم، بذار من درسم تموم بشه بعد یه فکری می کنم، توروخدا انقدر برای رفتن به من اصرار نکن.

-این ترمت یه ماه دیگه تموم میشه، ترم بعدی رو مرخصی بگیر بیا پیش من، شاید اونجا کاری شد بکنیم.

-تا درسم تموم نشه نمی یام، بعدشم هیچ کاری نمی شه کرد، مگه بهزاد رو یادت نیست؟ اونم اینجا لیسانس گرفت، برای ارشد رفت انگلیس.

-مطمئنی نظرت عوض نمیشه؟

-آره

-از من گفتن بود، هرجور خودت دوست داری، حالا کی میای خونه؟

-تا یکی دو ساعت دیگه.

-خیلی خب بهت خوش بگذره.

مهسا قطع کرد و گفت: خوب شد دانشگاه میام و بهانه دارم. و به طرف بچه ها رفت.

نگار نگاهی به ساعتش کرد و گفت: بریم دیگه. و به علیرضا نگاه کرد و گفت: مرسی، خوش گذشت.

علیرضا لبخندی زد و گفت: خواهش می کنم. و بلند شد تا برود صورت حساب را پرداخت کند. عاطفه خودش را به مهسا نزدیک کرد و گفت: مامانت بود؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-از کجا فهمیدی؟!

-وقتی خواستی جواب بدی قیافت رفت توی هم.

-همش تقصیر اونه!

-نباید اینجوری فکر کنی، شاید اونم دلایل خودشو داره، بی خودی و فقط به خاطر دل خودش که از بابات جدا نشده. الانم که می خواد بره باید سعی کنی که با خاطره ی بد ازش جدا نشی، چون بعدها دلت حتی واسه ی این لحظه ها هم تنگ میشه.

قبل از اینکه از هتل خارج شوند نگار گفت: بچه ها همین جا تصمیم بگیریم کی با کی بره! من می خوام آرش رو برسونم تا گیشا، هر کی مسیرش اون طرفیه با من بیاد.

پرناز گفت: من میام، خونمون حوالیه ستارخانه.

عاطفه گفت: منم میام.

مسعود گفت: منم که می خوام برم یوسف آباد، پدرام فکر کنم مسیر تو به من بخوره. و به مهسا گفت: تو خونتون کجاست؟!

-من خودم میرم.

علیرضا گفت: من می رسونمت، مسیرش به من می خوره .

مهسا متعجب گفت: مگه می دونی خونه ی ما کجاست؟!!

-آره، اختیاریه.

-خونه ی شما کجاست؟

-قیطریه. سیاوش هم خونشون طرفای دارآباده، با ما میاد.

همگی از هم خداحافظی کردند، پدرام دستش را جلو آورد تا با مهسا دست بدهد اما مهسا که دستانش در جیبش بود گفت: من دستم به دست مردا و پسرا حساسیت داره به خاطر همین دست نمی دم.

مسعود با خنده گفت: همه ی مردا و پسرا؟

-غیر از کسایی که بهم محرمند.

همیشه برای خودش حد و حدودی را نگه می داشت و دوست نداشت مثل خیلی های دیگر این مسائل برایش عادی شود هر چند بعضی اوقات طعنه هایی می شنوید.

صندلی عقب نشست و خواست در را ببندد سیاوش در را گرفت و گفت: پیاده شو جلو بشین، من عقب می شینم.

-شما دوست صمیمی اش هستی، من چی؟!

و در را بست .

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

سیاوش و علیرضا سوار شدند. علیرضا حرکت کرد. مهسا سرش را از بین دو صندلی جلو آورد و به علیرضا گفت: از کجا می دونستی خونه ی ما کجاست؟!

-می دونستم دیگه.

-از کجا؟

-یه بار اون حوالی دیدمت.

-واقعاً؟!!

سیاوش نگاهی به علیرضا کرد و خندید.

مهسا اخم هایش را در هم کرد و گفت: چرا می خندی؟

-مگه اشکال داره؟

-اگه راست می گی کجای اختیاریه هستیم؟

-من تو رو اون جا دیدم، با علیرضا، اسم خیابونتو نگاه نکردم.

علیرضا گفت: یه بار داشتیم از اون طرفا رد می شدیم تو رو دیدیم.

مهسا کمی فکر کرد و گفت: کِی؟

-اول ترم.

-اونجا چی کار می کردید؟ دوستاتون اونجاند؟

سیاوش نگاهی به علیرضا کرد و گفت: نه، گذری داشتیم رد می شدیم.

-آهان...

دروغ می گفتند، یکبار به پیشنهاد علیرضا مهسا را از دانشگاه تعقیب کرده بودند تا بفهمند خانه شان کجاست.

به صندلی عقب تکیه داد، خیابان ها طبق معمول ترافیک بود. یاد حرف علیرضا افتاد که گفته بود پدر و مادر علیرضا از هم جدا شده اند. دوباره سرش را از بین دو صندلی جلو برد و گفت: آقای کامکار !

سیاوش متعجب گفت: چرا میگی کامکار؟!

علیرضا خندید و گفت: یواش یواش عادت می کنی!

مهسا آهسته گفت: من مامان وبابام امروز از هم جدا شدند!

سیاوش به عقب برگشت و به مهسا نگاه کرد و گفت: جداً؟

-آره

-منم پارسال مامان و بابام از هم جدا شدند.

-الان با کدومشون زندگی می کنی؟

-با هیچ کدوم، با یکی از دوستام یه سوئیت گرفتیم، چون من قبل از این که کنکور قبول بشم شیراز بودم. یه سالم خوابگاه بودم تا اینکه اینجا رو گرفتیم.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-تقصیر مامانتون بود یا باباتون؟

-هردو، اما بیشتر بابام، کلاً از اول زندگی با هم تفاهم نداشتند، نمیشه گفت کدومشون مقصر مطلق بودند چون کلا اختلاف فرهنگ و عقیده داشتند.

-اما من تقصیر مامانم بود. مقصر اصلی اونه.

-یه طرفه به قاضی نرو.

-یه طرفه نیست... واقعیته، مامانم رفت اتریش پیش خالم، از وقتی برگشت پاشو کرد توی یه کفش که الاّ و بلاّ باید بریم اونجا زندگی کنیم و چون بابام موافق نبود ازش جدا شد.

-یعنی الان می خواد از ایران بره؟

-آره.

-تو نمی خوای بری؟

-نه، اما مهشید می خواد با مامانم بره.

-مهشید خواهرته؟

-آره، دو سالم از من بزرگتره .... وقتی مامان و بابای آدم از هم جدا می شند خیلی بده؟

-نه، یعنی برای من که بد نشد، یواش یواش عادت می کنی. تازه از شر دعواهاشونم راحت میشی!!

مهسا دوباره به صندلی تکیه داد. خسته بود. دیشب تا صبح نخوابیده بود و به دادگاه امروز و محضر رفتن پدر و مادرش برای جدایی فکر کرده بود و حالا دیگر همه چیز تمام شده بود. چشمانش را بست.

علیرضا گفت: معلوم نیست چرا انقدر ترافیکه، هنوز به صدر نرسیدیم، راستی مهسا نگفتی میای شب شعر یا نه؟

مهسا جواب نداد. خواب نبود اما ترجیح داد علیرضا فکر کند که خواب است، چون هم حوصله ی حرف زدن نداشت و هم دوست داشت حرفهای آنها را بشنود.

سیاوش به عقب نگاه کرد و خندید و گفت: خانم خوابه!!

علیرضا گفت: اول مهسا رو می رسونم بعدش تو رو.

-عاطفه توی هتل گفت مهسا با کارهاش اعصابتو قوی می کنه، چقدر اعصابت امروز قوی شد؟

علیرضا خندید و گفت: خیلی! بهم می گفت آقای کمالی یا می گفت برو با یکی دیگه دوست بشو. ظهر هم که به خاطر کیفش سوار ماشین شد!

-حالا هر دختر دیگه ای بود به خاطر ماشینتم که شده با کله سوار می شد، خیلی هم که بچه مثبته، دیدی با پدرام دست نداد!

-حالا مگه با من و تو دست می ده؟ همین که حاضر شد بیاد هتل باید خدا رو شکر کنیم.

-ممکنه به خاطر جدا شدن مامان و باباش دچار بحران بشه، می دونی باید خیلی مشغولش کنیم تا زیاد به این موضوع

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

فکر نکنه، چون بلاخره دخترا حساس تر از پسرا هستند. البته اگه بتونی از پس زبون این بشر بر بیای!

-زبونش که یه کم نیش داره، اما توی دلش هیچی نیست. فقط کل کل می کنه، همش هم می خواد در بره یا دودر کنه یا یه جوری بپیچونه!

سیاوش خندید و گفت: جداً؟!

-آره، مثلا اون موقع که توی پیتزایی بودیم مسعود زنگ زد گفت کلاس ساعت 2 مهسا تشکیل نمیشه عاطفه بهش زنگ زده میگه کلاس کنسل شده اون وقت اون جلوی من میگه خودمو واسه کلاس می رسونم.موندم توی کارش یا بهم میگه با نگار دوست شو!! هم خوشگله هم خوش تیپه هم پولداره، انگار ملاک من این چیزاست یا وقتی بهش گفتم زبونت نیش داره یه کم مهربون تر باش میگه چیزی که برای تو ریخته دختر مهربونه، من موندم با این دختر چی کار کنم!

سیاوش خندید و گفت: تحمل کن عزیزم، تحمل!

مهسا به فکر فرو رفت. انگار واقعا علیرضا را کمی اذیت می کرد، اما خب نه تنها از این کار احساس عذاب وجدان نداشت بلکه لذت هم می برد!

علیرضا ضبط را روشن کرد،آهنگ بسیار زیبایی از باند ماشین پخش شد، تا به حال نشنیده بود. آهنگ که عوض شد همان طور که چشمانش بسته بود گفت: آقای کمالی میشه بزنید آهنگ قبلی؟

سیاوش و علیرضا هر دو به عقب نگاه کردند.

سیاوش گفت: تو بیداری؟!

-خب آره.

علیرضا گفت: پس چرا اون موقع که گفتم میای شب شعر یا نه جوابمو ندادی؟

-تا اومدم جواب بدم آقای کامکار گفت خوابه، منم پیش خودم فکر کردم شاید واقعا خوابم، اما وقتی بقیه حرفاتونو شنیدم دیدم خواب نیستم.

سیاوش دستش را دراز کرد به مهسا بزند تا ادبش کند که مهسا سریع کیفش را حائل کرد و گفت: اااا ! دستتو به من نزن!

-آهان به مردا و پسرا حساسیت داری.

-آره دیگه!

-پس علیرضا اگه از این به بعد به تو گفت آقای کمالی از این حساسیت استفاده کن.

مهسا اخم هایش را در هم کرد و گفت: یعنی چی؟

-یعنی همین که گفتم.

-من که دیگه بیرون دانشگاه شماها رو نمی بینم، توی دانشگاه هم که نمی تونید منو اذیت کنید.

-می تونیم!

علیرضا به سیاوش گفت: سر به سرش نذار، تازه داره باهامون مهربون میشه. و از آینه به مهسا نگاه کرد و گفت: الکی

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

میگه، ما حتی نوک انگشتمون هم به نوک انگشت تو نمی خوره، فقط تو هم بچه ی خوبی باش و انقدر نگو آقای کمالی!
مهسا خندید و گفت: سعی می کنم آقای کمالی.

صبح وقتی از خواب بیدار شد ساعت از 11 گذشته بود، خمیازه ای کشید و گفت: انگار بی خوابی پریشب رو جبران کردم.
کسی در خانه نبود. حتما پدرش به شرکت رفته بود و مادر و مهشید دنبال ویزا. حوصله ی ماندن در خانه را نداشت. پس از خوردن صبحانه به عاطفه زنگ زد.
-عجب حلال زاده ای هستی.
-سلام، تو چرا انقدر شادی؟
-می دونی الان داشتم با سیاوش در مورد تو حرف می زدم که تا قطع کردم تو زنگ زدی .
-در مورد من؟ چی می گفتین؟!
-هیچی، داشت بهم می گفت بهت بگم انقدر علیرضا رو اذیت نکنی!!
-اِ! من به علیرضا چی کار دارم. اصلا من زنگ زدم بپرسم میای بریم بیرون؟
-مثلا کجا؟
-بریم سینما یا پارک، من نمی خوام توی خونه باشم.
-با کی؟
-خودمون دیگه، دوتایی.
-به یه شرط میام.
-چه شرطی؟
-به علیرضا و سیاوش هم بگیم بیان.
-نه، من گفتم دوتایی ها!
-پس من نمی یام.
-اذیت نکن دیگه، بیا بریم. آخه اونا بیان که چی بشه؟!
-اون جوری بیشتر خوش می گذره.
-نه خیر! اون وقت فکر می کنند ما آویزونشون شدیم.
-فعلا که علیرضا آویزون تو شده، علیرضا به خاطر تو میاد، من به خاطر سیاوش.
مهسا با تعجب گفت: تو از سیاوش خوشت میاد؟!
-از دیروز آره، خیلی پسر با نمکیه.
مهسا خندید و گفت: آهان بله!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-جدی میگم. تو حاضر نیستی این لطفو در حق دوست عزیزت بکنی؟ من که نمیشه برم به سیاوش بگم بیا با هم بریم بیرون، اون به هوای علیرضا میاد من به هوای تو، اون وقت هم علیرضا خوشحال میشه هم من.

-یعنی تو الان زنگ میزنی به سیاوش میگی منو و مهسا می خوایم بریم سینما، از شما دو تا دعوت می کنیم بیاید؟!! این که خیلی ضایع هست!

-این جوری که تو میگی ضایع هست اما من می تونم بگم مهسا میخواد با هم بریم سینما، شما هم اگه دوست دارین بیاین با علیرضا هماهنگ کن چهار تایی بریم.

-یعنی تو واقعا از سیاوش خوشت اومده؟!

-آره.

-عجب خری هستی اما نگران نباش من یه جوری دیگه درستش می کنم.

-چه جوری؟!

-قطع کن تا چند دقیقه دیگه بهت زنگ می زنم، فعلا بای!

قطع کرد و شماره ی علیرضا را گرفت.

-به به!! سلام خانم خانما!

-سلام، صبح به خیر.

-باید توی خواب می دیدم که تو به من زنگ بزنی!

-الان که بیداری شما!

-زنگ زدی بگی شب شعر میای؟

-زنگ زدم ازت.... یعنی ازتون یه چیزی بپرسم.

-خب بپرس.

-سیاوش هم مثل شما می مونه؟

-از چه لحاظ؟!

-یعنی اونم مثل تو با کسی دوست نیست؟

-منظورت از کسی دختره، نه با کسی دوست فابریک نیست.

-کسی رو هم دوست نداره؟

-اون جوری که دیگه مثل من نیست! اما کسی رو هم دوست نداره.

احساس کرد عرق سردی با این حرف علیرضا از پشت ستون فقراتش گذشت. سریع بحث را عوض کرد :من می خوام برم سینما، زنگ زدم به عاطفه گفتم با هم بریم اما عاطفه...

-عاطفه چی؟ اصلا اون چیزا رو چرا در مورد سیاوش پرسیدی؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

نمی دانست به علیرضا بگوید که عاطفه از سیاوش خوشش آمده یا نه! پشیمان شد که به علیرضا زنگ زده، نباید به علیرضا در مورد احساس عاطفه به سیاوش چیزی می گفت، چون به نظرش اگر سیاوش می فهمید پررو می شد!! ولی باید به گونه ای بحث را جمع می کرد.

-مهسا؟!

-هیچی، عاطفه گفت نمیاد به جاش میاد شب شعر. یعنی من و عاطفه هم شب میایم شب شعر.

-تو مطمئنی می خواستی اینو بگی؟

-ها؟؟؟ خب آره دیگه.

-من که بعید می دونم.

-من دوباره بهت زنگ می زنم هماهنگ می کنم، خدافظ .

و قطع کرد و با ناراحتی گفت: وای خدا جون، من چقدر گند می زنم، حالا چی کار کنم؟

مبایلش به صدا در آمد. عاطفه بود

-عاطفه گند زدم.

-مگه چی کار کردی؟

-زنگ زدم به علیرضا ازش پرسیدم سیاوش دوست دختر داره؟ گفت نه.

-خب؟

-بعد گفتم که به تو گفتم بریم سینما اما تو گفتی نریم به جاش بریم شب شعر.

-اَه! چرا برنامه ی امروز رو به هم زدی!

-فهمید الکی گفتم.

-یعنی چی؟!

-فهمید دیگه، چی یعنی چی؟! حالا خودت یه جوری درستش کن دیگه.

-میای شب شعر که؟

-نمی دونم.

-من زنگ می زنم به علیرضا می گم هم سینما میریم هم شب شعر.

-من نمی خوام با اونا سینما برم.

-بلاخره باید یه جوری کارتو درست کنی یا نه؟ بیخود هم می کنی بگی نمی یای.

-پس برای بعدازظهر قرار بذار.

-خیلی خب.

-خدافظ

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-خداحافظ.

قطع کرد و گفت: اینم شانس من! کاش از اول به عاطفه زنگ نمی زدم.

برای پدرش پیامک زد که به شب شعر می رود. بلند شد و حاضر شد، می خواست به تنهایی از خانه بیرون رود. یاد امامزاده علی اکبر و گلزار شهدای چیذر افتاد. تا پارسال که مادربزرگش زنده بود چند باری همراه او به آنجا رفته بودو چقدر دلش آرام شده بود. به سراغ کمد لباس هایش رفت. چادر عربی که مادربزرگش چند سال پیش برایش از مکه آورده بود پیدا کرد، غیر از چند باری که به امامزاده رفته بود و چند باری هم که برای محرم به مسجد رفته بود دیگر آن را سر نکرده بود. شال قرمز رنگی هم روی سرش انداخت و چادر را سر کرد. در آئینه به خودش نگاه کرد، خوشش آمد. به آژانس زنگ زد و برای امامزاده ماشین گرفت. کیف و مبایلش را برداشت و از خانه خارج شد. خانه ی شان طبقه ی دوم یک آپارتمان پنج طبقه بود. آسانسور چند روز بود که خراب شده بود. از پله ها پائین رفت. مادر و مهشید را در پاگرد طبقه ی دوم دید. سلام کرد.

مادر متعجب نگاهش کرد و گفت: این چیه سر کردی؟ کجا داری میری؟

-امامزاده علی اکبر، از اون طرفم می خوام برم شب شعر، کاراتون چه جور پیش رفت؟

مادر که انگار از این سوال خوشحال شده بود گفت: برای شنبه ساعت 11 صبح بهمون وقت دادند، از طرف سفارت..

-خب من رفتم.

-نظرت عوض نشده؟

-مامان جان، من تا درسم تموم نشه هیچ کجا نمیام... خدافظ. و از پله ها پائین دوید.

یک ساعتی می شد به امامزاده آمده بود، گوشه ای به دیوار تکیه داده بود و به در و دیوار نگاه میکرد. احساس کرد دوست دارد به مشهد برود. آخرین بار سومین دبیرستان با مدرسه اردو به مشهد رفته بود. با یادآوری خاطرات مشهد رفتنش لبخند محوی روی لبهایش نشست. یکدفعه مبایلش زنگ زد. علیرضا بود.

-سلام

-سلام، این جوری زنگ می زنی دیگه؟

لبش را گزید:ای وای، یادم رفت ببخشید.

-ساعت 2:20 جلوی سینما فرهنگ قرار داریم.

-با کی؟!

-من و تو و عاطفه و سیاوش دیگه.

-اِ! و نگاهی به ساعتش کرد و ادامه داد: الان 1:30 هست، من فکر نکنم برسم.

-کجایی؟ مگه خونه نیستی؟!

-نه، اومدم امامزاده علی اکبر چیذر.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-تو که نزدیک خونه ی مایی، می یام دنبالت.

-نه مرسی، شماره ی یه آژانس همین حوالی رو بده خودم می یام.

-میگم نزدیک خونمونه، تا کی اون جا باشم؟

-آخه نمی خوام مزاحم شما باشم.

-باز که .... اصلا من تا یه ربع دیگه اونجام، راستی تو امامزاده چی کار می کنی؟!

-خب معلومه، زیارت دیگه.

-آهان بله! پس می بینمت.

قطع کرد و با خود گفت: دوست ما رو بگو، انقدر ذوق کرده یادش رفته به من زنگ بزنه! و بلند شد و به گلزار شهدا رفت. هوا کمی سرد بود. به دستشویی رفت و در آیینه های آنجا به خود نگاه کرد. خواست چادرش را در بیاورد، اما کیفش کوچک بود و چادر در آن جا نمی شد. از تیپ جدیدش هم خوشش آمده بود. می خواست عکس العمل عاطفه را ببیند. یاد علیرضا افتاد، لبخندی زد و گفت: شاید اونم لجش در بیاد!

گوشی اش به صدا در آمد، علیرضا بود.

-بله؟

-سلام، من جلوی در امامزاده هستم.

-اومدم.

آخرین نگاه را در آینه به خود کرد و از دستشویی خارج شد.

وقتی از امامزاده بیرون رفت، ماشین علیرضا را دید .

علیرضا با دیدنش از ماشین پیاده شد و متعجب سلام کرد.

مهسا با لبخند سلامش را پاسخ داد و گفت: چیه؟! چرا این جوری بهم نگاه می کنی؟

-هیچی...

هر دو سوار شدند و علیرضا حرکت کرد و گفت: تو تیپ بیرون دانشگاهت اینه؟!

-مگه چه جوری ام؟

-اینکه چادر سر کردی.

-بهم میاد؟

-اومدن که آره، بهت میاد، اما فکر نمی کردم چادری باشی.

-می خواستم برم امامزاده چادر سر کردم.

-مگه خود امامزاده چادر نداشت؟!

-چرا داشت، اما این چادر رو مادربزرگم از مکه واسم آورده بود، تا پارسال که زنده بود چند ماه یک بار میومدیم اینجا.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

امروز نمی دونم چرا یه دفعه یاد اینجا افتادم و خواستم بیام!و خندید و ادامه داد: به نظرت عاطفه منو ببینه چی میگه؟

-نمی دونم، تریپ اخلاقش دستم نیست، اما من که اصلا نمی تونستم حدس بزنم تو چادر سر کنی!!

-یعنی لجت در اومد و ناراحت شدی؟

-چطور مگه؟!!

-اگه این جوریه من از این به بعد چادر سر کنم!

علیرضا نگاهش کرد و گفت: تو چرا انقدر علاقه داری لج منو در بیاری؟! در ضمن من با این چیزا لجم در نمیاد.

-اِ! حیف شد.

و سرش را به پشت صندلی تکیه داد و به بیرون چشم دوخت. احساس کرد که چقدر صندلی ماشین راحت است.

-علیرضا... ماشین تو چند خریدی؟

-چه عجب تو یه بار اسممو صدا زدی! حالا می خوای قیمت ماشینو بدونی که چی؟

-همین جوری.

500 -تومن!

مهسا با تعجب گفت: منظورت 500 میلیون تومنه؟!!

-خب آره.

مهسا دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: 500 میلیون؟! وای... این که فکر کنم حدودا اندازه ی قیمت خونه ی ماست! یعنی شما انقدر پولدارید؟!!

علیرضا پوزخندی زد و بی آنکه چیزی بگوید به مهسا نگاه کرد. مهسا دوباره به صاف روی صندلی نشست و گفت: حتما چقدر دختر آرزو دارند اینجا که من نشستم نشسته باشند!!

-کیه که قدر بدونه.

-آره، عاطفه هم میگه ها! ببخشید بابای شما چی کاره هست؟

2 -، 3تا فروشگاه لباس داره، یعنی نمایندگی چند تا شرکت خارجی لباس رو داره.

-آهان، خواهرم داری؟

-نه!

-آخی، بیچاره!! خواهر انقدر خوبه! البته ... نگران نباش خواهر نداری، خواهر همیشه هم خوب نیست. من بعضی وقتا با مهشید بد جوری کنتاک می کنم.

و به علیرضا نگاه کرد وادامه داد: اما اشکال نداره، منم برادر ندارم، تو بشو برادر من، منم میشم خواهر تو! این جوری خوبه، نه؟!

علیرضا فقط با لبخند نگاهش کرد.

مهسا اخم هایش را در هم کرد و گفت: البته نباید فکر کنی به خاطر این که فهمیدم ماشینتو 500 میلیون تومن

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

خریدی حاضر شدم خواهرت بشما، به خاطر اینکه دلم برات سوخت خواهر نداری خواهرت شدم!

-تو اگه قرار بود سر این چیزا با من مهربون بشی همون 2 سال پیش باهام خوب میشدی.

-یعنی تو فکر می کنی حالا که خواهرت شدم باهات مهربون میشم و دیگه کل کل نمی کنم؟ عمراً!

علیرضا بلند بلند خندید!

مهسا همان طور که به علیرضا نگاه می کرد گفت: هیچ کسی هم نباید بفهمه من و شما قرارِ خواهر و برادر باشیم، البته توی دانشگاه. اما بیرون .... ولی قرار بود که ما فقط توی دانشگاه هم دیگه رو ببینیم که! اَه... همش تقصیر این عاطفه هست.

-تو چی داری تند تند برای خودت میگی؟!!

-راستی شما برادر هم نداری؟

-چرا، دو تا برادر دارم، اما هیچ کدوم ایران نیستند. یکی شون امریکاست اون یکی هم انگلیس.

-اِ! خب بگذریم، از وقتی این جوری شده دیگه از خارج بدم میاد. بازم خوش به حالت که مامانت مثل مامان من نیست.

علیرضا پوزخندی زد و گفت: من مامانم وقتی دبیرستان بودم فوت شده!

-ای وای!! ببخشید، من نمی دونستم. خدا بیامرزدشون. میشه یه چیز دیگه هم بپرسم؟

علیرضا با خنده گفت: چه قدر بامزه حرف می زنی!! بپرس.

-کی کارای خونتونو انجام میده اون وقت؟! به خاطر این می پرسم که بدونم وقتی مامانم رفت باید چی کار کنم.

-یه خانم هست اسمش منیژه هست، سنش بالاست اما از وقتی من بچه بودم توی خونمون اون کار می کرد.

-آهان! و با خود گفت: وقتی علیرضا ماشینش اینه خب بایدم کارگر داشته باشند، من چقدر خنگم.

علیرضا گفت: رسیدیم و داخل پارکینگ سینما رفت و ادامه داد: سیاوش و عاطفه جلوی سینما بودند.

-چقدر زود رسیدیما!

-با چادر میای؟!

-اشکالی داره؟

-نه همین جوری پرسیدم که اگه نمی خوای با چادر بیای بذاریش توی ماشین.

-نه با همین میام. و شالش را کمی جلوتر کشید و از ماشین پیاده شد.

به جلوی سینما که رسیدند عاطفه با دیدنش به طرفش آمد و گفت: سلام، چرا چادر پوشیدی؟!

مهسا چرخی زد و گفت: بهم میاد؟

-بامزه شدی اما .... چی بگم!

-رفته بودم امامزاده، با چادر رفتم. جنابعالی حتی به من زنگ نزدی بگی قراره بیایم سینما! و با شیطنت ادامه داد: بعضیا چطورند؟ با هم اومدید؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-نه بابا! من و سیاوش اصلا هم مسیر نیستیم. همه که مثل جنابعالی خوش شانس نیستند.

سیاوش به طرفشان آمد و گفت: به! دختر چادری!

مهسا نگاهی به سیاوش کرد و گفت: هه هه! خودتو مسخره کن.

-نه! اما خدا وکیلی با این چادر یه جوری شدی.

-خیلی دلتون بخواد.

سیاوش نگاهی به علیرضا کرد و گفت: ما که نباید دلمون بخواد، اصل کاری هم حتما دلش خواسته دیگه! حالا بیاید زودتر بریم توی سالن، الانه که فیلم شروع بشه.

سیاوش بلیط گرفته بود، مهسا بلیط ها را از او گرفت و نگاهی به شماره های آن کرد و گفت: خانومونه آقایونه جدا نیست؟

عاطفه با اخم نگاهش کرد. به داخل رفتند. مهسا آهسته به عاطفه گفت: ببین، بذار اول علیرضا و سیاوش بشینند بعد تو بشین بعدش من میشینم.

-چرا؟!

-خب همین جوری.

-تو هم ما رو کشتی با این کارای همین جوریت!

-باشه؟

-خیلی خب.

آقایی آنها را راهنمایی کرد و گفت: روی صندلی های 21 تا 24 بشینید.

سیاوش داخل رفت. علیرضا نگاهی به عاطفه و مهسا کرد و گفت: خب برید تو!

مهسا گفت: اول شما برو تو بعد ما میایم.

علیرضا پسر درشت هیکل سبیل داری را نشان داد و گفت: اون وقت باید کنار اون بشینیا!

عاطفه داخل رفت و بعد مهسا و سپس علیرضا.

علیرضا کنار همان پسر نشست.

مهسا به صندلی کنار سیاوش نگاه کرد. خالی بود. آهسته به علیرضا گفت: می خوای من و سیاوش جاهامون عوض کنیم تا تو کنار اون بشینی!

علیرضا به مهسا نگاه کرد و گفت: من به قدر کافی کنار اون نشستم، تو نمی خواد نگران دوری من و اون باشی.

مهسا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: من به خاطر خودت گفتم، در هر صورت نه که دیگه جای خواهرتم نگرانتم!

-پس لطفا اون جایی که باید نگرانم باشی نگرانم باش نه الان!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-پس لطفا اون جایی که باید نگرانم باشی نگرانم باش نه الان!

چراغ ها را خاموش کردند و فیلم شروع شد. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که گوشی مهسا به صدا در آمد، یادش رفته بود صدایش را ببندد. نگاهی روی صفحه ی آن کرد، شاهین بود. پسر دوست مادرش. زیر لب گفت: آه بازم که اینه! و صدای گوشی را بست.

علیرضا آهسته گفت: کیه؟

-شاهین، پسر دوست مامانم.

-به تو چی کار داره؟!

-هیس، یواشتر! هیچی، نمی دونم چرا انقدر بهم زنگ می زنه و پیامک میده، جوابشم نمی دما، اما از رو نمیره!

باز دوباره گوشی مهسا زنگ زد. علیرضا گوشی را از مهسا گرفت. باز شاهین بود.

-بله؟

- .....

-نه خیر این خط واگذار شده

- .....

-نه خیر هیچ شماره ای ازشون ندارم. دیگه هم با این خط تماس نگیرید.

و قطع کرد. مهسا متعجب به علیرضا چشم دوخت.

علیرضا گفت: باهاش که دوست نبودی؟

مهسا اخم هایش را در هم کرد و گفت: نه خیر، من تا حالا با هیچ پسری دوست نبودم.

-بهتر!

پس از فیلم سیاوش گفت: بچه ها زود باشید، برنامه ی شب شعر ساعت 5 شروع میشه.

مهسا گفت: مگه شب شعر نیست؟ هنوز که شب نشده!

عاطفه خندید و گفت: حتما که نباید شب شروع بشه، در ضمن انقدر آفتاب زود غروب می کنه که شب تموم میشه.

از سینما که بیرون آمدند مهسا گفت: حالا این شب شعر کجا هست؟

سیاوش گفت: دانشکده ادبیات.

علیرضا گفت: ماشین من توی پارکینگه.

عاطفه گفت: منم با ماشین اومدم، یه کم پائین تر پارکش کردم.

مهسا با خوشحالی گفت: چه خوب!

عاطفه با اخم نگاهش کرد.

سیاوش گفت: الکی ذوق نکن! جنابعالی با علیرضا تشریف می برید، من و عاطفه هم با هم میایم.

مهسا با دلخوری گفت: اصلا اگه بهم اصرار هم می کردین باهاتون نمیومدم و با داداش جونم می رفتم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-مگه تو داداش جونم داری؟!

-منظورم علیرضاست، اون خواهر نداره من برادر! قرارشد برادر خواهر باشیم.

علیرضا گفت: البته این قرار رو خودش تنهایی گذاشته.

مهسا با تعجب نگاهش کرد و گفت: مگه تو قبول نداری؟!

سیاوش لبخند موزیانه ای زد و گفت: فعلا که برای رفیق ما از خواهرشم عزیزتری. و به عاطفه گفت: بیا ما بریم، اینا هم میاند، فعلا خدافظ.

عاطفه و سیاوش رفتند، مهسا هم به دنبال علیرضا به پارکینگ رفت. سوار ماشین که شدند مبایلش به صدا درآمد. مهشید بود.

-بله؟

-سلام.

-سلام.

-گوشیت دست خودته؟!!

-آره، مگه قرار دست کس دیگه ای باشه؟

-الان شاهین بهم زنگ زد گفت یکی دو ساعت پیش بهت زنگ زده یه پسره جواب داده گفته این خط واگذار شده.

-حتما خط رو خط شده!

-آخه گفت جواب زنگ ها و پیامک ها شو هم نمی دی!

-چون ازش خوشم نمیاد، پسره ی خپل، معلوم نیست چرا از رو هم نمیره، اگه باز بهت زنگ زد بگو آره مهسا خطشو عوض کرده، نمی خوادم تو شماره شو داشته باشی، چون ازت بدش میاد و متنفره!!

مهشید خندید و گفت: واقعا؟

-آره خب.

-باشه، راستی کجایی؟

-دارم میرم شب شعر!

-پس اهل ادب و هنر بودی و ما خبر نداشتیم، بهت خوش بگذره

-مرسی، کاری نداری؟

-نه، خدافظ

-خدافظ.

علیرضا همان طور که رانندگی می کرد گفت: داشتی با خواهرت در مورد همون پسره که توی سینما زنگ زد حرف می زدی؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-آره، تا حالا یه بارم جوابشو ندادم، اما از رو نمیره و هی زنگ میزنه و پیامک میده، حالا خوبه تا حالا فقط دو بار همدیگه رو دیدیم.

-پس سرکار خانم هم خاطرخواه زیاد داری؟!

-من؟! نه خیرم، همه که مثل جنابعالی نیستند که تا از در دانشکده میای تو مثل آهن ربا دخترا رو جذب می کنی! خدایی این همه دختر توی دانشگاه آویزونتند چه جوری گوشیت زنگ خور نداره؟!

-باز تو شروع کردی؟

-نه جدی می گم. برام سؤاله خب! اصلا مهناز و شقایق و سپیده ی فیزیک خودشون شماره ی شما رو از من گرفتن.

-پس میشه لطف کنی دیگه شماره ی منو به کسی ندی؟

-جِدا؟!

-بله؟

-باشه دیگه نمی دم اما بگو چرا کسی بهت زنگ نمی زنه.

-من فقط شماره هایی که توی دفترچه تلفن گوشیمه زنگ می خوره و بقیه شماره ها بدون اینکه گوشیم زنگ بخوره ریجکت میشه.

-واقعا؟ چه با حال، برنامه هست دیگه؟

-آره.

-میشه اون آهنگی که دیشب گذاشتی رو دوباره بذاری؟

-خوشت اومده بود؟

-اوهوم.

-الان آهنگشو می ذارم، بعدشم یه سی دی از روش برات می زنم شنبه میارم.

-نه مرسی!

-نمی خواد تعارف کنی! و آهنگی که مهسا دوست داشت آورد.

به دانشگاه رسیدند. علیرضا ماشینش را پشت ماشین عاطفه پارک کرد.

مهسا نگاهی به چادرش کرد و گفت: به نظرت با چادر بیام؟

-هر جور خودت دوست داری.

-آخه تا حالا دانشگاه با چادر نیومدم.

-خب بذار توی ماشین.

-اشکال نداره شال قرمز سرمه؟ یعنی توی دانشگاه راهم می دند؟

-برای چی راه ندن؟!

-آخه نمی ذارن بچه ها با شال و روسری بیان، اونم قرمز.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

سیاوش به شیشه ی طرف مهسا زد و گفت: پیاده بشید دیگه.

علیرضا شیشه را پائین کشید و گفت: مهسا نمی دونه بدون چادر دانشگاه راهش میدن یا نه!

-جل الخالق! مگه توی این چند سال که بدون چادر بود راهش نمی دادند؟

مهسا گفت: همیشه با مقنعه بودم نه شال، اونم قرمز، بعدشم همیشه مانتوهایی که می پوشیدم تا زانوم بود نه انقدر کوتاه.

سیاوش فکری کرد و گفت: از در که رد شدی اینو در بیار.

-کیفم جا نداره.

عاطفه گفت: کیف من جا داره.

هر چهار نفر وارد دانشگاه شدند. نگهبان پرسید: کجا میرید؟

سیاوش گفت: شب شعر، دانشکده ادبیات.

سپیده و رویا و آرمین را که از بچه های رشته ی فیزیک بودند جلوی دانشکده ادبیات دیدند.

رویا با دیدنشان گفت: به به! بچه های مهندسی... شما اینجا چی کار می کنید؟

سیاوش گفت: مگه خودتون ادبیاتین که اینجایین؟ خب ما هم علاقه داشتیم اومدیم دیگه.

سپیده متعجب به مهسا نگاه کرد و گفت: چادری شدی؟

سیاوش به جای او جواب داد: نه بابا! توی دانشگاه راهش نمی دادند چادر سر کرد.

مهسا با اخم نگاهش کرد و گفت: نه خیر! و به سپیده گفت: آره، بهم میاد؟!

-بد نیست! و به علیرضا نگاه کردو گفت: تو چرا هر چی من بهت زنگ می زنم گوشیت نمی گیره و اشغال می زنه؟

علیرضا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دونم، شاید خط نمیده، حالا مگه کارم داشتی؟

سپیده دستانش را در جیبش کرد وگفت: نه کار خاصی نداشتم، می خواستم حالتو بپرسم.

علیرضا به مهسا نگاه کرد. مهسا با نیشخند نگاهش می کرد.

عاطفه آهسته به مهسا گفت: چرا گفتی چادری شدی؟! اون وقت از فردا مجبور میشی چادر سر کنی.

-فردا که جمعه هست.

-منظورم کلا بود.

-نه بابا! حالا من یه حرفی زدم.

-پس چادرتو در بیار.

-نه دیگه، اگه در بیارم اون وقت سپیده می فهمه به خاطر رد شدن از در چادر سرم بوده.

-سیاوش که همین رو گفت، تو چرا گفتی نه؟

-برای اینکه ضایعش کنم تا دیگه به جای من جواب نده.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-دیوونه ای به خدا!

با آنکه پنج شنبه بعدازظهر بود تالار دانشکده ادبیات نسبتا پر شده بود. مهسا با خود گفت: چقدر علاقه من به شعر وجود داشت و ما خبر نداشتیم!

سپیده که کنار علیرضا راه می رفت گفت: علیرضا جلو 3،2 تا صندلی خالی هست، بیا ما بریم اونجا بشینیم.

علیرضا نگاهی به مهسا کرد وگفت: میخوای تو برو، من می خوام پیش سیاوش اینا بشینم!

سپیده با دلخوری به علیرضا نگاه کرد.

مهسا آهسته به علیرضا گفت: آقای کمالی می خوای شما برو با سپیده جلو بشین، اگه 3 تا صندلی خالی باشه سیاوش هم پیشتون جا میشه، منم با عاطفه یه جایی می شینم.

علیرضا لبخندی عصبی زد و گفت: مهسا اگه بخوای باز بری روی اعصاب من تلافی می کنما!!

عاطفه و سیاوش و علیرضا و مهسا کنار هم نشستند. مهسا نگاهی به عاطفه کرد و گفت: چقدر تو دوری!

عاطفه کنار سیاوش نشسته بود و سیاوش کنار علیرضا و علیرضا کنار مهسا! سیاوش با خنده گفت: نه که اینجا دانشگاهه و تعداد دخترا زیادتر از پسراست شما دو تا باید اسکورت ما باشید تا دخترا ما رو تور نزنند!

مهسا شکلکی در آورد و گفت: واسه خودتون اسپند بریزید تو آب چشم نخورید.

پسری که طرف دیگر مهسا نشسته بود به مهسا گفت: شما چقدر قیافتون آشناست، من شما رو دو سه هفته پیش توی پاساژ گلستان ندیدم؟

مهسا به پسر نگاه کرد، اصلا قیافه ی او برایش آشنا نبود.

-نه من تا حالا توی عمرم پاساژ گلستان نرفتم.

-دانشجوی همین دانشگاهید؟

-بله.

-کدوم دانشکده؟ رشته تون چیه؟

-مهندسی شیمی.

-چه جالب! سال اول هستی نه؟

-نه.

-من مطمئنم یه جایی دیدمت.سال چندمی پس؟

علیرضا به جایش جواب داد: سال سوم.دیگه سؤالی ندارید؟ و به مهسا گفت: بلند شو جاتو با من عوض کن!! مهسا که از نشستن کنار آن پسر معذب بود بلند شد و سریع جایش را با علیرضا عوض کرد.

سیاوش با خنده گفت: علیرضا غیرتی شد، نه؟

-پسره پررو بود، چایی نخورده پسر خاله شد.

دانشجویان یکی یکی روی سن می رفتند و شعرهایشان را می خوردند و پائین می آمدند. شعرهای بعضی شان خیلی

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

قشنگ بود. برنامه تا ساعت 7/5 طول کشید. وقتی تمام شد عاطفه سریع بلند شد و گفت: بچه ها من میرم، مامانم تا حالا 2 بار زنگ زده.

سیاوش گفت: ما هم داریم میریم دیگه.

-نمی خواید بیشتر بمونید؟

-نه دیگه، تموم شد، بمونیم چی کار!

چهارتایی با هم بیرون آمدند. عاطفه و مهسا جلو می رفتند و علیرضا و سیاوش پشتشان.

مهسا گفت: یادت باشه منو سوار ماشینت نکردیا!

-اولا که ماشین من نیست و ماشین بابامه، ثانیا تا ماشین علیرضا هست که به ماشین من نمی رسه. ولی عجب ماشینی داره ها! فکر کنم باید خیلی گرون باشه!

-ماشینشو 500 میلیون خریده.

-واقعا؟! البته بایدم انقدر خریده باشه، بی ام و 740 هست دیگه، تازه سیاوش می گفت چون دوست باباش نمایندگی بی ام و داره ارزون تر در اومده!

مهسا آهی کشید و گفت: ولی عجب پولداریه ها!

عاطفه خندید و گفت: آره دیگه، خوش به حالته!

-به من چه ربطی داره؟

-اصلا به تو ربطی نداره!

-مسخره ی لوس.

به ماشین ها رسیدند. مهسا با عاطفه دست داد و گفت: خب خدافظ.

و به علیرضا و سیاوش نگاه کرد و گفت: خدافظ بچه ها! امروز خیلی خوش گذشت. و بدون اینکه منتظر جواب آنها شود به راه افتاد.

علیرضا به طرفش دوید و چادرش را گرفت و گفت: کجا؟!

-خب دارم میرم خونه دیگه.

-می دونم میری خونه، خب با هم میریم.

-نه، مزاحمتون نمی شم.

علیرضا گفت: ما هر دفعه باید این برنامه رو داشته باشیم دیگه؟

-کدوم برنامه؟!

علیرضا نگاهی به در دانشگاه که بچه ها داشتند ازآن خارج می شدند کرد و گفت: مثل بچه ی خوب بیا سوار شو، هرکی رد میشه داره نگاهمون می کنه.

علیرضا راست می گفت، مهسا با تردید گفت: مزاحم نیستم؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا با کلافگی زیر لب گفت: شیطونه میگه همین وسط دستتو بگیرم بندازمت تو ماشین.

مهسا که حرف علیرضا را کامل نشنیده بود پرسید: شیطونه چی می گه؟

-هیچی نمیگه، بیا سوار شو.

علیرضا در ماشین را باز کرد، سیاوش هم با آنها آمد.

سیاوش گفت: من فردا می شینم اصول صنایع می خونم.

مهسا که عقب بین دو صندلی نشسته بود گفت: چرا؟!

علیرضا از آینه نگاهش کرد و گفت: مثلا دوشنبه امتحان حذفی داریما.

-واقعا؟!

-آره.

-وای نه!! من تا حالا لاشو باز نکردم، تازه مسئله هاشم اصلا بلد نیستم.مطمئنید امتحان داریم؟

سیاوش به عقب برگشت و گفت: آره دیگه، دو هفته پیش گفت، دختر تو هواست سر کلاسا کجاست؟!

علیرضا گفت: تو هم فردا بشین بخون، شنبه بعد از دانشگاه مسعود و سیاوش قرار بیان خونه ی ما برای رفع اشکال، تو هم بیا! تو هم با ما تا 11 کلاس داری دیگه؟

-آره. و به صندلی تکیه داد.

سیاوش نگاهی به علیرضا کرد و آهسته گفت: قبول کرد بیاد؟!

علیرضا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دونم، اما انگار آره.

و از آینه به مهسا نگاه کرد و گفت: میای؟

مهسا پرسید: کجا؟!

سیاوش گفت: خونه ی علیرضا اینا دیگه.

مهسا متعجب گفت: خونه ی علیرضا اینا؟! دیگه چی؟

-ما همیشه برای درس خوندن میریم اونجا.

-خب چرا تو کتابخونه ی دانشگاه درس نمی خونید؟

-اونجا راحت تریم.

-شماها چه جوری درساتون انقدر خوبه؟ من توی همه ی درسام یه عالمه اشکال دارم.

علیرضا ترم پیش نفر سوم رشته ی شان در دانشگاه شده بود، سیاوش و مسعود هم درس هایشان نسبتا خوب بود.

علیرضا گفت: خب من اشکالاتو برات رفع می کنم.

-اما من نمی خوام بیام خونتون!

سیاوش گفت: ما فقط می خوایم درس بخونیم، تو چرا می ترسی؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا اخم هایش را در هم کرد و گفت: من نمی ترسم!

-پس چی؟

-چی یعنی چی؟ من میگم تو کتابخونه درس بخونیم.

-سالن مطالعه ی دخترا و پسرا رو از هم جدا کردند.

-از کِی؟!! من که دفعه پیش رفتم اونجا با هم بودند!

-از اول ترم پیش جدا کردند، شما دفعه پیش کی رفتی؟!

-خب ..... فکر کنم پارسال.

-از بس درس خونی و همش توی کتابخونه، اطلاعاتتم دقیقه ... علیرضا براش اسپند دود کن چشم نخوره!

مهسا با ناامیدی گفت: من چی کار کنم پس؟! کجا درس بخونیم؟

علیرضا گفت: به عاطفه هم میگیم بیاد خب.

-به پرناز هم میگی؟

علیرضا متعجب گفت: به پرناز برای چی؟!

-اونم گفت دوست داره بیاد خونتون اکواریم ببینه!

-همین مونده اون بیاد خونمون بعدش بره همه ی دانشکده رو پر کنه که اومده.

مهسا فکری کرد و گفت: چند نمره ی پایان ترمو داره؟

10 -نمره.

10 -نمره از 20 نمره؟!! وای، چه خبره!!

سیاوش گفت: تا فصل 8 هست.

-یعنی هم جزوه هم کتاب؟!

-آره دیگه.

-پس باید فردا زنگ بزنم پیک کتاب بگم کتابشو برام بفرستند.

علیرضا و سیاوش با تعجب گفتند: چی؟!!!

و سیاوش ادامه داد: یعنی تو از اول ترم تا الان کتابشو نگرفتی؟! پس چه جوری درس می خوندی؟ جزوه که خیلی ناقصه.

-برای چی کتاب می گرفتم؟ امتحان که تا الان نداشتیم که بخوام درس بخونم!

سیاوش به علیرضا نگاه کرد و گفت: نوبره به خدا، تو اینو از کجا پیدا کردی؟!

مهسا با دلخوری گفت: وا!! وقتی امتحان نداشتیم، این کتاب واقعا به چه دردتون می خورد؟!

علیرضا و سیاوش خندیدند.

سیاوش گفت: تو فردا بشین جزوه رو بخون، کتاب هم اگه گرفتی بخون تا پس فردا با هم رفع اشکال کنیم.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-شما که گفتی کتابخونه رو از هم جدا کردند.

-خونه ی علیرضا اینا دیگه، اصلا مگه نگفتی علیرضا برادرته، چرا نمی خوای بیای خونشون؟!

مهسا فکری کرد و گفت: باشه، ببینم چی میشه.

دیگر به نزدیکی خانه شان رسیده بودند. مهسا گفت: مرسی منو رسوندین، من سر کوچه پیاده میشم.

سیاوش گفت: دیروزم که سر کوچه پیاده شدی، چیه؟! می ترسی خونتونو یاد بگیریم؟ بلدیم، نگران نباش.

مهسا با تلخی گفت: نه خیر، می ترسم یه دفعه بخواید بیاید بالا!

علیرضا سر کوچه توقف کرد. تشکر کرد و پیاده شد و به طرف خانه شان رفت. هنوز به خانه نرسیده بود که متوجه بوق ماشینی شد. پدرش بود. سوار شد و با خوشحالی سلام کرد.

پدر لبخندی زد و گفت: سلام عزیزم، خوبی؟

-مرسی، شما خوبین؟

-تو که گفته بودی می خوای بری شب شعر، پس چرا چادر سرته؟

-ظهر رفته بودم امامزاده علی اکبر بعدش از اونجا رفتم شب شعر، به خاطر همین چادر سرم موند.

پدر در پارکینگ را با ریموت باز کرد و گفت: خوش گذشت؟

-وای آره، نمی دونی بابا! بعضی از بچه ها یه شعرای انقدر قشنگی می خوندن که خدا می دونه، شما تا الان شرکت بودین؟

-آره، کار مادرت چی شد راستی؟

-امروز گفت واسه شنبه بهشون سفارت وقت داده.البته مامان که از پارسال دنبال کاراش بود و فقط اوکی کردن بلیطشون مونده.

پدر به فکر فرو رفت. مهسا آهی کشید ودر دل گفت: بیچاره بابا!

صبح به پیک کتاب زنگ زد تا کتاب را برایش بیاورند و قرار شد تا شب کتاب را به دستش برسانند. مهسا هم چاره ای جز خواندن جزوه اش نداشت، آن هم جزوه ای نصفه نیمه که هر گاه سر کلاس حوصله داشت می نوشت! مسئله ها را اصلا نمی فهمید و بیشتر جزوه اش هم مسئله بود، آن قدر فکرش مشغول امتحانش بود که متوجه گذر زمان نمی شد .

کسی در اتاقش را زد.

-بله؟

پدرش به داخل اتاق آمد، با دیدن جزوه هایی که کف اتاق پخش بود گفت: فردا امتحان داری؟

-نه، دوشنبه امتحان دارم، کتاب هم ندارم، یه عالمه هم اشکال دارم تازه امتحانم هم حذفیه!

-خب با یکی از دوستات درس بخونی که بهتره.

-فردا قراره برم خونه ی یکی از همکلاسی هام اشکالامو رفع کنه، درسش خیلی خوبه.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-آره اینجوری خیلی خوبه، می خوای من برم انقلاب برات کتابی که لازم داری بگیرم؟

-نه ممنون بابا! زنگ زدم پیک کتاب گفتند تا شب برام میارند.تازه امروز احتمالا کتاب فروشی ها بسته هست، راستی شما می دونی ساعت چنده؟

!5/1 -ناهار چی می خوری زنگ بزنم سفارش بدم؟

مهسا کمی فکر کرد و گفت: قرمه سبزی، خیلی وقته قرمه سبزی نخوردم.

-به نظرت برای مهشید و مامان هم سفارش بدم؟

-اونا که معلوم نیست کی می یان! رفتن خرید. هر موقع اومدن خودشون سفارش میدن دیگه. راستی بابا پروژت تموم شد؟

-نه هنوز، اما اشاله تا آخر این هفته تموم میشه.

-اشاله.

-مزاحم درس خوندنت نمی شم عزیزم، هر موقع غذا اومد خبرت می کنم.

ساعت 9 تا 11 کلاس داشت و پدرش او را تا دانشگاه رساند. وقتی خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد نگاهی به ساعتش انداخت. زود رسیده بود. تازه 5/8 بود. وارد دانشکده شد و نگاهی به روی نیمکت های حیاط کرد. آنقدر به نظرش هوا خوب بود که دوست داشت روی یکی از نیمکت های بشیند اما چون شب قبل باران آمده بود و زمین و صندلی های حیاط خیس بود کمتر کسی در حیاط دانشکده به چشم می خورد.با حسرت به نیمکتی که زیر درخت بید مجنون بود نگاه کرد و وارد دانشکده شد، کسی را آشنا ندید. به طرف پله ها رفت و روی آنها نشست. صبح که داشت از خانه بیرون می آمد مادرش داشت لیست خریدی را که برای سفر لازم داشت می نوشت، یعنی او واقعا می خواست برود؟

-چیه؟ تو فکری دختر؟!

به طرف صدا برگشت، پرناز بود، همراه پدرام.

سلام کرد و گفت: اصول صنایع خوندی؟

پرناز گفت: من که ندارم.

پدرام گفت: امتحان داری؟

آهی کشید و سرش را تکان داد: آره... دوشنبه!

-مسئله ها رو خوب بخون، بیشتر سوالاش مسئله هست.

-واقعا؟! مسئله هیچی بلد نیستم، شما گذروندی؟

-آره، ترم پیش داشتم.

-خوش به حالتون، الان با ابراهیمی کلاس ندارین؟

-تاریخ علم؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-آره.

-نه، این همه از ترم گذشته تو هنوز نمی دونی ما با تو توی چه کلاسی هستیم توی چه کلاسی نیستیم؟!

مهسا از روی پله بلند شد و با لبخندی تصنعی گفت: نه خب! من میرم سر کلاس! و از آنها دور شد و با خود گفت: حتما الان میگن این دختر چقدر گیجه!

داشت روی برد دانشکده دنبال شماره ی کلاسش می گشت که صدای علیرضا را شنید: اینه... پیداش کردم!

متعجب برگشت و به پشتش نگاه کرد.

علیرضا و سیاوش و مسعود بودند. سلام کرد.

علیرضا جوابش را داد و گفت: معلومه چرا امروز و دیروز گوشیت خاموشه؟

مهسا متعجب گفت: خاموشه؟!! و گوشی اش را از کیفش در آورد و ادامه داد: اِ! آره خاموشه!

سیاوش خندید و گفت: تو دیگه آخرشی دختر!

مهسا با اخم نگاهش کرد.

علیرضا گفت: اصول خوندی؟

مهسا با شنیدن اسم اصول قیافه اش ناله وار شد:کتابو برام دیشب ساعت 7 آوردند، هنوز لاشو باز نکردم و آهی کشید و ادامه داد: اما جزوه یه چیزایی خوندم.

با هم به طرف کلاس رفتند. عاطفه سر کلاس بود، به طرفش رفت و کنارش نشست.

عاطفه مشکوک نگاهش کرد و گفت: با سیاوش اینا اومدی؟!

مهسا کوله اش را به دسته ی صندلی آوبزان کرد و سرش را تکان داد و گفت: نه بابا! با اونا واسه چی بیام... توی راهرو دیدمشون.

-اصول خوندی؟

-آره یه چیزایی خوندم. و آهسته تر ادامه داد: میای خونه ی علیرضا؟

-معلومه که میام، تا صبح از ذوق خوابم نبرد.

-دیوونه! مگه ذوق داره؟

همان موقع استاد وارد کلاس شد و عاطفه آهسته پچ زد: معلومه که داره... تو واقعا یه موجود بی ذوق هستی.

مهسا برایش شکلکی در آورد و آهسته گفت: خودتی! و به استاد که می خواست درس را شروع کند چشم دوخت.

ساعت 5/10 که کلاس تمام شد سیاوش به طرف میزشان آمد و گفت: خب بریم .

از دانشکده که بیرون می رفتند گوشی مهسا زنگ خورد. مهشید بود.

-الو؟

-سلام

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-سلام، خوبی؟ کارتون مگه سفارت تموم شد؟

-آره، چون صبح زود رفتیم، زود نوبتمون شد، واسه هفته ی دیگه هم وکیل مامان گفته بلیط میگیره، مامان می گفت می خواد ماشین و طلاهاشو بفروشه. ببینم مطمئنی نمی خوای بیای؟!

مهسا که فکر نمی کرد کار مادرش انقدر زود درست شود گفت: یعنی شما تا هفته ی دیگه واقعا می خواید برید؟!!

-خب آره دیگه!!

-بابا می دونه؟

-قبل اینکه به تو زنگ بزنم به بابا زنگ زدم گفتم، فکر کنم از این خبر زیاد خوشحال به نظر نمی رسید.

-خیلی خب، کاری نداری؟

-نه، خدافظ

-خدافظ.

هنوز باورش نمی شد مادرش از پدرش جدا شده، چه رسد به اینکه انقدر سریع کارشان برای رفتن درست شده بود.

عاطفه که کنارش راه می رفت گفت: چی شد؟ کی بود؟

-مهشید.

از دانشگاه که خارج شدند مسعود گفت: من ماشینم پایین تره.

سیاوش گفت: چه جوری بشینیم؟

عاطفه گفت: من و مهسا با علیرضا میایم، شما دو تا هم با هم بیاید دیگه! خیلی دوست داشت برای یک بار هم که شده سوار ماشین علیرضا شود.

سیاوش و مسعود پائین رفتند.

مهسا نگاهی به عاطفه کرد و گفت: تو جلو بشین.

-مسخره! و در عقب را باز کرد و سوار ماشین شد.

علیرضا حرکت کرد. عاطفه نگاهی به سیاوش و مسعود که هنوز به ماشین نرسیده بودند کرد و گفت: اونا الان ما رو گم می کنند.

علیرضا گفت: اونا خونه ی ما رو بلدند و نگاهی به مهسا کرد و گفت: کی بهت چند دیقه پیش زنگ زد؟

-خواهرم، چطور مگه؟

-چی بهت گفت که از اون موقع حالت گرفته شد؟!

-گرفته نشد.

-چرا شد.

مهسا آهی کشید و گفت: مامانم و مهشید هفته ی دیگه می خوان برن!

عاطفه متعجب گفت: یعنی انقدر زود کارشون درست شد؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-آره.

-شاید اینجوری بهتر باشه.

مهسا پوزخندی زد و گفت: چیش بهتر باشه؟ من دیگه معلوم نیست کی می تونم اونا رو ببینم.

-خب اونا که بازم میان ایران. تازه تو هم می تونی بری اونجا.

-برم اونجا چی کار؟

-بری ببینیشون یا کلاً وقتی درست تموم شد بری اونجا پیششون بمونی! اصلا مگه ایران خبریه که بمونی؟

علیرضا از آینه نگاهی به عاطفه کرد و گفت: چی چی رو برو بمون؟ راه جلوی پاش می ذاری؟

-اینجا چه خبره که بمونه؟

-اونجا چه خبره که بره؟ اینجا بلاخره کشور خود آدمه!

مهسا گفت: آره، من که عمرا برای زندگی برم خارج... راستی عاطفه علیرضا یه آهنگ خیلی قشنگ داره.

-خوب شد گفتی، از روی اون برات زدم، توی داشبرد بالائیه هست.

-مرسی، چرا زحمت کشیدی!

-تعارف نکن، برش دار.

مهسا در داشبرد را باز کرد و CD را در آورد و گفت: اینه؟

-آره.

عاطفه گفت: حالا اون آهنگه چی شد؟!

علیرضا گفت: الان میذارمش. و آهنگ را آورد.

پس از مدتی متوجه بوق ماشینی شدند. علیرضا از آینه به عقب نگاه کرد و گفت: مسعود و سیاوش هم اومدند.

از اتوبان خارج شدند، علیرضا وارد کوچه ی پهن و پر درختی شد و جلوی در خانه ای پیچید و در را با ریموت باز کرد.

یک باغ بزرگ بود که در انتهای آن ساختمان سه طبقه ی سفید رنگی قرار داشت. مسعود هم به دنبال علیرضا با ماشین وارد باغ شد. استخر بزرگی گوشه ی اتاق بود و درخت ها ی باغ به طرز زیبایی هرس شده بود.

عاطفه گفت: اینجا که الان انقدر قشنگه دیگه بهار چی میشه.

علیرضا در حالیکه از ماشین پیاده می شد گفت: خب بهارم تشریف بیارید.

مهسا و عاطفه پیاده شدند. مهسا آهسته به عاطفه گفت: یعنی همه ی اینجا برای علیرضا ایناست؟!

-آره دیگه حتما! سیاوش گفته بود که خونشون ویلائیه، کسی که ماشینش اونه خونشم باید این باشه!

به دنبال علیرضا و سیاوش و مسعود وارد ساختمان شدند. مهسا که فکر می کرد طبقات ساختمان از یکدیگر جداست وقتی وارد آن شد متوجه شد تریپلکس است. تا به حال در عمرش چنین خانه ای ندیده بود. دکوراسیون داخل ساختمان بسیار زیبا بود .

علیرضا گفت: شما برید اتاقم تا من بیام.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

سیاوش از پله ها بالا رفت.

عاطفه گفت: تو می دونی اتاق علیرضا کجاست؟

-آره، البته چند بار اول گم می شدم.

مهسا همان طور که به اطراف نگاه می کرد گفت: خب حق داشتی!

اتاق علیرضا در نیم طبقه دوم و سوم بود. مهسا با دیدن اتاق علیرضا آهسته به عاطفه گفت: اینجا از اتاق پذیرایی خونه ی ما بزرگتره.

-از اتاق پذیرایی ما هم همین طور.

سیاوش همان طور که کاپشنش را در می آورد گفت: یه کم استراحت کنیم بعد درس بخونیم.

عاطفه که به دیوار روبرویش نگاه می کرد گفت: چقدر این قشنگه. روی یکی از چهار دیوار اتاق علیرضا تصویری از زمستان نقاشی شده بود.

مهسا گفت: آره، آدم نگاه می کنه احساس می کنه توی برف نشسته و سردش میشه!! و سویشرتش را در آورد.

عاطفه مانتو و مقنعه اش را درآورد و جلوی آئینه رفت تا موهایش را مرتب کند. مهسا به او نگاه کرد، لباس صورتی رنگ زیبایی پوشیده بود. همان لحظه علیرضا وارد اتاق شد و پشت سرش منیژه. علیرضا ظرف میوه دستش بود و منیژه یک سینی که درش بشقابها و چند لیوان بود. مهسا همان طور که به دیوار تکیه زده بود به منیژه سلام کرد. علیرضا گفت: سیاوش و مسعود رو که می شناسین، اینم مهسا و اونم عاطفه!

منیژه با لبخند گفت: خیلی خوش اومدین.

علیرضا ظرف میوه را روی میز چهار نفره ای که گوشه ی اتاقش بود گذاشت، منیژه هم سینی را روی آن گذاشت و از اتاق بیرون رفت. علیرضا پالتواش را درآورد و به مهسا گفت: نمی خوای مانتو و مقنعه ات رو در بیاری؟

مهسا سرش را به علامت نفی تکان داد.

سیاوش پشت میز نشست و همان طور که لیوان نسکافه ای بر می داشت گفت: چرا؟

-اینجوری راحت ترم.

علیرضا صندلی دیگری پشت میز گذاشت و گفت: بیاید یه چیزی بخوریم بعد درسو شروع کنیم.

مهسا همان طور که داخل نسکافه اش شکر می ریخت گفت: علیرضا آکواریمتون کجاست؟

-نسکافتو بخور بعد میریم نشونت میدم.

مهسا پس از خوردن نسکافه اش به عاطفه گفت: تو نمی خوای آکواریم رو ببینی؟

-نه، حالا بعدا می بینم.

مهسا و علیرضا با هم از اتاق بیرون رفتند.

علیرضا گفت: به حجاب اعتقاد داری، نه؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا مقنعه اش را جلوتر کشید و گفت: اوهوم.

-مامانتو و مهشید هم مثل تو هستند؟

-نه.

-پس تو چرا حجاب داری؟

-یه بار فلسفه ی حجاب شهید مطهری رو خوندم، من حجابم خوب نیست اما همیشه سعی می کنم یه چیزی روی سرم باشه..... وای این آکواریوم چقدر قشنگه!!!

در پذیرایی طبقه دوم یک آکواریم بسیار بزرگ قرار داشت که ماهی های زیادی درش بودند.

علیرضا گفت: مامانم عاشق این آکواریم بود.

-مامانت چی شد فوت شد؟

-سرطان داشت، سرطان خون.

-خدا رحمتشون کنه، عکسشو نداری؟

-به دیوار اتاقم بود، ندیدی؟!

-نه، هواسم نبود، باباتون دوباره ازدواج نکرد؟

-نه، بابام خیلی مامانمو دوست داشت، هنوزم که اسم مامانم میاد گریه اش می گیره.

-آخی... چه بابای مهربونی داری!

-الانم چون مامانم نیست انقدر خودشو مشغول به کار کرده، صبح که میره شبا ساعت 11، 11/5 میاد.

-چقدر شبیه همدیگه ایم، منم از وقتی قضیه ی جدایی مامان و بابام جدی شد، بابام خودشو با کار زیاد مشغول کرد. شبا دیر میومد یا ماموریت می رفت. ...این ماهی کوچولو آبیه چقدر نازه....وای این صدفا تکون می خورن!! اینا زنده هستن؟!!

-آره!

-چه بامزه، من تا حالا صدف زنده ندیده بودم.

علیرضا نگاهی به ساعتش کرد و گفت: بیا بریم بالا درس بخونیم.

مهسا آهی کشید و گفت: خوش به حالت! تو چقدر درس خونی.

علیرضا خندید و همراه مهسا بالا رفت. وقتی وارد اتاق شدند مهسا گفت: عکس مامانت کو؟!

علیرضا به عکس مادرش اشاره کرد.

مهسا به عکس مادرش چشم دوخت و با تعجب گفت: مامانت بیشتر از مامان من شبیه منه!!

سیاوش گفت: مامانش شبیه تو نیست، تو شبیه اونی.

-وا!! حالا چه فرقی داره آخه؟

مسعود با خنده به علیرضا گفت: نکنه چون مهسا شبیه مامانته انقدر دوسش داری!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا با اخم گفت: آقای کمالی منو دوست نداره، ما فقط همکلاسی هستیم.

همه خندیدند، حتی عاطفه.

مهسا جزوه وکتابش را برداشت و با ناراحتی گفت: اصلا من میرم یه اتاق دیگه درس می خونم. و با حالت قهر از اتاق بیرون رفت.

سیاوش متعجب گفت: یعنی واقعا ناراحت شد؟!

علیرضا در حالیکه از روی صندلی بلند میشد گفت: حالا خر بیار و باقالی بار کن! وبه دنبال مهسا از اتاق بیرون رفت.

مهسا جلوی در اتاق کتاب و جزوه هایش را پخش کرده بود و روی زمین نشسته بود.

علیرضا متعجب گفت: تو چرا اینجا نشستی و جزوه هاتو پخش کردی؟

-من عادت دارم کف زمین درس بخونم!

-آخه این وسط که خوب نیست، بیا توی اتاق.

-هواسم اونجا پرت میشه.

-پس بلند شو بریم توی یه اتاق دیگه.

-مگه تو نمی خوای با سیاوش اینا درس بخونی؟

-اونا خودشون می خونند.

-منم خودم درس می خونم.

-اون کی قراره اشکالاتو برات رفع کنه؟!

مهسا کمی فکر کرد و در حالیکه کتاب و جزوه هایش را جمع می کرد گفت: خب بریم کدوم اتاق؟

علیرضا لبخندی زد و بلند شد و گفت: همین جا وایسا، من الان کتاب و جزوه ام رو میارم با هم بریم. و به اتاقش رفت.

سیاوش با دیدن علیرضا با خنده گفت: به اندازه ی تمام عمرت منت کشی کردی، نه؟

علیرضا در حالیکه کتاب و جزوه هایش را از کتابخانه برمی داشت گفت: نه! فقط یه مشکل کوچیک وجود داره و اون اینه که مهسا عادت داره کف زمین درس بخونه!! ما میریم اتاق وحید، اگه کاری داشتید بیایید اونجا.

عاطفه متعجب پرسید: وحید کیه؟!

مسعود گفت: برادرشه که انگلیس هست.

مهسا به دنبال علیرضا به طبقه ی سوم رفت. علیرضا وارد اتاقی شد و چراغ آن را روشن کرد. مهسا همان طور که به اطراف نگاه میکرد گفت: اینجا اتاق کیه؟

-برادرم؛ وحید.

مهسا وسایلش را کف زمین پخش کرد و گفت: خب حالا درس بخونیم.

علیرضا روبه رویش نشست و گفت: حالا واقعا باید روی زمین بشینیم درس بخونیم؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا با تاکید گفت: بله. البته شاید تو چون مرفه بی دردی واست یه کم سخت باشه ولی خودسازی رو باید از یه جایی شروع کنی!

علیرضا خندید و گفت: یعنی خودسازی رو باید از کف زمین شروع کرد؟!

-اینم یه راهیه دیگه... حالا بشینیم درس بخونیم.

علیرضا به مهسا که در حال ورق زدن جزوه هایش بود چشم دوخت. خودش هم نمی دانست چه چیز در مهسا اینقدر او را جذب کرده است. زیر لب گفت: کِی میشه که مهسا واقعا برای من بشه؟!

مهسا متعجب به علیرضا نگاه کرد و گفت: نمی خوای درسو شروع کنیم آقای کمالی؟!

-چرا...چرا!!

تا ساعت 2 که منیژه برای ناهار صدایشان کرد علیرضا با حوصله مسئله ها را برای مهسا حل کرد و توضیح داد.وقتی او راه حل کلی را برایش توضیح می داد متوجه می شد که مسئله ها آنقدرها هم که فکر می کرده سخت نیست.

منیژه میز را به زیبایی چیده بود. ناهار سبزی پلو با ماهی، جوجه کباب و ناگت مرغ درست کرده بود. سر میز مهسا کنار عاطفه نشست و گفت: وای چه بویی!! از قیافه ی غذاها معلومه که خیلی خوشمزه هستن!

عاطفه گفت: درس خوندی؟

-معلومه! انقدر مغزم فسفر سوزونده که دارم از گشنگی میمیرم. علیرضا برام مسئله ها رو خیلی قشنگ توضیح داد، تا مسئله های فصل 4 هم خوندیم.

-اصل مسئله ها فصل 6 و7 و8 هست.

مهسا ناگتی در دهانش گذاشت و گفت: خب اونا رو هم می خونیم.

سیاوش همان طور که برای خودش غذا می کشید نیم نگاهی به مهسا کرد و آهسته به علیرضا گفت: مهسا جلوی تو هم حجاب داره؟!

-مهسا همیشه حجاب داره، یعنی کلا به حجاب اعتقاد داره و اینجور نیست که از روی لج و لجبازی با من روسری سر کنه!

-واقعا؟؟!

-آره.

سیاوش خندید و گفت: خوبه، پس نسل این دخترا هنوز کاملا منقرض نشده!

پس از غذا بچه ها بالا رفتند، اما مهسا کمک منیژه خانم میز را جمع کرد، می خواست ظرف ها را هم بشوید اما منیژه اجازه نداد، علیرضا هم مدام صدایش میزد. دوباره به اتاق وحید رفت. تا ساعت 5/5 علیرضا برایش باقیمانده ی مسائل فصل 4و5 را توضیح داد .

مهسا خمیازه ای کشید و گفت: وای چقدر خسته شدم.

-می خوام مسئله های فصل 6 رو برات حل کنم.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-وای نه علیرضا! بسه دیگه... مغزم اشباع شده!

علیرضا خندید و گفت: چرا؟!!

-آخه من که مغزم به درس خوندن عادت نداره... الانم بیشتر از ظرفیتش توش مطلب رفته داره میترکه!! ولی واقعنی دستت درد نکنه، ایشالا جبران می کنم.... منم یواش یواش برم دیگه.

-کجا ؟ خونه؟!

-خب... آره!

-من می رسونمت.

-نه خودم میرم.

-چرا تعارف می کنی؟

-تعارف نمی کنم... راستش هنوز نمی دونم می خوام برم خونه یا برم پیاده روی!!

-چرا؟!!

-اعصاب خونه رفتن رو ندارم فعلا! دو سه ساعت دیگه میرم!

-پس چی میگی یواش یواش برم؟!

-خب زشته این همه ساعت مزاحمتون شدم دیگه!! و دوباره خمیازه ای کشید و ادامه داد: من فردا نمیام دانشگاه، می خوام اصول بخونم.

-خوابت میاد؟؟

-وای... آبروم رفت از بس خمیازه کشیدم!

علیرضا به تخت وحید اشاره کرد و گفت: بگیر بخواب!

-زشت نیست؟

علیرضا خندید و گفت: برای چی زشت؟!

-خیلی خیلی خوابم میاد... پس بی زحمت برو بیرون من بخوابم چون تو که نمیشه اینجا باشی و من بگیرم بخوابم!!

-باشه، کی بیدارت کنم؟

-یه ساعت دیگه. لطفا چراغ رو هم خاموش کن.

علیرضا بلند شدو چراغ را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. مهسا آهی کشید و روی تخت دراز کشید، خیلی نرم و راحت بود. تا چشمانش را بست خوابش برد.

علیرضا وارد اتاقش شد. سیاوش و عاطفه در حال شیطنت بودند. علیرضا با خنده گفت: به به! مثلا دارید درس می خونید دیگه؟!

مسعود گفت: مهسا کو؟!!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-خوابید!

عاطفه متعجب گفت: خوابید؟!!!

سیاوش خندید و گفت: خونه ی خالست دیگه!! چه اکتیوِ این دختر! فکر کن آدم دفعه اول بره خونه ی دوست .... دوست پسر که نمیشه گفت، اصلا همکلاسیش، اون وقت بگیره بخوابه!! خوبه والا!

مسعود گفت: حالا که اومدی بیا اشکالای ما رو رفع کن... من چند تا مسئله رو واقعا نمی فهممو

علیرضا پرسید: برای کدوم فصلاست؟

-دو تاش فصل 8 ، یه دونه 4 ، یه دونه هم 6 .

علیرضا کنار مسعود روی صندلی نشست. عاطفه و سیاوش هم سر میز آمدند تا وقتی علیرضا مسائل را توضیح می دهد آنها هم یاد بگیرند.

مهسا با صدای زنگ مبایلش چشمانش را باز کرد و آن را از جیب شلوارش در آورد و با صدایی که به خاطر خواب دورگه شده بود گفت: بله؟

-سلام، کجایی؟

صدای مادرش بود.

-سلام، پس فردا امتحان دارم اومدم خونه ی یکی از همکلاسی هام با هم درس بخونیم.

-پس چرا صدات این جوریه؟!!

-خسته شدم گرفتم یه کم خوابیدم.

-کی میای خونه؟

-ساعت الان چنده؟

-یه ربع به 7.

-تا 8/5 ، 8 میام.

-باشه.

-خدافظ

-خدافظ

مهسا خمیازه ای کشید، هوا کاملا تاریک شده بود و جایی را نمی دید. سر جایش نشسته بود و سعی می کرد حالا که چشمانش کمی به تاریکی عادت کرده با دقت بیشتر به اطرافش نگاه کند. همان موقع در اتاق آهسته باز شد و چراغ روشن .

علیرضا با دیدن مهسا که روی تخت نشسته بود متعجب گفت: بیداری؟؟!! اومدم صدات کنم.

مهسا لبخندی زد و گفت: مرسی، مامانم چند دیقه پیش زنگ زد بیدار شدم! و مقنعه اش را صاف کرد و بلند شد و روی تخت را مرتب کرد.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا گفت: ول کن! بعدا خودم مرتبش می کنم.

-دیگه چی؟!

-بیا بریم یه چیزی بخوریم، بعدش اگه خواستی بیایم اینجا بازم درس بخونیم.

-بچه ها کجاند؟

-توی پذیرایی.

-همون جا که آکواریم داشت دیگه؟!

-آره.

مهسا جلوتر از علیرضا از اتاق بیرون رفت. دو راهرو بعد از هال کوچکی که جلوی اتاق بود قرار داشت، به علیرضا نگاه کرد و گفت: از کدوم باید برم؟!

علیرضا لبخندی زد و به طرف راست اشاره کرد و گفت: این یکی!

-شما توی خونتون گم نمیشید؟!

علیرضا خندید و گفت: نه!

-البته نبایدم گم بشید، بلاخره خونتونه! منو بگو که فکر می کردم خونمون بزرگه، خونه ی ما در برابر اینجا مثل قوطی کبریته!

-منم به بابام میگم از اینجا بریم، آخه مگه 3 نفر آدم چقدر جا می خواند؟! اما چون مامانم عاشق اینجا بوده بابام حاضر نیست اینجا رو عوض کنیم..

3 -نفر؟؟!!

-آره دیگه، منیژه هم هست دیگه.

-آهان... از اون لحاظ!! راستی برادرات بر نمی گردن ایران؟

-حامد که نه، اما وحید شاید برگرده.

-هیچ کدومشون ازدواج نکردن؟!

-چرا، حامد ازدواج کرده، تا دو ماه دیگه هم بابا میشه!!

-آخی!! پس تو هم عمو میشی!

-چرا من گفتم سه نفر تو انقدر تعجب کردی؟؟

مهسا خندید و گفت: پیش خودم گفتم شاید نامزدی چیزی کرده باشی اما از ترس شیرینی به ما نگفته باشی... اما به نظر من تو وقتی هم که ازدواج کردی پیش بابات بمون، اینجا خیلی قشنگه...

-کدوم دختری حاضره با پدرشوهرش توی یه خونه زندگی کنه؟!

-وا!!! مگه خونتون یه خونه ی فنچوولی هست که نخواد زندگی کنه!! باید از خداشم باشه!

علیرضا با خنده گفت: فنچول یعنی چی دختر؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-کوچیک دیگه... و لبخند بدجنسی زد و ادامه داد: حالا راستشو بگو، خبریه؟ نا سلامتی گفتم که جای خواهرتم!
علیرضا اخمی کرد و زیر لب گفت: من نخوام تو خواهرم باشی .....
مهسا حرفش را قطع کرد و گفت: بلند بگو بتونم دفاع کنم!!
علیرضا کمی فکر کرد و گفت: تو خودت حاضری؟!
-حاضرم که چی؟!!
-حاضری که با پدرشوهرت توی یه خونه زندگی کنی؟
-خب اگه پدرشوهرم خوب و مهربون باشه آره... اما خب، اون وقت مادرشوهرم و بقیه چی؟!! یعنی با همه یه جا زندگی کنیم؟؟ ... تا حالا فکر نکردم اما فکر کنم سختم باشه با یه عالمه آدم یه جا زندگی کنم!! هر چند اگه شانس من باشه شوهرم نمی تونه یه خونه فسقلی هم بگیره و باید برم با خاندان شوهر زندگی کنم... اینجا اتاق توئه که!! از اینجا به بعد بلدم برم.
علیرضا آستین مانتوی مهسا را گرفت و گفت: صبر کن!
مهسا متعجب به علیرضا نگاه کرد.
علیرضا گفت: اگه شوهرت مامان نداشته باشه و با باباش زندگی کنه تو مشکلی داری که با اون و باباش توی یه خونه زندگی کنی؟! خونشون هم کوچیک نباشه که با زندگی تو تداخلی ایجاد کنه.
مهسا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دونم! حالا کو تا من شوهر کنم! و با خنده ادامه داد: ولی مسئله اصلی اینه که اصلنی من شوهر گیرم میاد یا نه؟ تو این دوران بی شوهری من حتی حاضرم شوهرم بیاد با من و بابام زندگی کنه ! و همان طور که می خندید از پله ها پائین رفت.
عاطفه و سیاوش و مسعود در پذیرایی مشغول خوردن میوه و شیرینی بودند.
مسعود با خنده گفت: ساعت خواب!
-خب خسته بودم!
عاطفه گفت: علیرضا کو؟ اومد تورو بیدار کنه!

مهسا به پله ها نگاه کرد و گفت: داشت دنبال من می یومد! شاید رفته باشه توی اتاقش. و یک شیرینی بزرگ برداشت و ادامه داد: من از بچگی عاشق شیرینی بودم! و کنار عاطفه نشست.
عاطفه آهسته در گوشش گفت: دوباره که سر به سرش نذاشتی؟!
-نه!! اما بهش گفتم وقتی زن گرفت با زنش اینجا زندگی کنه، آخه اینجا خیلی قشنگه!!
-اون چی گفت؟
-گفت کدوم دختری حاضره با پدرشوهرش توی یه خونه زندگی کنه... منم گفتم باید از خداشم باشه، مگه نه؟ خونه به این بزرگی و قشنگی! تازه گفتم اگه خبریه به من بگه چون جای خواهرشم اما انگار ناراحت شد.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-مهسا تو چرا خودتو میزنی به خریت؟

مهسا متعجب به عاطفه نگاه کرد و گفت: با منی؟؟؟!!!

-واقعا تو فکر می کنی علیرضا به تو به چشم خواهرش نگاه می کنه؟!

-خیلی هم دلش بخواد خواهر به این خوبی داشته باشه، تازه من بعدشم کلی راهنماییش کردم.

-چی بهش گفتی مگه؟

-ازم پرسید مثلا من حاضرم با پدرشوهرم توی یه خونه زندگی کنم؟

-خب؟ !!!

-هیچی دیگه منم گفتم بعید می دونم توی این دوران بی شوهری شوهر گیرم بیاد .

-همین؟!

-همین که نه!! من گفتم فکر کنم سخت باشه آدم با کل خاندان شوهرش یه جا زندگی کنه اما اون گفت اگه شوهرت مامان نداشته باشه و خونشونم بزرگ باشه چی؟ منم گفتم اگه شوهر گیرم بیاد اصلا حاضرم بیاد با منو بابام زندگی کنه! و خندید.

-خاک بر سرت مهسا با این خنگیت!!

مهسا به عاطفه نگاه کرد و گفت: تو چرا امروز انقدر به من بد و بیراه میگی!! خودتی خنگ!

یعنی تو واقعا نفهمیدی اون داشته خودشو می گفته و میخواسته نظر تو رو در مورد ازدواج با خودش بدونه؟!!

مهسا که با این حرف عاطفه شیرینی در گلویش پرید به سرفه افتاد. سیاوش و مسعود که با هم حرف می زدند به طرف آنها برگشتند. مسعود سریع لیوان شیر کاکائویی که روی میز بود را برداشت و به طرف دهان مهسا برد و گفت: اینو بخور.

مهسا کمی از آن را خورد تا راه گلویش باز شد. مسعود که روبرویش دولا شده بود گفت: حالت خوبه؟!

مهسا تک سرفه ای کرد و گفت: انگار! و به عاطفه نگاه کرد و گفت: اما نه!

مسعود متعجب گفت: چی اما نه؟!

عاطفه آهی کشید و گفت: هیچی!! و دست مهسا را گرفت و گفت: بیا بریم اون طرف!

سیاوش متعجب گفت: کجا؟!

-من با مهسا کار خصوصی دارم!

-مثلا چه کاری؟!

همان موقع علیرضا وارد سالن شد. پکر بود. عاطفه نگاهی به علیرضا و پس از آن به مهسا کرد و به علیرضا گفت: من منظور حرفاتو به مهسا رسوندم، خانم انقدر گیجه که خودش منظورتو نفهمیده بود!!

مهسا با اخم به عاطفه نگاه کرد و آهسته گفت: آبرومو بردی!! منظور علیرضا اونی که تو گفتی نبود که!

سیاوش گفت: میشه به ما هم بگید موضوع چیه؟!

علیرضا به مهسا نگاه کرد.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا که سعی می کرد در چشمان علیرضا نگاه نکند گفت: عاطفه اشتباهی یه چیزی گفت، منظوری نداشت.
علیرضا لبخندی زد و گفت: عاطفه چی گفت؟!
-چیز خاصی نگفت که.... گفتم که یه چیزی رو اشتباهی گفت.
-اما من فکر می کنم اگه تو حرفای منو بهش زده باشی منظور منو درست فهمیده باشه و بهت درست گفته باشه!
مهسا با بهت روی مبل افتاد. مسعود به مهسا و پس از آن به علیرضا نگاه کردو گفت: خواستگاری؟!
عاطفه گفت: یه چیزی تو همین مایه ها!
مهسا با بهت و ناباوری با صدایی که به سختی شنیده می شد به علیرضا گفت: منظور تو این نبود، مگه نه؟؟!!
علیرضا هیچ نگفت.
سیاوش گفت: این موضوع که قرار نبود الان مطرح بشه!
مهسا نگاهش را از علیرضا گرفت و به سیاوش و مسعود نگاه کرد. یعنی این موضوع قرار بود مطرح شود ولی آن موقع نه!!
احساس می کرد باید تنها باشد، از اینکه در آن جمع بود معذب بود، شاید خجالت می کشید. بلاخره این اولین بار بود که برایش چنین موضوعی پیش آمده بود.

می خواست از آن خانه بیرون برود، با حرکتی سریع از جا بلند شد و به سمت در حیاط دوید و پس از آن از خانه خارج شد. در کوچه هم می دوید، به سر خیابان اصلی که رسید به اولین تاکسی که جلوی پایش ایستاد گفت: دربست!
اختیاریه می رم .و سوار شد.
گوشی اش را خاموش کرد، نمی خواست با کسی حرف بزند. در ماشین با خود گفت: دیوونه! تو که می دونستی علیرضا دوستت داره، پس این چه کاری بود کردی؟! الان همشون می گند این دختر یه تختش کمه! اصلا بگند... به درک... اما چقدر کارم زشت بودا!!! مثل روانیا برخورد کردم!! اما چرا همه می دونستند غیر خودم؟... خب مسعود و سیاوش دوستای صمیمی علیرضا هستند دیگه.... خب بهشون گفته می خواد از من خواستگاری کنه.... خواستگاری!! علیرضا واقعا جدی جدی از من می خواد خواستگاری کنه!!! وای ..... کی فکرشو می کرد؟! دخترای دانشگاه بفهمند حتما کلی می سوزند!! آخ جووون..... دیوونه این فکرا چیه!! ولی خدایی من چقدر خنگم که منظور علیرضا رو از حرفاش نفهمیدم.. اما ما و اونا با هم خیلی اختلاف طبقاتی داریم که....وای خدا جون عجب کار احمقانه ای کردم که از خونشون این جوری زدم بیرون... همه ی وسایلم هم خونشون جا موند!! اما خدا وکیلی مامانش چقدر شبیه من بودا!!!
راننده گفت: خانم کجای اختیاریه تشریف می برین؟
-اختیاریه شمالی میرم! و گوشی اش را روشن کرد و شماره ی مهشید را گرفت تا برایش پول پایین بیاورد .
-سلام
-سلام، من کیف پولمو خونه ی دوستم جا گذاشتم،تا 10 دیقه دیگه واسم پول میاری دم در؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-باشه، اما چرا انقدر زود برگشتی؟

-اومدم دیگه، من گوشیم شارژ نداره ها، الانه که خاموش بشه، پول بیاریا!

-باشه!

دوباره گوشی اش را خاموش کرد. باز به یاد کارش افتاد، هر چه بیشتر به کار خودش فکر می کرد بیشتر از دست خودش حرص می خورد. با خود گفت: حتما علیرضا دیگه منو نمی خواد، البته حقم داره، خب حتما میگه این دختر دیوونه هست می خوامش چی کار!!

نمی فهمید چرا در عرض یک روز تا این حد نظرش در مورد علیرضا عوض شده، تا قبل از این علیرضا چندان برایش مهم نبود... خب تا قبل از این علیرضا از او هم خواستگاری نکرده بود که برایش مهم باشد!! شاید هم قبلا مهم بود و خودش تازه فهمیده بود!

آهی کشید و آهسته گفت: اگه تا قبل از اینم علیرضا برام مهم بوده انقدر خودم خنگم که نفهمیدم!!

به جلوی خانه ی شان که رسید متوجه مهشید شد که پایین ایستاده بود. پول را از او گرفت و به راننده داد. مهشید متعجب به سر تا پای مهسا کرد و گفت: تو که گفتی کیف پولتو جا گذاشتی، اما انگار همه چیزتو جا گذاشتی!!

مهسا سرفه ای کرد و با دستپاچگی گفت: آخه فردا هم قراره از صبح برم خونشون درس بخونم گفتم الکی کتاب و جزوه هامو بارکشی نکنم بیارمو فردا هم کول کنم ببرم!

-بعد کاپشنت چی شده؟!

-اونو که دانشگاه جا گذاشتم!

-پس مواظب باش دفعه ی بعدی خودتو جا نذاری!!

با هم از پله ها بالا رفتند، با ورود به اتاقش صدای زنگ تلفن را شنید، روی صفحه ی آن نگاه کرد، با دیدن شماره عاطفه آن را از پریز کشید، نمی دانست باید به او چه بگوید، باید کمی فکر می کرد. در خانه 2 خط تلفن داشتند که یکی از آنها فقط در اتاق او و پدر و مادرش بود که چون مهسا تلفن را به اتاق خودش آورده بود تقریبا اختصاصی خودش استفاده می کرد و تنها شانسی که آورده بود این بود که عاطفه فقط شماره ی این خط را داشت.

روی تخت دراز کشید و به فکر فرو رفت، امتحان پس فردا را چه باید می کرد؟ هیچ جزوه و کتابی هم نداشت که از روی آن بخواند.

صدای آیفون بلند شد، نگاهی به ساعتش کرد، هنوز 8 نشده بود، پس پدرش نمی توانست باشد، تازه او که ماشین را در پارکینگ پارک می کرد و آیفون را نمی زد، کلید در خانه را هم که داشت. در اتاق باز شد و مهشید وارد شد، متعجب به مهشید نگاه کرد.

-مهسا عاطفه دم دره، با تو کار داره! گفت بالا نمی یاد تو بری پایین!

-عاطفه؟!

-آره.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

به فکر فرو رفت، عاطفه که تا به حال خانه ی آنها نیامده بود، پس آدرس او را از کجا می دانست؟!! شاید با علیرضا آمده بود، اما علیرضا هم که او را تا سر کوچه رسانده بود! یعنی عاطفه با علیرضا آمده بود؟!!

مهشید که هنوز در اتاق ایستاده بود گفت: حواست کجاست؟!! زیر پاش علف سبز شدااا! نمی توانست بهانه بیاورد و پایین نرود. هنوز مانتو مقنعه اش را در نیاورده بود، بلند شد و از خانه خارج شد. عاطفه جلوی در ایستاده بود، تا او را دید دستش را کشید و با اخم گفت: یعنی باید زد تو سرت تا ادب بشی، می دونی چقدر دنبالت گشتیم؟! تو که رفتی علیرضا و مسعود اومدند دنبالت، اما پیدات نکردن! گوشی تو هم که خاموش کرده بودی، تلفن خونه رو هم که کسی جواب نداد، علیرضا گفت بیایم دم خونتون! بیچاره داشت از نگرانی می مرد !

-الان کجاست؟!

عاطفه به ماشین او اشاره کرد. مهسا به طرف ماشین علیرضا رفت. علیرضا به انتهای کوچه چشم دوخته بود. مهسا به شیشه زد و او شیشه را پایین کشید.

مهسا آهسته گفت: معذرت می خوام! فهمیدم که رفتارم احمقانه بود، اما روم نمیشد زنگ بزنم یا جواب تلفن رو بدم. به خاطر همین گوشی مو خاموش کردم!!

علیرضا به مهسا نگاه کرد، باورش نمیشد دختر غدی که همیشه با او در حال کل کل بود الان دارد از او عذر خواهی می کند!!

-فردا منتظرتم!! دیرتر از 9 نیا!

مهسا چینی به پیشانی انداخت و متعجب گفت: کجا؟!!!

-خونمون! مگه نگفتی فردا نمیری دانشگاه؟!

-خب می خوام تو خونه درس بخونم!

-میشه دقیقاً بگی با کدوم جزوه و کتاب؟!

مهسا هیچ نگفت.

-پس فردا منتظرتم!

مهسا با خود گفت: منتظر باش، من که نمیام. حتی اگه از 10 نمره صفر بشم!

علیرضا نگاهی به چهره ی بی خیال مهسا کرد و گفت: اگه نیای خودم میام دم در خونتون دنبالت... البته بدون عاطفه!

مهسا با اخم گفت: اِ!!! اون جوری آبروم جلوی مامانم اینا میره!

-پس دختر حرف شنویی باش و خودت بیا !

-نمی خوام!!

-پس اینجوریه دیگه! و در ماشین را باز کرد و خواست پیاده شود که مهسا با ترس گفت: چیکار می خوای بکنی؟!

-میخوام با مامانت آشنا بشم، از نظر شما اشکالی داره؟!

-نه نه!! تو رو خدا علیرضا! باشه فردا میام!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-پس ساعت 9 منتظرتم!

9 -نه 10، یه فردا که نمی خوام برم دانشگاه حداقل بخوابم.

-باشه.

-عاطفه اینا هم میاند؟!

-اگه تو بخوای!

-بیان.

-باشه، بهشون میگم که بیاند!

مهسا نگاهی به عاطفه که هنوز نزدیک در آپارتمانشان ایستاده بود کرد و به علیرضا گفت: می دونم اینو بهت بگم پررو میشی اما .... اما من تازه امشب فهمیدم که تو چقدر برام مهمی!! و بدون اینکه به علیرضا نگاه کند به سرعت به طرف عاطفه رفت و از او تشکرکرد که همراه علیرضا آمده، وقتی می خواست خداحافظی کند یاد فردا افتاد و گفت: راستی عاطفه فردا خونه ی علیرضا میای دیگه؟

-مگه قراره باز بریم اونجا؟

-آره، من کتاب و جزوه هام اونجا جا مونده ها!!

عاطفه چشمکی زد و گفت: من که از خدامه!! پس فردا هم دیگه رو اونجا می بینیم.

-باشه، خدافظ

-خدافظ.

کنار در ایستاد تا عاطفه سوار ماشین علیرضا شود و سپس بالا رفت.

وارد خانه که شد مادر گفت: عاطفه چی کارت داشت این وقت شب؟!

-هیچی، گوشیم شارژش تموم شده بود اینم نگرانم شده بود، از این طرفا داشته رد میشده اومده ببینه رسیدم خونه یا نه!

-مگه خونشون این دورو براست؟

-نه! با یکی از بچه ها بود.

و دوباره به اتاقش رفت.

با صدای آهنگ پیامک گوشی اش چشمانش را باز کرد. علیرضا بود که پیامک زده بود: یادت باشه تا 10 اینجا باشی، و گرنه میام دم خونتون! اگر شکلک خنده نگذاشته بود حتما از دستش دلخور میشد !

نگاهی به ساعت اتاقش کرد، 9:15 بود، از جا پرید! تختش را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت، انگار کسی خانه نبود.

نگاهش به برگه ای که روی کابینت اپن بود افتاد. از طرف مادر بود که نوشته بود با مهشید به خرید می روند. یک لیوان

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

شیر خورد و صورتش را در همان سینک آشپزخانه شست و به اتاقش رفت. در آینه که نگاهش به خودش افتاد تعجب کرد، موهایش همه پف کرده بود، دیشب که از حمام آمده بود بدون خشک کردن و شانه کردن آنها خوابیده بود و حالا باید زمان زیادی را برای شانه کردن آنها بکار می برد. پس از شانه کردن موهایش به ساعت نگاه کرد، تنها 20 دقیقه به 10 مانده بود. یاد عاطفه افتاد که روز قبل بلوز زیبایی به تن کرده بود، به سراغ کمدش رفت و بلوز آستین بلند سورمه ای رنگی بیرون آورد، بلوزش با آنکه سورمه ای بود اما بسیار زیبا بود. آن را با جین خوش دوختی که معمولا مهمانی ها می پوشید به تن کرد و مشغول آرایش صورتش شد. نگاهش به ساعت افتاد، چند دقیقه بیشتر به 10 نمانده بود. سریع به آژانس زنگ زد و ماشین خواست و جلوی آینه شال فیروزه ای رنگی روی سرش انداخت و با خود گفت: بزنم به تخته خوشگل شدما!! دو زار اومد روم!!!

و مانتو اش را پوشید و مقداری پول در جیبش گذاشت و گوشی اش را برداشت و از خانه خارج شد.

تا سوار ماشین شد گوشی اش به صدا در آمد. علیرضا بود.

-بله؟

-تو که هنوز نرسیدی؟!!

-اولاً سلام، دوماً هم اون موقع که اس زدی من تازه از خواب بیدار شدم و تا کارامو کردم خب شد الان دیگه! اما فکر کنم تا یه ربع دیگه برسم.

-منتظرتم پس!

-باشه. بای!!

وقتی قطع کرد راننده گفت: کجای قیطریه تشریف می برین؟!

مهسا که تازه به یاد آورد آدرس خانه ی علیرضا را به طور کامل بلد نیست گفت: الان می پرسم میگم! و شماره ی علیرضا را گرفت .

-جانم؟!

-من که آدرستونو بلد نیستم.

علیرضا خندید و گفت: با آژانسی؟

-آره.

-گوشی رو بده به راننده تا من آدرسو بهش بدم.

-نه! بگو من خودم میگم.

-چرا؟!

-بهت میگم.

-بگو از کنار پارک بیاد توی روشنایی از اونجا هم بیاد تو مهتاب، پلا....

مهسا حرف علیرضا را قطع کرد و گفت: بقیه شو بلدم، یعنی در خونتون یادمه! مرسی! و قطع کرد و آدرس را به راننده

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

داد. وقتی رسیدند مهسا جلوی خانه ی علیرضا پیاده شد و پس از پرداخت کرایه و تشکر پیاده شد. قبل از اینکه زنگ را بزند علیرضا در را باز کرد و از خانه بیرون آمد. با دیدن مهسا متعجب گفت: سلام!! رسیدی؟!!

-مگه قرار بود نرسم؟

-می خواستم بیام کرایه آژانسو حساب کنم!

مهسا نفس راحتی کشید و گفت: پس خوب شد دیر اومدی !

-چرا؟!!

-ما مشترک اون آژانس هستیم، می دونی اگه می دید من اومدم خونه ی یه پسر و اون می خواد کرایه آژانس منو حساب کنه چی پیش خودش فکر می کرد! و ابروهایش را در هم کشید با حالتی طلبکارانه ادامه داد: اصلنی مگه تو دوست پسر منی که می خواستی کرایه منو حساب کنی!!

علیرضا خندید و گفت: اوه اوه!! چه آتیشی!! و برای اینکه بحث را عوض کند گفت: پس به خاطرهمین گوشی رو بهش ندادی تا آدرس بدم؟!

-بله!

با هم وارد ساختمان شدند. مهسا نگاهی به ساعت بزرگ طبقه ی همکف کرد و گفت: خیلی هم دیر نرسیدم، فقط 26 دیقه! خونه هامون به هم نزدیکه ها!! راستی بچه ها توی اتاق تو هستند؟

-هنوز نرسیدند.. مسعود و سیاوش توی ترافیک موندن، عاطفه هم گفت اول یه سر میره دانشگاه بعد میاد اینجا!

مهسا که روی پله ها بود همان جا ایستاد.

علیرضا متعجب گفت: چرا وایسادی؟!!

مهسا در حالیکه سعی می کرد خود را خونسرد نشان دهد گفت: من .. من میرم، هر وقت عاطفه اومد میام!

مهسا ابروهایش را در هم کشید و گفت: اِ!! یعنی چی؟! من میخوام تو رو با بابام آشنا کنم!

مهسا متعجب گفت: مگه خونه هستند؟!

-آره! توی اتاق کارشه! طبقه ی سوم!

-من روم نمیشه که!

-برای چی روت نشه؟!

-پس اول بریم یه جایی که آینه داره من خودمو ببینم بعد بریم پیش باباتون!

-باشه.

با هم به اتاق علیرضا رفتند . مهسا در آینه میز توالت به خود نگاه کرد و روسری اش را صاف کرد، سپس به دنبال علیرضا از پله ها بالا رفت. علیرضا در اتاقی که بسیار شیک و بزرگ بود و با در اتاق های دیگر تفاوت داشت را زد و با هم وارد آن شدند .

مهسا با نگاهی کوتاه تمام اتاق را نگاه کرد، اتاق بسیار بزرگی بود که دو طرف آن مجسمه های برنزی زیبایی قرار داشت.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

یک میز بسیار بزرگ کار هم کنار پنجره قرار داشت و یک سری مبل بسیار زیبا هم جلوی آن بود و وسایل تزئینی زیبایی جای جای اتاق قرار داشت. مهسا به مردی که کنار میز ایستاده بود نگاه کرد، کت و شلوار و کراوات بسیار شیکی به تن داشت، اصلا به مخیله اش نمی گنجید که پدر علیرضا تا این حد خوش تیپ باشد.

در حالیکه سعی می کرد هیجانش را از دیدن پدر علیرضا در صدایش مخفی کند، آهسته سلام کرد.

مرد لبخندی زد و گفت: سلام دخترم! حالت خوبه؟!

مهسا لبخندی زد و گفت: مرسی! و دقیق تر به او نگاه کرد. موهای جوگندمی داشت و تا حدود زیادی شبیه علیرضا بود، پس علیرضا به پدرش رفته بود !

آقای کمالی نزدیک تر آمد و گفت: علیرضا خیلی از شما تعریف کرده و می بینیم که واقعا راست گفته.

مهسا نگاهی به علیرضا کرد و گفت: ایشون لطف دارند، منم این دو سه روز خیلی مزاحمشون شدم و بهشون زحمت دادم!

علیرضا گفت: مهسا! دوباره که افعال جمع به کار بردی!

مهسا با اخم به علیرضا نگاه کرد.

آقای کمالی خندید و گفت: مهسا جان! از دیدنت خیلی خوشحال شدم، من باید برم، یه قرار مهم کاری دارم. امیدوارم بازم اینجا ببینمت!

مهسا لبخندی زد و خداحافظی کرد. مهسا و علیرضا تا اتاق علیرضا او را بدرقه کردند. وقتی آقای کمالی از پله ها پائین رفت آنها هم به اتاق علیرضا رفتند.

علیرضا گفت: اینجا درس بخونیم؟

-باشه.

-پس من برم به منیژه خانم بگم یه چیزی بیاره بخوریم.

-نه نمی خواد.

-تو نمی خوای.. الان که سیاوش و مسعود برسند مثل بولدوزر می خورند. مهسا خندید و علیرضا از اتاق بیرون رفت. با رفتن او مهسا مانتواش را در آورد و کنار کاپشنش که از دیروز جا مانده بود به چوب لباسی زد. علیرضا وارد اتاق شد، با دیدن مهسا لبخندی زد و گفت: می خوای مانتو و روسری تو در بیاری؟!

-مانتو مو در آوردم، اما روسری مو در نمی یارم!

علیرضا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: هر جور راحتی! هنوزم کف زمین درس می خونی یا حاضری سر میز بشینی؟

-هر چی تو بگی!

-چه جالب! یا بارم نظر من مهم شد!

مهسا نیشخندی زد و گفت: می خواستم نظرتو بدونم تا برعکسشو انجام بدم آقای کمالی!!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا آهی کشید و گفت: کاش حداقل می فهمیدم چه هیزم تری به تو فروختم که انقدر ساز مخالف میزنی!!
پشت میز نشستند و علیرضا شروع به حل مسئله کرد. هنوز 4، 5 مسئله بیشتر حل نکرده بودند که صدای منیژه را شنیدند.

-آقا علیرضا! دوستاتون اومدند.

علیرضا متعجب به مهسا نگاه کرد و گفت: پس چرا ما صدای آیفون رو نشنیدیم؟!

مهسا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دونم!

علیرضا از اتاق بیرون رفت و بعد از دقیقه ای با مسعود و سیاوش وارد اتاق شد. مهسا به هر دوی آنها سلام کرد. سیاوش با خنده گفت: به به!! خانم درسخون!

مهسا شکلکی در آورد و گفت: به پای خرخونیای شما که نمیرسه!

همان موقع منیژه با ظرف میوه و بشقاب وارد اتاق شد. سیاوش ظرف میوه را از او گرفت و گفت: وای که چقدر خدا مراد شکم رو زود میده!

منیژه کیک و شیرکاکائو هم آورد. پس از کمی صحبت های معمول و خوردن همگی مشغول درس خواندن شدند. عاطفه هم ساعت 12 آمد. تا موقع ناهار علیرضا حل مسائل را برای مهسا تمام کرد. مسعود و سیاوش و عاطفه هم بیشتر حرف می زدند و شیطنت می کردند تا درس بخوانند. وقتی برای ناهار پائین می رفتند سیاوش گفت: دست پخت منیژه خانم خیلی خوبه، من همیشه سعی می کنم وقتی علیرضا ناهار میاد خونه یه جوری آویزونش بشم تا حداقل از لحاظ شکم تامین باشم.

مهسا و عاطفه خندیدند. سیاوش گفت: خنده نداره، راست میگم. مامانم که اینجا نیست تا برام غذاهای خوشمزه درست کنه! و به مهساگفت: تو هم اگه غذا پختن بلد نیستی از این به بعد با من بیا!! تازه اگه غذا اضافه بیاد می تونی واسه شامتم ببری!!!!اینبار همه خندیدند!!

مسعود گفت: این قضیه همون موشه هست که از سوراخ تو نمی رفت جارو به دمش می بست!! خودش که همش اینجا تلپه هیچی... مهسا رو هم دعوت می کنه!!

منیژه قرمه سبزی و مرغ درست کرده بود و مثل روز قبل میز را به زیبایی چیده بود. مهسا که کنار علیرضا نشسته بود گفت: شما همیشه دو، سه نوع غذا می خورید؟!!

-نه!! امروز و دیروز چون مثلا مهمون داشتیم اینجوری شده! البته سیاوش که گفت، اگه غذا اضافه بیاد میبره خونشون!! همیشه میگه دست پخت منیژه مثل دست پخت مادربزرگه خدا بیامرزش می مونه!!

مهسا خندید و گفت: من فکر کردم شوخی می کنه!!! ولی مگه همیشه ناهار میاد خونه شما؟

-اگه دانشگاه نباشیم آره دیگه! بعدشم اون در مورد چیزایی که مربوط به شکم میشه هیچ وقت شوخی نمیکنه!!

بعد از غذا مهسا مثل روز قبل دوباره به منیژه در جمع کردن میز کمک کرد.وقتی داشت قرمه سبزی ها را در قابلمه کوچکی خالی می کرد منیژه گفت: شما خیلی شبیه سارا خانم خدا بیامرز هستید.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا نگاهی به منیژه کرد و گفت: منظورتون مادر علیرضاست؟!

-آره، علیرضا خیلی به مادرش وابسته بود و اونو دوست داشت. اون خیلی از شما پیش آقا تعریف می کنه!

مهسا لبخندی زد و گفت: اون لطف داره!!

-پریروز که به من گفت قراره غیر آقا سیاوش و آقا مسعود دو تا دختر هم بیاره خونه، خیلی تعجب کردم، چون اصلا اهل این چیزا نبود اما دیروز که اومدید و فهمیدم می خواید درس بخونید و شما همون دختری هستید که همیشه از شما حرف میزنه خیالم راحت شد.

مهسا به فکر فرو رفت، پس علیرضا غیر از او و عاطفه تا به حال دختر دیگری نیاورده بود. یکدفعه صدای علیرضا را شنید.

-مهسا بیا دیگه!!

منیژه گفت: زحمت کشیدی عزیزم! دیگه برو به درسات برس!

مهسا لبخندی زد و بالا رفت. علیرضا روی پله ایستاده بود.مهسا نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت: دستت درد نکنه مسئله ها رو یادم دادی، دعا کن تا فردا یادم بمونه!

-برای چی یادت نمونه؟!!

-چون ذهنم به این همه درس خوندن عادت نداره ممکنه همه رو با هم قاطی کنه!! ... میشه من دوباره برم اون آکواریومو ببینم... احساس می کنم دلم برای اون ماهی کوچولو آبیه تنگ شده!!

علیرضا خندید و گفت: خوش به حال ماهی کوچولو آبیه.... بیا بریم ببین!

مهسا جلو می رفت و علیرضا پشت سرش! وقتی به پذیرایی طبقه دوم رسیدند علیرضا گفت: بازم خوب اینجا رو یاد گرفتی، سیاوش که چند دفعه ی اول همه جا رو با هم قاطی می کرد.

مهسا همان طور که در آکواریوم دنبال ماهی کوچک آبی می گشت گفت: پس خدا رو شکر اون قدرا هم که فکر می کردم گیج نیستم!

علیرضا همان طور که به دیوار تکیه زده بود و به مهسا نگاه می کرد گفت: مهسا می خوام باهات صحبت کنم، البته اگه مثل دیروز نذاری بری!

مهسا متعجب به علیرضا نگاه کرد و گفت: در مورد چی؟!

-در مورد خودمون! نمی خواستم این موضوع رو الان بگم، اما چون فهمیدم مامانت می خواد از ایران بره می خوام نظرتو بپرسم... و تکیه اش را از دیوار برداشت و به مهسا نزدیک تر شد و ادامه داد: من الان بیام خواستگاری یا بعد از اینکه مامانت رفت؟ چون نمی دونم می خوای مامانت باشه یا نه!

مهسا حیرت زده به علیرضا نگاه کرد. با اینکه می دانست علیرضا این موضوع را مطرح می کند اما نمی فهمید چرا یکدفعه بدنش داغ می کند و اعصابش تحریک می شود. این دفعه حتی نمی توانست مثل دیشب برود چون مانتو هم به تن نداشت. علیرضا جلوتر آمد و آهسته گفت: تو حالت خوبه؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا روی زمین نشست . علیرضا با نگرانی کنارش نشست و همان طور که به چهره ی مبهوت مهسا نگاه می کرد گفت: مهسا.... یه چیزی بگو !

مهسا به خود آمد. به علیرضا نگاه کرد و با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت: من... من نمی دونم چی بگم!! تو مطمئنی می خوای با من ازدواج کنی؟!!

-معلومه!! من خیلی وقته این تصمیمو گرفتم... برای چی اینو می پرسی؟!

-آخه... من ... این همه تو رو اذیت کردم.. باهات کل کل کردم... بر عکس بقیه ی دخترا که همش به حرفت گوش می دادند و باهات مهربون بودند!

-من از دخترایی که همش برای پسرا ناز و عشوه می کنند خوشم نمیاد. من از تو به خاطر فرقت با بقیه خوشم اومد، غیر از اینکه شبیه مامانم هم بودی! تو چی؟!! حاضر نیستی با من ازدواج کنی؟!!

-من ... من الان اصلا آمادگی ازدواج رو ندارم.

-نامزد که می تونیم بکنیم!!

-نمی دونم... ما فعلا هیچ شناختی از عقاید هم دیگه نداریم.

علیرضا لبخندی زد و گفت: پس حاضری با هم رفت و آمد کنیم تا بیشتر به روحیات هم آشنا بشیم.... برات مهم نیست توی جلسه خواستگاریت مامانت باشه یا نه؟! چون من بیشتر از همه چیز نگران رفتن مامانت هستم!

-اون خیلی مهم نیست، چون ما که حالا حالا ها نمی خوایم با هم ازدواج کنیم!

-اما من می خوام توی دانشگاه همه بدونند که ما با هم نامزد کردیم.

-اگه نامزد کردیم خب همه می فهمند دیگه!

-اگر؟!! منظورت از اگر چیه؟!!

-خب مگه نگفتی با هم رفت و آمد کنیم تا به روحیات هم آشنا بشیم، شاید بعد از اون نخواستی با من ازدواج کنی..! و با کلافگی دستی به روسری اش کشید و ادامه داد: علیرضا اصلا این بحث ها رو ول کن، بعدا در موردش صحبت می کنیم... نمی خواد نگران رفتن مامان منم باشی، اگه قرار شد ازدواج کنیم اون برمیگرده دیگه!!!! غیر از خودمون 5 تا هم فعلا کسی نفهمه، باشه؟؟؟

علیرضا آهی کشید و گفت: خیلی خب!

همان موقع مسعود علیرضا را صدا کرد. علیرضا به مهسا نگاه کرد و گفت: بیا بریم توی اتاق درس بخونیم!

-درسا رو که خوندیم.

-مسئله ها رو خوندیم، تعریفی ها رو که نخوندیم.

-اونا رو خونه می خونم، بهتره دیگه برم.

-انقدر زود؟!!

-یواش یواش میرم، حالا بریم پیش بچه ها!!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

هر دو به اتاق علیرضا رفتند. عاطفه و سیاوش داشتند دنبال بازی می کردند! مهسا متعجب گفت: اینجا چه خبره؟!!
عاطفه که چند برگه در دست داشت همان طور که دور میز می چرخید گفت: سیاوش می خواست برگه های جزوه مو برداره، منم برگه های اونو برداشتم . و به سمت تخت رفت و از روی آن پرید و با
خنده به سیاوش گفت: نمی تونی اینا رو بگیری!!!
سیاوش که نفس نفس میزد گفت: حالا نشونت میدم!! و به طرف عاطفه هجوم برد.
مهسا با خنده گفت: تو رو خدا اینا رو!! انگار بچه های 4، 5 ساله هستند.
سیاوش متکای تخت علیرضا را به سمت عاطفه پرتاب کرد، عاطفه جاخالی داد، اما تعادلش را از دست داد و برای حفظ تعادلش خواست مهسا را بگیرد که مهسا غافلگیر شد و با عاطفه زمین خورد.
مهسا که با صورت زمین خورده بود به سختی بلند شد و شالش را روی موهایش انداخت. مسعود که روبه رویش ایستاده بود گفت: مهسا... بینیت داره خون میاد! و دستمالی از جیبش در آورد و به او داد.
علیرضا با عصبانیت گفت: بفرمایید!!! اینم عاقبت شیطونی تون!
هر لحظه شدت خونریزی بینی اش بیشتر می شد، علیرضا به طرفش رفت و با کلافگی گفت: سرتو بگیر بالا!
مهسا همان طور که دستمال جلوی بینی اش گرفته بود گفت: خب اونجوری گردنم درد می گیره!
سیاوش گفت: پس بیا روی تخت بخواب که سرت بالا بمونه.
-شماها توی اتاقید!!
-خب باشیم!! مگه چی میشه؟؟
-من خجالت می کشم!
-یکی این حرفو بزنه که خجالتی باشه، نه تو!
-ترجیح می دم گردن درد بگیرم!! و سرش را بالا گرفت.
پس از چند دقیقه همراه عاطفه به دستشویی رفت.
عاطفه گفت: نمی خواستم اینجوری بشه؛ ببخشید!
مهسا لبخندی زد و گفت: نه بابا! مهم نیست. خون بینی اش بند آمده بود، صورتش را شست. همان طور که داشت صورتش را خشک می کرد به عاطفه گفت: راستی من امروز بابای علیرضا رو دیدم!
-جدا؟!! چه شکلی بود؟
-فکر کنم جوونیاش شبیه علیرضا بوده؛ خیلی هم شیک و خوش لباس بود، بوی عطری که زده بود هنوز توی دماغمه !!
-اِ!! پس خوش تیپ هم بوده!!
-اوهوم ..... توی کی میری خونتون؟
-تازه ساعت چهاره، تا 7و8 بریم؟
-من که می خوام الان برم دیگه!!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-مسخره بازی در نیار، بمون با هم میریم!

-نه!

-چرا؟!!

-برم خونه درس بخونم!

-خوبه اینجا علیرضا انقدر هواتو داره، بری خونه چه جوری می خوای درس بخونی؟!

-همون جوری که همیشه می خوندم!

-حالا چقدرم که تو همیشه درس می خوندی!

با هم وارد اتاق شدند. کتاب و جزوه هایش را جمع کرد و در کیفش گذاشت و مانتو و کاپشنش را پوشید.

علیرضا متعجب گفت: چرا داری لباس بپوشی؟!

مهسا لبخندی زد و گفت: می خوام برم.

سیاوش گفت: مسخره نشو! بمون تا بعد از غروب.

-نه! باید برم.

علیرضا به طرفش رفت و گفت: مطمئنی می خوای بری خونه؟!

-آره.

-پس می رسونمت.

-نه! خودم میرم!

-تعارف می کنی یا لج؟

-هیچ کدوم! می خوام این حوالی رو یه کم یاد بگیرم.

-پس برات آژانس می گیرم!

-نه!

-پس برسونمت دیگه!

-نه مرسی! گفتم که می خوام یه کم این حوالی رو یاد بگیرم. تو هم بمون پیش بچه ها!

-اینجا ماشین خورش خوب نیست!

-من پیاده رویم خوبه! یه کم پیاده روی کنم واسم خوبه!

علیرضا که می دانست اصرار به مهسا فایده ندارد نفس عمیقی کشید و گفت: رسیدی خونه زنگ بزن!

مهسا لبخندی زد و گفت: باشه! و از همه خداحافظی کرد.

نمی دانست چگونه باید به خانه برود. پیاده به راه افتاد، مثل همیشه بی خیال!

پس از مدتی به پارک قیطریه رسید. خواست برود و کمی در آن بچرخد، اما با یاد آوری امتحان فردا منصرف شد. از کنار

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

پارک به راهش ادامه داد. چند ماشین برایش ایستادند، این کار به شدت اعصابش را خرد می کرد. چقدر بعضی ها بیکار بودند! داشت فکر می کرد که به علیرضا زنگ بزند و شماره ی آژانسی در همان حوالی را بگیرد که دوباره ماشینی برایش ایستاد. راهش را کج کرد و سعی کرد از جیب کیفش مبایلش را پیدا کند که کسی اسمش را صدا زد. متعجب به راننده ی ماشین که صدایش زده بود نگاه کرد. چقدر چهره اش آشنا بود. یادش آمد... نیما بود.... نوه ی دایی مادرش. یاد گذشته ها افتاد. وقتی15، 16 سالش بود عاشق نیما شده بود! به عبارتی او اولین کسی بود که عاشقش شده بود!! چه شب هایی که به یاد او صبح کرده بود! چقدر بچه بود!!!! لبخندی زد و سلام کرد. نیما یک دانه از آن خنده هایی که مهسا آن وقت ها عاشقش بود کرد و گفت: سلام خانم کوچولو! حداقل توی ماشینو یه نگاه بنداز، شاید طرف آشنا بود!! خوبی؟!

-مرسی!! کی برگشتی؟!

نیما وقتی که مهسا پیش دانشگاهی رفت به آلمان رفته بود و مهسا تا الان دیگر او را ندیده بود! فقط یکی دو سال اول از طریق تلفن و اینترنت با هم گه گاهی تماس داشتند. چقدر وقتی فهمید نیما میخواهد برود گریه کرد بود!! باز با خود فکر کرد که چقدر بچه بود!!

نیما دولا شد و در طرف کنار راننده را باز کرد و گفت: بیا با سوار شو با هم صحبت می کنیم!

مهسا سوار شد. نیما به سمتش خم شد تا او را بغل کند و با او روبوسی کند که مهسا سریع کیفش را حائل کرد و گفت: اینجا ایرانه ها! انگاری فرهنگ اونجا خیلی روت تاثیر گذاشته!

-اینجا هم دختر پسرا با هم روبوسی می کنند! تو هم که قدیما دست می دادی!! و دست مهسا را در دست فشرد! مهسا لبخند کجی زد و در حالیکه سعی می کرد به گونه ای که نیما ناراحت نشود دستش را در آورد گفت: مامانم نگفته بود اومدی ایران!

-یه ماهی هست اومدم، اما هنوز مهمونی ندادم!

-درست تموم شد؟

-آره، تو چی کار می کنی؟!

مهسا شانه هایش را بالا انداخت وگفت: هیچی! مثلا دانشجو ام!

-چی می خونی؟!

-مهندسی شیمی!

-می دونی از کجا شناختمت؟!

-قیافم دیگه!

-از پشت شناختمت، از راه رفتنت! هنوزم وقتی راه میری دستاتو می کنی تو جیبت و بدون اینکه هواست به چیزی یا کسی باشه راه میری!!

مهسا خندید. به یاد گذشته افتاد، وقتی دبیرستان بود چند بار یواشکی و به دور از چشم پدر و مادرش با نیما به پارک و سینما رفته بود! اگر الان بود و مادرش می فهمید حتما چقدر خوشحال می شد!!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

نیما گفت: خونتونو عوض کردین؟!

-نه!

-پس اینجا چی کار میکنی؟!

-خونه ی یکی از همکلاسی هام بودم، فردا امتحان دارم رفته بودم درس بخونم!

-نگو وقت نداری که با هم بریم کافی شاپی جایی!!

-هنوز کامل درسامو تموم نکردم!

-یه ساعته برت میگردونم خونتون!

-باشه!

-می دونی از وقتی اومدم ایران خیلی یادت بودم، اما هنوز 2، 3 روز از اومدنم نگذشته بود که عموم فوت شد و درگیر کارها و مراسمات اون بودیم.

-خدا رحمتشون کنه!

-ممنون! مهشید و مامان بابات چطورند؟!

-خوبند!

-مهشید درسش تموم شد؟

-آره بابا! اون کاردانی بود و 2 سال و نیمه تموم کرد.

-چرا یه دفعه غیب شدی؟!! فقط 2 سال اولی که اونجا بودم برام کارت و ایمیل می فرستادی. یه بارم که اومدم ایران اصلا سراغی ازم نگرفتی!!

-ای بابا! گرفتاری!!

نیما خندید و گفت: گرفتاری ؟!! چرا؟

-مامانم چند وقت بعد از اینکه تو رفت پیش خالم.

-اتریش؟

-آره، بعدشم که اومد انقدر غر زد و پاشو کرد توی یه کفش که ما هم باید بریم اونجا که آخر سر پس پریروز از بابام طلاق گرفت!

-اِ!! واقعا؟!

-آره.

-یعنی الان مامانت می خواد بره پیش خالت؟ !

-می خواد بره اتریش، اینکه کجا میره نمی دونم! مهشید هم می خواد باهاش بره!

-نمی دونم، اما بهش فکر نکن! پیش اومده دیگه!

نیماجلوی کافی شاپ بزرگی پارک کرد. با هم به داخل آن رفتند.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

نیما همان طور که روبروی مهسا می نشست گفت: هنوزم بستنی شاتوتی دوست داری؟!
مهسا خندید و گفت: تو از کجا می دونی؟!
-یه بار با هم رفتیم کافی شاپ، یادت نیست؟! بعدش تو همش نگران بودی و می گفتی باید برم خونه!! البته اون موقع فکر کنم دوم دبیرستان بودی!
مهسا کمی فکر کرد و گفت: نه یادم نمیاد!! تو عجب حافظه ای داری!! من فکر میکردم انقدر دوروبرت دختر ریخته که دیگه منو یادت نمی یاد، چه برسه با هم بیایم کافی شاپ!!
-فکرت کاملا اشتباه بود گلم!! و سفارش دو بستنی شاتوتی داد.

مهسا که هنوز داشت به انتهای جمله ی نیما فکر می کرد با خود گفت: چرا به من گفت گلم؟!!
یکدفعه مهسا یاد علیرضا افتاد، اگر او می فهمید حتما چقدر ناراحت می شد، اما خب نیما هم فامیلشان بود و خیلی قبلتر از آشنایی با علیرضا با او فامیل شده بود! اگر نیما می خواست با او دوست شود چه؟! یک لحظه احساس درماندگی کرد.
نیما گفت: راستی من سه شنبه هفته دیگه می خوام مهمونی بدم، دوستام هستن و جوونای فامیل! می دونی که چون عموم فوت شده شاید وجهه ی خوبی نداشته باشه که مهمونی خانوادگی بدم.
تو و مهشید میاید که؟!
-مهشید دوشنبه میره!
-خب اشکال نداره، خودت که هستی، تو بیا! امروز صبح هم داشتم به مامانم می گفتم عصر بهت زنگ بزنم دعوتت کنم، اما نمی دونستم که انقدر خوش شانسم که می بینمت!
مهسا لبخندی زد و به آقایی که بستنی هایشان را می آورد نگاه کرد.
نیما همان طور که به مهسا نگاه می کرد گفت: پکری انگار؟
مهسا چتر داخل بستنی اش را در آورد وبدون توجه به حرف نیما پرسید: ایران می مونی؟
-آره،دیگه نمی خوام برگردم.
-چرا؟!اکثر آدمایی که میرند حاضر نیستند برگردند! و پوزخندی زد و ادامه داد: خیلی ها هم به خاطر رفتن زندگی شونو از هم می پاشند!!
-من ایران رو دوست دارم، البته آلمانیا هم نسبت به مردم کشورهای دیگه نژاد پرست ترند! این خصلت بیشتر توی پیرهاشون وجود داره تا جوونشون! من اونجا از شانس بدم یکبار به یه نئونازی خوردم و اذیت شدم. می دونی حس اونا به ما شاید شبیه حسی هست که ما اینجا نسبت به افغانیا داریم. به خصوص که از ایرانیا هم تصویر درستی ندارند.
گوشی مهسا به صدا در آمد. نگاهی روی صفحه آن کرد.علیرضا بود.
-سلام

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-سلام، رسیدی خونه؟!

-نه.

-پس کجایی؟!

-کافی شاپ.

-کافی شاپ؟! اونجا چی کار می کنی؟

-توی خیابون تصادفی یکی از فامیلامونو که چند سال ندیده بودم دیدم، با هم اومدیم اینجا!

-خوش بگذره

-مرسی. و چون می ترسید علیرضا در مورد فامیلشان کنجکاوی کند و بفهمد پسر است ادامه داد: من گوشیم شارژ نداره، رسیدم خونه بهت زنگ می زنم!

-باشه، فقط مواظب خودت باش

-باشه، خدافظ

-خدافظ

نیما پرسید: کی بود؟

-همکلاسیم.

-مگه به اون ارتباطی داشت که تو کجایی؟

-می خواست ببینه رسیدم خونه یا نه!

-پسر که نبود؟!

-ها.... نه! اسمش عاطفه بود... اما چطور؟!

-همین طوری! دوست دارم مثل قدیما باشیم.

مهسا لبخندی مصنوعی زد و با گنگی پرسید: مگه قدیما چطوری بودیم؟! فقط چند بار با هم پارک و سینما رفته بودیم.

-خب الانم بریم. مامانتو مهشیدم که می رند بیشتر وقت داری دیگه! با هم جاهای دیگه هم می تونیم بریم.

-فکر می کردم انقدر دوروبرت دختر ریخته که اصلا منو یادت نمیاد.

نیما خندید و گفت: اینو یه بار دیگم گفتی عزیزم، اما عشق اول یه چیز دیگه هست!! بعدشم دخترای الان یا دنبال پولند یا تیپ یا قیافه! اما تو اینجور نبودی.

-من که دوست دخترت نبودم، یه دوست معمولی بودم! تازه تو قبل از منم با کس دیگه ای دوست بودی، پس اولی نبودم!! بعدشم از کجا می دونی الان مثل اون دخترایی که میگی نیستم؟

-اولا که شاید من با کسی دوست بودم اما هیچ کدومو مثل تو دوست نداشتم!! ثانیا چون تو از اولم دنبال پول و قیافه نبودی الانم نیستی! بر فرضم که باشی، من جفتشو دارم! و چشمکی زد و گفت: مگه نه؟!

-اون موقع دو تایی مون بچه بودیم.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-اما من فکر نکنم با الان که مثلا بزرگ شدیم فرق زیادی کرده باشیم، فقط این وسط یه وقفه ی 4,5 ساله افتاده، همین!!

مهسا نمی دانست چه بگوید. لبخندی زد و به بستنی اش چشم دوخت. او که نمی توانست الان به نیما بگوید که پای کس دیگری در میان است. ناگهان یاد امتحانش افتاد و به ساعتش نگاه کرد. 6 بود.

نیما گفت: دیرت شده؟!

-دلم یه کمی شور امتحانمو میزنه!

-آخ! یادم رفته بود امتحان داری، یه لحظه صبر کن الان میام! و رفت تا پول میز را حساب کند. مهسا همان طور که آخر بستنی اش را می خورد زیر لب گفت: آخه کدوم آدم عاقلی این فصل سال میره کافی شاپ بستنی سفارش میده!! و از جا بلند شدو همراه نیما از کافی شاپ خارج شد.

مهسا قبل از اینکه به ماشین برسند ایستاد و گفت: خیلی خوشحال شدم دیدمت، به مامانتو و نازیلا هم سلام برسون!

-کجا؟! می رسونمت.

-نه؛ مرسی! یه دربست می گیرم میرم، مزاحمت نمیشم!

نیما ریموت ماشین را زد و در را باز کرد و گفت: اون طرف تهران که نیستی دختر! سوار شو می رسونمت! و خودش سوار شد. مهسا هم سوار شد. نیما حرکت کرد و گفت: اینجوری قبول نیست! بعد از امتحانت یه قرار درست و حسابی بذاریم همدیگه رو ببینیم!

مهسا لبخندی زورکی زد و گفت: اشالا!

نیما گوشی اش را درآورد و گفت: راستی شماره ی گوشی تو بده راحت تر بتونم پیدات کنم!

مهسا علی رغم میلش شماره اش را داد. می ترسید نیما وقتی که در دانشگاه است و با عاطفه یا علیرضا است زنگ بزند به همین خاطر گفت: من روزا اکثر اوقات گوشیم خاموشه! اگه خواستی زنگ بزنی شب زنگ بزن.

-چرا خاموشه؟!

-چون اصلا توی دانشگاه حوصله حرف زدن با گوشی رو ندارم، یه جورایی سختمه!

-خیلی خب!

نیما او را تا جلوی در خانه ی شان رساند.

مهسا متعجب گفت: چه خوب آدرس ما یادت مونده!

-مگه تو یادت نمی یاد خونه ی ما کجا بود؟!

-یادمه فرمانیه بود اما کجا و کدوم کوچه یادم نیست!

-عجب حافظه ای!!

مهسا خندید و گفت: فسیل شد رفت!!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

نیما هم خندید و دستش را به طرف مهسا دراز کرد و گفت: خیلی از دیدنت خوشحال شدم!
مهسا به دست او نگاه کرد. قبلا با او دست می داد. نمی دانست چه کار کند اما بلاخره دستش را فشرد.
نیما متعجب گفت: داشتی فکر می کردی دست بدی یا نه؟!
-من با کسی دست نمی دم!
-قبلا که تو مهمونی های خانوادگی دست می دادی!
-اون قبلا بود دیگه!
-پس چقدر خوش شانسم من که هنوز با من دست میدی! اما همه پیشرفت می کنن تو پسرفت!
مهسا نیشخندی زد و گفت: حالا !!
و خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد. داشت در کیفش دنبال کیفش می گشت که متوجه پارک ماشین مادرش شد. به عقب برگشت. مهشید هم همراهش بود. مهشید پیاده شد و گفت: مهسا اون مزدا مشکیه که الان رد شد نیما نبود؟
-چرا! خودش بود.
مادر در حالیکه بسته ی خریدی را از روی صندلی عقب برمی داشت گفت: مگه اومده ایران؟!
-آره، داشتم از خونه ی همکلاسیم می یومدم منو دید، گفت یه ماه پیش اومده اما چون عموش فوت شده وقت نکرده مهمونی بده.
هر سه با هم بالا رفتند.مادرش لباس خریده بود. به اتاقش رفت و پس از تعویض لباس شروع به درس خواندن کرد.
یکدفعه یاد علیرضا افتاد. شماره اش را گرفت .
-سلام
-سلام، خوبی؟
-ممنون، خوش گذشت؟
-چی؟!
-بیرون رفتن با فامیلتون دیگه!
-آهان! مرسی جات خالی!
-الان رسیدی خونه؟
-نه، نیم ساعتی میشه! اما با مامانم و مهشید با هم رسیدیم نشد زنگ بزنم.
نمی خواست بگوید که یادش رفته زنگ بزند.
-فکر کردم حالا حالاها نمیای خونه!
-نه، بهش گفتم امتحان دارم، حالا قرارِ بعدا همدیگه رو ببینیم.
-میشه یه چیزی بپرسم.
-بپرس!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-فامیلتون کیه؟!

-نوه ی دایی مامانم!

-نه، منظورم اینه که .... آهان اسمش چیه؟؟!

فهمید که علیرضا این را پرسیده که بفهمد طرف دختر است یا پسر!

-اسمش نازیلا هست.

علیرضا با خوشحالی گفت: پس دختر بود!

-اوهوم!

-الان داری درس می خونی؟!

-آره، اما تازه فصل 2 هستم.

-بخون! اشالا تا فردا تموم می کنی.

مهسا آهی کشید و گفت: امیدوارم! اما بعید می دونم!

-تا فردا ساعت 10 وقت داری.

-بچه ها هنوز اونجا هستند؟

-نه، مسعود که بعد از تو رفت، عاطفه و سیاوشم نیم ساعتی هست که رفتن.

-خیلی خب، مزاحمت نشم.

-زحمت کشیدی.

-خواهش می کنم، کاری نداری؟

-نه قربانت

-خدافظ

-خدافظ

گوشی اش را کنارش گذاشت و و دوباره شروع به خواندن کرد.

دیشب تنها تا فصل 4 خوانده بود و صبح هم فصل 7 و 8 را خواند. اصلا وقت نکرده بود لای فصل 5 و 6 را باز کند. تازه مطالبی را هم که از دیگر فصل ها خوانده بود اصلا به یاد نداشت. سر جلسه که نشست و سوال ها را که دید انگار دفعه ی اولش بود که چنین پرسش هایی را می دید. از 9 سوال فقط یک مسئله و یک سوال تعریفی را نوشت. به اطراف نگاه کرد. همه تند تند مشغول نوشتن بودند و او تنها کسی بود که بیکار نشسته بود. ضربه ای به پشتش خورد. علیرضا که پشتش نشسته بود آهسته گفت: برگه ی سوالاتو با من عوض کن!

مهسا به استاد نگاه کرد، جلوی کلاس ایستاده بود و حواسش به همه بود. هر چند سر امتحانات دیگر هم تقلب کرده بود اما تا به حال برگه ی سوال به آن بزرگی را جا به جا نکرده بود. تا استاد برگشت که جواب سوال یکی از بچه ها را بدهد علیرضا برگه ی خودش را با مهسا عوض کرد. استاد از سر و صدای ایجاد شده به طرف آنها برگشت و گفت: آقای کمالی

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مشکلی پیش اومده؟

مهسا که حتی می ترسید سرش را از روی برگه بلند کند زیر لب گفت: لو رفتیم دیگه!

علیرضا با خونسردی جواب داد: نه استاد! برگه مون داشت می افتاد که گرفتیمش!

استاد سرش را برگرداند .مهسا نفس راحتی کشید و به برگه ی سوالات علیرضا که حالا زیر دستش بود نگاه کرد، جواب تمام سوالات را نوشته بود! همه را وارد برگه ی پاسخنامه اش کرد، تازه متوجه شد نصف مسئله ای را که حل کرده بود را هم اشتباه نوشته است، آن را هم وارد کرد؛ اما برای اینکه استاد شک نکند، جواب آخر را اشتباه نوشت.

چون دیر شروع به نوشتن کرده بود، تقریبا جز نفرات آخری بود که برگه اش را تحویل داد.

عاطفه هنوز برگه اش را نداده بود، اما علیرضا و سیاوش و مسعود داده بودند! از کلاس که بیرون آمد متوجه آنها در گوشه ای از راهرو شد؛ نگار و الناز هم داشتند جواب سوالات را از علیرضا می پرسیدند،به طرفشان رفت.

سیاوش گفت: خوب دادی؟

مهسا به علیرضا نگاه کرد و لبخندی زد و گفت: آره!

عاطفه هم از کلاس بیرون آمد، پکر بود. امتحانش را خوب نداده بود.

وقتی الناز و نگار رفتند مهسا به طرف علیرضا رفت و گفت: واقعا ممنونم، اگه بهم نمی رسوندی خیلی بد می دادم!

-دختر مگه دیروز و پریروز با هم مسئله ها رو نخوندیم؟

-چرا!! اما نمی دونم چرا همش یادم رفته بود!

دیشب تا نزدیک صبح بیدار مانده بود و به علیرضا و نیما و اینکه عاقبت کارش چه می شود فکر کرده بود به همین خاطر هر چه را هم که خوانده بود بر اثر کم خوابی از یاد برده بود.

سیاوش نگاهی به ساعتش کرد و گفت: یه ربع به 12 هست، تا کلاس بعدی 1 ساعت مونده، بریم یه چیزی بخوریم.

عاطفه با خنده گفت: دوشنبه ها نمی تونی بری خونه ی علیرضا ناهار بخوری؟

سیاوش آهی کشید و با حسرت گفت: نه! تا 4/5 کلاس دارم و نمیشه!

به حیاط رفتند، همان موقع گوشی مهسا زنگ خورد. چون صدایش را بسته بود کسی متوجه زنگ آن نشد. نگاهی به صفحه ی گوشی اش کرد، شماره نا آشنا بود. جواب داد: بله؟

-سلام خانم دانشجو!

-نیما بود.

-سلام. و از بچه ها فاصله گرفت. نمی خواست کسی متوجه شود که با پسر صحبت می کند.

-خوبی؟

-مرسی... شما خوبی؟

-ممنون، امتحانتو چه جور دادی؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-به لطف تقلب خوب! متوجه نگاه علیرضا و مسعود به خود شد. آهسته اداد داد: من بهت زنگ میزنم... چند دیقه دیگه!

-نمی تونی صحبت کنی؟

-بهت میگم، فعلا خدافظ! و قطع کرد.

عاطفه گفت: کی بود؟

-فامیلمون بود، دیروز بهش گفته بودم امروز امتحان دارم، زنگ زده بود بپرسه چه جور دادم.

-فامیلتون؟

-نازیلا! نوه ی دایی مامانم! دیروز تصادفی توی خیابون دیدمش!

متوجه نگاه مشکوک مسعود به خود شد.مسعود نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: بچه ها به نظرم بریم بوفه دانشکده معماری !

سیاوش گفت: آره ، اونجا هات داگای خوشمزه ای داره!

مهسا گفت: بچه ها شما برید من نمیام!

همه به طرفش برگشتند.

علیرضا پرسید: چرا؟

-هم گرسنه نیستم هم می خوام برم نماز بخونم!

همه با هم گفتند: نماز؟!

مهسا متعجب گفت: خب آره! انقدر عجیبه؟

عاطفه گفت: تو از کی تا حالا نماز می خونی؟

مهسا اخم هایش را در هم کرد و گفت: من سعی می کنم همیشه نماز بخونم اما الان می خوام اول وقت بخونم.

سیاوش گفت: خب از فردا اول وقت بخون.

-نمی خوام.

علیرضا گفت: خب ما صبر می کنیم تو نماز بخونی با هم بریم!

-من تا برم وضو بگیرم و نماز بخونم طول می کشه، گفتم که گرسنه نیستم.... شما برید، منم اگه گشنم شد بهتون زنگ میزنم پیداتون می کنم میام پیشتون دیگه!

بلاخره بچه ها راضی شدند که بروند. مهسا به طرف دستشویی رفت. حالا که به بچه ها گفته بود می خواهد نماز بخواند باید می خواند. وضو گرفت و به نمازخانه رفت.

اواسط نماز دومش بود که گوشی اش زنگ خورد. نمازش که تمام شد به گوشی اش نگاه کرد، نیما بود که 2 بار زنگ زده بود. تا خواست به او زنگ بزند، دوباره گوشی اش زنگ خورد. باز نیما بود.

-سلام

-سلام.... چرا گوشی تو جواب نمی دادی؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-داشتم نماز می خوندم.

-نماز؟!!! ... اون موقع چرا نتونستی حرف بزنی؟!

-تازه از جلسه ی امتحان اومده بودم بیرون با بچه ها داشتیم جواب سوالا رو چک می کردیم.

-پس امتحانتو دادی خلاص شدی!

مهسا خندید و گفت: آره.

-امروز تا کی کلاس داری؟

-چطور؟!

-بیام دم دانشگاه دنبالت از اون طرف بریم بیرون دیگه! دیروز که نشد درست حسابی همدیگه رو ببینیم.

-نه نه!! دم دانشگاه نه!

-چرا؟!

-من با دوستام بر میگردم خونه! نمی خوام فکر کنند من دوست پسر دارم.

نیما خندید و گفت: مگه چه اشکالی داره همچین فکری کنند؟

اگر نیما به دانشگاه می آمد و علیرضا او را می دید خیلی بد می شد.

-آخه من با تیپ دانشگاهم هستم و یه عالمه کتاب و جزوه همراهمه، فردا قرار بذار که نه کیف و کتاب باهام باشه نه با تیپ دانشجویی باشم... تازه من دیشب همش داشتم درس می خوندم و الان خسته هستم.

-فردا تا کی کلاس داری؟

-ظهر.

-پس بعدازظهر قرار بذاریم.. حاضری شام بریم بیرون؟

-شام؟!

-آره خب.

-نه، خب سه شنبه ی هفته ی دیگه میام خونتون مهمونی شام هم می خورم.

-نه، این فرق داره.... یه شام مخصوص دونفره هست.

-باشه.

-پس فردا بعداز ظهر میام دم خونتون.

-نه! نمی خوام همسایه ها منو ببینند، درسته کسی به کسی کار نداره اما بهتره سر کوچه قرار بذاریم.

-باشه، هر جور تو راحتی.

یکدفعه متوجه عاطفه جلوی در نمازخانه شد. داشت با نگاه دنبال او می گشت. به همین خاطر گفت: من میخوام برم سر کلاس، خیلی زحمت کشیدی زنگ زدی.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-یعنی قطع کنم؟ باشه.. منم خوشحال شدم... فردا می بینمت.

-باشه.. خدافظ

-خدافظ

گوشی اش را در کوله اش انداخت و مقنعه اش را عقب کشید و به طرف عاطفه رفت.

عاطفه گفت: چرا انقدر اشغال بودی؟

مهسا همان طور که کفش هایش را می پوشید گفت: من چند دیقه بیشتر حرف نزدم.

-این waiting گوشی تو فعال کن تا اگه یکی مثل منو علیرضا پشت خط بود بفهمی!

-مگه علیرضا هم زنگ زد؟!

-آره.

-مگه شما نرفتین بوفه معماری ساندویچ بخورین؟

-رفتیم از اونجا ساندویچ گرفتیم اومدیم اینجا بخوریم. حالا با کی حرف میزدی؟

-یکی از دوستام زنگ زده بود.

حیاط دانشکده خیلی شلوغ بود. یکدفعه متوجه علیرضا و سیاوش و مسعود شد که کنار هم روی سکویی نشسته بودند. همان طور که به طرفشان می رفتند مهسا از جیبش اسکناسی در آورد و گفت: پول ساندویچ منو کی حساب کرد؟

عاطفه نگاهی به اسکناسی که دست مهسا بود کرد و گفت: علیرضا ... اما یه وقت نخوای بهش بدیا... ناراحت میشه!

-خب وقتی ساندویچا رو حساب کرده باید پولشم بگیره!

-برای همه رو اون حساب کرد، منم اومدم بهش بدم خیلی ناراحت شد! بذار یه دفعه دیگه تو برای اونو حساب کن.

به کنار آنها رسیدند و عاطفه و مهسا روی سکوی روبرویی که در یک متری سکویی که علیرضا و سیاوش و مسعود رویش نشسته بودند نشستند. سیاوش ساندویچ و نوشابه ی آنها را داد و همگی شروع به خوردن کردند. مهسا همان طور که به علیرضا نگاه میکرد گفت: مرسی بابت ساندویچ! ما انگار قسمته این چند روز ناهار مهمون تو باشیم .

علیرضا همان طور که با عشق به مهسا نگاه میکرد گفت: نوش جونت!

مسعود گفت: امروز که تا 4/5 کلاس داریم اما فردا قرار بذاریم بعد از دانشگاه بریم بگردیم یا بریم سینما!

مهسا یاد قرارش با نیما افتاد اما چیزی نگفت و همان طور که به ساندویچش گاز میزد با خود فکر کرد: فوقش اگه قرارشون قطعی شد باهاشون نمیرم دیگه!

سیاوش گفت: خیلی خوبه، به نظر من که بریم بگردیم! و به مهسا که بی خیال به ساندویچش گاز میزد گفت: تو که مشکلی نداری؟

-نه.. خیلی خوشمزه هستش!

-منظورم با بیرون اومدنه نابغه!!

علیرضا ابرو در هم کشید و به سیاوش چشم غره رفت و گفت: اوووو! درست باهاش حرف بزن!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا نگاهی به علیرضا و بعد به سیاوش کرد و گفت: من نمی تونم بیام... قبلش با دوستای دبیرستانم قرار گذاشتم... اما شما برید ، به من کار نداشته باشید! و گاز دیگری به ساندویچش زد.
علیرضا گفت: پس یه روز دیگه بریم.
مهسا لقمه اش را قورت داد و سرش را تکان داد و گفت: نه! برای چی یه روز دیگه؟ خب فردا برید... بهتونم یه عالمه خوش می گذره!
عاطفه اخم کرد و گفت: چرند نگو!

-تو نگران این هستی که تنهایی؟!!! و با چشم اطراف را کاوید ، اولین دختران آشنایی که دید مهناز و پروین بودند. همان طور که نگاهش بین آنها و عاطفه سرگردان بود ادامه داد: میخوای من میرم به پروین و مهناز میگم باهاتون بیاند! هم تو تنها نیستی هم سه به سه اید!!!
علیرضا نفس را با حرص داد بیرون و گفت: باز این دختر شروع کرد!
سیاوش نگاهی به علیرضا کرد و گفت: واسه ی قوی شدن اعصابته!!
مسعود گفت: مهسا خانم انگار خوشت میاد بری روی اعصاب این رفیق ما ...نه؟!
مهسا متعجب گفت: وا!! مگه حرف بدی زدم! بدِ به فکرتونم و نمیخوام برنامه تون به هم بریزه!!!
تازه اینجوری هم عاطفه تنها نیست هم سه به سه هستین دیگه!
عاطفه گفت: تو نمی خواد به فکر تنهایی من باشی! برناممون رو عوض می کنیم.
مهسا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: هر جور خودتون می دونید! و نگاهی به ساعتش انداخت و همان طور که بلند می شد کاغذ ساندویچ و قوطی نوشابه اش را در سطل زباله نزدیک سکو شوت کرد و گفت: دیگه بریم سر کلاس!
و به علیرضا نگاه کرد و ادامه داد: بابت ساندویچ و نوشابه ممنون! امیدوارم جبران کنم به زودی!!!
علیرضا سرش را با تاسف تکان داد و گفت: تو نمیخواد جبران کنی، همین که نری روی اعصابم بزرگترین لطفو می کنی!
مهسا لبخندی دندان نما زد و گفت: باشه آقای کمالی!! و به سرعت از علیرضا که عصبی به او نگاه میکرد دور شد.

شور و شوق مادر و مهشید برای رفتن اعصابش را خیلی خرد کرده بود، انگار نه انگار که قرار بود بروند و تا مدت زیادی او را نبینند! پدرش هم سعی می کرد این روزها دیرتر به خانه بیاید و شبها تا دیروقت سرکار بود و صبح ها قبل از بیدار شدن بقیه می رفت.
نگاهی به ساعتش کرد. تنها یک ربع به 6 مانده بود و او ساعت 6 با نیما سر خیابانشان قرار داشت. اصلا نمی دانست که دارد کار درستی می کند که با نیما بیرون می رود یا نه! اگر علیرضا می فهمید چه باید میکرد؟! اما علیرضا از کجا می فهمید! تازه اگر هم می فهمید به او ربطی نداشت، مهسا که تعهدی به او نداشت! نیما هم فامیلشان بود و کار بدی نمی کرد! با وجود این فکرها هنوز هم عذاب وجدان داشت. آخرین نگاه را در آینه انداخت و نفسش را به بیرون فوت کرد و از

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

اتاق خارج شد. مهشید که روی مبلی جلوی تلویزیون نشسته بود و با مبایلش مشغول بود با دیدنش سوتی زد و گفت: به به!!! عجب تیپی زدی ، حسابی هم که خوشگل کردی!! کجا به سلامتی؟!

-با یه سری از دوستام قرار دارم... مامان کجاست؟

-حموم.

-اومد بیرون بهش بگو من شام با دوستام بیرونم، منتظرم نباشید.

-خوش بگذره.

-مرسی

از خانه بیرون رفت. وقتی به سر خیابان رسید نیما آمده بود. قبل از اینکه او از ماشین پیاده شود سوار شد و سلام کرد. نیما همان طور که با لبخند نگاهش می کرد و گفت: سلام عزیزم! خوبی؟

-مرسی! خیلی وقته اومدی؟

-نه، اما خیابونا کمتر از اونی که فکر میکردم ترافیک بود.

مهسا نگاهی به ساعت ماشین کرد. درست 6 بود .

-من دیر نیومدما! تو زود رسیدی..

نیما خندید و گفت: مگه من حرفی زدم خانم! و ترمز دستی را کشید و حرکت کرد.

مهسا گفت: اومدی ایران چی کار می کنی؟

-فعلا که دارم توی شرکت دایی محمود کار میکنم.

نیما نوه ی دختری دایی مادرش بود، به همین خاطر مهسا محمود را که پسر دایی مادرش میشد می شناخت.

-اشکان و کامران هم شرکت باباشون کار می کنند؟

-آره دیگه! سه تایی با هم هستیم.. البته من فقط یه هفته هست که میرم سرکار. حالا دوست داری کجا بریم خانم خانما؟

مهسا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دونم... هر جا خودت راحتی.

ساعت از 10 گذشته بود که به خانه برگشت. وارد خانه که شد مادر بدون سلام گفت: تا این وقت شب کجا بودی؟

-من به مهشید گفتم بهتون بگه من دارم با دوستام دارم میرم بیرون! ماشین دوستم پنچر شد نیم ساعت الاف شدیم.

-کدوم دوستات؟ عاطفه که زنگ زد به تلفن اتاقت.

-مگه من فقط با عاطفه دوستم؟ با مهناز بودم.

-بیشتر از 4 ساعته خورشید غروب کرده... خوبه من هنوز نرفتم و تو انقدر برای خودت سرخود شدی!!

-اون موقعی هم که من داشتم میرفتم خورشید غروب کرده بود. بعدشم بمونم خونه چی کار کنم؟ ذوق و شوق تو و مهشیدو برای رفتن تماشا کنم؟ تو که داری میری دنبال خوشیت و به خاطر همین زندگیمونو از هم پاشیدی... مگه اون موقع که از بابام طلاق گرفتی که زندگیتو ول کنی بری به من جواب پس دادی که من الان بخوام بهت جواب پس بدم؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مادرش که انتظار این حرف ها را از او نداشت همان طور که هاج و واج مهسا را نگاه میکرد گفت: من به خاطر شما دارم میرم اونجا... به خاطر آیندتون!

مهسا پوزخندی زد و گفت: آره!!! به خاطر ما زندگیمونو داغون کردی! به خاطر ما از بابا طلاق گرفتی! به خاطر ما تا 2 ماه رفتی اتریش فیلت یاد هندوستان کرد که الا و بلا باید بریم اونجا زندگی کنیم! مگه آدمایی که اینجان زندگی ندارن؟ مگه آینده ندارن؟! آدم خودخواهی های خودشو گردن بچه هاش نمیندازه!! و به اتاقش رفت و در را محکم پشت سرش به هم کوبید. تا به حال با مادرش اینگونه صحبت نکرده بود ، اما او که خود می خواست مهسا را رها کند و برود حق نداشت در مورد زمان برگشتنش به خانه اظهارنظر کند. خودش را روی تخت انداخت و چون خسته بود با همان لباسها خوابش برد.

ساعت 9-12 آزمایشگاه داشت. وقتی استاد داشت تئوری آزمایش را توضیح می داد اصلا حواسش نبود. صبح که از خانه بیرون آمده بود مادر نبود و او از اینکه دیشب با او بد صحبت کرده بود ناراحت بود. نباید روزهای آخر ایران بودن او را اینگونه خراب میکرد. ممکن بود دیگر به این زودی ها همدیگر را نبینند! وقتی استاد گفت به سراغ آزمایش بروند او هنوز به تخته خیره بود. مسعود دستش را جلوی صورتش تکان داد و گفت: کجایی؟ بیا بیرون!

مهسا نگاه متعجبش را به مسعود دوخت. انگار تازه یادش آمده بود که در آزمایشگاه است. مانتوی آزمایشگاهش را پوشید و کنار عاطفه ایستاد. چون آزمایششان مجهول داشت باید دو نفره آن را انجام می دادند و او در این مواقع با عاطفه همگروه بود. به عاطفه نگاه کرد و گفت: من حواسم سرکلاس نبود و هیچی نفهمیدم، باید همشو تو بگی انجام بدیم!

عاطفه اخم هایش را در هم کشید و گفت: منم خیلی نفهمیدم چون خوابم میومد!

علیرضا به طرفشان آمد و گفت: چی شده؟

عاطفه که هنوز اخم هایش در هم بود گفت: هیچی!! خانم هواسش سر کلاس نبوده و منم همش یادم نیست.

-پس تو برو با سیاوش منم با مهسا، فقط آخرش توی برگه ی نتایج اسم منو به جای خودت بنویس منم اسم تو رو می نویسم.

-اگه استاد بفهمه چی؟!

-از کجا می خواد بفهمه ؟!! و ماده ی مجهول را برداشت. عاطفه هم پیش سیاوش رفت.

علیرضا همان طور که داخل ارلن آب مقطر می ریخت نیم نگاهی به مهسا کرد وگفت: چیه؟!! امروزم که اینجا نیستی!!

مهسا روی صندلی آزمایشگاه نزدیک علیرضا که ایستاده بود نشست و آهی کشید و گفت: دیشب با مامانم بحث کردم امروز دچار عذاب وجدان شدم.

علیرضا دوباره نگاهش را به مهسا دوخت و گفت: سر چی؟

-اینکه یه کم دیر اومدم خونه!

-مگه ساعت چند برگشتی خونه؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

- 10

-چرا انقدر دیر برگشتی خونه؟ مگه بعدازظهر با دوستات قرار نداشتی؟

-ساعت 6 رفتم... به من چه هوا انقدر زود تاریک میشه خب!!

علیرضا لبخندی زد و گفت: حالا خوش گذشت؟

مهسا با هیجان گفت: آره.. جات خالی!! و یکدفعه از فکر اینکه علیرضا می فهمید با نیما بیرون رفته لحظه ای بر خود لرزید!

علیرضا ماده مجهول را در ارلن ریخت و به آن با بشر cc20 آب مقطر اضافه کرد و گفت: بیا اینو بگیر روی شعله تا من برم نیترات پتاسیم و سولفات منیزیم بیارم، فقط مواظب باش جوش نخوره .

مهسا یک صندلی جلوی میزشان گذاشت و روی آن نشست و با گیره ارلن را روی شعله گرفت .

فکرش به دیشب کشیده شد. نیما به او یک پلاک و زنجیر طلای بسیار زیبا داده بود و وقتی می خواست از گرفتنش امتناع کندگفته بود می خواهد دوستی اش را با او ادامه دهد برای همیشه !!و رویهمیشه تاکید زیادی کرده بود! مهسا همان طور که به ارلن نگاه می کرد زیر لب گفت: یعنی منظورش از همیشه چی بوده؟! اگه ازدواج بود که خب می گفت! شاید اخلاق اون طرف روش تاثیر گذاشته و فکر کرده انقدر همه آزادند که همین طوری با هم دوست بمونند! اونم نیما که یادش میره حریما رو رعایت کنه! یکدفعه یاد ارلن افتاد و از شعله دور کرد تا نجوشد. نمی دانست باید چه کار کندو کاش یکی بود تا با او مشورت کند. اما باید قبل از آن می فهمید که منظور نیما از همیشه چه بوده است.

با نیما آنقدر به او خوش گذشته بود که وقتی به خانه برگشته بود احساس می کرد او را بیشتر از علیرضا دوست دارد! اما حالا احساس می کرد هر دو را اندازه ی هم دوست دارد...!!! البته اگر تا عصر نظرش عوض نمی شد. به ارلن نگاه کرد و دوباره آن را روی شعله گرفت. هر چه بیشتر می گذشت محلول نارنجی تر می شد. محلول داخل ارلن اول کاملا بیرنگ بود، بعد زرد شده بود و حالا نارنجی. لبخندی زد و با خود گفت: چه خوش رنگه! حضور یکی را در کنار خود حس کرد. به طرفش برگشت. بهنوش بود که با دیدنش لبخندی زد و گفت: محلول شما چه خوشرنگه... محلول ما خاکستری شده.

مهسا به ارلن نگاه کرد و گفت: حتما مجهولتون با ما فرق می کرده دیگه!

-علیرضا هم گروهته؟!

-نه، با عاطفه هم گروهم. اما چون هم من هم عاطفه تئوری آزمایشو خوب نفهمیدیم داره کمکمون می کنه!

-پنجشنبه هفته پیش تو رو تو ماشین علیرضا دیدم.

مهسا زیر لب گفت: پنجشنبه.... و یادش افتاد که آنروز با علیرضا و عاطفه و سیاوش به سینما و بعد به شب شعر رفته بودند، به همین خاطر لبخندی زد و گفت: اومدیم شب شعر دانشگاه!

بهنوش با شیطنت گفت: کلک... بیرون دانشگاه با هم دوستید؟!!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-نه بابا !!

بهنوش لبخندی زد و گفت: راستشو بگو ناقلا! خبریه؟!

مهسا متعجب گفت: خبر؟!! نه!

همان موقع علیرضا با دو کاغذ که رویش مواد ریخته بود به طرفشان آمد. بهنوش با خنده ضربه ی آهسته ای به بازوی مهسا زد و گفت: خودتی!! و از میز آنها دور شد.

علیرضا نگاهی به چهره ی مهسا کرد و گفت: چی شده؟!

-مگه چیزی باید شده باشه؟!!

علیرضا همان طور که نیترات پتاسیم را کم کم در ارلن می ریخت و با اسپاتول هم میزد گفت: قیافت یه کم در همه!

مهسا آهی کشید و گفت: بهنوش ازم پرسید بین منو تو خبریه؟!

علیرضا با لبخند نگاهش را به چهره ی مهسا دوخت و گفت: خب تو چی گفتی؟

-خب گفتم نه دیگه!

-اِ! چرا؟

مهسا متعجب به علیرضا نگاه کرد و گفت: چی چرا؟! مگه بین من و تو خبریه؟!

-اگه جنابعالی اجازه بدی در موردش صحبت کنیم خبری میشه.

-باباتون خوبن راستی؟!

-باز بحثو عوض کردی.... راستی چه پلاک قشنگی گردنته!

مقنعه اش بالا رفته بود و چون پلاکی که نیما به او داده بود زنجیرش بلند بود از زیر مقنعه بیرون آمده بود. رنگ از چهره اش پرید. در حالیکه سعی می کرد تسلطش را حفظ کند گفت: قابل نداره.

-اومدی خونمون گردنت نبود، تازه گرفتی؟!

-نه... داشتم تازه گردنم کردم.

علیرضا نگاهی به جزوه اش کرد و گفت cc20 :آب اکسیژنه 20٪ و 1 گرم هیدروکسید پتاسیم هم میخوایم، اینو آروم هم بزن من میرم بیارم.

مهسا از روی صندلی بلند شد و گفت: نه من میرم.

-سختت نیست؟!

-نه بابا! و به طرف قفسه ای که مواد داخلش بود رفت. مواد در بطری هایی در یک قفسه ی 6 طبقه ی قدیمی بود. مهسا از پشت سهراب که پشت به گوشه ی قفسه نشسته بود رد شد و داخل طبقات به دنبال هیدروکسید پتاسیم گشت. چند دقیقه طول کشید تا آنرا پیدا کرد. بطری را برداشت اما تا برگشت که به سمت ترازو برود صندلی سهراب برگشت و او با شدت به گوشه ی قفسه برخورد کرد و چون سنگین وزن بود باعث شد قفسه با تمام محتویاتش روی مهسا برگردد. علیرضا که داشت به مهسا نگاه میکرد ارلن را روی میز انداخت و به سرعت به طرف مهسا دوید. ارلن شکست. از صدای

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

افتادن قفسه همه به سوی آن برگشتند. حتی استاد که خارج از آزمایشگاه بود به سرعت وارد آنجا شد. سیاوش هم به دنبال علیرضا دوید. علیرضا با نگرانی گفت: مهسا زیر قفسه گیر کرده !

استاد با عصبانیت گفت: هیچ معلومه اینجا ش چه خبره؟!!

علیرضا و سیاوش و نازنین قفسه را بلند کردند. عاطفه که با بهت به آنها نگاه می کرد با دیدن مهسا جیغی کشید و گفت: مهســــــــا!

قوطی های مواد آنهایی که شیشه ای بود شکسته بود. اما اکثرشان چون پلاستیکی بود فقط برگشته بود. علیرضا قوطی ها را کنار زد و مهسا را برگرداند. بیهوش شده بود.

عاطفه که گریه اش گرفته بود روی زمین نشست. استاد بالای سرشان آمد و با اضطراب پرسید: حالش چطوره؟؟

علیرضا با نگرانی گفت: بیهوشه!!

استاد صاف ایستاد و گفت: باید زنگ بزنیم اورژانس!

مسعود همان طور که به طرف در آزمایشگاه می رفت، گفت: خودمون می رسونیمش! من ماشین رو میارم جلوی ساختمون! و با همان روپوش از آزمایشگاه بیرون دوید .

استاد همان طور که به بدن مهسا دست می کشید گفت: فکر نکنم جائیش شکسته باشه.... چی شد اینجوری شد؟!!

سهراب با شرمندگی گفت: من از روی صندلی افتادم روی قفسه، قفسه برگشت.

سیاوش گفت: باید ببریمش بالا!! مسعود زود میاد!

استاد گفت: ما خانما که نمی تونیم بلندش کنیم، مگه اینکه یکی از شما ببرتش! می تونید؟!

ناصر هم گروهی مسعود گفت: حراست دانشگاه گیر میده!

استاد با عصبانیت گفت: حراست بیخود می کنه گیر بده! این دختر بیهوشه!

سهراب با همان لحن شرمنده گفت: می خواید من می برمش!

علیرضا با اخم گفت: نه خیر! خودم می برمش! و دستانش را زیر سر و زانوی مهسا گذاشت و او را بلند کرد و به طرف در آزمایشگاه رفت. همه ی بچه ها به دنبالش از آزمایشگاه خارج شدند.آزمایشگاه در زیر زمین بود و تا وقتی که به جلوی دانشکده رسیدند مسعود هم با ماشینش رسید. سریع پیاده شد و در عقب را باز کرد. علیرضا مهسا را روی صندلی عقب خواباند و همان طور که به طرف در صندلی کنار راننده می دوید به سیاوش گفت: اگه خواستید بیاید سوئیچ ماشینم توی جیب کاپشنمه! و همراه مسعود سوار ماشین شد و مسعود به سرعت دور شد.

عاطفه همان طور که گریه می کرد گفت: نکنه مهسا جوریش شده باشه !

استاد با صدای بلندی گفت: بچه ها برید سر آزمایشتون!!

عاطفه ملتمسانه گفت: استاد میشه منم برم بیمارستان؟

استاد نگاهی به چهره ی گریان عاطفه کرد و گفت: عزیزم تو که بری کاری از دستت بر نمیاد. حتما دوستاتون وقتی

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

برسند بیمارستان خبر میدن که چی شده!

سیاوش گفت: علیرضا کمالی همگروه من بود مهسا مظاهری هم همگروه عاطفه.... شما شنبه ساعت 1 تا 4 هستید دیگه!! اگه اجازه بدین ما بریم بیمارستان بعد اون روز میایم آزمایشو انجام میدیم!

استاد فکری کرد و گفت: باشه... همگروه اون یکی پسر کی بود؟

ناصر گفت: من! اما ما بیشتر آزمایشمونو انجام دادیم. من بقیه شو تموم می کنم!

استاد به سیاوش گفت: شما می تونید وسایلتونو جمع کنید برید!

مسعود به اولین بیمارستانی که رسید به سرعت داخل آن شد. علیرضا سریع پیاده شد و به سمت اورژانس دوید و پس از دقیقه ای با مردی که برانکاردی روی زمین می کشید به محوطه باز گشت. دکتر پس از معاینه ی مهسا گفت: اینجور که پیداست برای این خانم اتفاق خاصی نیفتاده، اما چون بی هوش شده باید از سرشون یه اسکن گرفته بشه! خانوادش در جریان هستند؟

علیرضا گفت: مگه برای سی تی اسکن باید رضایت خانواده باشه؟

-نه خب اما هزینه اش....

-خب ما که اینجا هزینه اش رو می دیم!

همان موقع عاطفه و سیاوش وارد اتاق شدند. عاطفه دست مهسا را گرفت و با نگرانی گفت: حالش چطوره؟

دکتر گفت: در اثر ضربه به پشت سرش از هوش رفته، ولی باید دیگه به هوش بیاد.

سیاوش آهسته به مسعود گفت: چه عجب مهسا مقنعه نداره!!

مسعود متقابلا آهسته گفت: ببخشیدا دکتر باید سرشو معاینه می کردا !!

همان موقع گوشی عاطفه به صدا در آمد .

عاطفه در برابر چشم غره ی پرستار ببخشیدی گفت و سریع آن را جواب داد: سلام ..... بله ما رسیدیم بیمارستان..... آره حالش خوبه ..... قسمت اورژانس دیگه .... بله چشم .... خدافظ

و به علیرضا گفت: بابای مهسا بود، داره میاد بیمارستان.

-تو شماره شو از کجا آوردی؟ قبلش بهش خبر داده بودی دیگه؟!

-آره توی راه بهش زنگ زدم. شمارشم از گوشی مهسا آوردم دیگه!

مسعود با خنده آرام به پشت علیرضا زد و گفت: این مانتو رو از تنت در بیار، مثلا پدر زن آیندت قراره بیاد اینجا!! اولین باره قراره ببینیشا!

علیرضا که هنوز با مانتو بود لبخندی زد و آنرا در آورد .

همان موقع صدایی در راهرو شنیده شد: دخترم .... دخترم کجاست؟ ... چه بلایی سرش اومده!!! و بعد از آن زن و دختر جوانی وارد اتاق شدند. عاطفه با تعجب گفت: اِ!! این که مهشیده!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

عاطفه گفت: سلام... نگران نباشید! دکتر گفت حالش خوبه!

ناهید که تازه متوجه بقیه در اتاق شده بود سلامی کرد و رو به عاطفه گفت: شما عاطفه هستی؟

عاطفه لبخندی زد و گفت:بله!

علیرضا و مسعود و سیاوش هم یک به یک سلام کردند. مهشید گفت: ما توی خیابون بودیم بابام زنگ زد گفت یه دختر خانمی زنگ زده گفته قفسه ی آزمایشگاه برگشته روی مهسا و همکلاسی هاش آوردنش بیمارستان!! ما هم سریع خودمونو رسوندیم اینجا!!

ناهید با نگرانی گفت: اگر بلایی سرش نیومده پس چرا بیهوشه؟!

علیرضا گفت: به خاطر اینکه ضربه به پشت سرش خورده بیهوش شده! اما دکتر گفت دیگه یواش یواش باید به هوش بیاد.فقط برای احتیاط باید یه اسکن از سرش بشه.

ناهید همان طور که به علیرضا نگاه می کرد گفت: شما هم همکلاسی مهسا هستی؟

-بله!

همان موقع مهسا با ناله چشمانش را باز کرد و دستش را به طرف سرش برد و گفت: سرم ... سرم خیلی درد می کنه!

همه به طرفش برگشتند. ناهید دستی به پیشانی او کشید و گفت: عزیزم کجای سرت درد می کنه؟

-من کجام؟!! مامان اینجا چی کار می کنی؟! و دستی به سرش کشید و گفت: مقنعه ام کو؟؟

علیرضا مقنعه ی مهسا را به ناهید داد و گفت: دکتر وقتی می خواست سرشو معاینه کنه مقنعه اش رو در آورد .

ناهید لبخندی زد و به مهسا گفت: مقنعه تو می خوای چی کار عزیزم؟!

مهسا دست برد و مقنعه اش را از ناهید گرفت و آنرا روی سرش انداخت و متعجب به بچه ها نگاه کرد و گفت: چرا من اینجام؟ شما ها اینجا چی کار می کنید؟

عاطفه دستش را گرفت و گفت: توی آزمایشگاه قفسه ی مواد برگشت روت بعد بیهوش شدی و آوردیمت بیمارستان!

همان موقع پدرش با نگرانی وارد اتاق شد و به طرف تخت رفت و پس از اینکه جواب سلام بقیه را با سلامی کوتاه داد دستی بر سر مهسا کشید و گفت: عزیزم حالت چطوره؟

مهسا لبخندی زد و گفت: خوبم.

پدر مهسا صادق رو به عاطفه گفت: شما عاطفه خانمی که با من تماس گرفتی؟!

-بله!

-ممنون که دخترمو رسوندین بیمارستان!

عاطفه با لبخند گفت: من که کاری نکردم، علیرضا و مسعود اونو آوردن! و به آن دو اشاره کرد.

صادق با آنها دست داد و تشکر کرد. مهسا که همان طور به علیرضا نگاه می کرد یکدفعه یادش افتاد که بیهوش شده بوده و ناگهان از تصور اینکه مسعود یا علیرضا او را بغل کرده باشند بر خود لرزید؛ باید از عاطفه می پرسید که چگونه او

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

را آورده اند.

پرستار وارد اتاق شد و لحظه ای از شلوغی دور تخت تعجب کرد و گفت: باید این خانم رو ببریم بالا برای سی تی اسکن! بهتره بقیه هم از بیمارستان برند بیرون؛ چون نه اتاق اورژانس باید انقدر شلوغ باشه نه الان وقت ملاقاته!

مهسا در حالیکه سعی می کرد از روی تخت بلند شود گفت: من حالم خوبه، سی تی اسکن لازم نیست!

-برای احتیاط لازمه، شما هم از روی تخت بلند نشو ، با برانکارد می بریمت!

دکتر پس از دیدن عکس سر مهسا گفت: خدا رو شکر چیز خاصی نیست و این دختر خوبمون مرخصه!

علیرضا که همراه صادق پیش دکتر آمده بود گفت: من میرم کارای ترخیص رو انجام بدم!

مهسا متعجب به علیرضا نگاه کرد و در دل به او غر زد: نگاه کن جلوی بابا چه جور تابلو بازی در میاره!

صادق دستش را روی شانه ی علیرضا گذاشت و گفت: نه پسرم، خودم میرم! همین که تا اینجا اومدی و موندی من کلی شرمنده شدم!

علیرضا نگاهی به مهسا کرد و گفت: وظیفم بود !

سیاوش و مسعود و عاطفه ساعتی قبل به اصرار پدر و مادر مهسا رفته بودند ولی علیرضا مانده بود!

علیرضا که دید بیشتر از این نباید آنجا بماند از مهسا و مادر و پدرش خداحافظی کرد. مهسا با لبخند کمرنگی گفت: ممنون آقای کمالی!! ببخشید که امروز باعث گرفتاری تون شدم !

-این چه حرفیه! شما هم امروز و فردا رو حسابی استراحت کنید.

ناهید گفت: خیلی زحمت کشیدی! از آشنایی با شما خیلی خوشحال شدم .

علیرضا با احترام کمی سرش را خم کرد و گفت: به هم چنین! و از اتاق بیرون رفت.

ناهید همان طور که به مهسا در نشستن کمک می کرد گفت: مهشید رفته برات آبمیوه بگیره!

صادق برای تسویه حساب از اتاق بیرون رفت .

ناهید روی صندلی کنار تخت نشست و گفت: نگفته بودی همکلاسی هایی به این خوبی داری!

-من که در مورد عاطفه تا حالا گفته بودم.

-اون آره! اما در مورد علیرضا و مسعود وسیاوش نگفته بودی!

-چه زود اسماشونو یاد گرفتین! من باهاشون برخورد زیادی ندارم که بخوام در موردشون حرف بزنم، امروزم آقای کمالی به جای عاطفه باهام همگروه بود توی آزمایشگاه، آقای افروزم چون ماشین داشت منو سریع رسوندن بیمارستان!

مهشید که همان موقع به داخل اتاق آمده بود متعجب گفت: آقای کمالی و آقای افروز دیگه کی اند؟

مهسا با بی حوصلگی گفت: کمالی علیرضا بود، افروزم مسعود!

مهشید که تعجبش بیشتر شده بود گفت: مگه تو به اسم کوچیک صداشون نمی کنی؟!

-نه خیر! من اصلا با اونا کاری ندارم که بخوام صداشون کنم!

مهشید پشت چشمی نازک کرد و گفت: چه بداخلاق! اما ما توی دانشگاه همه رو به اسم کوچیک صدا می زدیم! تازه

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

عاطفه هم همکلاسی هاتو به اسم کوچیک صدا میزد!

ناهید آهی کشید و گفت: همکلاسی هاش همشون خیلی بچه های خوبی بودن، به خصوص علیرضا که معلوم بود خیلی هم با شعور و مودبه!!

مهشید که انگار یکدفعه چیزی به ذهنش رسیده باشد گفت: مهسا این پسره تو رو دوست داره؟!

مهسا با ترس گفت: کی؟

-علیرضا دیگه!! آخه خیلی نگرانت بود!!

-وا! خب همه نگرانم بودن! بعدشم گفتم که من توی دانشگاه به اینا اصلا کاری ندارم! و برای اینکه بحث بازتر نشود دوباره روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست و تا وقتی پدرش آمد و گفت کارهای ترخیص تمام شده آنها را باز نکرد.

به خانه که رسید تازه یاد وسایلش افتاد. کیفش، کاپشنش و از همه مهمتر مبایلش!

شماره ی خانه ی عاطفه را حفظ بود! زنگ زد، خودش برداشت.

-سلام.

-سلام، خوبی؟!! کی از بیمارستان مرخص شدی؟

-نیم ساعت پیش رسیدیم خونه! وسایل من کجاست؟

-اِ ! مگه از علیرضا نگرفتی؟

-نه !! مگه پیش اونه؟

-توی ماشینش بود، آخه منو سیاوش با ماشین اون اومدیم، وسایل تو و مسعود و خودشو گذاشتیم توی صندوق عقبش! مسعود داشتیم می یومدیم وسایلشو برداشت، اما خب حتما یادش رفته واسه تو رو بده دیگه!

-مبایلم چی؟

-آهان.... مبایلت پیش من جا مونده! برداشتم شماره ی باباتو از توش پیدا کنم یادم رفت بذارم توی کیفت! چند تا میس کال هم داشتی!

مهسا از اینکه گوشی اش دست عاطفه است نفس راحتی کشید و گفت: کیا بودند؟!

-صبر کن ببینم.... 4 بار نیما! 1 بارم علیرضا که آخرین تماسته! همین یه ربع پیش زنگ زد ... نیما کیه؟!

مهسا مکثی کرد و با خود فکر کرد کاش به عاطفه نمی گفت که ببیند چه کسانی زنگ زده اند.

-برادر نازیلاست! همون دختره که گفتم تصادفی توی خیابون دیدمش!

-نوه ی دایی مامانت؟

-آره، نازیلا تازه از خارج اومده، گوشی داداشش دستشه!

-آهان!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-تو شماره ی اونو و علیرضا رو بهم بده، بعدش گوشیمو خاموش کن!

-باشه... و شماره ها را برای مهسا خواند.

مهسا شماره ها را روی کاغذ نوشت و تشکر کرد .

اول به نیما زنگ زد.

-بله؟!

-سلام مهسا... تویی؟! معلومه چرا گوشی تو جواب نمیدی؟! نگرانت شدم دختر!

-گوشیم پیش دوستم جا مونده!

-پیش دوستت؟

-آره، آخه امروز توی آزمایشگاه قفسه ی مواد برگشت روم، اون وقت بچه ها منو بردند بیمارستان، همه ی وسایلم جا موند.

-قفسه ی آزمایشگاه!!! سالمی که؟

-آره بابا! فقط یه کمی سرم درد می کنه !

-این الان شماره ی خونتونه؟

-آره.

-بیام عیادتت؟

مهسا خندید و گفت: دیگه چی؟!! برم به مامانم بگم نیما می خواد بیاد عیادتم!!

-مگه بهش نگفتی با هم دوست شدیم؟!

-مگه قهر بودیم که بخوایم الان با هم دوست شده باشیم؟! بعدشم من فقط دفعه ی اول که دیدمت و منو رسوندی دم خونه چون دیده بودنت گفتم که تصادفی هم دیگه رو توی خیابون دیدیم و تو منو رسوندی و فهمیدم اومدی ایران!

-همین؟!

-آره دیگه!! مگه باید چیز دیگه ای هم می گفتم؟

-تا کی باید استراحت کنی؟

-چطور؟

-دلم برات تنگ شده می خوام ببینمت!

-اِ! ما که دیشب همو دیدیم؟

-خب چه ربطی داره؟

-سه شنبه می بینمت دیگه!

-یعنی تا اون موقع همو نبینیم؟

-مامانمو و مهشید دارن میرن، یه عالمه کار داریم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

نیما آهی کشید و گفت: راست میگی! آدم موقع رفتن یه عالمه کار داره! گوشی تو کی از دوستت می گیری؟

-نمی دونم، اما تا شنبه که اصلا دستم نمیاد، چون باید استراحت کنم و از خونه بیرون نمی رم!

-اشکال نداره زنگ بزنم به همین شماره؟

-نه.

-باشه پس !

-کاری نداری؟

-مواظب خودت باش عزیزم!

مهسا با گفتن عزیزم نیما شکلکی درآورد و گفت: خدافظ!

-خدافظ.

گوشی را قطع کرد و با خود گفت: چقدر بدم میاد این نیما هی میگه عزیزم!

کاغذ را برداشت و شماره ی علیرضا را گرفت. بوق اشغال زد. یادش افتاد علیرضا گفته بود شماره هایی که در دفترچه تلفن گوشی اش نیست خود به خود ریجکت می شود. تلفن را گذاشت و آهی کشید و روی تخت دراز کشید. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که تلفن زنگ زد. به شماره نگاه کرد. شماره مبایل علیرضا بود که چند دقیقه ی پیش به آن زنگ زده بود.

-بله؟

-سلام... خوبی؟

-سلام.. مرسی. تو خوبی؟

-ممنون! اشکال نداره به تلفن خونتون زنگ زدم؟

-نه، من به گوشیت زنگ زدم، اما چون شماره ی خونمون توی دفترچه تلفنت نبود ریجکت شد.

-الان شماره تو ذخیره کردم. به گوشیت چند بار زنگ زدم اولش کسی جواب نداد بعدشم خاموش بود، زنگ زدم عاطفه گفت گوشیت پیشش جا مونده شماره ی خونتونو داد. کیف و کاپشنت هم پیش من هست.

-امروز خیلی انداختمت توی زحمت. ببخشید.

علیرضا خندید و گفت: تو که تعارفی نبودی!

-تو فهمیدی قفسه چه جوری افتاد روی من؟

-سهراب کنار قفسه نشسته بود، صندلیش افتاد، اونم به قفسه خورد و قفسه افتاد روی تو! نمی دونی اون موقع چقدر ترسیدم!

-تو و مسعود منو رسوندین بیمارستان دیگه؟!

-آره!

-نمی دونی مامانم از تو چقدر خوشش اومد، داشتیم از بیمارستان برمی گشتیم من توی ماشین اون نشستم مهشید

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

توی ماشین بابام! از وقتی سوار ماشین شدیم داشت در مورد تو می پرسید و می گفت چه پسر آقا و متین و باادبی بود .
علیرضا با خنده گفت: خب تو چی گفتی؟
مهسا لبخند خبیثی زد و گفت: گفتم از آن نترس که های و هو دارد ؛ از آن بترس که سر به تو دارد.
-جداً؟!!
-نه بابا! بهش گفتم آره پسر خیلی خوبیه! با اینکه توی دانشگاه با هم برخورد زیادی نداریم منو رسوند بیمارستان!
-که برخورد زیادی نداریم!!! اگه می دونستم مامانت انقدر از من خوشش میاد همون جا ازت خواستگاری می کردم.
-اِ!! مسخره!
-شوخی کردم بابا! تو هم خوب استراحت کن که شنبه قرارِ از اول دوباره آزمایشو انجام بدیم.
-واقعا؟
-آره؛ سیاوش گفت.
-اما من شنبه صبح کلاس دارم.
-ساعت 1 تا 4 میریم آزمایشگاه!
-آهان.
همان موقع مهشید با ضربه ای به در وارد اتاق شد. مهسا که جلوی مهشید معذب بود با علیرضا حرف بزند گفت: خب خیلی زحمت کشیدی بهم زنگ زدی!
-وظیفم بود! راستی وزنتم سبکتر از اونی بود که فکر می کردم، اینم جواب اینکه گفتی برخورد زیادی با هم نداریم.
مهسا با خجالت گفت: چی؟!!!
اینبار علیرضا خبیث خندید و گفت: خدافظ.
مهسا آب دهانش را قورت داد و گوشی را گذاشت. دیگر به چه رویی به علیرضا نگاه می کرد!!!

مهشید همان طور که به مهسا چشم دوخته بود گفت: چیزی شده؟!
-نه!
-می تونی بیا شام بخوری یا برات بیارم اینجا!
-میام سر میز!
مهشید با خنده گفت: از صدقه سر تو بابا زود اومده و الان همه با هم شام می خوریم! مامانم بعد از چند ماه بلاخره غذا درست کرد.
مهسا با خود فکر کرد مهشید هم مثل او چقدر حسرت روزهای خوش گذشته را دارد و با او به سر میز رفت .
یکشنبه و دوشنبه به دانشگاه نرفت، با اینکه از رفتن مادرش ناراضی بود اما چون خیلی کار داشت دلش نیامد در این شرایط کمکش نکند. یکشنبه هم با پدر و مادرش به دفترخانه رفت تا ماشین مادرش را به نام او کنند. نمی دانست چرا

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

با اینکه ممکن بود مدت زیادی مادرش را نبیند اما از دست او دلگیر بود و زیاد بابت این موضوع خوشحال نشد.
ساعت 5 بعداز ظهر مادر و مهشید پرواز داشتند.
غیر از او و پدرش دایی مجید و خانواده اش هم به فرودگاه آمدند. با اینکه خیلی تلاش کرد گریه نکند اما نتوانست و هم در آغوش مهشید و هم مادرش اشک ریخت. در راه خانه پدرش او را دلداری داد و سعی کرد به گونه ای آرامش کند. پدرش هم دلتنگ و ناراحت بود، مهسا می دانست که او تا چه اندازه مادرش را دوست می داشت و حالا که مادرش زندگی در غربت را به زندگی در کنار او ترجیح داده بود چقدر دلش شکسته!
اشک هایش را پاک کرد و لبخندی زد و گفت: بابایـــــــــی!! حاضری با هم بریم خرید بعدشم بریم رستوران شام بخوریم؟؟!
پدرش متعجب گفت: خرید؟!
مهسا با لبخندی که کل صورتش را گرفته بود سرش را تکان داد و گفت: اوهوم!
-باشه عزیزم! چیزی لازم داری؟!
-نه ، می خوام شما لباس بخرید. یاد کت و شلوار پدر علیرضا افتاد که چقدر زیبا و قشنگ بود. پدر خندید و گفت: باشه، به جای عید الان کت و شلوار می خرم، حالا تو جایی رو سراغ داری؟!
-آره یه جایی حوالیه میدون محسنی. خارجیه ها... گرونم هست اما می ارزه !
-تو از کجا اونجا رو پیدا کردی ناقلا؟ !
آنجا یکی از فروشگاه هایی بود که مال پدر علیرضا بود. هفته ی پیش با علیرضا و سیاوش از جلویش رد شده بود و سیاوش گفته بود آنجا برای پدر علیرضاست. به سختی جای پارک پیدا کردند. وقتی به جلوی فروشگاه رسیدند پدرش نگاهی به سر در آن کرد و گفت: عجب جای باکلاسی! عزیزم من پول نقد زیاد همراهم نیست ها!! پولام توی کارته !!
-بابا دیگه همه جا کارت خوان دارند!
با هم به داخل رفتند. یکی از فروشنده ها به طرفشان آمد و کمک کرد تا کت و شلوار مورد نظرشان را پیدا کنند. صادق به پیشنهاد مهسا کت و شلوار خاکستری رنگی را انتخاب کرد و به اتاق پرو رفت. همان رنگ و مدلی بود که مهسا تن پدر علیرضا دیده بود. پس از چند دقیقه مهسا صدای پدرش را شنید و به طرف او برگشت. صادق در حالیکه از اتاق پرو بیرون آمده بود و جلوی آینه به خود نگاه می کرد ژست بانمکی گرفته بود. مهسا با هیجان گفت: وای بابایـــــــــــــــی! چقدر بهت میاد.
-به نظر منم بهترین کت و شلواریه که تا حالا پوشیدم، حالا قیمتش چقدر هست؟!
-اِ بابا قیمتش که مهم نیست! فکر کن مامان رفته دوباره یه لباس گرون خریده! فقط باید براش یه لباس هم انتخاب کنم که بهش بیاد. همین جا صبر کنین من الان میام. و به سراغ فروشنده ای که کت و شلوار را از او گرفته بود رفت و از او خواست که لباسی که به کت و شلوار به آن بیاید به او بدهد. یادش نمی آمد پدر علیرضا آن روز چه لباسی به تن داشت. فروشنده چند لباس را به او پیشنهاد داد و که مهسا لباسی که خاکستری روشن بود را انتخاب کرد و به طرف پدرش برد

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

و چون پیراهن ها پرو نداشت آن را به زیر کتی که پدر آنرا در آورده بود برد و گفت: خیلی بهش میاد! همین خوبه !
صادق خندید و گفت: مگه میشه سلیقه ی دختر من خوب نباشه! و کت را به او داد و به اتاق پرو رفت تا شلوارش را عوض کند.
وقتی بیرون آمد مهسا گفت: بابا کراوات هم می خوای؟
پدر خندید و گفت: نه عزیزم من که اهل این چیزا نیستم!
-خب شاید خواستی بری یه جای خیلی رسمی یا عروسی.
2 -تا کراوات دارم که یکیش به این کت میاد اگه نیاز شد از اون استفاده می کنم.
همان موقع فروشنده به طرفشان آمد و با لبخند گفت: قربان پسند شد؟
مهسا کت را به او داد و گفت: بله! و دست پدرش را گرفت و گفت: بابایی بیا بریم اون کفش ها رو هم ببینیم!
صادق لبخندی زد و گفت: باشه! و شلوار و پیراهن را به دست فروشنده داد و گفت: الان میرسیم خدمتتون!
مهسا جلوتر از پدرش به راه افتاد. هیچ کفشی نظرش را جلب نکرد. همان طور که در فروشگاه چرخ میزد صدایی شنید: سلام مهسا خانم !
متعجب به طرف صدا برگشت. پدر علیرضا بود.

لبخندی زد و گفت: سلام آقای کمالی! ببخشید من متوجه شما نشدم.
-من همین الان اومدم، تا وارد شدم چشمم به شما خورد، خیلی خوش اومدین!
-مرسی! من با بابام اومدیم کت و شلوار بخریم .
-چیزی مورد پسندتون قرار گرفت؟
-بله!
همان موقع صادق به طرفشان آمد. مهسا با لبخند گفت: پدرم هستن! و به پدرش گفت: ایشون آقای کمالی پدر علیرضا هستند که منو رسوند بیمارستان!
آقای کمالی و صادق با هم دست دادند.
آقای کمالی گفت: بیمارستان برای چی؟
-هفته ی پیش توی آزمایشگاه قفسه ی مواد برگشت روم، اما به خیر گذشت.
-خدا رو شکر.
صادق گفت: خیلی از لطف پسرتون ممنونم. واقعا زحمت کشیدن!
کمالی لبخندی زد و گفت: هر کاری کرده انجام وظیفه بوده!
فروشنده به طرفشان آمد و به کمالی سلام کرد و به صادق گفت: آقا کت و شلوارتون رو بردم صندوق.
کمالی گفت: ایشون مهمون من هستند.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-نه، خواهش می کنم! شما لطف دارین.

-من تعارف نمی کنم.

-شما بزرگوارید .

بلاخره بعد از تعارفات بسیار با کلی تخفیف لباس ها را حساب کردند و خداحافظی کردند و بیرون آمدند. مهسا همان طور که جعبه ی پیراهن را در دست داشت گفت: خیلی کت و شلوار قشنگیه! صادق خندید و گفت: آره، تقریبا به اندازه ی نصف قیمتش هم بهمون تخفیف دادند.خوبه بعضی جاها آدم آشنا داشته باشه! ولی چقدر آقای کمالی متشخص بود. بیخود نیست پسرشم اینقدر آقا بود. حالا شیرینی این کت شلوار رو کجا بخوریم؟

-یکی از همون رستورانایی که مهمون خارجیاتونو می برین.

صادق با خنده گفت: انگار تو امروز کمر بر ورشکست کردن من بستیا!!!

هر دو خندیدند و صادق ریموت ماشین را زد و هر دو سوار ماشین شدند.

به خانه که رسیدند ساعت نزدیک 11 بود. به پدرش شب به خیر گفت و به اتاقش رفت. مبایلش چراغ مبایلش خاموش و روشن میشد. آنرا برداشت و متعجب گفت: اوه... 13 تا تماس از دست رفته!!!

عاطفه یکبار زنگ زده بود، نیما 7 بار و علیرضا 5 بار!!!

اول از همه به علیرضا زنگ زد .

-سلام خانم خانما!!

-سلام.

-چرا گوشی تو جواب نمی دادی؟

-رفته بودیم فرودگاه... از اون طرفم با بابام رفته بودیم خرید و بعدم شام... گوشیمو هم یادم رفته بود ببرم الان رسیدیم خونه!

-به سلامتی.

-می دونی کجا رفته بودیم خرید؟ فروشگاه بابای تو.... اون که نزدیک میدون محسنی هست.

-جداً؟

-آره، تازه باباتونم اونجا دیدیم و یه عالمه بهمون تخفیف دادن!

علیرضا با خنده گفت: خوبه... باباهامونم با هم آشنا شدند؟

-آره، کلی با هم خودمونی شدند.

-چه خوب!! به نفع من!

مبایلش به صدا در آمد. با تلفن اتاقش به علیرضا زنگ زده بود. نیما بود، صدای مبایلش را بست و به علیرضا گفت: اون وقت چرا؟!

-دیگه دیگه!! فردا که انشاله بلاخره میای دانشگاه؟!!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-بله که میام... من گوشیم داره زنگ میزنه یکی از دوستامه!

-باشه... فردا می بینمت.

-باشه.. خدافظ

-قربانت، خدافظ.

قطع کرد و سریع مبایلش را که هنوز داشت زنگ می خورد جواب داد.

-بله؟

-سلام؛ داشتم قطع می کردم.

-سلام.. بیرون بودم.

-و حتما گوشی تو هم نبرده بودی!

-آفرین باهوش! یادم رفته بود.

-مامانت و مهشید رفتن؟

-اوهوم، فرودگاه بودیم، بعدشم با بابام رفتیم بیرون.

-فردا که یادت نرفته؟

-نه؛ از ساعت چند هست؟

6 -و 7 تا 12، 1!

-چقدر دیر تموم میشه!

-بابات که اجازه میده بیای؟ اصلا با آژانس بیا خودم برت می گردونم.

-نه خودم با ماشین میام! راستی جو مهمونی چه جوریه؟

-دختر مگه تو تاحالا مهمونی شبونه نرفتی؟! اینم یه چیزی توی همون مایه هاست فقط شرکت کننده هاش جوونند.

-پارتیه دیگه؟!

نیما خندید و گفت: آره اما از نوع سالمش!

-چه جور سالمی؟

-یعنی بدون عرق و مشروب!

-خوبه اما من با روسری میاما!!

-چرا اون وقت؟

-چون اون جوری دوست دارم.

نیما آهی کشید و گفت: هر جور راحتی عزیزم! آدرسو برات sms می کنم.

-باشه... کاری نداری؟

-شب بخیر، خدافظ

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-خدافظ.

گوشی را قطع کرد و گفت: فردا باید بهش بگم که من از کلمه ی عزیزم بدم میاد و نباید اینو به کار ببره!

یادش رفت به عاطفه هم زنگ بزند. فقط مسواک زد و خوابید.

با صدای پدرش از خواب بیدار شد. بعد از شستن دست و صورت به آشپزخانه رفت. پدرش میز را آماده کرده بود .

مهسا لبخندی زد و گفت: شما چرا زحمت کشیدین؟

پدر خندید و گفت: حتما باید میذاشتم توی خوابالو از خواب بیدار شی و صبحونه رو آماده کنی.... کارت ماشینتم روی اپنِ!

مهسا متعجب گفت: کارت ماشین؟!

صادق خندید و گفت: آره دیگه عزیزم، از امروز با ماشین خودت میری دیگه!

-آهان... آره! راستی بابا نازیلا و نیما یادته؟!

-آره.

-امشب خونشون مهمونیه! مثل قبلانا که میرفتیم خونشون... اجازه میدین برم؟

-مگه نازیلا و نیما اومدن ایران؟

-نازیلا که ایران بود نیما هم چند وقت پیش اومده.

-برو عزیزم، امروزم ما مهمون خارجی داریم احتمالا منم شب دیر میام خونه.

-پس کت و شلواری که دیروز خریدی بپوش!

-آره عزیزم همونا رو می پوشم.

-می خواین من پیرهنتونو اتو کنم؟

-نه عزیزم، خودم اتو کردم. شما هم سریع صبحونتو بخور که کلاست دیر نشه!

مهسا بعد از خوردن میز را جمع کرد و سریع کارهایش را کرد و با پدرش از خانه خارج شدند.

ساعت 8 کلاس داشت. با استاد به سر کلاس رسید. یکراست به سمت عاطفه رفت و کنار او نشست و آهسته سلام کرد .

عاطفه زیر لب سلامش را پاسخ داد و گفت: چه عجب دلت اومد بیای دانشگاه!

-دلت برام تنگ شده بود؟!!

-بچه پررو!!

ساعت 9/5 کلاسشان تمام شد. با عاطفه راهی حیاط شد. کلاس بعدی که 10/5 تا 12 بود را با علیرضا و مسعود و سیاوش داشتند.

علیرضا و سیاوش در حیاط بودند. به طرفشان رفتند و سلام کردند و روی سکوی روبرویشان نشستند.

سیاوش گفت: می بینم که با بابات میری فروشگاه بابای علیرضا!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا خندید و گفت: آره، تازه کلی هم تخفیف گرفتیم، یعنی بهمون دادند.

عاطفه گفت: اونجا انقدر کت شلواراش گرونه که هر کی از اونجا کت شلوار بخره باید شیرینی بده! پس باید شیرینی کت شلوار باباتو بدی!

-اونو که بابام باید بده نه من! اما شیرینی یه چیز دیگه رو بهتون میدم!

هر سه با هم پرسیدند: چـــــی؟!!

مهسا سوئیچ ماشین را از جیبش درآورد و گفت:ایـــــــن!

عاطفه با خوشحالی گفت: ماشین خریدی؟! مبارکه!

-ماشین مامانم بود، می خواست بفروشه، بابام خرید برای من.

سیاوش گفت: حالا شیرینی شو کی میدی؟!

-فردا بعد از دانشگاه بریم کافی شاپ.

عاطفه گفت: چرا امروز نمیدی؟!

-امروز باید زود برم خونه... مهمونی دعوتم. یه عالمه کار دارم.

سیاوش گفت: چه جالب! من و علیرضا هم مهمونی دعوتیم!

عاطفه گفت: دو تایی با هم؟! از طرف بچه های دانشگاهه؟!

علیرضا گفت: نه، من یه دوستی داشتم که چند سال پیش با هم می رفتیم بدنسازی، بعدش رفت آلمانو یکی دوباری که اومد با هم قرار می ذاشتیم و همو می دیدیم. چند بارم سیاوش رو دیده بود. 3،4 روز پیش که با هم قرار گذاشته بودیم سیاوشم اومد. اونم سیاوش رو دعوت کرد.

مهسا گفت: پس این هیکلی که به هم زدی فابریک نیست!! اثرات باشگاه رفتنته!

-من خیلی نرفتم باشگاه، چند ماه رفتم، از محیط و دستگاهاش خوشم می یومد.

عاطفه گفت: حالا کدوم باشگاه بود که چشم جنابعالی رو گرفته بود؟

-باشگاه فرمانیه!

عاطفه آهی کشید و گفت: حتی اسمشم مناسب شما پولداراست!! حتما مهمونیشم از این مهمونی پولداریاست! خوش به حالتون!

مهسا سقلمه ای به بازوی عاطفه زد و زیرلب گفت: دیوونه!! انقدر آبروریزی نکن!

سیاوش با خنده گفت: حالا اگه خیلی دوست داری بیای مهمونی تو رو هم ببریم خونه ی نیما!

مهسا که در حال خوردن آبمیوه بود با شنیدن نام نیما کمی در گلویش پرید و در حالیکه سرفه می کرد گفت: کـــی؟!!!

-اسم دوست علیرضا نیما هست.

مهسا آب دهانش را قورت داد و با خودگفت: نکنه منظورش همین نیما باشه! آره دیگه... گفت آلمان بوده.. با همم که

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

باشگاه فرمانیه می رفتند.... نیما هم قبل از اینکه بره می رفت باشگاه !

علیرضا همان طور که به صورت غرق در فکر مهسا نگاه می کرد گفت: چیزی شده؟!

مهسا لبخندی زد و با حواس پرتی گفت: چی؟!!! ....نه!

عاطفه به مهسا نگاه کرد و گفت: تو کجا دعوتی؟!

-خونه ی یکی از فامیلامون!

-پس برای تو مهمونی خانوادگیه.

-آره تقریبا!

نمی دانست باید چه کار می کرد، مطمئن نبود که این نیما همانیست که دوست علیرضاست.

نگاهی به علیرضا کرد و گفت: حالا این دوستتون به چه مناسبت مهمونی گرفته؟!

علیرضا متعجب از سوال مهسا جواب داد: چون از آلمان اومده یه مهمونی گرفته که دوستا همه دوره هم جمع بشند.البته خیلی وقته اومده اما چون عموش فوت شده بود مهمونیش افتاد عقب.

-آهان!

و با خود گفت: فکرشو بکن می رفتم اونجا علیرضا رو می دیدم!! چه ضایع بودا!! اما حالا جواب نیما رو چی بدم. اما بازم شانس آوردما!! کاش یکی بود که باهاش مشورت می کردم که بگه به نیما چی بگم!

به عاطفه نگاه کرد، شاید او می توانست کمکش کند، اما چگونه جلوی علیرضا و سیاوش با او در این مورد صحبت می کرد!

یکدفعه عاطفه بلند شد و گفت: بچه ها من چند دیقه دیگه میام!

مهسا هم با او بلند شد، عاطفه آهسته گفت: دارم میرم دستشویی! تو کجا میای؟

-خب منم میام.

هر دو وسایلشان را پیش علیرضا و سیاوش گذاشتند و به طرف ساختمان رفتند.

مهسا با استرس گفت: یه چیزی بگم بین خودمون می مونه؟!

-بگو.

-یادته چند روز پیشا گوشیم دستت جا مونده بود؟

-خب؟

-یکی بهش زنگ زده بود که اسمش نیما بود؟!!

-همون فامیلتون که گفتی اسم خواهرش نازیلاست و از خارج اومده وگوشی داداشش دستشه؟

-اوهوم!

-خب؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-در اصل نیما از خارج اومده و من کلا اونو می دیدم و با اون حرف میزدم.

-چی؟!!!

-خب نازیلا خواهرش هست اما من اونو چند ساله ندیدم!

-یعنی تو با نیما دوستی؟!!!!!

-دوست که نه... دبیرستان که بودم چند بار با هم رفتیم بیرون، بعدشم که رفت خارج. منم که هفته ی پیش که داشتم از خونه ی علیرضا اینا می یومدم توی خیابون دیدمش.

-خب؟!

-سه شنبه ی هفته ی پیشم با اون رفتم بیرون که بعدشم با مامانم دعوام شد که چرا دیر اومدم خونه!

-واقعا؟ !!

-آره، اما من نمی خوام رابطه مو باهاش ادامه بدم ولی اون میخواد مثل قدیما با هم دوست باشیم.

-می دونی اگه علیرضا بفهمه چقدر بد میشه؟!

مهسا آهی کشید و گفت: اوهوم... الانم توی همین موندم و نمی دونم چی کار کنم.

-کدومشونو بیشتر دوست داری؟!

-هر دوتا شونو! البته علیرضا رو بیشتر!

-دیوونه!!!

-پلاکی که گردنم بود با زنجیرش نیما بهم داد همون سه شنبه!

-همون پلاکی که می گفتی از قبل داشتی؟

-آره!

-بیچاره علیرضا!! تو که می دونی چقدر دوستت داره.

-بیچاره من! اینا هیچی... اون نیمایی که علیرضا امشب می خواد بره خونشون مهمونی همون نیمایی هست که فامیل ماست!

-الکی!!

-نه خیر... واقعنی! تازه منم به نیما قول دادم حتما برم اونجا!

-الان چی کار می کنی؟!

-نمی دونم... واقعا نمی دونم باید چی کار کنم.

-اگر علیرضا بفهمه فکر کنم سکته کنه ... یعنی تو همزمان با دو نفر دوستی؟!

-به خدا من باهاش دوست نیستم، فقط نیما فامیلمونه!

-اون که مثل علیرضا نمی خواد باهات ازدواج کنه؟

-اون موقع که زنجیر و پلاک رو بهم داد گفت می خواد همیشه با من باشه!! اما حرفی از ازدواج نزد، بعید می دونم

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

همچین تصمیمی داشته باشه، به نظر خودم منظورش دوست معمولی بود! حالا چی کار کنم عاطفه؟

-از من می پرسی؟

-من واقعا نمی خواستم اینجوری بشه! خب با نیما رو دربایستی داشتم نمی تونستم بهش چیزی بگم، تازه اگه می خواستم قضیه علیرضا رو بهش بگم ممکن بود چیزی که هنوز در حد حرفم نیست توی فامیل بپیچه! مامانم اون وقت منو می کشت!!

-الان چی کار می خوای بکنی؟

-نمی دونم!

-یکی مثل تو دو نفر همزمان می خوانت، یکی هم مثل من...

-برو بابا!!! تو که شرایطت بهتر از منه! من الان مثل خر موندم تو گل!

-خب می تونی بری اما به نیما بگی با من صمیمی نباش چون چند تا از بچه های دانشگاهمون توی مهمونی هستن به علیرضا هم بگو نیما فامیلتونه و به خاطر همین دعوتت کرده اما چون

فامیلِ نمی خوای فعلا بفهمه که از دو تا همکلاسی معمولی صمیمی ترین و توی مهمونی طرف تو نیاد!

مهسا فکری کرد و گفت: اینم خوبه ها... اما ، اما ممکنه مشکوک بشند! اگه بفهمند خیلی بد میشه! ممکنه دوستی شونو یه کم شکرآب کنه!

-عزیزم هر کی خربزه می خوره پای لرزشم میشینه دیگه!

-من ناخواسته وارد این ماجرا شدم، اگه اون روز نیما رو توی راه برگشت از خونه ی علیرضا نمی دیدم اینجوری نمی شد! اصلا بهتره که کلا بی خیال مهمونی بشم و دنبال یه بهانه واسه نیما باشم!

-یعنی نمیری مهمونی؟

-نه!

-نیما ممکنه الان نفهمه اما وقتی با علیرضا ازدواج کنی که می فهمه!

-ازدواج چند منه؟!!! من توی الانش موندم... عاطفه من میرم خونه ببینم چه گِلی باید توی سرم بریزم!

-سر کلاس نمی یای؟

-نه! آزمایشگاه هم که تموم شده فردا ساعت 2 میام دانشگاه اون موقع می بینمت!

-به علیرضا چی میگی الان؟!!

-می گم میرم خونه دیگه! احساس می کنم مغزم هنگ کرده! خدافظ

-خدافظ!

عاطفه به سمت دستشویی رفت و مهسا هم به سمت در خروجی ساختمان! باید می رفت و وسایلش را از پیش علیرضا و سیاوش بر می داشت!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مسعود هم آمده بود. بعد از سلام گفت: شنیدم که می خوای شیرینی بدی!

مهسا که کمی در هم بود لبخندی زورکی زد و گفت: آره، اما فردا! و در حالیکه که کوله اش را برمی داشت گفت: بچه ها من میرم خونه، خدافظ!

علیرضا متعجب گفت: مگه کلاس نمیای؟!

-نه!

سیاوش با خنده گفت: می خوای از حالا بری خودتو برای مهمونی آماده کنی؟!

مسعود به مهسا چشم دوخت و گفت: انگار همه امشب یه جایی دعوتن!

مهسا بی توجه به حرف او گفت: فامیلمون زنگ زد گفت کنسل شده!

سیاوش خندید و گفت: پس به خاطر همینه الان دپرسی؟! می خوای تو هم با ما بیا! نیما می گفت اسم پارتنرش مهساست، تو هم بیا به عنوان پارتنر علیرضا ... اسم تو هم مهساست... کلی می خندیم!

مهسا متعجب گفت: پارتنر یعنی چی؟!!

-یعنی همراه دیگه دختر! تو این چیزا رو نمی دونی؟!! به عبارتی دوست دخترش دیگه!

علیرضا گفت: نه بابا! دوست دخترش نیست که! می گفت با یه دخترِ چند سال پیشا دوست بوده که چند روز پیش توی خیابون دیدتش! تازه دخترِ فامیلشونِ !!

مهسا کله اش داغ کرد!! یعنی آنها تا این حد با هم صمیمی بودند؟ در حالیکه سعی می کرد خود را آرام نشان دهد گفت: مگه نگفتی نیما خارج بوده؟! با اون دختر اونجا دوست بوده؟

-نه! قبل از اینکه بره! گفتم که دخترِ دوست دخترش نیست اما به قول خودش هیچی عشق اول نمی شه! انگار دختر خیلی خوبی هم هست که دل نیما رو که خودش 7 خطه اینجوری قلقلک داده!! و خندید.

-پس باید با دوستت خیلی صمیمی باشی که این حرفا رو با هم میزنید!

-اِی همچین! البته اون چون خیلی ذوق داشت بیشتر در مورد اون دختر حرف می زد، می گفت می خواد از دخترِ خواستگاری کنه اما چون واسه ی اون دختر یه سری مشکلات خانوادگی پیش اومده می خواد این برنامه رو بذاره برای بعد از عید!

مهسا یک آن چشمش سیاهی رفت و با بی حالی روی سکو نشست. باورش نمی شد.... یعنی نیما هم خیال ازدواج با او را داشت؟!!

علیرضا کنارش نشست و با نگرانی گفت: چی شد مهسا؟!

مسعود به چهره ی مهسا دقیق نگاه کرد و گفت: فشارش افتاده!! و به سمت بوفه دوید تا برایش یک چیز شیرین بگیرد.

علیرضا در چشمان مهسا خیره شد و گفت: چی شد یه دفعه؟!! حالت خوبه؟

مهسا همان طور که به علیرضا نگاه می کرد ناگهان زیر گریه زد! باورش نمی شد که علیرضا و نیما تا این اندازه با هم دوست باشند. می دانست همه چیز دیر یا زود لو می رود. سیاوش متعجب گفت: چی شد یهو؟!!!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا مقنعه اش را تا روی صورتش جلو کشید و در حالیکه سعی می کرد بی صدا گریه کند گفت: هیچی!
علیرضا با کلافگی گفت: ببین منو!!! چی شد آخه؟!! تو چرا یه دفعه اینجوری شدی؟!!!
همان موقع مسعود با شکلاتی آمد و آنرا به طرف مهسا گرفت و گفت: بیا !
مهسا در حالیکه اشکهایش را پاک می کرد و سعی می کرد که دیگر اشک نریزد گفت: نمی خوام، مرسی.
مسعود کاغذ دور شکلات را باز کرد و آنرا جلوی دهان مهسا گرفت و گفت: اینو برای تو گرفتم!
مهسا شکلات را گرفت و در حالیکه می خواست با خوردن آن بغضش را فرو دهد زیر لب گفت: ممنون!
و دوباره به علیرضا نگاه کرد و ناخودآگاه اشک در چشمانش جمع شد.
علیرضا دستی به موهایش کشید و گفت: نمی خوای بگی چی شده؟!
مهسا با خود فکر کرد که بهتر است همه چیز را خودش بگوید تا علیرضا خودش بفهمد به همین خاطر آب دهانش را قورت داد و همان طور که سعی می کرد جلوی اشک هایش را بگیرد سرش را پایین انداخت و بدون اینکه به علیرضا نگاه کند آهسته و شمارده گفت: اون مهسا که دوست نیما هست در اصل حتی باهاش دوست معمولی هم نیست! وقتی که دبیرستان بوده از نیما خوشش می یومده و اون موقع ها چند بار با هم رفته بودند پارک و سینما! اما وقتی نیما رفت خارج ارتباط اونا هم قطع شد! اون مهسا حتی فکر نمی کرده که نیما اونو یادش بیاد، همون طور که مهسا هم اونو از خاطرش برده بوده.... تا اینکه یک شنبه ی هفته ی پیش همدیگه رو تصادفی توی خیابون می بینند! خب با هم فامیل هم بودند، بعدش اون مهسا توی رودربایستی با نیما یه بار باهاش میره کافی شاپ یه بارم رستوران! اما اون واقعا نمی دونسته نیما می خواد باهاش ازدواج کنه... تازه قصد داشته بهش بگه که خودش با یکی دیگه دوسته .... فقط منتظر شرایط بوده..... ناگهان دوباره بغضش ترکید. کوله اش را برداشت و به سرعت به طرف خروجی دانشکده دوید.
علیرضا هاج و واج داشت به رفتن مهسا نگاه می کرد، باورش نمی شد که مهسا همان دختری باشد که نیما آنقدر با علاقه در موردش صحبت کرده!!
مسعود به علیرضا نگاه کرد و به دنبال مهسا دوید. سیاوش کنار علیرضا نشست و دستش را روی بازوی علیرضا گذاشت و گفت: تو حالت خوبه؟!
علیرضا با ناباوری و کلافگی دستش را روی سر و موهایش کشید. چرا باید مهسا چنین کاری می کرد؟!! یعنی می خواست او را بازی دهد؟!! اما از مهسایی که او در این دو سال و نیم شناخته بود چنین چیزی بعید بود !
مسعود کنار در دانشگاه به مهسا رسید، چند بار صدایش زد اما مهسا فقط سعی می کرد که سرعتش را زیادتر کند.
مسعود همان طور که نفس نفس میزد گفت: صبرکن! مگه با تو نیستم؟ و ساعد دستش را گرفت و او را به سمت خود برگرداند .
مهسا که صورتش از اشک و گریه سرخ شده بود با هق هق گفت: همه چیز تموم شد.... حتما علیرضا دیگه نمی خواد ریخت منو ببینه!!... اما من واقعا منظوری نداشتم... به خدا من هیچ رابطه ای بیشتر از اینی که گفتم با نیما ندارم!! همش می خواستم بهش بگم دور منو خط بکشه اما روم نمی شد... موقعیتش پیش نمی یومد! و باز با هق هق گریه کرد.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مسعود با دیدن چند تا از بچه های دانشکده دست مهسا را ول کرد و آهسته گفت: هیـــــش!! اینجوری گریه نکن! بچه ها می بینند خوب نیست! خودت اینا رو به علیرضا بگو دختر خوب!

مهسا که هق هقش شدیدتر شده بود توی پیاده رو کنار دیوار کف زمین نشست و همان طور که سرش را روی زانوانش گذاشته بود و مقنعه اش را توی صورتش می کشید گفت: چی بگم آخه!!

مسعود رویش دولا شد و گفت: اِ مهسا!! بلند شو!! زشته اینجوری این وسط نشستی داری گریه می کنی!! الان هر کی رد میشه نگاه می کنه و فکر می کنه چی شده!! بلند شو!

مهسا همان طور که از زور گریه نفسش به سختی بالا می آمد میان نفس نفس زدن هایش گفت: من میرم خونه! و سوئیچش از جیب کیفش درآورد و سعی کرد بلند شود!

مسعود دستش را به کمر زد و گفت: نکنه فکر کردی با این حالت میذارم پشت ماشین بشینی!! بیا با ماشین من میریم!

-نمی خوام!

-تو رو خدا با من دیگه لج نکن! و سوئیچ مهسا را از دستش گرفت و گفت: بریم!

ماشینش کمی پایین تر از در اصلی دانشگاه بود. مسعود کوله ی مهسا را گرفت و در کنار راننده را باز کرد و گفت: سوار شو! و در عقب را باز کرد و کوله را روی صندلی عقب انداخت و دور زد تا خود هم سوار ماشین شود اما قبل از اینکه سوار شود صدای تلفنش بلند شد. از جیبش درآورد و به صفحه اش نگاه کرد. سیاوش بود. ترجیح داد قبل از سوار شدن به ماشین با او حرف بزند. شاید جلوی مهسا که داخل ماشین نشسته بود و احتمالا هنوز در حال اشک ریختن بود نمی توانست راحت صحبت کند.

-بله؟

-مهسا کجاست؟!

-می خواست با ماشین بره خونه نذاشتم... حالش خیلی خرابه! الانم سوار ماشین خودم کردمش که ببرمش خونشون .... اگه می خواست خودش رانندگی کنه احتمالا تصادف می کرد ... علیرضا حالش چطوره؟!

-چطور باید باشه؟! تو جای اون بودی چه حالی داشتی؟!

-ولی مهسا راست گفته ، اون که نمی خواسته با نیما دوست باشه یا ازدواج کنه... خوبه خودِ نیما هم گفته بوده فامیلشونه نه دوست دخترش! مهسا حتی نمی دونسته نیما قصد ازدواج داره باهاش!! دیدی وقتی علیرضا گفت نیما می خواد ازش خواستگاری کنه فشارش چه جور افتاد؟! مهسا که نرفته سراغ نیما! اون اومده... دوبارم که بیشتر همو ندیدند.؛ خب فرصت نشده بهش بگه!! تازه می رفته بهش چی می گفته؟!! توی فامیل که نمیشه همه ی مسایل رو مطرح کرد!!

-تو میشه مشخص کنی کدوم طرفی؟!

-سیاوش منطقی باش و به این دختر هم حق بده!! نمی گم مقصر نیست... اما با منطق میشه یه جوری قضیه رو فیصله داد. تازه اون خودش حقیقت رو گفت... اینجوری با وقتی که علیرضا خودش می فهمید خیلی فرق داره....

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا گوشی را از سیاوش گرفت و گفت: مهسا کجاست؟!

-توی ماشین من!! البته من هنوز سوار نشدم! می خواست با ماشین خودش بره خونه که چون حالش بد بود نذاشتم... الانم می خوام ببرمش خونشون!

-ببرش خونه ی ما!

-می خواد بره خونه ی خودشون!

-گفتم ببرش خونه ی ما! باید باهاش حرف بزنم!

مسعود نفسش را پرصدا بیرون داد و گفت: خیلی خب!!

علیرضا گوشی را قطع کرد. مسعود سوار ماشین شد و به مهسا نگاه کرد. سرش را به پشت صندلی تکیه داده بود و بی صدا اشک می ریخت.

مسعود ماشین را روشن کرد و گفت: بعد از ظهر برمیگردیم و ماشینتو از اینجا بر میداریم!

مهسا با صدایی گرفته از گریه گفت: مهم نیست! فردا میام برش میدارم!

-بابات نمی پرسه ماشین کجاست؟!

-خب میگم جا گذاشتم!

مسعود با خنده گفت: جا گذاشتی؟!!! و با دیدن چهره ی گریان مهسا در حالیکه سعی می کرد خنده اش را فرو دهد ادامه داد: خب اینم دلیلیه!!

مهسا بدون توجه به او به خیابان چشم دوخته بود.

مسعود که نیم نگاهی به مهسا کرد و گفت: مهسا... علیرضا می خواد باهات حرف بزنه!!

مهسا آنقدر با سرعت به سمت مسعود برگشت که مسعود احساس کرد رگ گردن مهسا گرفت!

مهسا با چشمانی که ترس و درماندگی در کاملا درش مشخص بود گفت: خب ... خب تو از طرف من ازش عذرخواهی کن دیگه!! من نمی تونم اونو ببینم!

-تو چرا انقدر احساس می کنی مقصری؟!

-نیستم؟

-نه اون قدری که خودت فکر می کنی!! مگه نگفتی که توی رو در بایسی با نیما قرار گرفتی و منتظر فرصت بودی که بهش بگی نمی خوای باهاش باشی؟! بعدش چند بار حرف زدن که اشکال نداره!! حالا درسته که این وسط یه چند تایی هم مخفی کاری کردی!

-چه مخفی کاری ای؟

-البته به علیرضا گفتی که یکشنبه ی هفته ی پیش نیما رو توی خیابون دیدی! اما نگفتی که باهاش رفتی کافی شاپ.

-تو از کجا می دونی؟!

-من 10 دیقه بعد از تو از خونه ی علیرضا بیرون اومدم. آخه یکی از دوستام زنگ زد و گفت کارم داره، بعدش دیدم که

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

چند تا ماشین برات وایساده بودن که تو بهشون محل نمی دادی... اما وقتی یه ماشین بهت یه چیزی گفت سوارش شدی!! بعدشم که باهاش رفتی کافی شاپ!

-واقعا؟

-آره.

-پس چرا به علیرضا چیزی نگفتی؟!

-برای چی بگم؟ من که نمی دونستم اون کیه!! شاید آشناتون بود که امروزم فهمیدم فامیلتونه!! برای چی باید علیرضا رو نسبت بهت حساس می کردم؟!

-می دونی مسعود... آخه فقط اینا نیست که!! من به علیرضا گفتم که نیما رو دوبار دیدم.

-مگه بیشتر دیدی؟!

-نه... دفعه ی دومش همون سه شنبه ای بود که می خواستین قرار بذارین بریم بیرون که من گفتم با دوستام قرار دارم... که شبش دیر اومدم خونه و با مامانم بحثم شد و فرداشم انقدر حواسم پرت بود که قفسه ی آزمایشگاه برگشت روم!

-خب اینا چه ربطی داشت؟

-اون شبی که با نیما رفتیم بیرون ازش یه هدیه قبول کردم، البته نمی خواستم قبول کنما... به زور بهم داد.

-چه هدیه ای؟!

-همون گردنبنده که ... آهان تو ندیدیش!! و آن را از زیر مانتواش درآورد و همان طور که به گردنش بود به مسعود نشان داد.

مسعود سرش را تکان داد و گفت: اینو چرا قبول کردی؟!

-نمی دونم ... شاید حماقت! من اون شب اصلا واسه این با نیما قرار گذاشتم که بهش بگم من خودم با یکی هستم.

داشت به مسعود دروغ می گفت، او تا آن لحظه تصمیم نگرفته بود که موضوع را به نیما بگوید... اما الان شاید می گفت و آرزو می کرد که کاش گفته بود!!

مسعود سرش را تکان داد و گفت: این کارت واقعا حماقت بود.

مهسا که انتظار چنین حرفی را از مسعود نداشت متعجب به او نگاه کرد.

مسعود ادامه داد: تو فکر نکردی وقتی یکی یه همچین هدیه ی گرون قیمتی اونم توی دومین قرار یا شایدم بهتره بگم اولین قرار رسمی بهت داده یعنی ازت انتظاراتی داره؟

-نه!! چه انتظاری؟

-اینکه در برابرش متعهد بشی!!

-متعهد برای چی؟!! اینکه حلقه یا انگشتر نیست!! تازشم اون هیچ حرفی به من نزد!! در ضمن من که گفتم، نمی خواستم قبول کنم... به زور بهم داد.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-یعنی بدون هیچ حرفی اینو بهت داد؟!

-فقط گفت می خواد همیشه با من دوست باشه و کنار من آرامش داره!!

مسعود سرش را با تاسف تکان داد و گفت: و تو هم منظورشو از حرفش نفهمیدی!!!

-آخه توی این حرف چه منظوری نهفته هست که من باید می فهمیدم؟!!

مسعود پوزخندی زد و با خود گفت: علیرضا هم عاشق چه آی کیویی شده!! و به مهسا گفت: وقتی میگه می خواد همیشه باهات دوست باشه و کنارت به آرامش میرسه منظورش همون ازدواج بوده دیگه!! توی ایران که بدون ازدواج دختر پسر همیشه با هم دوست نمی مونند که دختر خوب!!

-خب من باید از کجا می فهمیدم؟!!

-البته قبول دارم در گرفتن این جور مسائل یه کن کُندی!! اون روزم توی خونه ی علیرضا اینا عاطفه منظور حرف علیرضا رو بهت فهموند!

مهسا که احساس خنگی می کرد بی هیچ حرف دیگری سرش را به پشت صندلی تکیه داد. باورش نمی شد که انقدر زود همه چیز لو برود!! هنوز هم از وقتی نیما را دیده بود 10 روز هم نگذشته بود. تازه این یک طرف قضیه بود. نیما اگر می فهمید چه می کرد؟! دستش را روی سرش گذاشت و زیر لب گفت: وای!! به نیما چی بگم؟! به فکر فرو رفت... با خود گفت: این طرف که مسعود و سیاوش بودند معلوم نیست چی میشه!!! وای به حال اون طرف! آهان ... باید خودمو یه مدت گم و گور کنم تا نبینمشون! نه علیرضا رو نه نیما رو... مامان و مهشید هم که دیگه نیستند که پاپیچ من بشند... بابا هم که با تلفن خونه کاری نداره!! صبح میره شب میاد، نمی فهمه من میام دانشگاه یا نه! آره این بهترین راهه!! تا پایان ترمم که چیزی نمونده فوقش کلاسا رو غیبت می خورم دیگه!

یکدفعه متوجه شد مسعود خروجی اختیاریه را رد کرد .

-اِ!! مسعود اشتباه اومدی!! خروجی اختیاریه رو رد کردی!

مسعود نیم نگاهی به مهسا کرد و گفت: اختیاریه برای چی؟!

-خونه ی ما اونجاست دیگه!!

-اِ واقعا!! من نمی دونستم .. اما ما قرار نیست بریم خونه ی شما! قرارِ بریم خونه ی علیرضا!

مهسا با ترس گفت: اونجا برای چی؟!!

-گفتم که می خواد باهات حرف بزنه!

-حرف بزنه؟!! نه ..... نه من نمی تونم اونو ببینم، منو همین جا پیاده کن!

مسعود در حالیکه سرعت ماشین را زیاد می کرد که زودتر برسند گفت: این حرفا چیه؟ یعنی چی نمی تونم اونو ببینم!

مهسا که باز داشت گریه اش می گرفت با لب های برچیده گفت: مسعود من خونه ی اونا نمیام! منو پیاده کن!

-نمی خواد که بخورتت! فقط می خواد باهات صحبت کنه!

-من حرفی باهاش ندارم، روم نمیشه ببینمش! تو از طرف من ازش عذرخواهی کن! منم همین بغل پیاده می شم، باشه؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-وسط اتوبان؟!

-خب من دربست می گیرم میرم خونمون دیگه!

-من نمی تونم پیادت کنم، علیرضا گفته تو رو ببرم خونشون!

مهسا با جیغ و گریه گفت: نمی خوام!! زور که نیست! اگه همین جا منو پیاده نکنی در رو باز می کنم!

مسعود قفل مرکزی ماشین را زد و گفت: کاش می فهمیدی حرف زدن با علیرضا به نفع خودته!

مهسا با گریه و التماس گفت: مسعود تو رو خدا در ماشین رو باز کن و منو یه گوشه پیاده کن!! من می خوام پیاده بشم!

مسعود خروجی قیطریه را پیچید و در حالی که سعی می کرد مهسا را آرام کند با لحن ملایمی گفت: تو چرا نمی خوای علیرضا رو ببینی و باهاش حرف بزنی؟؟

-آخه بعد از این گندی که زدم چی بهش بگم؟!! هان؟

همان موقع ماشینی برایشان بوق زد و از کنارشان سبقت گرفت. ماشین علیرضا بود. سیاوش هم در ماشین بود، اما عاطفه نه!! مسعود هم سرعتش را زیادتر کرد تا پشت آن به راهش ادامه دهد!

مهسا آب دهانش را به سختی قورت داد و با ترس گفت: عاطفه توی ماشین نبود؟!

-من ندیدمش!

مهسا به طرف مسعود برگشت و با التماس گفت: من... من بیام خونه ی علیرضا که چی بشه؟!! مسعود تو رو جون هر کی دوست داری نگه دار!

-تو می ترسی؟!!! چون عاطفه نیست؟

-نه... اما نمی خوام بیام!

مسعود پشت ماشین علیرضا به داخل خانه ی شان پیچید و گفت: بیا... نگه داشتم! و قفل ها را باز کرد.

مهسا به اطرافش نگاه کرد.. واقعا در حیاط خانه ی علیرضا بودند: بدبخت شدم!!

و به علیرضا و سیاوش که از ماشین پیاده شدند نگاه کرد و تا نگاه علیرضا را به خود دید سرش را پایین انداخت.

مسعود پیاده شد و به طرفشان رفت.

علیرضا گفت: چرا مهسا پیاده نشد؟

-من اینو تا اینجا به زور آوردم! همش قسمم می داد که وایسم پیاده بشه... آخرم درهای ماشین رو قفل کردم که در رو باز نکنه!

-چرا نمی خواست بیاد اینجا؟!

-فکر کنم می ترسه باهات حرف بزنه!! فقط می گفت از طرفش ازت عذرخواهی کنم، علیرضا باور کن اون قدرا هم که تو فکر می کنی مهسا مقصر نیست... اون منتظر فرصت بوده که به نیما بگه که با یکی هست و نمی تونه باهاش باشه!! تازه اصلا نمی دونسته که نیما می خواد باهاش ازدواج کنه!! آخه مگه چند روزِ که دیدتش؟! توی رودبایسی باهاش رفته بوده بیرون!! بعدشم فامیلشونه، تا مامانش بود که نمی تونست بهش بگه من با یکی دیگم !!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-مامانش رفته دیگه!! فرصت هم که فراهم شده!! همین امشب که رفتیم اونجا بهش میگه!
سیاوش و مسعود متعجب با هم گفتند: امشب؟!!
سیاوش ادامه داد: یعنی منظورت اینه که اون امشب به نیما بگه اون با یکی دیگه دوسته؟!! وسط مهمونی؟!!
-نه! با هم میریم و میگه من نامزدشم!
-مهمونی به هم میریزه! خوبه دیدی نیما اون روز با چه ذوقی در مورد مهسا صحبت می کرد!
-مهسا حق اون نیست! برای منه!! خودش گفت دبیرستان با هم یه دوستی ساده داشتند! 4 سال پیش! تازه اون موقع هم فقط با هم چند بار رفته بودند بیرون! همین!
مسعود گفت: علیرضا نیما فامیلشه!! نمیشه که دست تو رو بگیره برید اونجا بگه تو نامزدشی که!
-میشه!! خیلی خوب هم میشه! و به طرف ماشین مسعود رفت.
مسعود با خود گفت: شاید مهسا حق داشت که می ترسید بیاد اینجا! و به سیاوش گفت: خدا به خیر بگذرونه!!

علیرضا در طرف راننده را باز کرد و روی صندلی نشست. مهسا همان طور که سرش پایین بود و زیر چشمی به علیرضا نگاه می کرد آهسته گفت: من واقعا ازت معذرت می خوام .... می دونم دیگه نمی خوای منو ببینی، اما دوست ندارم ازم خاطره ی بدی توی ذهنت بمونه!
علیرضا پوزخندی زد و گفت: جداً؟ کاش می دونستی که اون موقعی که اون حرفا رو زدی چی توی مغز من گذشت! احساس کردم بازی خوردم .... باورم نمیشه دختری که 2 سال و نیمه دوستش دارم اینجوری باهام کرده باشه!!! من به خاطر تو دور تمام دخترا رو خط کشیدم اون وقت تو....
مهسا با عصبانیت میان حرف علیرضا پرید و گفت: من که همیشه به تو گفتم برو با کس دیگه!!! بعدشم من فقط دو بار با نیما بیرون رفتم... کارمو توجیه نمی کنم اما من چون باهاش فامیلم که نمی تونستم بهش بگم من با کسی هستم!!
همین مونده بود مامانم بفهمه!! من از کجا می دونستم که اون به خاطر دو بار بیرون رفتن قصد ازدواج پیدا می کنه!! اونم اونی که دور و برش یه عالمه دختر ریخته و 4 سال آلمان بوده!! من فقط به عنوان یه فامیل باهاش بیرون رفتم نه دوست پسرم!!! بعدشم می خواستم بهش بگم که نمی خوام باهاش دوست باشم فقط منتظر فرصت بودم!! اینکه مامانم بره و من نگران نباشم که ممکنه اون منو از طریق مامانم توی منگنه بذاره!!
-خب پس امشب که رفتیم اونجا بهش میگی!!
-من دیگه اون مهمونی نمی رم!
-میری!!! یعنی با هم میریم و تو بهش میگی قصد داری با من ازدواج کنی و دورتو خط بکشه!!
مهسا مات و متحیر به علیرضا چشم دوخت. به گوش هایش اعتماد نداشت که درست شنیده باشند!!!
علیرضا همان طور که در چشمان مهسا چشم دوخته بود گفت: فهمیدی چی گفتم؟!
مهسا کمی طول کشید تا به خود آمد: انگار حواست نیست که گفتم ما با هم فامیلیم! همین مونده این خبر به گوش

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مامان یا بابام برسه!! تو حالت خوبه؟!!!

علیرضا دستش را به سمت مهسا دراز کرد و گفت: گوشی تو بده!

مهسا اخمش را در هم کشید و گفت: گوشی مو می خوای چی کار؟!

-نترس! نمی خوام به نیما زنگ بزنم!! خودم شمارشو دارم... گفتم گوشی تو بده!

مهسا متعجب گوشی اش را به علیرضا داد. علیرضا شماره ای از داخل آن پیدا کرد و آن را در گوشی خودش زد. مهسا در حالیکه به طرف علیرضا خم می شد با تعجب گفت: می خوای چی کار کنی؟!!

علیرضا در حالیکه شماره را می گرفت گوشی مهسا را به دستش داد و آهسته گفت: هیـــس! الان می فهمی!!

مهسا با کلافگی گفت: چی رو می فهمم؟!!

علیرضا به صندلی تکیه داد و انگشت اشاره اش را به علامت ساکت بودن روی بینی اش گذاشت.

-سلام

- .....

-حالتون خوبه؟

- .....

-من کمالی هستم، علیرضا کمالی!

- .....

-مرسی ممنون! بله پدرم هم خوب هستند.

- .....

-من از مهسا خانم شمارتونو گرفتم که اگه اجازه می فرمایید با پدرم برای امر خیر خدمتتون برسیم!

مهسا با ترس و نگرانی به علیرضا نگاه کرد. باورش نمی شد علیرضا به پدرش زنگ زده است و الان دارد این حرفها را به او میزند!

علیرضا نیم نگاهی به چهره ی مبهوت مهسا انداخت و ادامه داد: نه، هر وقت برای خودتون مقدوره ... اما هر چه زودتر بهتر! و خندید.

- .....

-به مهسا خانم؟!! چشم!

- .....

-پس من امشب پدرم باهاتون تماس می گیرند تا هم کسب اجازه کنند و هم شما عرض کنید که چه موقعی خدمت برسیم .

- .....

-سلامت باشید ... خداحافظ شما!

مهسا همان طور که متحیر به علیرضا که با شیطنت نگاهش می کرد چشم دوخته بود گفت: بابای من بود؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-نه پس!! بابای خودم بود!

-تو ... تو چرا همچین کاری کردی؟!!

-چی کار؟

-یعنی بازم می خوای با من ازدواج کنی؟!!

-من باید خیلی قبل تر می یومدم خواستگاریت... واقعا نمی دونم چرا بی خودی دست دست کردم!!

-ولی آخه....

-می برمت دم خونتون!! تا 6 آماده میشی میام دنبالت! نمی یام و آخه هم نداریم!

مهسا یاد نقشه اش افتاد! دیگر حتی نمی توانست خود را مخفی کند!! به نیما چه می گفت؟!! فکر اینکه با علیرضا وارد خانه ی آنها شود هم تنش را می لرزاند. نمی دانست باید چه کند. در آن لحظه آرزو می کرد که ای کاش با مادرش رفته بود!!!

علیرضا در حالیکه در ماشین را باز میکرد ادامه داد: پیاده شو سوار ماشین من بشیم بریم خونتون! و خود از ماشین پیاده شد و در را بست.

با رفتن او مهسا با ناله گفت: ای خدا!! آخه من باید چی کار کنم!!

همان لحظه گوشی اش به صدا در آمد. نیما بود. به علیرضا که به سمت سیاوش و مسعود می رفت نگاه کرد و گوشی اش را جواب داد.

-سلام

-سلام... من الان سر کلاسم ... یه ساعت دیگه بهت زنگ میزنم!

-باشه عزیزم.

مهسا قطع کرد و با عصبانیت گفت: چرا این انقدر به من میگه عزیزم و گلم!! و از ماشین پیاده شد.

علیرضا به مسعود و سیاوش گفت: برید تو ... من مهسا رو می رسونم خونشون میام.

سیاوش گفت: چی بهش گفتی؟!!

-زنگ زدم به باباش... احتمالا فردا شب یا پس فردا شب میریم خونشون!

مسعود متعجب گفت: خواستگاری؟!!

-آره.

-بابات می دونه؟!

-آره. البته باید بهش بگم خودم به بابای مهسا زنگ زدم و اونم زنگ بزنه!

-موافقه؟!

-آره..هم به نظرش مهسا دختر خیلی خوبیه، هم اینکه چون من دوستش دارم اونم قبول کرده دیگه! فقط کاش قبل از

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

اینکه نیما بیاد ایران این کارو می کردم!!

سیاوش گفت: قبول کرد وسط مهمونی به نیما بگه می خواد با تو ازدواج می کنه؟!

-مهسا رو باید توی اجبار گذاشت تا یه کاری رو بکنه!! اگر ازش نظرخواهی کنی همیشه مخالفه!! ساعت 6 میریم دنبالش با هم بریم.

مسعود سوئیچ ماشین مهسا را به علیرضا داد و گفت: سوئیچ ماشینشه!

سیاوش نگاهش به مهسا افتاد که پشت به آنها به طرف در خانه میرفت. به او اشاره کرد و گفت: داره میره!

علیرضا همان طور که به طرف ماشینش می رفت گفت: تا نیم ساعت سه ربع دیگه خونم. برید تو تا من بیام. و سوار ماشینش شد و دور زد.

قبل از اینکه مهسا از در خانه خارج شود به او رسید و گفت: سوار شو!

-خودم میرم.

-گفتم سوار شو.

مهسا نفسش را با حرص بیرون داد و سوار ماشین شد.

علیرضا در را با ریموت باز کرد و داخل خیابان پیچید.

مهسا بدون هیچ حرفی به جلو خیره شده بود.

علیرضا نیم نگاهی به او کرد و سوئیچ را به طرفش گرفت و گفت: مسعود داد، فردا صبح هم میام دنبالت بریم دانشگاه.... بعد از ظهر با ماشینت برگرد.

مهسا سوئیچ را گرفت و گفت: فردا با بابام میام دانشگاه!

-امشب چی می پوشی؟!

-امشب؟!! و باز یاد آن مهمانی کذایی افتاد. سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: من نمیام!

علیرضا با اخم به مهسا نگاه کرد و گفت: چی؟!

-من نمی تونم اون وسط به نیما بگم که میخوام با این دوست عزیزت ازدواج کنم.

-چرا اون وقت؟! من که به بابات گفتم!

-چه ربطی داره؟

-می خوای من بهش بگم!

مهسا با ترس به طرف علیرضا نگاه کرد و گفت: نه!!

-پس خودت میگی؟

مهسا به فکر فرو رفت. او که خیال نداشت به مهمانی برود پس برای خلاصی از فشارهای علیرضا گفت: اوهوم!

دیگر تا خانه حرفی نزدند. فقط علیرضا صدای ضبط را بلند کرد که یک آهنگ زیبای انگلیسی بود که مهسا چیز زیادی از آن نمی فهمید!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

وقتی داشت از ماشین علیرضا پیاده میشد علیرضا گفت: ساعت 6 آماده باش!
مهسا در را به هم کوبید و گفت: خدافظ !
وارد خانه که شد بغضش ترکید!
خودش را روی مبلی در هال انداخت و گفت: آخه خدا جونم! چرا من این خریت رو کردم! چرا من انقدر گیج و بدبختم!! بعد از مدتی گریه آرامتر شد. نمی خواست برود. نمی توانست به نیما بگوید که می خواهد با علیرضا ازدواج کند. تازه اصلا نمی دانست که می خواهد الان ازدواج کند یا نه! اگر هم می خواست ازدواج کند آن هم با علیرضا باید بیشتر فکر می کرد!

بعد از مدتی گریه آرامتر شد. نمی خواست برود. نمی توانست به نیما بگوید که می خواهد با علیرضا ازدواج کند. تازه اصلا نمی دانست که می خواهد الان ازدواج کند یا نه! اگر هم می خواست ازدواج کند آن هم با علیرضا باید بیشتر فکر می کرد. گوشی اش به صدا در آمد. یادش آمد که یادش رفته به نیما زنگ بزند. به صفحه ی گوشی اش نگاه کرد. پدرش بود.
-سلام بابایی!
-سلام عزیزم، خوبی؟!
-بله شما خوبید؟
-صدات چرا این جوریه؟!!
-فکر کنم یه کم سرما خوردم امروز!
-مواظب خودت باش عزیزم! ... راستی علیرضا باهات صحبت کرد؟
-علیرضا ... آهان ازم شماره ی شما رو گرفت.
-زنگ زد به من که با باباش بیان خونمون!
مهسا خودش را به ندانستن زد و در حالیکه سعی می کرد رنگ تعجب به صدایش دهد گفت: خونمون؟! برای چی؟!
-پس بهت نگفته... می خوان بیان خواستگاری!
-جداً؟!!
-آره عزیزم... نظرت خودت چیه؟!
-نمی دونم... هر چی شما بگید!
-با اینکه یه بار بیشتر ندیدمش اما به نظرم خیلی پسر آقا و متینی اومد. پدرشم که خیلی متشخص بود. راستی مادرشو تو دیدی؟!
-فوت شده.
-اِ! خدا بیامرزتش! پس اگه امشب زنگ زدن برای شب جمعه قرار میذارم.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-بابا زود نیست؟!

-مخالفی؟!

-نمی دونم! آخه هنوز نمی دونم می خوام ازدواج کنم یا نه!

صادق خندید و گفت: حالا اونا بیان که نمی خوایم سریع عقد و عروسی بگیریم! باید یه کم رفت و آمد بکنیم تا ببینیم اصلا به درد هم می خورید یا نه!

-پس بهشون بگید که به عنوان خواستگاری نیان! فقط قرار آشنا شدن دو تا خانواده باشه! به عنوان مهمون معمولی بیان!

-هر چند که خواستگاری هم برای آشنا شدن دو تا خانواده هست، ولی باشه عزیزم، اینو هم به پدرش می گم!

-مهموناتون اومدند؟

-نه هنوز... عصر جلسه داریم بعدشم برای شام میریم هتل آزادی.

-به به! خوش بگذره.

-عزیزم تو هم خودت مهمونی میری دیگه؟

-بله! راستی بابا اگر عاطفه یا علیرضا یا هر کس از دوستای من زنگ زدند بهتون پرسیدن کجام بگین نمی دونم. چون بچه های دانشگاه می خواستند با هم برند بیرون من پیچوندمشون و بهشون نگفتم خودم مهمونی دعوتم.

صادق خندید و گفت: باشه عزیزم.

-بابا شب کی میاین خونه؟!

-اصولا این جور قرارا یه کمی طول می کشه! احتمالا دیر وقت میام. اگه کاری داری زودتر بیام.

-نه نه! به کارتون برسید.. منم معلوم نیست کی میام.

-می خوای بیام دنبالت؟

-نه بابا! ماشین دارم دیگه! خیابونا هم که شبا از روزا شلوغ تره! نگران نباشید.

-باشه عزیزم. امری، فرمایشی چیزی نداری خانم خانما؟

مهسا خندید و گفت: نه بابا جونم! خدافظ

تلفن را قطع کرد و از روی دفترچه تلفن گوشی اش شماره ی نیما را گرفت.

-سلام عزیزم.

مهسا دندان قروچه ای به عزیزم گفتن نیما کرد و در حالیکه سعی می کرد لحنش آرام باشد گفت: سلام.

-خوبی؟ کلاست تموم شد؟

-مرسی؛ آره تموم شده.

-خب کی میای؟!

-میخوای الان پا شم بیام؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

نیما با خنده گفت: این که عالیه!

-عصر میام دیگه.

-می خوام زودتر از بقیه اینجا باشی!

-باشه.

-منتظرتم.

-به نازیلا سلام برسون. خدافظ

-خدافظ

نمی دانست چرا با اینکه می دانست نمی رود به نیما قول رفتنش را داده است.

می خواست به دانشگاه برود و ماشینش را بردارد و برای خودش بگردد، اما باید به گونه ای می رفت که وقتی بر می گشت اگر پدرش در خانه بود فکر می کرد که او از مهمانی آمده. به حمام رفت و بعد از دوشی کوتاه موهایش را سشوار کشید .

پس از آن جین مشکی جذبی همراه با بلوز آبی زیبایی به تن کرد. نگاهی به ساعت کرد. 20 دقیقه ای به 4 مانده بود. گرسنه اش بود. کنسرو لوبیایی باز کرد و پس از خوردنش مشغول آرایش صورتش شد. دستبند و گوشواره ای با سنگهای آبی به رنگ لباسش انداخت و به آژانس زنگ زد و برای دانشگاه ماشین خواست.

سپس پانچوی سورمه ای رنگی به همراه روسری ابریشمی آبی رنگی پوشید و از خانه بیرون رفت.

وقتی از ماشین پیاده شد یادش نمی آمد ماشینش را کجا پارک کرده است. کمی گشت تا آنرا پیدا کرد. خواست به عاطفه زنگ بزند و ماجرا را بگوید اما ترسید! اگر به او می گفت که نمی خواهد به مهمانی برود ممکن بود او به سیاوش بگوید.

نگاهی به ساعت ماشین کرد. تازه 4:55 بود. آهی کشید و زیر لب غر زد: آخه من تا 12،11 شب کجا برم؟!!

تصمیم گرفت به دانشگاه برود اما با نگاهی به تیپ و قیافه اش به یاد آورد که راهش نمی دهند. هم آرایشش زیاد بود و هم روسری به سر داشت. تازه جلوی پانچواش هم باز بود.

مبایلش به صدا در آمد. علیرضا بود.

خواست به دانشگاه برود اما با بررسی تیپش متوجه شد که به هیچ عنوان شانسی برای رد شدن از جلوی حراست دانشگاه را ندارد. همان طور که داشت با حسرت به در دانشگاه که حدودا 20 متر پایین تر از محل پارک ماشینش بود نگاه میکرد یکدفعه گوشی اش زنگ خورد. علیرضا بود .

-بله؟!

-سلام آماده شدی؟!

-سلام. نه هنوز!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-من دانشگاهم! الان می خوام راه بیفتم! با احتساب ترافیک فکر کنم تا سه ربع دیگه می رسم دم خونتون!

مهسا با ترس گفت: کجایی؟!! دانشگاه!!

-آره، باید چند تا جزوه رو از حمید می گرفتم... با سیاوش و مسعود اومدیم دانشگاه... اما الان داریم از در میایم بیرون دیگه!

مهسا دولا شد و به دقت به در دانشگاه نگاه کرد. راست می گفت... علیرضا داشت همراه حمید و مسعود و سیاوش بیرون می آمد. ناگهان با خود فکر کرد: نکنه ماشینشو بالاتر از ماشین من پارک کرده باشه و منو اینجا ببینه!!!

علیرضا گفت: الو ... مهسا صدامو داری؟!

مهسا آب دهانش را قورت داد و گفت: بهت زنگ می زنم! و قطع کرد.

تیپ سیاوش و علیرضا با صبح فرق داشت... علیرضا شلوار پارچه ای خوش دوختی به پا داشت با بلوز مردانه ی سفید رنگ حسابی خوش تیپش کرده بود. حتما برای مهمانی لباس هایشان را عوض کرده بودند چون مسعود همان لباس های صبح را به تن داشت. ناگهان به خود آمد و متوجه شد آنها دارند به سمت بالا می آیند. سریع سرش را دزدید. قلبش داشت از جا کنده می شد. همان طور که داشت زیر لب وَ جَعَلنا می خواند گفت: خداجونم منو نبینن!

علیرضا و سیاوش و مسعود که با هم غرق صحبت بودند بی آنکه متوجهش شوند از کنار ماشینش گذشتند.

می خواست سرش را بالا بیاورد اما باز هم نگران بود که اگر از کنارش رد شوند او را ببینند. بلاخره بعد از چند دقیقه سرش را بالا آورد. از آینه ی بغل به پشتش نگاه کرد. چیزی ندید. نفس راحتی کشید و گفت: به خیر گذشتا!!

باید زودتر به علیرضا زنگ میزد که به در خانه نرود. شماره اش را گرفت. هنوز بیشتر از دو بوق نخورده بود که جواب داد: چرا قطع کردی؟!

-چیزِ.... غذام داشت می سوخت.

-ناهار نخوردی؟!

-چرا، یادم رفته بود زیرشو خاموش کنم.

-تصمیم گرفتی به نیما چی بگی؟!

-نیما....؟!! ببین تو با سیاوش برو من خودم میام!

-دارم میام دنبالت!

-نه... نیا! من نیستم!

-نیستی؟! یعنی چی نیستی؟!

مهسا همان طور که از آینه هنوز به خیابان و ماشین هایی که می آمدند نگاه می کرد گفت: من از خونه اومدم بیرون ... علیرضا من نمی تونم اون وسط به نیما بگم می خوام با تو ازدواج کنم... می ترسم! ببین من اصلا تصمیم ندارم اون مهمونی رو بیام! تو خودت هر کاری می خوای بکن! و تلفنش را قطع کرد.

هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که علیرضا به گوشی اش زنگ زد. جواب نداد. دوباره زنگ زد باز جواب نداد. فقط

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

صدایش را بست آنرا به داخل داشبرد انداخت تا نه صدایش را بشنود و نه جلوی چشمش باشد که چراغ زدن هایش اعصابش را به هم بریزد.

نفس عمیقی کشید و ترمز دستی را پایین کشید و حرکت کرد. چون خیلی وقت بود که پشت فرمان ننشسته بود باید با احتیاط می رفت.نمی دانست به کجا رود، فقط می دانست نباید فعلا به خانه برود. وقتی وارد بزرگراه شد جلویش ترافیک شدیدی وجود داشت. شاید اینگونه بهتر بود، بلاخره باید زمان را به گونه ای سپری می کرد. آهی کشید و با خود فکر کرد که اگر علیرضا به مهمانی می رفت و به نیما همه چیز را می گفت باید چه می کرد. کاش علیرضا هم به مهمانی نمی رفت. نباید به این موضوع فکر می کرد. دولا شد تا از داخل داشبرد یک سی دی بردارد تا فکرش دور و بر مهمانی نچرخد. گوشی اش همچنان چراغ میزد. بی توجه به آن یکی از سی دی های داخل داشبرد را برداشت و داخل ضبط فرو برد. یک آهنگ خارجی بود. حدس زد که مارک آنتونی باشد چون مادرش یکی از طرفداران پر و پا قرص او بود. احساس کرد که چند ساعتی در ترافیک معطل شده چون از بس خیابان ها را بالا پایین کرده بود اعصابش خرد شده بود اما با نگاه به ساعت ماشین و اینکه تازه 6:10 بود آه از نهادش بلند شد. چشمش به یک مرکز خرید افتاد، به طرف پارکینگ آن حرکت کرد و پس از پارک ماشین تلفنش را از داشبرد در آورد. علیرضا 19 بار زنگ زده بود و سیاوش هم 4 بار!

دوباره گوشی اش را در داشبرد انداخت و از ماشین پیاده شد به با آسانسور از پارکینگ بالا رفت. چون تنها بود و تیپ مهمانی هم زده بود خیلی ها که از کنارش رد می شدند مزاحمش می شدند. روسری اش را تا حد ممکن جلو کشید و سعی کرد سرش را به دید زدن ویترین مغازه ها گرم کند. اما باز چند جوان بچه سال به او تکه انداختند. پشیمان شد که به پاساژ آمده. راه پارکینگ را در پیش گرفت و سوار ماشین شد. باز گوشی اش را از داشبرد درآورد. علیرضا باز هم زنگ زده بود. نیما هم. همان طور که داشت به صفحه ی گوشی اش نگاه می کرد نیما دوباره زنگ زد.

-بله؟!

-سلام کجایی؟! چرا گوشی تو بر نمیداری؟! ساعت از 7/5 هم گذشته... چرا هنوز نرسیدی؟!

-همه ی مهمونات اومدند؟

-تقریبا!

-همه ی همشون؟!

-نه خب... چند نفری هنوز نیومدند.

-کیا نیومدند؟!

-حالا مگه تو دوستای منو می شناسی؟!

-حالا تو اسماشونو بگو!

-پدارم.... مصطفی... نگین.... اشکان ... آهان علیرضا و سیاوش هم هنوز نیومدند! فکر کنم از بچه های دانشگاه شما هستند.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا از اینکه هنوز سیاوش و علیرضا نرفته اند نفس راحتی کشید و در حالیکه فکر میکرد چگونه برای نیما نرفتنش را توجیه کند با کمی مکث گفت: نیما... من دوستم تصادف کرده... رسوندمش بیمارستان... نمی دونم می تونم بیام یا نه!

نیما با تعجب گفت: یعنی چی؟ می دونی من از کی منتظرت هستم؟!

-من سعی می کنم خودمو برسونم،اما اگه نشد واقعا معذرت می خوام.

-کدوم بیمارستانی؟!! بگو خودم میام اونجا دنبالت.

-مشکل من که اومدن نیست ...

-اصلا مگه دوستت مامان بابا نداره؟! یا چمی دونم فامیلی آشنایی چیزی که تو باید اونجا باشی!

-نه... شهرستانند مامانش اینا!.

-ببین من می خوام تو حتما بیای! می خوای بگم یکی از دوستای نازیلا بیاد اونجا که تو بیای اینجا!

-نه نه! من سعی می کنم خودمو برسونم! تو هم مهمون داری به مهمونات برس!

-پس من منتظرتم عزیزم! مواظب خودت باش!

-گفتم که قول نمی دم، اما سعیمو می کنم! کاری نداری؟!

-قربونت برم !

-خدافظ.

-خدافظ...

مهسا تلفن راقطع کرد و نفسش را با حرص بیرون داد و با خود گفت: عجب دروغگویی شدما.... ولی خاک بر سرم چرا بهش نگفتم که می خوام باهاش تموم کنم.... ولی چه خوب شد که علیرضا و سیاوش نرفتنا!! کاش اصلا نرن!

حوصله نداشت بیشتر از این در خیابان ها بچرخد. به طرف خانه حرکت کرد. ترافیک بود. با کلافگی گفت: این خیابونا امشب چرا انقدر شلوغه!!

بلاخره به خروجی اختیاریه رسید. لبخندی زد و به داخل آن پیچید. به جلوی پارکینگ که رسید یادش افتاد که ریموت پارکینگ را ندارد. صبح پشت پدرش از پارکینگ خارج شده بود. ممکن بود ریموت در داشبرد باشد. دولا شد و در داشبرد به دنبال ریموت گشت.ریموت را پیدا کرد. باخوشحالی آنرا برداشت و خواست در پارکینگ را بزند که متوجه کسی کنار کاپوت ماشین شد. سیاوش بود. با ناباوری به او نگاه کرد. چند بار پلک زد تا مطمئن شود اشتباه نمی بیند. خودش بود. او آنجا چه می کرد؟!!!!

یکدفعه در کنار راننده باز شد و علیرضا سوار شد. با لکنت گفت: ش ش شما اینجا ... اینجا چی کار می کنید؟!!

-ماشین نو مبارک عزیزم!

-چرا لحن حرف زدنت اینجوریه؟!

-چه جوری عزیزم.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا آب دهانش را قورت داد و گفت: آروم و عصبانی.. به منم نگو عزیزم.... لطفا!!

-آهان.... حتما باید نیما بهت بگه!

-نه خیر! اونم نباید بگه!

علیرضا ابروهایش را در هم کشید و با تحکم گفت: کجا بودی؟!!

مهسا سرش را پایین انداخت و گفت: توی خیابون! و با ترس ادامه داد: نمی خواستم خونه باشم! و وقتی سکوت علیرضا را دید زیر چشمی به او نگاه کرد و به آرامی گفت: تو رو خدا اینجوری به من نگاه نکن... من می ترسم.

-کی رفتی دانشگاه؟!

-من دانشگاه نرفتم.... آهان رفتم دم دانشگاه ماشینمو برداشتم. همون موقعی که شما از دانشگاه داشتید میومدید بیرون.

-الان با هم میریم خونه ی نیما!

-نه ... نه من نمی یام! من اونجا نمی یام!

-میای!!

-نمیام علیرضا!! نمی تونم بیام! تو نمی تونی منو به زور ببری!

-اگه بخوام به زور ببرم چی؟!!

-منو تهدید می کنی؟!! بابات هنوز به بابام زنگ نزده ها!!

علیرضا فهمید نباید بیش از این به مهسا سخت بگیرد. ممکن بود مهسا پشیمان شود که زن او شود!

-به بابات گفتی کی برمی گردی خونه؟

-دیر...11,12 و نگاهی به ساعت ماشین کرد و آهی کشید و گفت: اما هنوز 8 هم نشده! اما مهم نیست... میگم زودتر اومدم!

-پس وقت داری بریم بیرون!

-بیرون؟!

-شام.

-نه مرسی !

-چرا؟!

-خب ... خب دلیل خاصی ندارم! یکدفعه به یاد آورد که می خواست به بچه ها شیرینی ماشینش را بدهد... می توانست امشب آنها را شام دعوت کند. باید به یک ترتیبی خراب کاری اش را درست می کرد و به گونه ای دل علیرضا را بدست می آورد دیگر!!

علیرضا متعجب گفت: مگه دلیل خاص می خواد؟!

-باشه بریم! به شرطی که مهمون من باشید! جای فردا شب امشب شیرینی ماشینمو میدم! به مسعود و عاطفه هم زنگ میزنیم بیان، خوبه؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-مسعود می تونه بیاد... اما به نظرت عاطفه این وقت شب از اون طرف شهر می تونه بیاد؟

-نمی دونم!! الان بهش زنگ میزنم و شماره اش را گرفت. بعد از چند بوق جواب داد: سلام مهسا خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟

-آره، نرفتی مهمونی؟!

-نه.

-نه؟!

-نه، علیرضا هم نرفت.

-چرا؟!

-خب نرفتیم دیگه!! ببینم می تونی بیای بیرون؟

-الان؟!

-آره.

-اتفاقی افتاده؟!!

-نه، می خواستم اگه تو هم می تونی بیای بیرون به جای فردا شب امشب شام مهمونتون کنم!

-یعنی همه هستند غیر از من؟

-علیرضا و سیاوش هستند... مسعود هم اگه تو بیای بهش میگیم بیاد.

-باید یه خالی سر هم کنم تا مامانم اجازه بده... می تونم بهش بگم امشب میرم خوابگاه!... اما نه! اون وقت شب چی کار کنم؟!

-خب بیا خونه ی ما بخواب !

-نه زشته!!

-چی چی زشته! با هم شب میایم خونه! بابامم که شب دیر میاد! تازه خوشحال میشه دوستم اومده پیشم! تا ساعت 2 هم که کلاس نداریم فردا! می تونیم تا صبح بیدار بمونیم !

-آزمایشگاه هم داریما!

-اون که تموم شد .

-آهان آره !

-خب بیا... اصلا می خوای ما بیایم طرف شما؟

-نه بابا! آژانس می گیرم میام! کجا بیام؟

-پارک وی قرار بذاریم خوبه؟ بعدش بریم پیتزا بخوریم! چون من قرار بود کافی شاپ مهمونتون کنم اما چون شام شد نمی تونم بهتون بیشتر از پیتزا بدم! پول ندارم!

-خیلی خب بابا! اون قرار شاما رو علیرضا باید مهمون کنه نه تو! همینم خیلیه! پس من تا نیم ساعت سه ربع دیگه پارک

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

وی می بینمتون! برم کارامو بکنم.

-باشه خدافظ.

-خدافظ!

مهسا قطع کرد و به علیرضا گفت: میاد... پارک وی قرار گذاشتیم!

-امشب میاد خونتون؟!

-آره...من به مسعود زنگ بزنم؟!

-خب آره دیگه !

مهسا شماره ی مسعود را گرفت.

-بله؟

-سلام خوبی؟

-سلام اتفاقی افتاده؟!

-برای چی؟

-سابقه نداشته به من زنگ بزنی!

-زنگ زدم برای شام دعوتت کنم.

-امشب؟!

-آره، شیرینی ماشینم! علیرضا و سیاوش و عاطفه هم میان.

-پی علیرضا بلاخره پیدات کرد خانم دو دَر!

-من که گم نشده بودم، حالا میای؟!

-باشه کجا؟

-با عاطفه پارک وی قرار گذاشتیم. نیم ساعت دیگه زیر پل باش!

-باشه

-خدافظ

-خدافظ.

مهسا قطع کرد و گفت: مسعودم میاد.

-ماشینتو پارک کن با ماشین من بریم!

-خب من با ماشین خودم میام، شما هم با ماشین تو بیاید.

-مسیرمون که یکیه! بعدشم جای پارک پیدا کردن خودش خیلی سخته! هر چی ماشین کمتر بهتر! مسیرمون که یکیه!

-خب اون وقت چه جوری برگردم؟ تازه عاطفه هم هست!

-خوش به حالش!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-مسخره!

-شوخی کردم... اگرم در کل بخوایم حساب کنیم بیشتر از عاطفه خوش به حال منه!

-چرا اون وقت؟

-مثلا چراشو نمی دونی؟!.... نترس من وسط خیابون نمی ذارمتون! برمیگردونمتون خونه!

-بابام بیاد ببینه ماشین هست من نیستم چی؟! تازه بابام گفت شب میاد دنبالم که من چون ماشین داشتم قرار شد نیاد.

-من که حریف جنابعالی نمیشم خیلی خب تو با ماشین خودت بیا! و در حالیکه سر می گرداند تا سیاوش را پیدا کند ادامه داد: ما هم بریم به سیاوش برسیم که قندیل بست. و از ماشین پیاده شد.

-مهسا هم پیاده شد. علیرضا گفت: تو چرا پیاده شدی؟!

-برم پول بردارم. البته ببخشید تعارف نمی کنم بیاید تو! دیر شده.

-حالا مثلا اگه با مسعود و عاطفه قرار نداشتیم تو دعوت میکردی؟!

-خب ... حالا شما برید سوار ماشین بشید تا من بیام.. و در ساختمان را باز کرد و از پله ها بالا دوید. وقتی پایین برگشت علیرضا و سیاوش کنار ماشینش ایستاده بودند. مهسا در را بست و به ماشین علیرضا که آن طرف کوچه پارک شده بود نگاه کرد.

سیاوش گفت: ما با تو میایم بعد با هم برمیگردیم و ماشینو بر میداریم و می ریم خونه هامون.

مهسا لبخندی زد و گفت: هر جور راحتین!

علیرضا جلو نشست و سیاوش عقب. مهسا زیر لب بسم اللهی گفت تا جلوی آنها هول نشود و سپس حرکت کرد .

سیاوش که سرش را از بین دو صندلی جلو آورده بود گفت: دست فرمونتم خوبه ها!

مهسا خندید و گفت: به پای دست فرمون علیرضا که نمی رسه!

-خب اون از 17 سالگی رانندگی می کنه.

علیرضا عروسک خرسی که روی داشبرد بود برداشت و گفت: این چه با مزه هست!

مهسا با لبخند گفت: من عروسک خیلی دوست دارم، یکی از اینا برای ماشین مامانم خریدم یکی بابام! اما بابام می ذاره توی صندوق عقب!

علیرضا و سیاوش خندیدند. علیرضا پرسید: چرا؟!

-یه بار چند تا از همکاراش سوار ماشینش شدند و مسخره اش کردند.

همان موقع گوشی علیرضا به صدا در آمد.

-سلام بابا..... ممنون..... نه خونه نیستم..... اِ! کِی؟!! ..... آره خیلی خوبه..... پس که اینطور!..... آره ..... باشه..... مرسی خدافظ!

و با خوشحالی گوشی اش را قطع کرد .

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

سیاوش گفت: کبکت خروس می خونه!

-پنجشنبه شب قرارِ بریم خونه ی مهسا اینا!

مهسا ناگهان روی ترمز زد. علیرضا با شدت به شیشه ی جلو برخورد کرد. سیاوش هم بین دو صندلی جلو گیر کرد. سیاوش خود را از بین دو صندلی بیرون کشید و گفت: مگه می خوای ما رو به کشتن بدی دختر؟!!

علیرضا در حالیکه بازویش را می مالید گفت: چرا یه دفعه کوبیدی رو ترمز؟!

ماشین های پشت سر شروع به بوق زدن کردند. شانس آورد که موقع آن ترمز شدید ماشینی پشتش نبود تا با او تصادف کند. مهسا آهسته گفت: ببخشید! و حرکت کرد. سیاوش دستش را روی شانه ی علیرضا گذاشت و گفت: پس به سلامتی دیگه کارا داره جفت و جور میشه!

علیرضا نگاهی به چهره ی مهسا کرد و گفت: تو انگار ناراحت شدی!

مهسا لبخند تلخی زد و گفت: چرا ناراحت؟!

-تو به بابات گفتی به بابام بگه ما به عنوان آشنا شدن دو تا خانواده بیایم نه خواستگار؟!

سیاوش متعجب گفت:جداً؟!

مهسا نیم نگاهی به علیرضا کرد و گفت: خب قرارمون همین بود دیگه!

-اما اون برای وقتی بود که پای کس دیگه ای وسط نبود!

مهسا یاد نیما افتاد. نمی دانست چه بگوید.

گوشه ای توقف کرد و رو کرد به علیرضا: من نمی تونم رانندگی کنم... لطفا تو بشین پشت فرمون.. و از ماشین پیاده شد.

سیاوش متعجب گفت: چش شد این دختر؟!!

علیرضا هم پیاده شد و جایش را با مهسا عوض کرد .

وقتی علیرضا حرکت کرد مهسا همانطور که آرنجش را به شیشه تکیه داده بود و به بیرون چشم دوخته بود با خود فکر کرد: دیوونه! الکی امشبو خراب نکن! نباید اعصاب کسی رو خرد کنی و بعدش کاسه ی چه کنم چه کنم دستت بگیری! بهتر بود کمی سر به سر علیرضا می گذاشت: از اینکه امشب مجبور شدی از پشت اون ماشین باکلاست سوار این ابوقراضه بشی چه احساسی داری آقای کمالی؟!

علیرضا در حالیکه سعی میکرد آقای کمالی گفتن مهسا را نادیده بگیرد با لبخندی گفت: مهم نیست که سوار چه ماشینی ام مهم اینه که تو الان کنارم نشستی!!

مهسا احساس کرد با گفتن این جمله آن هم در حضور سیاوش رنگش از خجالت سرخ شده! خوب بود شب بود و کسی چهره اش را نمی دید!

سیاوش همان طور که دست می زد با خنده گفت: به به! چه عاشقانه! به تو میگن مرد زندگی پسر!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا برای اینکه بحث ادامه پیدا نکند رادیو را روشن کرد و صدایش را بالا داد. گوینده رادیو مسیرهای پرترافیک سطح شهر را اعلام می کرد .

علیرضا گفت: فردا کی میای دانشگاه؟

-ساعت 2 کلاس دارم.

-یعنی تا اون موقع نمیای؟!

-نه، واسه چی بیام؟ آزمایشگاه که تموم شده.

سیاوش همان طور که سرش را از بین دو صندلی جلو آورده بود گفت: نمی خوای جواب آزمایش آخر رو بگیری؟

-خب آزمایش آخر من با علیرضا همگروه بودم تو هم با عاطفه.

-ولی خب منو علیرضا اسمامونو با هم دادیم تو و عاطفه با هم.

-منظورم اینه که من چون با علیرضا بودم و منو و عاطفه اسممونو با مجهول گروهمون دادین حتما درصد خطامون کمه دیگه و جای نگرانی نیست! بعدشم شما وقتی فردا رفتید جواب آزمایش خودتونو بگیرید جواب آزمایش ما رو هم میگیرید دیگه!

علیرضا با بدجنسی گفت: کی همچین حرفی زده! شما هم اگه می خواید جواب آزمایشتونو بگیرید باید زود بیاید دانشگاه!

-یعنی واقعا نمره ی ما رو نمیگیرید؟!

علیرضا ابرو هایش را بالا انداخت و گفت: نچ!

مهسا که می دانست علیرضا این حرف را زده تا آنها زود به دانشگاه بروند با بی خیالی گفت: مهم نیست! ما به جای 2، یه ربع به 2 میایم و یه سر میریم نمره مونو می پرسیم! آهان شما هم که نه کلاس دارین نه آزمایشگاه... پس الکی نمی خواد بیاید دانشگاه من نمره ی شما رو هم می بینم! پس تا شنبه همدیگه رو نمی بینیم! آخـــــی!

سیاوش با خنده گفت: یادت رفته پنجشنبه شب علیرضا و باباش می خوان بیان خونتون خواستگاری!

خواستگاری را با غلظت زیادی بیان کرد تا حرص مهسا را در بیاورد. قبل از اینکه مهسا جوابش را دهد گوشی اش زنگ خورد. شماره نیفتاده بود.

-بله؟!

-سلام عزیزم!

-اِ! سلام مامانی خوبی؟ چرا دیروز بهم زنگ نزدی؟ به سلامت رسیدی؟!

-مرسی عزیزم! تو چطوری؟ دیروز به خاطر آب و هوا پروازمون با تاخیر نشست و ما خیلی اذیت شدیم نشد زنگ بزنم! الانم خونه زنگ زدم کسی جواب نداد .

-خونه نیستم! مهشید چطوره؟

-اونم خوبه! فقط توی هواپیما یه کم حالش بد شد.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-الان خونه ی خاله هستی؟

-آره عزیزم!

-بهش سلام برسون.

-حتما!

-به مهشید هم سلام برسون! اشالا بهتون خوش بگذره.

-مرسی عزیزم... مواظب خودت باش!

-باشه ، خدافظ

-خدافظ.

مهسا آهی کشید و گوشی اش را قطع کرد.

علیرضا پرسید: مامانت حالش خوب بود؟

مهسا گوشی اش را در کیفش انداخت و سرش راتکان داد و گفت: آره!

عاطفه کمی دیر رسید و آنها برای اینکه پلیس جریمه ی شان نکند مجبور شدند کمی در خیابان ها بی هدف بگردند. به یک fast food کمی پایین تر از پارک وی رفتند. پس از سفارش غذا مسعود گفت: حالا چی شد که قرار شد به جای فردا امشب مهمون کنی؟!

عاطفه ادامه داد: راست میگه! تازه اصلا مهمونی چی شد؟!

علیرضا با خنده گفت: مهسا خانم همه رو با هم پیچوند و به جاش دعوتمون کرد اینجا!

سیاوش نگاهی به مهسا کرد و با لبخند موزیانه ای گفت: اینا که مهم نیست خبر اصلی رو بده!

علیرضا متعجب نگاهش کرد.

سیاوش با نیش باز گفت: اصلا خودم میگم! علیرضا و مهسا قرارِ پنجشنبه شب برند خواستگاری مهسا!

عاطفه با خوشحالی دست زد و هیجان زده گفت: مبارکه! مبارکه!

همه ی کسانی که در رستوران بودند به طرف آنها برگشتند.

عاطفه با شرمندگی لب هایش را گزید و آرام شد.

سیاوش با خنده گفت: یه جور خوشحال شد که انگار بهش گفتند میخوان برن خواستگاری خودش!

عاطفه اخم هایش را در هم کرد و گفت: چه ربطی داره... خب من از خوشبختی دوستم خوشحال میشم!

علیرضا به مهسا که کنارش نشسته بود گفت: بفرما! دوستتم اقرار کرد که اگه با من ازدواج کنی خوشبخت میشی!

مهسا لبخندی مصنوعی زد و در حالیکه از روی صندلی بلند میشد گفت: من نوشابه ی مشکی واسه خودم سفارش دادم اما الان احساس می کنم دلستر استوایی دلم می خواد برم عوضش کنم! و از میز دور شد. معذب بود که سر میز در مورد خواستگاری علیرضا از او صحبت شود! شاید خجالت می کشید. همان طور که به سمت پیشخوان می رفت زیر لب گفت:

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

حالا به نیما چی بگم! آخه این چه غلطی بود من کردم! کاش اون روز به جای اینکه از خونه ی علیرضا اینا پیاده برمی گشتم به حرفش گوش می کردم و میذاشتم خودش منو برسونه! وقتی به پیشخوان رسید یادش نمی آمد چه می خواسته!! به همین خاطر برگشت .

علیرضا همان طور که به مهسا نگاه می کرد به مهسا گفت: تو انقدر ذوق کردی حالا خودش اصلا انگار نه انگار !

مسعود گفت: قضیه چیه؟! نکنه نمی خواد باهات ازدواج کنه!

علیرضا با عصبانیت نگاه تندی به مسعود کرد و گفت: برای چی نخواد!

-منظورمو بد برداشت نکن! میخوام بگم نمی خوای یه کم بیشتر با هم معاشرت کنید بعد بری خواستگاری؟!

-اگه پای یه نفر دیگه وسط نبود این موضوع قابل بررسی بود!

عاطفه با تعجب گفت: یه نفر دیگه! نکنه نیما!

علیرضا به عاطفه نگاه کرد و گفت: اون به تو راجع به نیما چیزی گفته؟!

-نه... منم امروز فهمیدم! اما... اما نگفت نیما می خواد باهاش ازدواج کنه! گفت اون فامیلشونه که با هم دو تا دوست معمولی هستند.

مسعود گفت: مهسا خودشم نمی دونست... علیرضا بهش گفت.

عاطفه که حسابی گیج شده بود با تعجب به علیرضا گفت: تو بهش گفتی که نیما میخواد باهاش ازدواج کنه؟!

سیاوش نگاهش به مهسا که در نزدیکی میز بود افتاد و آهسته گفت: هیـــــــــــــس!

مسعود به مهسا که روی صندلی می نشست گفت: نوشابتو با دلستر عوض کردی؟!

مهسا متعجب گفت: من برای این رفته بودم؟ اونجا هر چی فکر کردم یادم نیومد!

همگی خندیدند به جز عاطفه که متفکر به حرف مسعود فکر می کرد.

سفارشاتشان آورده شد و همگی مشغول خوردن شدند. مهسا سعی می کرد شاد باشد، نمی خواست آن شب را خراب کند. خیلی خوش گذشت. وقتی از رستوران بیرون آمدند ساعت 10/5 بود. مسعود گفت: خیلی شب خوبی بود. مهسا دستت درد نکنه!

مهسا لبخندی زد و گفت: تو لطف کردی که اومدی!

علیرضا به مسعود گفت: عاطفه امشب داره میره خونه ی مهسا اینا بخوابه! تو هم بیا با سیاوش بریم خونه ی ما!

مسعود گفت: دوست دارم بیام! اما الان باید برم خونه. فردا باید یه پروژه رو تحویل بدم! اشالا یه شب دیگه...

مسعود همزمان با درس خواندن کارهای کامپیوتری هم انجام می داد.

عاطفه گفت: پس شانس آوردی آزمایشگاه تموم شده و تو می تونی با خیال راحت به کارات برسی!

مسعود خندید و در حالیکه دستش را برای خداحافظی جلو می آورد گفت: واقعا! بچه ها دیگه راهمون جداست... هر کسی کار خودش، راه خودش! سیاوش و علیرضا و عاطفه با او دست دادند.

مسعود نگاهی به مهسا کرد و گفت: تو هم که دست نمی دی! بازم مرسی!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا یاد نیما افتاد. با او دست داده بود. خودش را نفرین کرد و در حالیکه سعی می کرد او را از خاطرش دور کند لبخند کجی زد و گفت: خواهش می کنم.

سیاوش با لحن مسخره ای گفت: به به! به به! علیرضا این دختر رو از کجا پیدا کردی که انقدر نجیب و پاکه!

مهسا شکلکی در آورد و گفت: هه هه هه هه! خودتو مسخره کن! و به طرف ماشینش رفت.

عاطفه زودتر از سیاوش و علیرضا سوار ماشین شد. مهسا نگاهی به عاطفه که روی صندلی عقب نشسته بود کرد و متعجب گفت: تو چرا عقب نشستی؟!

-خب جلو علیرضا می خواد بشینه!

-تو بشینی که دیگه اون نمیاد بشینه! زود بیا جلو تا نیومدند!

قبل از اینکه عاطفه در عقب را باز کند سیاوش و علیرضا درهای ماشین را باز کردند. علیرضا جلو نشست و سیاوش عقب! مهسا با غیظ حرکت کرد.

با صدای زنگ گوشی اش از خواب بیدار شد. نگاهی به عاطفه که کف زمین کنار تخت خوابیده بود انداخت و گوشی را بالای تخت برداشت. نیما بود.

-بله؟

-سلام عزیزم.

-سلام.

-خوبی؟ خواب بودی؟!

-تا حالا؟! خوبه من تا نصف شب مهمون داشتم .... کمبود خوابمو تو داری جبران می کنی؟!

دیشب تا نزدیک صبح با عاطفه حرف می زدند.

-دیشب دیر خوابیدم.

-دوستت چطوره؟

-دوستم؟ !

و به یاد آورد که به نیما گفته به خاطر تصادف دوستش نمی تواند به مهمانی رود. با مکث ادامه داد: آهان ! مرسی بهتره!

-خب حالا کی قرارِ جبران بکنی؟!

-جبران چی؟!

-نیومدن دیشبت دیگه خانم خانما!

-نیما ..... باید با هم صحبت کنیم.

-خب الانم داریم صحبت می کنیم دیگه.

-نه ، رو در رو!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-خب منم می گم با هم قرار بذاریم و همدیگه رو ببینیم دیگه! هم دلم برات یه عالمه تنگ شده هم تو جبران می کنی! می دونی چقدر وقته همدیگه رو ندیدیم؟ برای دیشب کلی برنامه چیده بودم که با نیومدنت خراب شد.

-چه برنامه ای؟

-ببینمت بهت میگم. حالا واسه ناهار پایه ای قرار بذاریم؟!

مهسا نگاهی به عاطفه کرد و گفت: نه! ظهر نمی تونم.

-شب چطور؟!

باید هر چه زودتر نیما را می دید و با او به هم میزد و قضیه را فیصله میداد. به همین خاطر گفت: طرفای غروب قرار بذاریم. 5/5 ، 6 خوبه.

-باشه خوبه! پس من میام دنبالت.

-ماشین دارم.

-اِ! به به مبارکه!

-مرسی .

-بیا طرف قیطریه بریم کافی شاپ یکی از دوستای من !

خانه ی علیرضا هم آنجا بود.

-نه نه! من اون طرفا نمیام. تو بیا طرف ما!

-خیلی خب کجا بیام؟

-کافی شاپ فنجون دیباجی! بلدی؟

-آره بابا! قبل از این که برم یکی از پاتوقام بود. اونجا بیام؟!

مهسا به یاد آورد که آنجا اکثر مواقع خیلی شلوغ است به همین خاطر گفت: نه! ولی بیا دیباجی میریم یه کافی شاپ دیگه! دوست ندارم برم یه جا که خیلی شلوغ باشه.

-باشه عزیزم. امری فرمایشی با بنده نداری؟

مهسا بابت عزیزم گفتن نیما پوفی کرد و گفت: نه!

-پس ساعت 6 نزدیک فنجون میبینمت.

-باشه خدافظ.

-خدافظ.

از روی تخت بلند شد و آن را مرتب کرد. داشت به طرف در اتاق می رفت که صدایی شنید: نیما بود؟

با تعجب به طرف عاطفه برگشت و گفت: تو بیدار بودی؟!

عاطفه سر جایش نشست و خمیازه ای کشید و گفت: اوهوم.... باهاش قرار گذاشتی؟

-آره... می خوام برم تمومش کنم.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-به علیرضا میگی؟

-الان نه! اول با نیما تموم می کنم بعدش به علیرضا میگم .

-بهش میگی می خوای با علیرضا ازدواج کنی؟

مهسا کنار عاطفه روی زمین نشست و گفت: باورت میشه هنوز خودمم نمی دونم که می خوام با علیرضا ازدواج کنم یا نه!

-دیوونه نشو دخترا! خوبه دیشب این همه با هم حرف زدیم... کی از علیرضا بهتر؟ حالا که اون اینقدر دوستت داره که نباید جفت پا بپری روی بختت!

مهسا آهی کشید و بلند شد و گفت: ساعت داره 11 میشه، بهتره بریم صبحونه بخوریم. و از اتاق بیرون رفت.

سر میز عاطفه گفت: به نظرم بهتره به علیرضا بگی که می خوای بری پیش نیما و باهاش تموم کنی.

-نه... اون به اسم نیما حساسه! بهش بگم عصبانی میشه. بعدشم من که نمی خوام به نیما بگم که به خاطر علیرضا می خوام باهاش تموم کنم.

-میشه بگی پس قرارِ چی بگی؟!

-خودمم نمی دونم. شاید با مسعود مشورت کردم. اون احتمالا می تونه کمکم کنه.

-مسعود؟!!

-آره... اون منو به اندازه ای که علیرضا و سیاوش مقصر می دونند مقصر نمی دونه!

-چی بگم والا! صلاح ممکلت خویش خسروان دانند.

عاطفه به خانه ی خودشان رفت تا جزوات درسی که ساعت 2 داشتند بردارد، چون به حمید قول داده بود که جزوه هایش را به او دهد تا کپی بگیرد. مهسا پس از کمی دل دل کردن شماره ی مسعود را گرفت .

-بله؟

-سلام.

-اِ ! سلام مهسا خوبی؟!

-مرسی؛ مزاحمت که نشدم؟

-نه این چه حرفیه... این شماره ی خونتونه؟!

-آره .

-منم خونه هستم، صدات بد میاد... می خوای زنگ بزن خونمون.

-یعنی الان پیش علیرضا و سیاوش نیستی؟!

-نه بابا! دیشب گفتم که پروژه دارم. داشتم اونو تمومش می کردم.

-پس مزاحمت شدم.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-دختر تو چقدر تعارفی هستی... نه دیگه داشتم فایلشو نهایی می کردم. شماره ی خونمونو داری؟!

-نه.

-پس قطع کن خودم الان بهت زنگ میزنم.

-باشه! و قطع کرد و نفسش را فوت کرد بیرون و گفت: خداروشکر پیش علیرضا و سیاوش نبود.

چند ثانیه نگذشته بود که تلفن به صدا در آمد .

-بله؟

-سلام.

مسعود بود. خندید و گفت: سلام.

-چه عجب یاد ما کردی دختر!

-می خوام باهات مشورت بکنم.

-در موردِ؟

-قول می دی به علیرضا و سیاوش چیزی نگی! البته فعلا!

-من که نمی دونم در مورد چی می خوای حرف بزنی.

-خب اول قول بده.

-خیلی خب.

-می دونی .... من امشب با نیما قرار گذاشتم، می خوام باهاش به هم بزنم یعنی بهش بگم که دیگه بهم زنگ نزنه! اما نمی خوام بهش بگم به خاطر علیرضاست. بلاخره اون دوتا با هم دوستند. تازه ما هم با هم فامیلیم.

-بعد اون وقت تو فکر می کنی اون به همین راحتی قبول می کنه؟!

-یعنی قبول نمی کنه؟!

مسعود با قاطعیت گفت: نه!

-آخه برای چی؟!

-چون با توجه به حرفای سیاوش اون تو رو دوست داره.

-چه ربطی داره؟!

مسعود خندید و گفت: ربط نداره؟!

مهسا با کلافگی آهی کشید و گفت: پس من چی کار کنم؟!

-بگو می خوای با علیرضا ازدواج کنی... هر چند بازم ممکنه قبول نکنه!

-قبول نکنه؟!! من تازه نمی خوام قضیه ی علیرضا رو بهش بگم.

-چرا؟!خب با هم دوست باشند.... بعد از ازدواج تو و علیرضا که بلاخره می فهمه!

-آخه هنوز که چیزی معلوم نیست.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-یعنی چی این جمله؟!

-کدوم جمله؟!

-همین جمله ی آخر که میگی هنوز چیزی معلوم نیست! تو که نمی خوای علیرضا رو بپیچونی؟!

-نه، اما ... اما خب شاید آزمایش دادیم منفی در اومد.

-آهان ... بدو بدو جواب منفی در اومد. ببین این دوره زمونه اگه جواب آزمایشم منفی در بیاد که نمیاد با یه سری دارو مشکل حل میشه! چون شما که فامیل نیستید که بخواید مشکل ژنتیکی داشته باشین! تالاسمی و هموفیلی هم که ندارین.... مهسا مشکل تو چیه؟!

-من... من می ترسم ازدواج کنم! الان به هیچ عنوان آمادگی شو ندارم.... اما خب اینو نمی تونم به علیرضا بگم.

-خب اگه موضوع اینه خودت باید باهاش کنار بیای، چون واقعا شخصیه... اما باید به فکر متقاعد کردن نیما هم باشی... چون اینجور که علیرضا و سیاوش در موردش حرف می زدن من بعید می دونم به این راحتیا کنار بکشه!

-تو چیزی به ذهنت نمی رسه که من بدون اینکه حرف علیرضا یا کلا ازدواجو پیش بکشم یه جوری قانعش کنم؟

-چرا!

-چی؟!!

-بگی دوست پسر قبلیم برگشته!

-مسخره! اون می دونه من دوست پسر ندارم.

-خب بهش بگو توی مدتی که ایران نبوده با یکی دوست بودی و دو سه ماه پیش به هم زدین و حالا اون برگشته! البته باید اون گردنبند و پلاک رو هم بهش پس بدی که مطمئن بشه که دیگه چیزی بینتون نیست!

مهسا آهی کشید و گفت: حالا خودمم فکر می کنم ببینم راه دیگه ای می تونم پیدا کنم یا نه!

-کِی باهاش قرار داری؟

- 6

-می خوای من باهات بیام؟!

-تو؟!! برای چی؟

-اگه دعواتون شد از هم جداتون کنم! و خندید .

-منو مسخره نکن!

-جدا از شوخی بیام هواتو داشته باشم!

-مرسی! من خودم از پس همه چیز بر میام!

-این که مسلمه! اگه اینجوری نبود که رفیق ما انقدر عاشقت نمی شد.

-یه چیزی بپرسم؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-بپرس!

-علیرضا از کی تصمیم گرفت که با من ازدواج کنه؟

-والا این دوست ما از اول که جنابعالی رو دید ازت خوشش اومد چون شبیه مامانش بودی. بعدشم به خاطر اینکه باهاش کل کل می کردی و مثل بعضی از دخترا آویزونش نبودی و کلا با پسری صنمی نداشتی عاشقت شد. هر چی هم که بیشتر بهش بی محلی می کردی بیشتر ازت خوشش می یومد تا اینکه از تابستون تصمیم گرفت که بهت پیشنهاد ازدواج بده که تا حالا موقعیتش پیش نیومده بود.... خدا وکیلی تو هم دیگه انقدر این دوست ما رو اذیت نکن... گناه داره به خدا!! دلت میاد انقدر پسر به این خوبی رو توی آب نمک نگه داری؟!

مهسا خندید و گفت: آب نمک؟!

-مهسا جدا از شوخی... علیرضا واقعا پسر خوبیه.... با اینکه انقدر پولداره اهل خیلی از کارای مزخرفی که مخصوص بچه پولداراست نیست. نه اهل دود و دمه... نه دهتر بازی... نه پارتی و مشروب... نه هیچ چیز خلاف دیگه. من اینو واقعا برادرانه دارم بهت میگم، انقدر نپیچونش که یه دفعه سرد بشه... من خودم اگه خواهری داشتم که به علیرضا بخوره و یکی مثل علیرضا ازش خواستگاری می کرد بدون معطلی به زورم که شده غالبش می کردم. علیرضا واقعا پسر خوبیه! من نیما رو ندیدم اما با حرفایی که علیرضا و سیاوش در موردش می زدند بعید می دونم به اندازه ی علیرضا پاک و مرد زندگی باشه... تو با اون یه نسبت فامیلی فقط داری... خیلی هم که باهاش آشنا نیستی. فقط در حد 2 بار بیرون رفتن این اواخر و چند بارم چند سال پیش... اما علیرضا رو الان 2 سال و نیمه که هفته ای حداقل 3،4 بار می بینیش... درسته که بیرون دانشگاه رابطه ای با هم ندارید اما خودت می بینی توی دانشگاه چه جورِ.... اگه عیب و ایراد یا اخلاق بدی داشت توی این مدت مشخص شده بود... خودت که دیدی با اینکه خیلی از دخترا براش همه جوره حاضرند مایه بذارند و سعی می کنند باهاش دوست بشند فقط در حد همکلاسی باهاشون صحبت می کنه و تا حالا با هیچ کسی دوست نشده! الکی و به خاطر لج و لجبازی به بخت خودت لگد نزن .... به خصوص الان که علیرضا انقدر دوستت داره.... در مورد اینم که میگی از ازدواج میترسی، قرار نیست که بدو بدو عروسی کنید.... اول یه مدت نامزد می کنید که اینجوری هم همدیگه رو بهتر میشناسید هم خیال خودتونو بقیه رو راحت می کنید... اینجوری هم برای تو بهتره که مطمئن میشی علیرضا برای خودته هم برای علیرضا که به عشقش میرسه و همش نگران نیست که تو رو از دست بده... تازه توی دانشگاه هم دیگه دخترا سعی نمی کنند بهش بچسبند. حالا این وسط می تونید یه صیغه هم بخونید که وقتی خواستی ازش خدافظی کنی حداقل باهاش دست بدی! و خندید.

مهسا با لحنی شاکی گفت: اِ! منو مسخره نکن!

-مسخره نمی کنم. خدائیش خودت فکر کن با علیرضا نامزد باشی و اون وقت حتی دستتو نگیره! حالا بقیه چیزا پیش کش!

-خب نگیره!! مگه چی میشه!

مسعود آهی کشید و گفت: بابا تو اصلا توی باغ نیستی!! خدا آخر عاقبت همه رو ختم به خیر کنه، به خصوص این دوست

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

ما رو! حالا با نیما کجا قرار گذاشتی؟!

-دیباجی... نزدیک کافی شاپ فنجون. اول می خواستم اونجا قرار بذارم که یادم افتاد شلوغه و بهترِ بریم یه جای خلوت ترا! شاید بریم پارکی جایی!

-توی پارک که واسه همچین چیزی قرار نمی ذارن دخترا! آدم باید بره کافی شاپی رستورانی چیزی که هم سرد نباشه هم راحت بشینه حرف بزنه... هر چند اگر قرار باشه دعوا و زد و خوردی صورت بگیره توی همون پارک بهترِ!!!

-اِ مسعودا! من مثلا زنگ زدم تو بهم دل گرمی بدی... چرا منو می ترسونی! آخه زد و خورد برای چی؟ می خوایم با هم صحبت کنیم و بعدشم به خوبی وخوشی از هم جدا بشیم و برگردیم خونه... چرا الکی انرژی منفی میدی!

-پس من میشینم برات دعا می کنم از پسش بر بیای!

-از پس چی؟!

-نیما!

-وا! مگه می خوام برم کشتی بگیرم!

-این صحبتی که تو می خوای باهاش بکنی از کشتی هم سخت ترِا! یه فکری... تو بهترِ متقاعدش کنی که شما دو تا به در هم نمی خورید تا اینکه بخوای توی اون به خاطر یکی دیگه حس رقابت به وجود بیاری.

-یعنی چی؟!

-یعنی اینکه وقتی اون بفهمه به خاطر یکی دیگه می خوای باهاش به هم بزنی ممکنه قاطی کنه و بخواد انتقام بگیره!

-تو که قبلش گفتی برم بهش بگم با دوست پسر قبلیم دوباره دوست شدم... حالا میگی رقابت؟

-خب حالا که فکر می کنم می بینم شاید اون هم زیاد دلیل موجهی نباشه... البته وقتی بگی قبلا دوست بودم چون برای قبل دوستی مجدد تو با نیما هست شاید براش بیشتر قابل هضم باشه.

مهسا نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: واقعا نمی دونم چیکار کنم.

-دیباجی رو که بیای بالا یه کافی شاپ دیگه هست که خیلی شلوغ نیست.

-من که سر اینکه کجا برم نموندم، سر این موندم که نیما چی بگم.

-حالا از ما گفتن بود.

-برام دعا کن که همه چیز به خیر بگذره. ببخشید که مزاحم کارت شدم... اما می دونی الان که باهات حرف زدم خیلی آروم شدم.

-منم خوشحال شدم صداتو شنیدم... مطمئن باش به خیر می گذره

-مرسی.... خدافظ

-خدافظ.

گوشی را گذاشت و نگاهی به ساعت کرد. باید برای رفتن به دانشگاه آماده میشد، اما چون نمی خواست از دانشگاه دوباره

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

به خانه برگردد و دوباره به سر قرار با نیما برود روسری قرمزش را که هفته ی پیش سر کرده بود داخل کیفش گذاشت و با تیپ ساده ی مانتو و مقنعه مشکی و شلوار جین سورمه ای راهی دانشگاه شد.

ترافیک آن موقع روز کمتر از چیزی بود که فکر می کرد و نیم ساعت زودتر به دانشگاه رسید. به عاطفه زنگ زد. هنوز به دانشگاه نرسیده بود. یادش افتاد که باید برود و نمره ی آزمایشش را بگیرد. به آزمایشگاه رفت. بسته بود. شماره ی علیرضا را گرفت.

-بله؟

-سلام.

-سلام خانم خانما! خوبی؟

-مرسی... تو هم که خوبی.

علیرضا خندید و گفت: کجایی؟

-دانشگاه... اومدم آزمایشگاه، درش بسته بود. چرا؟!

-چون دیگه آزمایشی واسه انجام دادن نیست.

-تو کجایی؟

-من با سیاوش اومدم دانشکده تربیت بدنی تاریخ مسابقه ی نهایی والیبال رو ببینم .

-آهان... تو نمی دونی نمره ی آزمایش منو عاطفه چند شده؟!

-منظورت من و توئه دیگه.

مهسا با خنده گفت: خب اینم میشه...

-درصد خطا 0/4 درصد.

مهسا با هیجان جیغی کشید و با خوشحالی گفت: آخ جون!! این خیلی عالیه!!! فکر نمی کردم واسه ی یه بارم که شده نمره ی آزمایشم انقدر خوب بشه! همیشه کمترین در صد خطامون 7 درصد بود. مرسی علیرضا! همش به خاطر اینه که تو جای عاطفه با من همگروه بودی.... راستی درصد خطای شما یعنی عاطفه و سیاوش چنده!

13 -درصد.

-الکی؟!!!

-نه خیر واقعا!

-اوه اوه! چه افتضاح... حالا اشکال نداره پیش میاد! و باخنده ادامه داد: بلاخره توی عمرت یه بار نمره ی کم گرفتی، نه؟!

-به لطف دوست شما و گیجی دوست خودم بله! تا کی کلاس داری؟!

-تا 4 کلاس دارم بعدشم خب اگه تو تا اون موقع دانشگاه باشی منم یه ساعتی می مونم بعد میرم خونه!

-به خاطر من می مونی؟!! مهربون شدی!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-آره دیگه! چه میشه کرد.

-شما که انقدر مهربون شدی چرا از صبح نیومدی دانشگاه!

-خب چون تا نزدیک صبح با عاطفه بیدار بودیم صبحم که نه .... نزدیک ظهر بیدار شدیم و بعدشم تا کارامو کردم و اومدم دانشگاه الان شد دیگه!

-با عاطفه ای؟!

-نه... اون زودتر رفت خونه تا یه سری جزوه واسه حمید بیاره! فکر کنم تا 2 برسه دانشگاه.

-باشه.... تو توی حیاط بشین، من تا 5 دیقه دیگه میام.

-باشه

-فعلا.

-بای.

وارد حیاط دانشکده شد. طبق معمولِ چهارشنبه بعدظهر ها خلوت بود. گوشه ای روی سکو نشست و به فکر فرو رفت. به نیما و قرارش با او که فکر می کرد دلش پیچ می خورد. آهی کشید و زیر لب گفت: خدا به خیر بگذرونه! و همان طور که کوله اش روی پاهایش بود آرنج هایش را روی آن گذاشت و به کفش هایش چشم دوخت و با خود فکر کرد شاید تیپش با آن کتونی های سفید و مشکی که کمی هم کثیف شده بود برای قرار با نیما زیادی ساده باشد. زیر لب گفت: باید بعد کلاس یه آبی به کتونی هام بزنم! متوجه دو جفت پا جلوی پاهایش شد. سرش را بالا آورد. حمید و سهراب بودند. جواب سلامشان را داد.

سهراب با کمی شرمندگی گفت: می خواستم به خاطر حادثه ی هفته ی پیش ازت عذرخواهی کنم.

مهسا متعجب گفت: هفته ی پیش؟!

-آره دیگه! چهارشنبه توی آزمایشگاه من صندلیم برگشت و خوردم به قفسه و باعث شد قفسه بیفته روی تو!

مهسا لبخندی زد و گفت: اشکال نداره!

حمید گفت: عاطفه قرار بود برای من جزوه بیاره! نمی دونی کجاست؟!

-توی راهه! جزوه ها رو هم آورده. دیگه یواش یواش باید برسه!

همان موقع علیرضا و سیاوش وارد حیاط دانشکده شدند و با دیدن او به طرفش آمدند.

حمید با دیدن سیاوش با خنده گفت: چرا نفس نفس میزنی؟!

سیاوش به علیرضا اشاره کرد و گفت: از این آقا بپرس! از تربیت بدنی تا اینجا رو رکود زدیم و توی دو دیقه اومدیم.

علیرضا کنار مهسا نشست و همان طور که با لبخند نگاهش میکرد گفت: خوبی تو؟!

مهسا که جلوی حمید از این طرز نگاه علیرضا خجالت کشیده بود آهسته گفت: مرسی! خدا رو شکر حواس سهراب به مبایلش که داشت زنگ می خورد بود. با یک ببخشید از بچه ها جدا شد. حمید نگاه معنی داری به مهسا و علیرضا کرد و با بدجنسی گفت: بهنوش یه چیزایی می گفت.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

رنگ از روی مهسا پرید. یاد حرفی افتاد که او هفته ی پیش در آزمایشگاه زده بود .

سیاوش گفت: چی؟

-علیرضا و مسعود هفته ی پیش مهسا رو رسوندند بیمارستان!

مهسا نفس راحتی کشید.

علیرضا گفت: خب اگه می خواستیم منتظر اورژانس بشیم خیلی طول می کشید.

حمید فکری کرد و با شیطنت گفت: قرار نیست ما شیرینی بیفتیم؟!

مهسا با استرس پرسید: شیرینی برای چی؟!

حمید خندید و گفت: رنگ رخساره خبر می دهد از سرِّ درون! و از آنها دور شد.

مهسا آب دهانش را قورت داد و صورتش را به علیرضا نزدیک کرد و گفت: من رنگم پریده؟!

علیرضا با خنده گفت: هی....همچین!

سیاوش هم خندید.

مهسا اخم هایش را در هم کشید و گفت: نه خیرم!! شما ها چشماتون مشکل داره!

سیاوش که سعی می کرد خنده اش را بخورد گفت: حالا چرا عصبانی میشی! خب به نظر من بچه ها چه الان بدونند چه هفته ی دیگه، فرقی نداره که!

-چی رو؟!

-تو چرا انقدر خودتو می زنی به کوچه ی علی چپ؟ به خدا بن بسته!

مهسا نگاهی به ساعتش کرد و گفت: من میرم سر کلاس.... اگه دیگه امروز ندیدمتون خدافظ!

سیاوش گفت: چه زودم بهش بر می خوره! هنوز که 2 نشده!

-وا!! چه برخوردنی! من تا به کلاس برسم 2 شده!

علیرضا گفت: کلاستون همین دانشکده ی خودمونه نه دانشکده ی دیگه ای... تا 2 هم 10 دیقه مونده.

همان موقع عاطفه وارد حیاط دانشکده شد و جزوه ها را به حمید که نزدیک ورودی حیاط بود داد. سپس به طرف آنها آمد و سلام کرد .

سیاوش گفت: بَه! سلام دختر خوب... چقدر خوبه که تو به این دوست عزیزت نرفتی!

عاطفه نگاهی به مهسا کرد و گفت: دوست من به این خوبیه!

-البته در این که شکی نیست! فقط یه مشکل کوچیک داره و اونم اینه که همش می خواد در بره! و به مهسا نگاه کرد و گفت: تو هم نگران نباش تا وقتی که برگردید ما بست اینجا نشستیم!

عاطفه گفت: کلاس دلشادی زود پر میشه چون بچه ها زیادند و صندلی کم و هر کی دیر برسه باید صندلی از بیرون بیاره... ما می ریم سر کلاس!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

ساعت 5 از دانشگاه راه افتاد. ترافیک خیابان ها خیلی بیشتر از چیزی بود که فکرش را میکرد... خودش را لعنت کرد که چنین ساعت شلوغی را برای قرار انتخاب کرده است. سعی کرد با گذاشتن موزیک در پخش خودش را سرگرم کند اما هر چه جستجو کرد فقط آهنگ های خارجی روی CD های داخل داشبرد بود. آهی کشید و گفت: اَه!! مامان ما هم با این سلیقش!

با تاخیر به دیباجی رسید. نیما هم خیلی وقت نبود رسیده بود. به کافی شاپی که مسعود گفته بود رفتند. پس از پارک ماشین هایشان نیما گفت: چقدر خیابونا امروز شلوغ بود... مامانم همیشه میگه تهران چهارشنبه ها شلوغ ترِ ها!! امروز به عینه دیدم! چرا دست ندادی دختر؟ !

مهسا همان طور که دستانش در جیب مانتوی پاییزه اش بود شانه بالا انداخت و گفت: دیگه نمی خوام با کسی دست بدم!

نیما متعجب به مهسا نگاه کرد و گفت: مهسا اینا یه چیزای خیلی پیش پا افتاده هست، انقدر.... انقدر!...

-اُمُل!

-نه منظورم این نبود ولی خب باید یه کم فکرتو باز تر کنی!

با هم وارد کافی شاپ شدند. مهسا همان طور که چشم می چرخاند تا میز خالی پیدا کند یکدفعه متوجه مسعود شد که داشت قهوه اش را سر می کشید. لحظه ای نگاهش روی او ثابت ماند. باورش نمی شد! او آنجا چه می کرد؟!!

مسعود که متوجه مهسا شده بود سریع نگاهش را از او برگرفت. نیما نگاهی به مسعود کرد و گفت: چیزی شده مهسا؟!

مهسا سرش را تکان داد و گفت: نه... نه! و همراه نیما به سمت میزی که درست پشت مسعود بود رفت. نیما نشست و مهسا روبه رویش جای گرفت. یاد وقتی افتاد که با علیرضا به رستوران رفته بود و او در را باز کرده بود تا اول مهسا وارد شود و یا وقتی که به هتل رفته بودند و او صندلی را برایش جلو کشیده بود تا بنشیند. چقدر علیرضا و نیما با هم فرق داشتند. نیما همان طور که به منو چشم دوخته بود گفت: من کاپوچینو می خورم، تو چی؟

مهسا نگاه کوتاهی به مسعود که پشت نیما نشسته بود انداخت و آهسته گفت: شکلات داغ!

نیما سفارش داد و رو به مهسا گفت: دیروز جات خیلی خالی بود. خیلی خوش گذشت. اشکان خیلی دوست داشت ببینتت! تازه می خواست امروز پاشه بیاد اینجا!

مهسا لبخندی زد و گفت: چرا؟!

نیما خندید و گفت: می خواست ببینه کیه که اینجوری دل منو برده! البته دورادور میشناستت دیگه! اما می گفت خیلی وقته که ندیدتت! واقعا حیف شد نیومدی... می خواستم تو رو به دوستام معرفی کنم.

مهسا گفت: مامان و بابات هم بودند؟

-نه بابا!! اینجور مراسم که جای اونا نیست. من بابام به سر و صدا حساسه! ما هم که تا 1 بساط داشتیم و همه داشتند اون وسط می رقصیدند.

مهسا فکر کرد که اگر می رفت چقدر با روسری آن وسط معذب بود. آهی کشید و گفت: نازیلا که بود؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-مگه دیگه! دوستای اونم بودند... و با نیشخند ادامه داد: باید می یومدی منو از دست دوستاش در میاوردی!! درسته قبلا با بعضیاشون دوست بودم اما مگه دیشب ولم می کردن... همش می خواستن خودشونو بهم بچسبونند! و چشمکی زد و با خنده گفت: البته من بچه ی خوبی بودم و شیطونی نکردم!

مهسا در دلش گفت: آره جون خودت!

سفارشاتشان آورده شد.

نیما به مهسا چشم دوخت و با لبخند گفت: حالا تو چی می خواستی بهم بگی عزیزم؟!! .... بذار خودم بگم... دلت برام تنگ شده بود و می خواستی منو ببینی این بهونه بود؟ آره شیطون؟!

مهسا با خود فکر کرد که نیما چقدر از خود متشکر است و باید فکری برای اعتماد به نفس زیادش بکند: تو چی؟

-اوه! من که خیلی دلم برات تنگ شده بود... می دونی چقدر وقته همو ندیدیم؟ حالا چی می خواستی بهم بگی؟

مهسا لب بالایش را گزید و بی هیچ مقدمه ای گفت: می خوام تموم شه!

نیما مات و مبهوت به او نگاه کرد و پس از مکثی طولانی گفت: چی تموم بشه؟!

-دوستی مون!

نیما خندید و گفت: مهسا بازیت گرفته؟ بعد از یه هفته که همو دیدیم که نباید از این شوخی ها بکنی!

-من شوخی نمی کنم نیما! من از همون اول فقط رو حسابی که فامیلمون بودی باهات اومدم بیرون! بعدشم خب گفتم مثل دو تا دوست معمولی هستیم دیگه! حالا اگه باعث شدم تو بد متوجه بشی واقعا معذرت می خوام. من اونی که تو می خوای نیستم! یعنی حتی نمی تونم باهات دوست معمولی هم باشم.

-اما این یه دوستی معمولی نیست! می دونی من بعد از این همه دوست دختری که داشتم تازه فهمیدم تو یه چیز دیگه هستی! این دوستی آینده داره.

-ما به درد هم نمی خوریم... نسبت فامیلیمون به کنار ما کلا تریپمون با هم فرق داره... عقاید، فرهنگ و همه چیزمون!

-یعنی چی؟ من تازه می خوام با مامانم صحبت کنم که....

مهسا حرف نیما را قطع کرد و گفت: من دارم نامزد می کنم.

نیما ناباور به مهسا چشم دوخت.

مهسا همان طور که به شکلات داغش که لب نزده بود چشم دوخته بود آهسته و شمرده گفت: من نمی دونستم بعد دو بار دیدن من تصمیم میگیری با من ازدواج کنی و الا هیچ وقت باهات بیرون نمیومدم. آخه کی توی این دوره زمونه تصمیم به این بزرگی رو انقدر سریع می گیره؟!! ما دو تا دنیای متفاوت از هم داریم و اصلا به درد هم نمی خوریم. معذرت می خوام که همون اول بهت نگفتم ولی من تصمیم تو رو نمی دونستم .

-اما من به خاطر شناختی که از قبل از تو دارم تو رو انتخاب کردم، این دو بار فقط منو متوجه این کرد که تو هنوز همون مهسایی هستی که من دوستت داشتم و می شناختم.

مهسا با خود گفت: خودش معلوم نیست توی این چند سال چه کارهایی که نکرده حالا که دختر بازی هاش تموم شده

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

اومده سراغ من! واز کیفش زنجیر و پلاک را که داخل همان جعبه ای نیما داده بود گذاشته بود در آورد و روی میز گذاشت و گفت: اینا چیزی رو عوض نمی کنه! گفتم که دارم نامزد می کنم! برای همیشه خداحافظ. و به سمت در رفت. نیما که هنوز مبهوت بود با حرکتی سریع به سمتش دوید و بازویش را گرفت و با عصبانیت گفت: تو نمی تونی با من همچین کاری بکنی!

هر کسی که در کافی شاپ بود به سمتشان برگشت.

مهسا با خجالت سرش را پایین انداخت و در حالیکه سعی می کرد نیما را مجاب کند گفت: نیما.... به خدا اینجوری برای هر دومون بهتره! من و تو به درد هم نمی خوریم. من که گفتم نمی دونستم تو تصمیم به ازدواج با من داری و الا همون اول بهت می گفتم که خواستگار دارم. من فقط می خواستم چون با هم فامیلیم یه دیداری تازه کرده باشیم .

-تو داری دروغ میگی که می خوای نامزد کنی مگه نه؟!

مهسا بازویش را از دست نیما کشید و در چشمانش چشم دوخت وگفت: نه! و آهسته ادامه داد: من واقعا معذرت می خوام و برات آرزوی خوشبختی می کنم. و از کافی شاپ بیرون رفت. لحظه ای دلش برای نیما سوخت. در آخرین لحظه که به او نگاه کرده بود چشمانش خیلی بی رمق و ناامید بود. همان طور که با سرعت به جایی که ماشین را پارک کرده بود می رفت زیر لب گفت: نیما منو ببخش!!

سوار ماشین شد و سریع گوشی اش را خاموش کرد. اعصابش خیلی به هم ریخته بود. چند بار نزدیک بود تصادف کند. صدقه نذر کرد تا سالم به خانه برسد و در طول راه مرتب از خودش می پرسید آیا کاری که کرده درست بوده یا نه !

در آخر گوشه ای توقف کرد و گوشی اش را روشن کرد. باید از مسعود می پرسید. شماره اش را گرفت .

-سلام دخترا! چرا گوشیت خاموشه؟

-سلام

-تو حالت خوبه؟

-نمی دونم... مسعود به نظرت کارم اشتباه بود؟!

-چرا گوشی تو خاموش کردی؟

-چون اعصابم به هم ریخته بود، می ترسیدم نیما بهم زنگ بزنه.

-چرا اون جوری بهش گفتی؟!! بنده خدا سنگ کوب کرد.

-چه جوری بهش باید می گفتم؟ خب بهش گفتم می خوام نامزد کنم!

-کل حرف زدنتون یه ربع هم نشد... یه مقدمه چینی ، چیزی می کردی بعد می گفتی.... حالش بد شده بود. من اون جعبه رو بهش دادم و تا نزدیک ماشینش باهاش اومدم... می گفت باورش نمیشه دختری که عاشقش بوده بیاد زل بزنه تو چشماش و بگه دارم با یکی دیگه ازدواج می کنم.

-وا! درسته من یه کم صریح گفتم اما انگار خودش پسر پیغمبر بوده! تو بهش چی گفتی؟!

-گفتم شاید صلاح کار خدا این جور بوده! اما اینو که گفتم عصبانی تر شد!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-بلاخره باید تموم میشد که من تمومش کردم!

مسعود پوزخندی زد و گفت: انقدرا هم مطمئن نباش!

مهسا متعجب گفت: منظورت چیه؟!

-مطمئن نیستم... اما بعید می دونم نیما اینجوری کوتاه بیاد. تازه با این چیزایی هم که تو بهش گفتی فکر کنم بدتر هم بشه!

-یعنی چی ؟!!! حالا که من بهش گفتم می خوام نامزد کنم که دیگه باید 100٪ کوتاه بیاد.

-اون در صورتی بود که می خواست باهات دوست بمونه، اما الان اون تصمیم به ازدواج باهات رو داره؛ این یعنی رقیب برای علیرضا!

-ای خدا! من باید چی کار کنم؟!

-شایدم حدس من اشتباه باشه، اما به نظرم بهترِ به علیرضا بگی!

-چی بگم؟!

-اینکه اینجوری شده!

-الان نه !

-پس کِی؟! مثلا قرارِ فردا بیان خونتون.

-نمی دونم.

-میخوای من بهش بگم؟

-تو؟!

-آره.

-چی بگی؟! من امروز حتی بهش نگفتم صبح با تو تلفنی حرف زدم.

-خب نگفته باش! تو صبح به من زنگ زدی که در مورد قرارت با نیما حرف بزنی به خاطر همین بهش نگفتی... الان من بهش زنگ میزنم می گم این طوری شده.

-عصبانی نمیشه؟!

-عصبانی برای چی؟ تازه باید خوشحال هم بشه.

گوشی مهسا بوق پشت خطی خورد. نگاهی به صفحه ی گوشی اش کرد و با اضطراب گفت: مسعود نیما پشت خطمه!

-خب جوابشو بده.

-چی بگم آخه!

-سعی کن خیلی آروم و منطقی باهاش صحبت کنی. نباید بیشتر از این عصبانیش کنی. الان که رانندگی نمی کنی؟!

-نه گوشه ی خیابون پارک کردم .

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-باشه، فعلا خدافظ بعدش بهت زنگ میزنم می پرسم چی شد.

-باشه . و جواب نیما را داد.

-بله؟

-تو به من الکی گفتی که میخوای نامزد کنی، مگه نه؟!

-نه.

-خب منم که می خوام باهات ازدواج کنم.

-نیما اصلا بحث این نیست، من قبل از اینکه تو رو ببینم قرار بود باهاش ازدواج کنم اما فقط یه کمی دودل بودم که دیگه برطرف شد .

-تو که دوست پسر نداری... پس می خوای با کی ازدواج کنی؟!

-مگه آدما فقط با دوست پسر یا دوست دخترشون ازدواج می کنن؟!

-کیه؟!

-یکی از همکلاسی هام توی دانشگاه.

-پس چرا اون موقع که گردنبند و پلاک رو بهت دادم حرفی نزدی؟

-من که نمی خواستم اونو قبول کنم... خودت به زور بهم دادی! بعدشم من واقعا نمی دونستم ممکنه با قبول اون در برابرت متعهد بشم. نیما ما اصلا به درد هم نمی خوریم، خودتم توی این مدت کوتاه فهمیدی که چقدر با هم فرق داریم... توی این مدتم تو فقط واسم یه فامیل یا یه دوست معمولی بودی نه چیز دیگه!! من اگه مثلا اشکان رو هم می دیدم اون روز وسط خیابون شاید به خاطر رابطه ی فامیلیمون با اونم بیرون می رفتم. چون تو یا اون یا نازیلا واسم یه اندازه ارزش دارید.

-معلومه چ میگی؟!! یعنی واقعا منو اندازه اشکان و نازیلا دوست داری؟!

-نگفتم دوست دارم، گفتم ارزش دارین، اما چون خاطرتم با تو بیشتر از اون دوتاست معلومه با تو احساس صمیمیت بیشتری می کنم.

-من به این راحتیا کوتاه نمیام، تو حق نداری با زندگی من اینجوری کنی!!

-معلومه چی میگی؟!!! من و تو 6،5 سال پیش با هم دوست بودیم، اونم فقط دوست... یه دوستی سالم! بعدشم که همدیگه رو دیدیم چون فامیل بودیم من با تو 2 بار بیرون اومدم، همین! الانم می خوام ازدواج کنم، با کسی که 2 سال و نیمه می شناسمش و هفته ای چند بار می بینمش و مطمئنم که دوستم داره و می تونه خوشبختم کنه!

-منم دوستت دارم و خوشبختت می کنم.

-تو که دخترای زیادی رو میشناسی که شاید خیلی بیشتراز من بهت بخورن... اصلا برو با یکی از همونا!

-تو فکر می کنی من لاشی ام که بخوام همش دنبال این و اون باشم؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-من چنین حرفی نزدم... منظورمم چنین چیزی نبود. من می دونم که من خیلی زود دلتو میزنم. چون خیلی از همه لحاظ باهات فرق دارم... بذار خاطره ی خوش از هم توی ذهنمون بمونه... من نمی خوام از من دلخور باشی، خواهش می کنم منم درک کن.

-من تو رو درک کنم؟!! فعلا که تو داری میری پی خوشیت!

-تو هم برو... من از ته دلم آرزو می کنم تو هم مثل من خوشبخت بشی!

-از خوشبخت شدنت خیلی مطمئنی!

-از خوشبخت شدن تو هم مطمئنم... اما با یه آدمی که بیشتر از من شبیه به تو باشه. با یکی که خیلی بهتر از منه.

نیما هیچ نگفت و مهسا به این فکر کرد که چه راحت می توان پسرها را دست به سر کرد !!

پس از مکث طولانی نیما گفت: امیدوارم خوشبخت بشی.

-منم امیدوارم خیلی زود یکی خیلی بهتر از منو پیدا کنی.

-اونی که می خوای باهاش ازدواج کنی خیلی بهتر از منه؟!

-نه؛ اما با هم تفاهم داریم و همدیگه رو دوست داریم!

با اینکه این حرفها را به نیما میزد اما مطمئن نبود که به اندازه ی کافی علیرضا را دوست دارد یا نه! حتی هنوز هم نمی دانست که می خواهد با او ازدواج کند یا نه!! هر چند چون این حرف ها را به نیما میزد و او فامیل بود باید به حرفش عمل می کرد و با علیرضا ازدواج می کرد.

-مطمئنی تصمیمت به ازدواج با اون پسر جدیه؟!

-آره.

-اسمش چیه؟!

لحظه ای ترسید که اسم علیرضا را بیاورد اما این همه علیرضا... نیما از کجا می خواست بفهمد کدام علیرضا... تازه بلاخره ممکن بود روزی نیما او را با علیرضا ببیند .

-علیرضا.

-نمی خوای بیشتر فکر کنی؟!

-من فکرامو کردم... هفته ی پیشم توی رستوران می خواستم بهت بگم... اما روم نشد، یعنی تو یه دفعه ای پلاک رو بهم دادی و موندم که باید چی کار کنم. بازم ازت معذرت می خوام. امیدوارم منو ببخشی!

نیما با ناله گفت: واقعا نمی دونم چرا اینجوری شد، اما اینو بدون احساسی که بهت داشتم یه احساس واقعا پاک بود!

مهسا خنده اش گرفت... این همه دوست دختر و احساس پاک!! اما برای اینکه نیما متوجه خنده اش نشود با صدا آب دهانش راقورت داد و بغض گونه گفت: مرسی!

-داری گریه می کنی؟!!

خنده اش شدت گرفت، نیما که آنجا نبود تا چهره اش را ببیند به همین خاطر در حالیکه سعی می کرد صدایش را

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

ناراحت نشان دهد بینی اش را به نشانه ی گریه بالا کشید و با همان بغض نمایشی گفت: نیما... من دیگه نمی تونم صحبت کنم.. خداحافظ برای همیشه! و تلفن را قطع کرد و بلند بلند خندید.

با خود فکر کرد که شاید کمی نامردی کرده باشد، اما در هر صورت نیما حقش بود دیگر!! یاد مسعود افتاد که گفته بود نیما به او گفته باورش نمی شود دختری که عاشقش بوده در چشمانش نگاه کند و بگوید می خواهد با فرد دیگری ازدواج کند. زیر لب گفت: خودش توی چشمای من نگاه می کنه و در مورد دوستای نازیلا که باهاشون دوست بوده حرف میزنه و اینکه دعوتشون کرده مهمونی بعدشم انتظار داره باهاش ازدواج کنم!! اصلا این کارو باید باهاش می کردم که ادب بشه... پسره ی پررو!! و آهنگ شادی که CD اش را هنگام قرار با نیما از پشت چراغ قرمز از دست فروش خریده بود در ضبط فرو برد و صدایش را بالا برد. ترافیک خیابان ها به نسبت وقتی که می آمد بیشتر شده بود. مبایلش زنگ خورد. آنقدر صدای ضبط را بلندکرده بود که صدایش نمی شنید و تنها از روی روشن شدن چراغش فهمید که زنگ می خورد. مسعود بود. صدای ضبط را کم کرد و جواب داد .

-سلام.

-سلام... پشت خطی بودم؟

-نه، خیلی وقته قطع کردم.

-پس چرا دیر جواب دادی؟

-صدای آهنگ زیاد بود ... نشنیدم.

-صدای آهنگش میاد؛ این چیه؟ من فکر می کردم الان باید دپرس باشی!

مهسا خندید و گفت: دپرس برای چی؟!

-نیما چی شد؟!

-هیچی. تموم شد دیگه! بهش فهموندم پاشو از گلیمش درازتر کرده.... تو کجایی؟! خیابونا خیلی ترافیکه.

-منم دارم میرم خونه.

-به علیرضا که زنگ نزدی؟

-هنوز نه.

-فعلا زنگ نزن تا بهت بگم.

-چرا؟

-حالا با هم حرف میزنیم... من رسیدم خونه بهت زنگ می زنم.اشکال نداره زنگ بزنم خونتون؟!

-نه، برای چی اشکال داشته باشه؟! تازه خیلی هم خوشحال میشم... کی بهتر از شما؟

-داری هندونه زیر بغلم میذاری؟

مسعود خندید و گفت: نه خیر... جدی گفتم. اصلا خودم بهت زنگ میزنم؛ خوبه؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-مسعود من واقعا ازت ممنونم... امروز باعث شدم از کار و زندگیتم بیفتی! واقعا شرمنده.

-حالا تو داری هندونه زیر بغل من میذاریا!!

هر دو خندیدند. پس از خداحافظی مهسا گوشی اش را روی صندلی کنارش گذاشت و با خود گفت: جای علیرضا مسعود مثل برادر نداشتمه! و دوباره آهنگ را زیاد کرد.

وقتی به خانه رسید ساعت نزدیک 8 بود. به لطف ترافیک این مسیر کوتاه را 1 ساعته آمده بود. خوب شد جای دورتری قرار نگذاشته بود. تازه اگر می خواست توقف کنار خیابانش را هم محاسبه کند 1 ساعت و نیم در راه مانده بود.

پدرش هنوز به خانه نیامده بود. صبح به مهسا گفته بودکه چون فردا نمی خواهد سر کار برود و هفته ی آینده سمینار دارند امشب دیرتر می آید. آهی کشید و به فردا فکر کرد. هنوز باورش نمی شد علیرضا قرار است به خواستگاری اش بیاید. برای پدرش اس ام اس زد که شام را محل کارش بخورد. چون نه گرسنه اش بود و نه حوصله ی درست کردن شام را داشت و به اتاقش رفت و از دفترچه ی مبایلش شماره ی خانه ی مسعود را با تلفن گرفت. خودش گوشی را برداشت.

-بله؟

-سلام، خوبی؟!

-سلام مرسی! تازه رسیدی؟

-آره؛ چند دیقه هست! تو چی؟

-منم همین طور. حالا تعریف کن چه جوری این آقا نیما رو پیچوندی؟!

-اِ! من نپیچوندمش!

-البته !

-مسخرم نکنـــا!

مسعود خندید و گفت: چه زودم به خانم بر می خوره... خب چه جوری راضیش کردی؟!

-گفتم به درد هم نمی خوریم و مانع خوشبختی من نشو و من مطمئنم یکی بهتر از من پیدا می کنی که می تونه خوشبختت کنه !

-خب؟!!

-همین دیگه...

-اونم قبول کرد؟!

-آره دیگه... البته یه کمی هم ادای گریه در آوردم... آهان بهش هم گفتم که با خاطره ی خوش از هم جدا شیم و بعد تموم شد رفت!

-اسم پسرا بد در رفته ها!! تو هم واسه خودت جوونوری هستیا!

-بی ادب! تو که اونو نمی شناسی! اومده به من میگه توی مهمونی دیشب دوستای نازیلا رو که خودشم باهاشون دوست بوده دعوت کرده!! پسره ی پررو انگار نه انگار که خیر سرش می خواسته از من خواستگاری کنه! حقش بود که باهاش

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

همچین کاری کنم.

-نازیلا کیه؟

-خواهرش!

-یعنی به تو گفت با دوستای اون دوست بوده؟

-دقیق که یادم نیست ولی یه چیزی توی همین مایه ها.... منم یه کمی دلم براش سوختا!! اما خب مطمئنم فردا میره با یکی دیگه دوست میشه و کلا یادش میره مهسایی هم بوده!

-نه! اینطوریام نیست! بهش نمی خورد اینقدر بی احساس باشه.... حالا اشکال نداره به علیرضا زنگ بزنم و ماجرا رو بگم؟

-مطمئنی از اینکه به تو گفتم و به اون نگفتم ناراحت نمیشه؟

-میگم زنگ زدی با من مشورت کردی، تازه من خودم سرِ خود پا شدم اومدم اون کافی شاپو تو خبر نداشتی!

مهسا فکری کرد و گفت: باشه بهش بگو.... فقط هر چی شد عواقبش پای خودتا!

مسعود با خنده گفت: باشه.. یه جوری بهش می گم که از خوشحالی سکته کنه!

-سکته کنه؟!!

-چیه؟! ترسیدی سکته کنه بمیره، روی دست بابات بمونی؟! نترس همچین مالی روی زمین نمی مونه! و خندید.

-اِ! باز که مسخره بازی در آوردی !

مسعود همان طور که می خندید گفت: بهش می گم بهت امشب زنگ نزنه که تو توی خماری حالش بمونی! کاری نداری؟ می خوام زودتر بهش بگم که خوشحالش کنم.

-نه از طرف منم بهش سلام برسون! بهشم بگو امشب بهم زنگ نزنه! تازه این طوری راحت ترم!

-اوکی مهسا خانومی، خدافظ

-خدافظ.

مهسا آهی کشید و گوشی را روی دستگاه گذاشت و با خود گفت: خدا فردا رو به خیر بگذرونه!

خانه کار زیادی داشت، به خصوص که در این مدت مهسا هم وقت نکرده بود آن را تمیز کند. باید تمام آن جارو و گردگیری می شد، سرامیک ها را تی می کشیدند و آشپزخانه و کابینت ها تمیز و مرتب! مهسا در این مدت فقط ظاهر خانه را تمیز می کرد و حالا می فهمید که چرا مادرش هفته ای یکبار کارگر می گرفت! کاش حداقل شماره ی آن خانم را داشت.

همان طور که کف آشپزخانه نشسته بود و در کابینت ها را تمیز میکرد به شب فکر می کرد. اینکه نظر پدر علیرضا در موردش چه است یا اینکه علیرضا را برای صحبت به اتاق خودش ببرد یا اتاق مهشید! شاید اتاق خودش بهتر بود. بلاخره همان طور که او قبلا دوست داشت اتاق علیرضا را ببیند علیرضا هم حتما دوست داشت اتاق او را ببیند. پس باید اتاقش را هم یک گردگیری حسابی می کرد. علیرضا شب قبل بعد از تلفن مسعود زنگ زده بود و از اینکه نیما را جواب کرده

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

کلی خوشحال شده بود، درست همان طور که مسعود حدس زده بود. صادق که جارو کردن هال و پذیرایی را تمام کرده بود آنرا خاموش کرد و به مهسا که روی کابینت نشسته بود گفت: خسته نباشی عزیزم.

مهسا لبخندی زد و گفت: شما خسته نباشی!

صادق به طرف سینک ظرفشویی رفت و همان طور که دستانش را می شست گفت: من میرم بیرون هم ناهار بگیرم هم میوه و شیرینی و شکلات. چیز دیگه ای لازم نداریم؟ !

-نه، فکر نکنم .

-حالا اگه چیزی به ذهنت رسید زنگ بزن بگو... من سریع تر برم که ساعت داره مثل فرفره میره جلو!

همان طور که جلوی آینه ایستاده بود به خود نگاه می کرد. کت و دامن دخترانه ی زرشکی رنگی به تن داشت و شال زرشکی مشکی روی سرش انداخته بود. از 2 ساعت قبل تا به حال حداقل 8،9 دست لباس عوض کرده بود که 3 دست از آنها جز لباس های مهشید بود که با خود نبرده بود. همان طور که داشت رژ لب کمرنگی به روی لب هایش می کشید صدای زنگ گوشی اش بلند شد. از روی پاتختی آن را برداشت و همان طور که به انبوه لباس های روی تخت نگاه میکرد فکر کرد که باید لباس ها را بعد از آرایشش مرتب کند. با دیدن پیامک علیرضا که نوشته بود تا چند دقیقه ی دیگر می رسند آه از نهادش بلند شد. سریع به جلوی میز آرایش برگشت تا آرایش ملایمش را تکمیل کند. هنوز رژ گونه نزده بود که صدای آیفون را شنید. آنقدر هل شد که دستش ناخودآگاه شروع به لرزش کرد. تازه لوازم آرایشش هم همه در باز روی میز بود. فکر کرد که کاش اتاق مهشید را هم کمی تمیز کرده بود که لااقل برای صحبت به آنجا می رفت. در ریمل و رژگونه و رژ مایعش را بست و به جای چیدنشان روی میز در بالاترین کشو را که گلسرها و سشوار و اتوی مویش آنجا بود باز کرد و آنها را داخل کشو ریخت. آهی کشید و با لبخندی برگشت تا برای خوش آمد گویی به هال برود. اما با دیدن لباس های روی تخت آه از نهادش بلند شد. سریع در دو لنگه ای کمد دیواری اتاقش را باز کرد و طی یک عملیات سریع لباس ها را روی هم داخل کمد تلنبار کرد و در کمد را بست. قفل کمد چند ماهی بود که خراب بود و در آن قفل نمی شد. اما خب کاری نمی توانست بکند. علیرضا که قرار نبود داخل کمد را ببیند که چه خبر است. همزمان با باز کردن در توسط پدرش پا به داخل هال گذاشت. علیرضا و آقای کمالی وارد هال شدند. پس از سلام و احوالپرسی علیرضا سبد گل بسیار زیبایی که به دست داشت به مهسا داد.

مهسا با خوشحالی بدون دقت به لحنش که بسیار ذوق زده و هیجانی بود گفت: وای!!! این برای منه! لحنش باعث شد که همه بخندند و مهسا احساس کند باید از خجالت به زیر زمین فرو رود. صادق در حالیکه تعارف می کرد علیرضا و پدرش به پذیرایی روند و آنجا بشینند گفت: واقعا زحمت کشیدید. بفرمایید. مهسا سبد گل را روی اپن گذاشت و به آشپزخانه رفت تا چای و قهوه بیاورد. علیرضا قبلا گفته بود که پدرش عاشق قهوه است و مهسا کلا از قهوه درست کردن ریختن پودر قهوه در آبجوش را بلد بود. اما این دفعه اجازه داد قهوه داخل قهوه جوش کمی بجوشد و امیدوار بود که باب طبع پدر علیرضا باشد.

پس از تعارف چای و قهوه پدر علیرضا همان طور که آرام آرام قهوه اش را می خورد به مهسا گفت: به به! مهسا جان

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

دستت درد نکنه!

مهسا لبخندی زد و گفت: خواهش می کنم! و با خود اندیشید که آیا واقعا قهوه اش خوب شده یا پدر علیرضا برای روحیه دادن این حرف را زده است.

پس از کمی صحبت های متفرقه راجع به سیاست و اقتصاد و آب وهوا صادق رو به علیرضا که گهگاه زیر چشمی به مهسا نگاه می کرد و لبخند میزد گفت: خب پسرم، می خوام بدونم که چرا می خوای با دختر من ازدواج کنی؟

علیرضا با لبخند گفت: راستش من و مهسا خانوم الان 2 سال و نیمه که همکلاسیم و من به جز متانت و خانمی و البته یه کمی شیطنت از ایشون چیزی ندیدم. من نمی گم که آدم ایده آلی برای مهسا خانم هستم اما تمام سعیم رو می کنم به اون چیزی که دوست داره نزدیک بشم. من خیلی وقته که می خواستم با ایشون مسئله ی ازدواج رو مطرح کنم اما خب احساس می کردم که ممکنه ایشون آمادگی لازم رو نداشته باشن اما خب گفتم که شاید بهتر باشه که آشنایی ما زیر نظر خانواده هامون صورت بگیره که بعدش تصمیم بر این شد که ما مزاحم شما بشیم.

آقا کمالی رو به صادق گفت: حالا اگه شما هم اجازه بدین مهسا خانم و علیرضا خان ما یه صحبتی با هم داشته باشن. اجازه می فرمایید؟

-خواهش می کنم، امر امر شماست. مهسا جان علیرضا خان رو راهنمایی کن!

مهسا در حالیکه بلند میشد با اجازه ای گفت و جلوتر به راه افتاد و با خود فکر کرد که اسم علیرضا را نه می توان آقا اولش گذاشت و نه آخرش! پس نمی توان محترمانه صدا زد. تازه علیرضا خان هم به گونه ای کامل به دل نمی نشست.

به اتاق مهسا رفتند و مهسا تازه متوجه شد که علیرضا با آن کت و شلوار نوک مدادی و پیرهن طوسی روشن چقدر خوش تیپ و خواستنی شده است!

علیرضا همان طور که به اطرافش نگاه می کرد گفت: مهسا تو چقدر عروسک داری!

راست می گفت، حداقل 80 عروسک کوچک و بزرگ در اتاق مهسا از در و دیوار و تخت آویزان بود و روی تخت و میز تحریر و پا تختی و کف زمین هم پر از عروسک بود.

مهسا همان طور که صندلی میز تحریرش را برای علیرضا بیرون می کشید گفت: من عاشق عروسکم! مهشیدم عاشق عروسک بود اما نتونست عروسکاشو ببره! منم وقتی رفت عروسکای اونم آورد اینجا! بفرمایید!

-خودت کجا می شینی؟!

-روی تخت!

-منم روی تختت میشینم!

مهسا همان طور که می نشست گفت: ما که خیلی با هم حرف زدیم، من نمی دونم چی باید بگم! تازه تا حالا هم خواستگار نداشتم که بدونم توی خواستگاری چی میگن!

-منم تا حالا نرفتم خواستگاری .... ببین مهسا ، من فکر می کنم شناخت کافی رو از تو داشته باشم. من نه اهل دود و دمم، نه رفیق بازی ... پدرمم که دیدی دیگه! غیر از حامد و وحید هم دو تا عمه و یه خاله و دو تا دایی دارم! که عمه هام

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

ایران نیستند. دوستامم که نزدیک ترینشان همین مسعود و سیاوش هستند و چند تا دوستی که تو نمیشناسیشون اما بچه های خوبی اند. فعلا هم تنها هدفم اینه که با تو ازدواج کنم و خوشبختت کنم! اینم مطمئنم که اگه با هم ازدواج کنیم هر دو خوشبخت میشیم! نمی گم که پسر ایده آلی برای تو هستم، اما می دونم که تو دختر ایده آل منی و همونی هستی که فکر می کردم یه روزی باهاش ازدواج می کنم! هر شرطی هم که بذاری من قبول می کنم!

مهسا سرش را پایین انداخت و همان طور که با انگشتانش بازی می کرد آهسته گفت: من نمی دونم باید چی بگم!

علیرضا متعجب گفت: یعنی چی؟! یعنی نمی دونی با من ازدواج کنی یا نه؟!

مهسا سرش را بالا آورد و به چشمان علیرضا چشم دوخت و گفت: نمی خوای بیشتر همدیگه رو بشناسیم؟

-بعد از دوسال و چند ماه؟! ببین اگه به خاطر رفتاریه که سه شنبه داشتم واقعا معذرت می خوام... اما تو نمی دونی من اون روز چه حالی داشتم. احساس می کردم قرارِ دختری که انقدر دوستش دارم ازم بگیرند... خب به منم حق بده!

-منظور من این نیست! می دونم خودم مقصر بودم. من مطمئم کل دنیا رو هم که بگردم نمی تونم پسری رو پیدا کنم که انقدر دوستم داشته باشه! اما خب برای تو دختر بهتر از من زیادِ!!!

علیرضا مستاصل به مهسا چشم دوخت و آهی کشید و گفت: مهسا جان! تو حتی الانم می خوای بری روی اعصاب من؟ !

مهسا لبخند خبیثی زد و گفت: واقعا اعصابت خرد شد؟!

علیرضا چشمانش را ریز کرد و با بدجنسی گفت: من که بعدا تلافی می کنم! بذاز خرم از روی پل رد شه!! و نفس عمیقی کشید و جدی ادامه داد: نظرت چیه که نامزد کنیم تا به قول تو همدیگه رو بهتر بشناسیم؟!

مهسا متعجب گفت: نامزد؟!

-آره، یه صیغه ی محرمیت ساده!

-جداً؟!!

-خب آره!

-من نمی دونم! بابام باید تصمیم بگیره!

-من به بابام میگم بابای تو رو راضی کنه!

-اما من هنوز مامانم هم نمی دونه و نمی خوام کسی توی فامیل بدونه!

-خب دلیلی نداره کسی بفهمه! فقط بچه های دانشگاه بفهمند کافیه!

-بچه های دانشگاه؟

-آره!

مهسا به فکر فرو رود. بد فکری نبود. اینگونه چشم بعضی از دخترها که همیشه سعی می کردند خود را به علیرضا نزدیک کنند در می آمد!!

-نمی دونم هر چی بابام بگه!

علیرضا دستانش را از خوشحالی به هم کوبید و گفت: مرسی مهسا! واقعا ازت ممنونم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

همان لحظه یکدفعه در کمد باز شد و لباس هایی که مهسا روی هم تلنبار کرده بود بیرون ریخت. مهسا لبش را گزید و گفت: وای!! آبروم رفت.

علیرضا همان طور که می خندید گفت: به به به به! خانم ما رو!

مهسا با شرمندگی گفت: به خدا من اون قدرا هم شلخته نیستم! شما زود اومدید! خب بلاخره باید امتحان می کردم که کدوم لباس بیشتر بهم میاد!

علیرضا که به شدت سعی می کرد در آن لحظه از در آغوش کشیدن مهسای شرمنده جلو گیری کند گفت: اشکال نداره عزیزم! پس بیخود نیست انقدر امشب خوشگل شدی! همین که این همه لباسو به خاطر من امتحان کردی واسم یه عالم ارزش داره!

مهسا شکلکی در آورد و گفت: به خاطر تو امتحان نکردم که! می خواستم جلو بابام و بابات آبرو داری کنم! و نیشخندی زد و از اتاق بیرون رفت!

آقای کمالی و پدرش که انگار تازه صحبت هایشان گل انداخته بود با دیدنشان لبخند زدند.

پرویز کمی خود را روی مبل بالا کشید و با شوخ طبعی گفت: خب بچه ها... می دونید که از قدیم می گند جنگ اول به از صلح آخرِ!! اگه کتک کاری هاتونو کردین بریم سراغ بقیه ی صحبت ها!

همه خندیدند. صادق گفت: چقدر زود صحبت هاتون تموم شد! حالا علیرضا خان بفرمایید یه میوه ای شکلاتی چیزی میل کنید.

مهسا کنار پدرش نشست و علیرضا رو به رویش .

پرویز گفت: راستش این پسر ما خیلی وقته که گلوش پیش مهسا خانم شما گیر داده و اینکه تا حالا خدمت نرسیدیم از کم سعادتیِ ماست .

صادق متعجب به علیرضا و پس از آن به مهسا نگاه کرد. حالا نگرانی های علیرضا را روزی که مهسا مجروح شده بود در بیمارستان درک می کرد .

پرویز با لبخند به مهسا و پس از آن علیرضا نگاه کرد و گفت: خب نتیجه ی مذاکرات شما چی شد؟!

مهسا فقط لبخند زد. علیرضا نگاهی به پدرش و پدر مهسا کرد و با طمانینه و کمی خجالت گفت: راستش ما می خواستیم اگه آقای مظاهری اجازه بدن من و مهسا بیشتر با هم معاشرت کنیم. و وقتی جمله اش تمام شد یادش آمد که برای مهسا پسوند خانم به کار نبرده است.

صادق لبخندی زد و گفت: خب این حق طبیعیه هر جوونیه و به نظر من اشکالی نداره!

علیرضا آب دهانش را قورت داد و گفت: می دونید من و مهسا خانم خیلی وقته همدیگه رو میشناسیم و یه شناخت نسبی از همدیگه داریم. می خواستیم اگه شما اجازه بدین یه نامزدی کوچیک در حدی که فقط خودمون بدونیم با هم بکنیم تا مقدمات عقد و عروسی رو انجام بدیم. البته خود مهسا هم با این کار موافقه.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

صادق با تعجب گفت: نامزد؟! یعنی شما دو تا انقدر زود با هم به تفاهم رسیدین؟!
و به مهسا نگاه کرد. مهسا سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.
پرویز گفت: من که فکر می کنم این دو تا قبلا با هم به تفاهماتشون رسیدن. این علیرضا ی ما که چند ماهِ حرف خواستگاری رو به من می زنه و خاطر خواه مهسا جانِ! حالا اگه شما اجازه بدین یه صیغه ی محرمیتِ کوچیک تا زمان عقد بینشون خونده بشه که همه چیز دیگه شرعی و رسمی باشه! بلاخره وقتی دو تا جوون همدیگه رو می خوان نگاهشون به هم فرق می کنه و ممکنه شیطون اون وسط دست به کار بشه. پس چه اشکالی داره یه محرمیت کوچیک بینشون باشه که راحت به هم نگاه کنند و شوخی کنند و بیرون برند .
صادق کمی روی مبل جا به جا شد و گفت: والا چی بگم! آخه اون روزی که علیرضا خان زنگ زد و اجازه گرفت تا شما زنگ بزنید وقتی به مهسا گفتم شما تشریف میارید گفت تشریف بیارن اما به عنوان آشنایی دو تا خانواده نه خواستگاری... اما حالا که رفتند با هم صحبت کردن و اومدن تصمیم ازدواج قطعی شد و می خوان سریع با هم نامزد کنند. و به شوخی ادامه داد: حالا یا آقا علیرضا مهره ی مار داشته که انقدر سریع تونسته دختر ما رو راضی کنه یا دختر ما یه کم آب زیر کاه بوده که با دست پس میزده با پا پیش می کشیده!
همه خندیدند به جز مهسا که با خجالت گل های فرش را نگاه می کرد.
پرویز گفت: خب حالا اگه شما اجازه بدین تا شما تحقیقاتتون رو انجام میدین یه صیغه ای هم بین بچه ها خونده بشه تا بعد اشالا کارای آزمایش و عقد و عروسی رو انجام بدیم.
صادق لبخندی زد و گفت: امر، امر شماست!
پرویز خندید و گفت: پس مبارکه! و خودش بلند شد و ظرف شیرینی را برداشت و به همه تعارف کرد و پس از آن به یکی از دوستانش که آدم معتقد و مومنی بود زنگ زدو قرار گذاشت که فردا برای خواندن صیغه ی موقت پیش او بروند.

با علیرضا قرار گذاشتند که به کسی نگویند صیغه کرده اند. می خواستند بچه ها را سورپرایز کنند. مسعود و عاطفه هم که زنگ زده بودند جواب درستی به هیچ کدامشان نداد. صیغه ی شان 6ماهه بود. علیرضا ساعت 8:15 بود که به دنبالش آمد. آخرین نگاه را در آینه به خود انداخت. با آن آرایش ملایم زیباتر شده بود. از خانه با عجله خارج شد. وقتی در مجتمع را باز کرد تا از آن بیرون رود دسته گلی پر از رز صورتی جلوی صورتش قرار گرفت و بعد صدای علیرضا را شنید که با مهربانی گفت: سلام خانمم!
با هیجان گفت: وای اینا چه قدر قشنگه!! سلام.... اینا برای منه؟!
-معلومه عزیزم.
مهسا دسته گل را گرفت و صورتش را داخل آن فرو برد و نفس عمیقی کشید و گفت: مرسی علیرضا! اینا خیلی خوشگله!
علیرضا در کنار راننده را باز کرد و گفت: بفرمایید.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا با شرمندگی گفت: وای! تو رو خدا انقدر منو خجالت نده .

علیرضا قبل از اینکه در را ببندد گفت: اگه بدونی من چقدر منتظر این لحظه ها بودم این حرفو نمی زدی! و خودش هم سوار شد و حرکت کرد.

مهسا همان طور که با انگشتانش گلبرگ گل ها را نوازش می کرد گفت: تو هم به مسعود و سیاوش چیزی نگفتی که؟!

-نه دیگه! تازه مسعود فکر کرد وسط خواستگاری بحثمون شده.... منم سعی نکردم از اشتباه درش بیارم.

مهسا خندید و گفت: بدجنس! و همان طور که به گلهایش نگاه میکرد گفت: یعنی به بچه های دانشکده امروز بگیم گخ نامزد کردیم؟ من که هنوز باورم نمیشه... تازه آزمایش خون هم ندادیم.

-مطمئن باش آزمایشون خیلی هم خوب میشه! نه من مشکل خاصی دارم نه تو که بخوای نگران باشی. بعدشم ما بهشون نمی گیم، خودشون می فهمند! و به صندلی عقب اشاره کرد. مهسا به عقب برگشت و با دیدن 2 جعبه ی بزرگ شیرینی گفت: وای علیرضا! چقدر شیرینی گرفتی!

-می خواستم امروز بگیرم، اما دیدم کدوم قنادی صبح زود شیرینی می پزه که من برم بگیرم!

-نصف دخترای دانشکده امروز دچار افسردگی می شند!

-چرا؟!

-برای اینکه می بینند تو با من نامزد کردی!

-اِ! مهسا!

مهسا خندید و گفت: مگه دروغ می گم؟!! هر چند نمی دونند که من با چنگ و دندون تو رو می چسبم و نمی ذارم کسی بهت نگاه چپ بکنه!

علیرضا با خنده گفت: نگاه کن! اون موقع هنوز نامزد نکرده بودیم و من برای اینکه تو رو راضی کنم مجبور بودم کوتاه بیام! اما الان اگه بخوای در این مورد سر به سرم بذاری تنبیهت می کنم!

-چه جوری؟!

علیرضا دست برد و بینی مهسا را کشید و گفت: مماختو می کَنَم!

مهسا باز خندید و گفت: وای منم ترسیدم.

به دانشگاه که رسیدند علیرضا ماشین را به خاطر نبود جا مجبور شد خیلی بالاتر از در اصلی پارک کند. مهسا دسته گلش را پایین روی صندلی گذاشت و با آهی گفت: خدا کنه تا بعد از کلاس پژمرده نشه!

علیرضا با لبخند گفت: عزیزم برات یه خوشگلترشو می خرم! و پیاده شد و تا جعبه های شیرینی را از صندلی عقب بردارد .

مهسا هم کیف علیرضا را برداشت و گفت: من کیفتو میارم که اذیت نشی!

علیرضا همان طور که با عشق به مهسا نگاه می کرد گفت: چقدر خوشبختم که تو برای من شدی!

مهسا اخمی ساختگی کرد و گفت: برو بینیم باو!! مگه من کالام که برای تو بشم! و جلوتر از علیرضا به راه افتاد.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا خود را به مهسا رساند و گفت: نه خیر خانم! شما تاج سر بنده اید! این مالکیت با مالکیت جنس و کالا فرق داره! این تملک معنویه نه مادی!!

-خب پس اینجوری تو هم مال منی!

-این که صد البته! و خندید. مهسا به بازوی علیرضا زد و گفت: بچه پررو!

از جلوی نگهبانی در ورودی که رد شدند علیرضا در یکی از جعبه های شیرینی را باز کرد و به نگهبان ها تعارف کرد . یکی از نگبان ها با خوشرویی گفت: همیشه شیرین کام باشی! حالا مناسبتش چیه؟

علیرضا در حالیکه به دو نگبان دیگر هم تعارف می کرد گفت: بلاخره از این خانم بعله رو گرفتم!

هر سه نفر تبریک گفتند و برایشان آرزوی خوشبختی کردند. یکی از جعبه های شیرینی نرسیده به کلاس تمام شد. همان طور که مهسا حدس زده بود بعضی از دختر ها با اکراه تبریک می گفتند. راه 5 دقیقه ای از در اصلی تا کلاس را 20 دقیقه به خاطر تبریک بچه هایی که در حیاط دانشکده و راهرو و سرسرا بودند در راه بودند. هر چند مهسا خیلی از بچه هایی که تبریک می گفتند نمی شناخت یا فقط چهره شان برایش آشنا بود اما سعی می کرد با خوشرویی جواب تبریک آنها را بدهد.

وقتی به کلاس رسیدند مهسا از شیشه ی در به داخل کلاس نگاه کرد. استاد آمده بود. به علیرضا گفت: استاد اومده!

علیرضا در حالیکه نخ دور شیرینی را باز می کرد گفت: کاریت نباشه! در رو باز کن و برو تو!

مهسا در را باز کرد و وارد کلاس شد. علیرضا هم پشت او قدم به کلاس گذاشت. مهسا آهسته به استاد که پای تخته ایستاده بود سلام کرد. استاد نگاهی به او و بعد علیرضا که با لبخند بزرگی به استاد سلام بلند بالایی داد کرد و گفت: بفرمایید بشینید. مهسا زودتر از علیرضا به سمت صندلی ها به راه افتاد و کنار عاطفه که متعجب به آنها نگاه میکرد نشست .

استاد خطاب به علیرضا گفت: چی شده که شیرینی به دستی آقای کمالی؟!

علیرضا شیرینی را به سمت استاد برد و جعبه را به او تعارف کرد و گفت: بفرمایید! این شیرینی خوردن داره!

استاد در حالیکه که لبخند به لب داشت و یکی بر میداشت گفت: خب مناسبتش چیه که انقدر خوشحالی؟!

-این شیرینیِ نامزدیمه!

-به به! مبارکه! بچه ها نمی خواید به دوستتون تبریک بگین!

همه ی بچه ها شروع به دست زدن کردند.

عاطفه نیشگونی از بازوی مهسا گرفت و زیر لب گفت: ای موجود خیبیث! چرا نگفتی؟!!

مهسا با شیطنت گفت: سورپرایز شدی؟!

-انقدر زود نامزد کردید؟!!!

-بله دیگه!

علیرضا شروع به تعارف کردن شیرینی کرد .

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

استاد گفت: اشالا که خوشبخت بشی پسرم! از طرف من به عروس خانم تبریک بگو!

مسعود بلندگفت: عروس خانم مظاهریه!

همه ی بچه ها به طرف مهسا برگشتند و مهسا احساس کرد که از خجالت قادر به آب شدن است. استاد با خوشحالی گفت: تبریک می گم خانم مظاهری! انشالا خوشبخت بشید.

مهسا لبخندی زد و تشکر کرد. هر کس که نزدیک مهسا بود به او تبریک گفت. عاطفه مهسا را در آغوش کشید و زیر گوشش گفت: منو یادت نره ها رفیق!

مهسا مشت آرامی به بازوی عاطفه زد و گفت: دیوونه! واسه چی تو رو یادم بره!

بهنوش که پشت سر مهسا نشسته بود با خوشحالی گفت: یادته گفتم یه چیزایی هست و تو انکار می کردی؟!! امیدوارم که واقعا خوشبخت بشی!

-مرسی بهنوش جون!

وقتی علیرضا به ردیف عاطفه و مهسا رسید عاطفه گفت: یکی طلبت! حالا الکی میگی هیچی به هیچی؟!!

علیرضا شانه اش را بالا انداخت و گفت: به من چه! مهسا گفت به کسی چیزی نگیم!

عاطفه به مهسا نگاه کرد و گفت: خبیث! انگار نه انگار من دوست جونتم!

مهسا در حالیکه نگاهش به شیرینی های خوش رنگ ولعاب داخل جعبه بود گفت: من عاشق شیرینی ام! دو تا بر میدارم!

علیرضا با خنده گفت: پس یادم باشه واست هر روز یه جعبه شیرینی بخرم!

عاطفه گفت: اون جوری چاق میشه می ترکه !

نصف جعبه ی شیرینی اضافه آمد.

آن جلسه آخرین جلسه ی کلاسشان بود. بعد از اتمام کلاس تمام بچه ها دوره ی شان کردند. حمید گفت: این شیرینی حساب نیست! کِی سورِ اصلی رو میدی؟!

علیرضا نگاهی به مهسا کرد و گفت: دعا کنید زودتر عروسی کنیم همه رو دعوت می کنم!

عاطفه که دست مهسا را در دست گرفته بود متوجه انگشتری داخل دستش شد. دست مهسا را بالا آورد و گفت: وای چه انگشتر قشنگی! انگشتر ساده و زیبایی بود که تنها یک نگین الماس روی آن قرار داشت و علیرضا دیروز بعد از خواندن صیغه ی عقد موقت آن را دستش کرده بود. آقای کمالی هم یک نیم ست جواهر فوق العاده زیبا به او داده بود.

-این انگشتر نشونمه!

-خیلی خیلی قشنگه مبارک باشه !

-مرسی!

بلاخره بچه ها متفرق شدند. عاطفه انگشتر مهسا را از دستش گرفت و به انگشت خودش کرد و با لحن بامزه ای گفت: دستم کنم شاید قسمت ما هم شد!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

سیاوش با خنده گفت: اون کفش عروسه که می پوشند نه انگشترش عقل کل! هر چند من بعید می دونم تو 10 جفت کفش تازه عروسم بپوشی کسی بیاد بگیرتت !

عاطفه پشت چشمی نازک کرد و گفت: باید از خداشونم باشه! و انگشتر را به مهسا داد.

مسعود گفت: علیرضا! نمی خوای که ما تا موقع عروسیت منتظر سور باشیم؟

علیرضا با خنده گفت: من چاکر شما هم هستم! بلندشید بریم یه ناهار توپ مهمونتون کنم!

وقتی از دانشگاه خارج شدند مسعود گفت: من ماشینم تعمیرگاهه! سیستم برقش قاطی کرده بود بردمش دکترش!

مهسا خندید و گفت: ماشینام دکتر دارن دیگه!!

علیرضا گفت: پس پیش به سوی ماشین من!

عاطفه به مهسا گفت: تو با ماشین نیومدی؟!!

مهسا با لبخند به علیرضا نگاه کرد و گفت: نه دیگه! علیرضا اومد دنبالم.

سیاوش با خنده گفت: سرِ کوچه؟!

-نه خیر! جلو خونه.

علیرضا درهای ماشین را با ریموت باز کرد و گفت: خب دیگه سوار شید بریم.

مهسا نگاهی به سیاوش و مسعود کرد و گفت: یکی از شما دو تا جلو بشینه!

مسعود در حالیکه در عقب ماشین را باز می کرد گفت: خجالت بکش دختر! و همراه عاطفه و سیاوش عقب ماشین جا نشست .

مهسا قبل از اینکه سوار شود گلهایش را برداشت و سپس نشست. هنوز تازه بود.

عاطفه با هیجان گفت: وای! چه گلهای قشنگی!

سیاوش با خنده گفت: تو هم نامزد کن، نامزدت هر روز برات گل بگیره.

عاطفه صورتش را در هم کشید و گفت: چیـــــش!

مسعود گفت: حالا کی قرارِ صیغه کنید؟

علیرضا ازآینه نگاهی به هر سه نفرشان کرد و گفت: دیروز!

هر سه با هم پرسیدند: چی؟!!

-دیروز عقد موقت کردیم تا 6 ماه دیگه که عقد و عروسی بگیریم.

مسعود به مهسا گفت: من گفتم صیغه کنید اما فکر نمی کردم انقدر زود به حرفم گوش کنی!

علیرضا از آینه به مسعود نگاه کرد و متعجب گفت: تو گفتی؟!

مسعود به پشت صندلی تکیه داد و گفت: خب آره! یه بار که داشتم با مهسا در مورد تو تلفنی صحبت می کردم بهش گفتم که بهتره توی دوران نامزدی با تو صیغه کنه، چون نه که با پسرا دست نمیده خداییش خیلی خنده دار بود که با

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

هم نامزد کنید و اون وقت حتی به هم دست هم ندید.

علیرضا با خنده گفت: پس تو یه شیرینی مخصوص پیش من داری!

عاطفه گفت: راستی مهسا! مامانت چی گفت؟

مهسا آهی کشید و گفت: اون نمی دونه! البته هنوز.... حالا بهش میگم!

سیاوش با نیشخند گفت: از آخر این هفته فرجه ی امتحانا شروع میشه، اون وقت علیرضا و مهسا تازه با هم نامزد کردند.

مسعود گفت: این جوری که بهترِ! با هم درس می خونند.

-آدم که توی این شرایط نمی تونه درس بخونه!

عاطفه با شیطنت گفت: مگه چند بار تجربه کردی که می دونی نمیشه درس خوند!

سیاوش نیشگونی از بازوی عاطفه گرفت و گفت: بلا شدی! و رو به علیرضا گفت: حالا کجا می خوای مهمونمون کنی؟

علیرضا گفت: کجا دوست دارین بریم؟!

عاطفه با هیجان گفت: دربند چطوره؟

سیاوش پوفی کرد و گفت: سورِ نامزدی رو که اونجا نمی دند! باید بریم یه جای باکلاس.

مسعود گفت: اون وقت کجا بریم آقای باکلاس؟!!

-بریم لوکس طلایی یا نایب یا برج سفید یا برج میلاد!

-این که خودش 4 تا رستوران شد.

-در هر صورت ما رو باید یه جای خیلی باکلاس ببری! اصلا همین برج میلاد ببر! من یه عمرِ می خوام برم ولی چون پول ندارم نمی تونم!

عاطفه به پهلوی سیاوش زد و گفت: بذار 4 سال از افتتاحش بگذره بعد بگو یه عمر ضایع خدا!!!

همه خندیدند. بلاخره با شوخی و خنده به رستوران اسفندیار رفتند هر چند سیاوش با کراهت راضی شد.

وقتی از ماشین پیاده شدند عاطفه گفت: کیفامونو بذاریم توی ماشین که کسی نمیاد شیشه رو به خاطرش بشکنه؟!!

مسعود گفت: بذاریم توی صندوق عقب بهترِ!

سیاوش به مهسا که دسته گلش را هم با خود آورده بود گفت: اینو دیگه چرا میاری؟!!

-سبد گل که نیست زشت باشه! چند تا شاخه گله! میارم ببینمش بهم انرژی بده!

-جل الخالق!!! مگه 4 تا شاخه گلم انرژی میده؟!!

-بعله!

سیاوش با خنده گفت: عجب خنده ی غلیظی دیروزم این جوری بعله دادی؟!

مهسا ابروهایش را در هم کشید و گفت: مسخره!

علیرضا با خنده به سیاوش توپید و گفت: سیاوش! انقدر خانمِ منو اذیت نکن!

عاطفه گفت: بیاید کیفاتونو بذارید توی صندوق! و در صندوق را باز کرد تا کیفش را بگذارد.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-وای علیرضا این چیه؟!

همه به طرف عاطف برگشتند.

علیرضا با حالتی پکر گفت: یادم نبود این اینجاست! چرا حواسم نبود؟؟

-حالا چی هست؟!!

علیرضا به مهسا نگاه کرد و با لبخند کمرنگی گفت: یه سورپرایز برای مهساست!

مسعود خندید و گفت: اون وقت می خواستی یواشکی سورپرایزش کنی؟!!

علیرضا بسته ی بسیار بزرگی که تقریبا بیشتر صندوق را گرفته بود در آورد.

سیاوش با لودگی گفت: یا قندیل!! این دیگه توش چیه؟!!

مهسا با خوشحالی گفت: وای علیرضا!! چرا زحمت کشیدی؟!!

و بسته را که با 8،7 کاغذ کادو به زیبایی پیچیده شده بود باز کرد.

یک فیل بزرگ آبی فوق العاده زیبا به حالت نشسته بود!

مهسا محکم فیل را در آغوش کشید و بوسید و با هیجان گفت: چقدر قشنگ و نازِ!

سیاوش با خنده گفت: احیانا فکر نمی کنی اونی که باید اینجوری بغلش می کردی و می بوسیدیش یکی دیگه بود؟!!!

مهسا فقط می خواست با این حرف سیاوش آب شود و به داخل زمین رود !

علیرضا که متوجه معذب شدن مهسا شده بود چشم غره ای به سیاوش رفت و گفت: اینو برای گوشه ی اتاقت خریدم خانمم!

مهسا با قدردانی به علیرضا چشم دوخت و آهسته گفت: مرسی! و چقدر خوشحال بود که علیرضا جلوی بچه ها از لفظ عزیزم استفاده نکرده بود، چون خجالت می کشید.

عاطفه با شیطنت گفت: احتمالا نمی خوای که این هدیه ی بزرگتم با خودت بیاری توی رستوران تا ازش لذت ببری؟!!

مهسا اخم هایش را در هم کشید و گفت: نه خیرم! و آن را روی کاغذ کادو ها داخل صندوق عقب گذاشت!

سیاوش به جز ماست و چند نوع سالاد و زیتون و ترشی، چند رنگ ژله و کارامل و کیک هم از روی میز سلف برداشته بود.

مسعود همان طور که متعجب نگاهش می کرد گفت: تو واقعا می خوای همه ی اینا رو بخوری؟!

-همه ی اینا به علاوه ی ناهار! یه بار که بیشتر اینجا نیومدم!

لحنش همه را به خنده وا داشت.

مسعود سرش را با تاسف تکان داد و گفت: آبرومونو بردی پسر!

همان موقع گوشی علیرضا به صدا در آمد. علیرضا نگاهی به صفحه ی گوشی و پس از آن به مهسا کرد و گفت: نیما هست!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا با ترس به گوشی علیرضا نگاه کرد. از بعد خواستگاری به کل نیما را از یاد برده بود. علیرضا مکالمه را وصل کرد: بله؟..... سلام..... مرسی تو چطوری؟..... چرا؟..... واقعا؟..... کِی؟!..... چی بگم والا!..... نه..... خب شاید این جوری صلاح بوده..... نه، این حرفو نزن، اشالا یکی بهتر رو پیدا می کنی! قسمتت نبوده!.....همدیگه رو ببینیم؟!..... کِی و کجا؟!.... نه اونجا نمیام.... باشه، بعد از یه مدت زیادی هم میریم باشگاه و بچه ها رو می بینیم..... نه قربانت..... باشه..... خدافظ! و قطع کرد.

سیاوش همان طور که سالاد می خورد به مهسا اشاره کرد و گفت: از دست این خانم شکار بود؟

علیرضا آهی کشید و گفت: من موندم اگه بفهمه با مهسا نامزد کردم چیکار می کنه!

سیاوش به مهسا که سرش را پایین انداخته بود نگاه کرد و با لحن شوخی گفت: بعضی از دخترا عجیب برای به هم ریختن زندگی یه پسر استعداد دارن!

مهسا سرش را سریع بالا آورد و با اخم غلیظی به سیاوش نگاه کرد.

سیاوش دستانش را به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت: من که منظورم تو نبودی! تو هرچند توی این چند سال خیرت به ما نرسید اما حداقل باعث شدی این رفیق ما، ما رو بیاره بهمون ناهار بده!

علیرضا سرش را با تاسف تکان داد و گفت: خاک بر سر قدر نشناست که این همه بهت ناهار دادم و ندیدی!

همه خندیدند.

سیاوش گفت: ولی خوب شد اون روزی سه تایی نرفتیم مهمونیا! احتمالا اگه نیما اون روز می دید علیرضا و مهسا با هم اومدند توی خونه کپ میکرد.

مسعود با پوزخند گفت: پس اگه اون روز توی کافی شاپ قیافه شو می دیدید چی می گفتید!

عاطفه با تعجب گفت: کافی شاپ؟! مگه تو هم رفته بودی مسعود؟!

-آره.

علیرضا نگاهی به چهره ی مهسا که انگار از یادآوری مسعود ناراحت شده بود انداخت و گفت: بچه ها این بحث رو تموم کنید! مثلا سور نامزدیمه و باید شاد باشیم.

و آهسته زیر چانه ی مهسا زد و گفت: تو هم بخند خانمم!

مهسا در حالیکه سعی می کرد لبخند بزند سرش را در گلش فرو برد.

پس از غذا سیاوش در حالیکه سعی می کرد از روی صندلی بلند شود گفت: بچه ها!! انگار جدی جدی من در شُرُف ترکیدنم !

مسعود به آرامی به شکم او زد و گفت: کاه از خودت نبود، کاهدون که از خودت بود! حداقل یه رحمی به این بدبخت میکردی!

مهسا همان طور که سرش را به طرف پیانیست و خواننده ی داخل سالن برگردانده بود که الهه ی ناز را به درخواست یکی از مشتریان می خواند ناخودآگاه یاد نیما افتاد و دچار عذاب وجدان شد. یعنی هنوز نیما به خاطر او ناراحت بود؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

همان موقع گوشی اش به صدا در آمد، پدرش بود.

نگاهی به بچه ها که در حال بلند شدن از روی صندلی ها بودند کرد و به عاطفه گفت: به علیرضا بگو من رفتم بیرون! بابام زنگ زده اینجا سر و صداست؛ شما هم زود بیاید.

علیرضا رفته بود تا میز را حساب کند .

همان طور که به سرعت به طرف در رستوران میرفت تلفنش را جواب داد:

-سلام بابایی.

-سلام دخترم؛ خوبی؟!!

-مرسی.... شما چطورین؟! سمینارتون در چه حاله؟

-من که الان اداره نیستم؛ اومدم یه سر شرکت آقای کمالی و قبلشم یه چند جای دیگه که خودشون برای تحقیقات آدرس داده بودند رفتم!

-تحقیقات برای چی؟!

-عزیزم، برای ازدواج باید یه سری تحقیقات هم از طرف مقابل بشه دیگه که ببینیم آدم خوبی هست یا نه! درسته من اجازه دادن یه صیغه محرمیت بینتون خونده بشه اما اگه می فهمیدم که مشکلی این وسط وجود داره خب این نامزدی هم فسخ میشد دیگه!

مهسا آب دهانش را با ترس قورت داد و گفت: حالا مشکلی هم وجود داشته یا نه؟!!

صادق خندید و گفت: نه الحمدلله! ما که هر جا رفتیم از این پسر و خانوادش جز تعریف چیزی نشنیدیم! حتی از وحید و حامد اون دو تا پسر آقای کمالی که ایران نیستند هم کلی تعریف کردند.

من الان که فکر می کنم می بینم ریسک بزرگی کردم که اجازه دادم شما انقدر سریع نامزد کنید؛ احتمالا اگه مادرت ایران بود منو می کشت! و خندید.

مهسا هم در دلش به اینکه هنوز چیزی به مادرش نگفته پوزخندی زد و با خود گفت: اگه واقعا آینده ی من مهم بود که نمی ذاشت بره!

صادق گفت: حالا کجایی عزیزم؟!

-علیرضا سور نامزدیمونو به عاطفه اینا می خواست بده اومدیم رستوران !

-پس بد موقع مزاحمت شدم.

-نه بابایی! دیگه غذامون تموم شده بود و من اومدم بیرون!

-بعدش میای خونه دیگه؟!

-آره دیگه! البته شایدم با بچه ها یه چرخی زدیم و بعد اومدیم!

-باشه عزیزم! مواظب خودت باش. به علیرضا هم سلام برسون.

-باشه بابایی!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-خدافظ.

-خدافظ.

مهسا تلفن را قطع کرد و به بچه ها که خندان از در رستوران بیرون می آمدند چشم دوخت؛ پدرش راست می گفت، چقدر زود نامزد کرده بود.

صادق زیاد موافق نبود که مهسا برای درس خواندن به خانه ی علیرضا برود اما وقتی فهمید به جز مهسا چند نفر از همکلاسی هایش هم می روند اجازه داد.
مهسا همان طور که داشت داخل کمد لباس هایش را جستجو می کرد که لباسی مناسب برای خانه ی علیرضا پیدا کند به مادرش فکر کرد که هنوز از قضیه ی نامزدی اش اطلاعی نداشت. باید دچارعذاب وجدان می شد که چرا به مادرش چیزی نگفته اما از آنجا که رفتن مادرش برایش سنگین تمام شده بود و او را مقصر این جدایی می دانست باری روی دلش برای نگفتن این موضوع سنگینی نمی کرد.
همان طور که لباسهایش را یکی یکی کنار میزد با ناله گفت: چرا من یه لباس خوشگل آستین بلند ندارم آخه!
همه ی لباس هایش یا بدون آستین و یقه باز بود یا اگر هم آستین داشت قدش کوتاه بود و او نمی خواست جلوی پسرها این گونه لباس بپوشد! یاد لباس های مهشید افتاد. تقریبا با او هم سایز بود. سریع به اتاقش رفت و از بین لباس هایش یک پیراهن کوتاه زرشکی زیبا پیدا کرد؛ می توانست با ساپورت آن را بپوشد، لباس ساده بود با چند دوخت طلایی روی سینه هایش! لبخندی زد و بلند شد تا به اتاقش برود اما با خود گفت: من که مهمونی نمیرم که اینو دارم می پوشم! آهی کشید و دوباره لباس را به رگال داخل کمد زد. یکدفعه چشمش به یک سارافون آبی کاربنی دخترانه افتاد. تا به حال آن را ندیده بود. به نظرش فوق العاده بود. لبخندی زد و آنرا در آورد و جلویش گرفت و در آینه ی قدی کنار اتاق به خود نگاه کرد؛ می توانست با زیر سارافونی آبی که پارسال خودش خریده بود بپوشد، با خوشحالی به اتاقش رفت و لباسش را با آن عوض کرد و یک جوراب شلواری کلفت مشکی با خط های براق آبی هم پوشید. همان موقع تلفنش به صدا در آمد. علیرضا بود

-بله!

-سلام عزیزم.

لبخندی زد و گفت: سلام.

-خوبی؟!

-مرسی؛ شما خوبی؟!

-حالا شدم شما؟! عزیزم به یاد داشته باش که الان داری میای اینجا و در ضمن من نامزدتم! پس یه کار نکن که تلافی کنم این شما گفتن الانو و اون آقای کمالی گفتنای قبلنو که برای حرص دادن من هی تکرار می کردی!
مهسا خندید و گفت: الانم نمی تونی کاری به کار من داشته باشی!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا با بدجنسی گفت: انقدرا هم مطمئن نباش گلم!

مهسا اخم هایش را در هم کرد و گفت: اِ! علیرضا! اصلنی اگه تهدید کنی نمیام!

-یعنی هنوز راه نیوفتادی؟!

-نه!

-واقعا که! من گفتم الان نزدیک خونه ی مایی! زود بجنب دختر! نترس فعلا هم از تهدید و این چیزا خبری نیست.

-کدوم چیزا!

علیرضا با شیطنت گفت: چیزای خوب خوب!

مهسا لبش را گزید و سعی کرد بحث را باز نکند به همین خاطر گفت: من تا 10 دیقه ی دیگه راه می افتم! خدافظ.

علیرضا همان طور که می خندید گفت: خدافظ.

گوشی اش را قطع کرد و دستش را روی قلبش گذاشت. حالا که فکر می کرد متوجه می شد تا به حال به ازدواج درست و حسابی فکر نکرده است. علیرضا تا به حال فقط چند بار کوتاه دستش را گرفته بود و چند بار هم به شوخی به بازو یا چانه اش زده بود؛ درست مثل یک دوست معمولی! ولی چیزهای دیگر....خب هنوز که فقط نامزد بودند و کامل زن و شوهر نشده بودند.

سرش را تکان داد و گفت: الان وقت فکر کردن به این چیزا نیست! باید برم از درسام عقب نمونم. و به جلوی آینه رفت. کمی بیشتر از همیشه آرایش کرد، هرچند آرایشش آنقدر لایت بود که چیز خاصی در صورتش پیدا نبود. فقط زیباتر شده بود.

ساعت 9/5 بود که از خانه بیرون رفت. ماشین را روشن کرد و زیر لب بسم اللهی گفت و حرکت کرد. خیابان ها زیاد شلوغ نبود. یکدفعه احساس کرد که گم شده و نمی داند که باید از کجا برود. یادش نمی آمد زمانی که با آژانس یا خود علیرضا برای درس خواندن به آنجا آمده بود از کجا رد شده بود. گوشه ای پارک کرد و شماره ی علیرضا را گرفت .

-سلام عزیزم، کجایی؟!

-سلام؛ چیزِ..... من گم شدم.

-گم شدی؟!

-اوهوم

-حدودا کجایی؟!! تابلویی چیزی اونجا نداره؟!

مهسا سرش را چرخاند و اسم خیابانی را که نزدیکش بود خواند:

-شریفی منش! سر اونجام.

-تو اونجا چی کار می کنی؟!

-خیلی با خونتون فاصله داره؟!

-نه؛ اما نمی دونم از کجا اومدی که از سر اونجا سر در آوردی. من الان میام دنبالت.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-زحمتت نیست؟!

علیرضا خندید و گفت: نه عزیزم، چه زحمتی... فعلا.

-باشه. و گوشی را قطع کرد.

نفسش را با صدا بیرون داد و به اطراف نگاه کرد. چشمش به دو دختر بچه ای افتاد که با مادرشان از خیابان عبور می کردند. هر دو یک طرف مادر دست او را در دست گرفته بودند و لباس هایشان شبیه هم بود. پالتو و شال و کلاه قرمز با جوراب شلواری سفید. حتما دوقلو بودند. یاد مهشید افتاد. با آنکه مهشید بیشتر با دوستانش بیرون می رفت و کاری با او نداشت اما دلش برای او تنگ شده بود. احتمالا اگر می فهمید با علیرضا نامزد کرده ناراحت میشد، چون همیشه عقیده داشت دختر بزرگتر باید زودتر ازدواج کند. با خود فکر کرد با اینکه مهشید ظاهرش خیلی امروزی تر از اوست اما افکارش در بعضی موارد خیلی سنتی است!! مگر الان 20 سال پیش بود که بگویند دختر بزرگتر ایرادی داشته که خواهر کوچترش زودتر ازدواج کرده است!

با بوق ماشینی از جا پرید. مسعود بود که ماشینش را جلوی ماشین او پارک کرد و پیاده شد. مهسا لبخندی زد و شیشه را پایین کشید. مسعود سرش را به طرف مهسا دولا کرد و با خنده گفت: سلام خانم رارنده!!

-سلام ، رارنده چیه؟ !!

-به راننده ای که آدرسو گم کنه میگن!

-تو از کجا می دونی گم شدم؟!

-زنگ زدم به علیرضا داشت می یومد دنبالت، گفتم من تو مسیرم میام! بعدشم اومدم پیدات کنم دیگه!

-مرسی! افتادی تو زحمت!

-برو بینیم باو!!! واسه من تعارف تیکه پاره می کنه، به جای این حرفا بشین پشت 206 لگنت و دنبال من بیا!

-اِ!!! ماشین خودت لگنِ!! ماشین من هواپیماستـــــا !

مسعود خندید و گفت: اگه واسه تو هواپیماست پس ماشین علیرضا چیه؟!! موشک فضا پیما؟!

-نه خیر! واسه اون همون ماشینه! ماشین من به خاطر اینکه من پشتش شرف حضور دارم ارتقای درجه گرفته و تبدیل به هواپیما شده!

مسعود بالای شال مهسا را گرفت و کشید و گفت: دنبال من بیا خانم مُشَرّف! و به سمت ماشینش رفت.

مهسا در حالیکه بالای شالش را مرتب می کرد سرش را از پنجره بیرون برد و بلند گفت: بچه پررو! و شیشه ی ماشین را بالا کشید. سپس پشت ماشین مسعود حرکت کرد .

علیرضا داخل حیاط آمده بود و در حیاط را باز کرده بود، مسعود با ماشین داخل آن پیچید و مهسا هم پشتش رفت. بعد از پارک ماشین ها مسعود پیاده شد و به علیرضا که به سمت ماشین مهسا می رفت گفت: بفرما! اینم خانمت صحیح و سالم!

مهسا کتابها و جزوه هایی که همراه آورده بود از روی صندلی کنارش برداشت و پیاده شد و به علیرضا که نزدیک

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

ماشینش ایستاده بود سلام کرد.

علیرضا در حالیکه وسایل مهسا را از دستش می گرفت با لبخند گفت: سلام خانمم!

مسعود متعجب به کتاب ها و جزوه ها نگاه کرد و گفت: تو هر چی کتاب و جزوه داشتی برداشتی آوردی؟!!

-خب گفتم شاید وقت شد خوندیم!

مسعود نیشخندی زد و گفت: آرّه!! حتما هم وقت میشه!

هر سه به داخل خانه رفتند. وقتی از پله های سالن بالا می رفتند مهسا متوجه پدر علیرضا شد که با چمدان سورمه ای رنگی از پله ها پایین می آمد، مثل همیشه بسیار خوش تیپ بود و کت و شلوار خوش دوخت سورمه ای رنگ و لباس سفید و کراوات آبی به تن داشت. جلو رفت و با خوشرویی گفت: سلام بابا! حالتون چطوره؟!

پرویز صورت مهسا را بوسید و گفت: سلام عزیزم! ممنون. تو خوبی؟!

-مرسی.

-آقا صادق خوب هستن؟!

-سلام دارن خدمتتون.

مسعود هم به پرویز سلام کرد. پرویز در حالیکه دست او را می فشرد گفت: سلام مسعود جان! احوال شما؟

-مرسی. تبریک می گم عروس دار شدین! البته عروس جدید! چون یکی داشتین!

پرویز خندید و گفت: ممنون! اشالا یه عروس خوبم قسمت بابای تو بشه! یه عروس خوب مثل عروس خوشگل خودم!

مسعود فقط خندید .

پرویز گفت: من پرواز دارم، باید از خدمتتون مرخص شم، قرارِ برای یه سری قرارداد برم آلمان و از اون طرفم یه سر برم به وحید بزنم. دعا کنید اشالا کارا خوب پیش بره!

مهسا با لبخند گفت: اشالا! امیدوارم بهتون یه عالمه هم خوش بگذره!

پرویز دستی به سر مهسا کشید و گفت: مرسی دخترم! و خداحافظی کرد و به سمت خروجی خانه رفت.

همان طور که از پله ها بالا می رفتند مسعود گفت: سیاوش و عاطفه هنوز نیومدند؟!

مهسا گفت: عاطفه به من زنگ زد گفت یه کمی دیر میاد.

علیرضا ادامه داد: سیاوشم توی راهه!

هر سه به اتاق علیرضا رفتند. مسعود همان طور که کاپشنش را در می آورد گفت: مزاحم شما دو تا نباشم، شاید حرفی، چیزی داشته باشین باهم !

مهسا با لبخند گفت: نه بابا! چه حرفی ! و پالتواش را در آورد. علیرضا همان طور که به مهسا که با آن لباس فوق العاده تر از همیشه به نظر می رسید نگاه می کرد آهی کشید و جزوه ها را روی میز گذاشت .

همان موقع منیژه با ضربه ای به در، درحالیکه سینی شیر کاکائو و کیک در دست داشت وارد اتاق شد. مهسا با لبخند به

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

او سلام کرد. منیژه سینی را روی میز گذاشت و او را بوسید و گفت: خیلی مبارک باشه دخترم! من خیلی دوست داشتم زودتر علیرضا خان سر و سامون بگیره! واقعا خوشحال شدم!

مهسا با همان لبخند گفت: مرسی!

منیژه بیرون رفت. مسعود هم گفت: من میرم دستامو بشورم! و به سمت در رفت .

مهسا گفت: چرا از سرویس توی اتاق استفاده نمی کنی؟

مسعود که می خواست کمی مهسا و علیرضا تنها بمانند شانه ای بالا انداخت و گفت: همین جوری! و در اتاق را بست.

مهسا متعجب گفت: وا!! اینم شاد می زنه ها!

علیرضا همان طور که با لبخند به مهسا نگاه می کرد گفت: شاد نمی زنه! زیادی با شعوره!

مهسا اخمی کرد و گفت: چه ربطی به شعور داره!

علیرضا به سمت مهسا رفت و گفت: خوشگل شدی! البته خوشگل که بودی.... خوشگلتر شدی!

مهسا سرش را پایین انداخت و کمی سرخ شد!

علیرضا سر مهسا را بالا گرفت و گفت: می بینم که دیگه بلبل زبونی نمی کنی! برات صرف نداره؟! یا می ترسی؟!

مهسا تیز به علیرضا نگاه کرد و گفت: نه خیرم! من از هیچ چی نمی ترسم !

-دلم برات تنگ شده بود.

مهسا فقط به لبخند اکتفا کرد. انگار قلبش تندتر می زد، اما نمی دانست چرا!

علیرضا دست مهسا را گرفت. مهسا متعجب به دست او نگاه کرد. و سپس به چشمان او! علیرضا دست مهسا را بالا آورد و بوسه ی آرامی بر روی آن زد. مهسا احساس کرد برق از بدنش رد شد. چرا علیرضا آن کار را کرد؟!!

علیرضا به آرامی دست مهسا را رها کرد و از اتاق بیرون رفت. گرمش شده بود. احساس می کرد مهسا از این کار کمی شوکه شده! کمی پشیمان شد. نباید ذهن مهسا را درگیر مسایل ازدواج می کرد. درست بود که او دختر آزادی بود اما در خیلی از مسایل هنوز چشم و گوش بسته بود!

مهسا روی صندلی نشست. با آنکه کار علیرضا غیرمنتظره بود اما احساس دلنشینی در قلبش به وجود آمده بود! دستانش را روی دهانش گذاشت و سعی کرد جلوی لبخند بزرگی که از احساس دلنشینش به وجود آمده بود مخفی کند اما نمی فهمید چرا علیرضا آنقدر به سرعت از اتاق بیرون رفت!

ضربه ای به در خورد، متعجب به در نگاه کرد و گفت: بفرمایید!

مسعود وارد اتاق شد، با تعجب نگاهی به اطراف کرد و گفت: علیرضا کو؟!

مهسا در حالیکه برای جلوگیری از بروز احساسش لیوانی شیر کاکائو از داخل سینی بر می داشت شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم! بعد از تو از اتاق رفت بیرون!

و شیر کاکائو را مزه مزه کرد.

مسعود پوفی کرد و با خود گفت: ما رو باش! مثلا می خواستیم این دو تا یه کم عشقولانه باشن! اون وقت آقا گذاشته

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

رفته!

همان موقع علیرضا وارد اتاق شد و گفت: سیاوش تا چند دیقه ی دیگه می رسه! یه کم از خودتون پذیرایی کنید تا بعدش شروع کنیم.

مهسا بی حواس گفت: چی رو؟!

مسعود سری تکان داد و با نگاهی عاقل اندر سفیه به مهسا گفت: معلومه دیگه! درس خوندنو!

مهسا همان طور که خودکارش را در جیب مانتو اش می گذاشت کوله اش را روی دوشش انداخت و برگه اش را تحویل داد و از کلاس خارج شد. مسعود کمی دورتر از در کلاس به دیوار تکیه داده بود. مهسا به طرفش رفت. مسعود با لبخند گفت: اولین امتحان دوران متاهلی تو چه جوری دادی؟!

-متاهلی؟!!

-بله دیگه! جنابعالی متاهلیا!

-نه خیرم! من که هنوز عقد نکردم که متاهل باشم!

-چرا عقد کردی، اما از نوع موقت و بلاخره متاهل به حساب میای!

-می دونی.... من اصلا از کلمه ی متاهل خوشم نمیاد.

-می دونی یعنی چی؟!

-چی یعنی چی؟

-متاهل دیگه!

-خب یعنی کسی که مجرد نیست!

-نه خیر عقل کل! متاهل یعنی آدمی که اهل شده! یعنی مسئولیت پذیر شده!

مهسا خندید و گفت: یعنی شما ها هنوز اهلی نشدین؟!

-اهل دختر جون! نه اهلی! مگه ما دور از جون حیوونیم؟! و خندید.

مهسا هم خندید. همان موقع علیرضا از کلاس بیرون آمد و گفت: شما دو تا چی می گید که خندتون کل راهرو رو برداشته؟!

مهسا در بین خنده هایش گفت: تو اهلی شدی!!

علیرضا متعجب گفت: چی؟!!

مسعود گفت: اهل نه اهلی! متاهل یعنی کسی که اهل شده... سر به راه شده... مسئولیت پذیر شده.... دیگه سر و گوشش نمی جنبه!

مهسا که هنوز می خندید گفت: یعنی سر و گوش تو الان می جنبه؟!

علیرضا هم خندید .

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

همان موقع یکی از مراقب ها سرش را از داخل کلاسی بیرون آورد و گفت: اینجا که جای خندیدن نیست! بچه ها دارن امتحان می دن !

هر سه به طرف خروجی دانشکده رفتند.

علیرضا گفت: امتحانتونو چه جوری دادین؟

مسعود گفت: سوالا رو خوب داده بود، من فقط قسمت دوم سوال 4 رو ننوشتم!

علیرضا به مهسا که در حال شوت کردن پاک کنی به دنبال خود بود گفت: تو چی خانمم؟!

-من ... من همه رو جواب دادم به جز سوال 5 و 7 رو !

-بچه ها من می خوام امشب مهمونتون کنم.

مسعود متعجب به علیرضا نگاه کرد و گفت: به چه مناسبت؟!

علیرضا با سرخوشی لبخند پهنی زد و گفت: من عمو شدم

مهسا با خوشحالی بالا پرید و گفت: آخی.... واقعنی؟؟! مبارکه!

مسعود ضربه ای به کتف علیرضا زد و گفت: تبریک می گم! حالا دخترِ یا پسر؟

-پسر.

مهسا همان طور که فکر می کرد گفت: اما تو که حدود یه ماه پیش گفتی دو ماه دیگه به دنیا میاد.

علیرضا خندید و گفت: بچه مون عجله داشت زودتر به دنیا اومد. الانم توی دستگاهه اما حالش خوبه.

-اسمش چیه؟!

-بابا تازه چند ساعته به دنیا اومده هنوز اسم نداره... اینا حتی به دکتر گفته بودن جنسیت بچه رو بهشون نگه تا سورپرایز بشن! البته من خودم برای بچه مون از همون 4 ماهگی که جنسیتش معلوم میشه اسم میذارم، موافقی؟!

مهسا احساس کرد جلوی مسعود و علیرضا دارد از خجالت آب می شود، سرش را پایین انداخت و همان طور که با پاک کنی که کف زمین افتاده بود با پایش بازی می کرد آهسته گفت: حالا تا اون موقع!!

کمی در محوطه قدم زدند تا سر و کله ی سیاوش و عاطفه هم پیدا شد. پس از تبریکات قرار شد همه به خانه هایشان بروند و ساعت 7 جلوی رستورانی حوالی ونک باشند. مهسا که با ماشین خودش آمده بود از آنها جدا شد و به خانه رفت. چون دیشب دیر خوابیده بود و صبح زود هم از خواب بیدار شده بود خیلی خسته بود و تا وارد خانه شد بدون خوردن ناهار به اتاقش رفت و خودش را با همان لباس ها روی تخت انداخت و تنها پالتو اش را همان طور خوابیده از تن در آورد و خوابید.

با صدای تلفن از خواب بیدار شد. اصلا حال نداشت تا از جا بلند شود و آنرا جواب دهد. هنوز چند ثانیه از قطع شدن صدای تلفن نگذشته بود که مبایلش به صدا درآمد. آنرا از کنار جیب شلوار جینش که هنوز به پا داشت در آورد و به صفحه ی آن نگاه کرد. پدرش بود.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-بله؟!

-سلام عزیزم.

-سلام بابایی، خوبی؟

-ممنون... هنوز نرسیدی خونه؟

-چرا، خواب بودم.

-امتحانتو خوب دادی؟!

-بله.

-ناهار خوردی؟!

-نه هنوز.... از وقتی اومدم خوابیدم. آخه خیلی خسته بودم.

-مگه کی اومدی خونه؟

-فکر کنم حدود 12 بود.

-یعنی از اون موقع تا الان خوابی؟!

-مگه ساعت چنده؟!

5/4 -گذشته.

مهسا یک دفعه از جا بلند شد و گفت: چی؟!!!

صادق خندید و گفت: پس خوب شد زنگ زدم بیدارت کردم و الا تو تا 7 و 8 می خوابیدی.

-راستی بابا... علیرضا به مناسبت به دنیا اومدن بچه ی برادرش و عمو شدنش ما رو بیرون شام دعوت کرده، برم؟!

-برو عزیزم، از طرف منم بهش تبریک بگو.

-شام چی واستون درست کنم؟

-کدبانو شدی!....

-اِ بابایی! خوبه تا حالا چند بار غذا درست کردما!

صادق با خنده گفت: همون برنجای شفته و خورشتای سوخته رو می گی دیگه؟!!

-بابا یه کار نکنا که من دیگه غذا درست نکنم بعد اون وقت مجبور شی مثل اون وقتا که مامان بود همش غذا از بیرون بیگیریا !

یاد مادرش افتاد، چقدر دلش برای او تنگ شده بود...

انگار پدرش هم یاد او افتاده بود چون با مکثی نسبتا طولانی گفت: عزیزم من به همون دست پختتم راضیم، دختر خونه ی پدریش غذا پختن یاد نگیره کجا یاد بگیره؟!

مهسا خندید و گفت: حالا امر بفرمایید شام چی براتون درست کنم پدر عزیز تر از جانم؟!

-هیچی... آقای رفاهی شام دعوت کرده بود اما من چون فکر می کردم تو تنهایی می خواستم نرم که حالا با خیال راحت

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

می رم!

-پس بهتون خوش بگذره.

-به تو هم خوش بگذره عزیزم.... قدر این لحظه ها رو بدون.

-کدوم لحظه ها؟

-همین دوران نامزدی دیگه... لحظات فراموش نشدنی زیادی ممکنه توش به وجود بیاد.

مهسا یاد خانه ی علیرضا افتاد که دستش را بوسیده بود.

خندید و گفت: باشه بابایی، کاری ندارین؟

-نه، خداحافظ.

-خدافظ.

گرسنه اش بود، به سراغ یخچال رفت، اول تصمیم گرفت برای خودش ساندویچ ژامبون درست کند اما با یادآوری قرار شام به تکیه ای نان و مقداری پنیر و گردو اکتفا کرد. هنوز لقمه اش را کامل تمام نکرده بود که تلفنش به صدا در آمد. علیرضا بود. با خود فکر کرد که چقدر باید با تلفن صحبت کند.

-بله.

-سلام خانم خانما... خوبی؟

خیلی سریع پاسخ داد: سلام ....مرسی، دارم ناهار می خورم

-الان؟

-از وقتی اومدم تا همین یه ربع پیش خواب بودم، الانم خیلی گرسنم بود گفتم یه چیزی بخورم، نگران نباش، خیلی نخوردم که واسه شام جا داشته باشم.

علیرضا با خنده گفت: حالا چی خوردی؟

-نون و پنیر؟! من که مثل شما منیژه خانم ندارم که برام غذاهای خوشمزه درست کنه.

علیرضا با لحن دلسوزانه ای گفت: عزیـــــــــــزم! از این به بعد ناهار میارمت اینجا که غذا داشته باشی.

-تو و سیاوش کم بودید منم اضافه شم؟!! و خندید.

-کی بیام دنبالت؟! چون ترافیکه دم غروب زیادِ، مسیرم یه کمی دورِ!

-می خوای اگه زحمتت نیست 6 اینجا باش! البته ببخشیدا!! میفتی تو زحمت!

-این چه حرفیه عزیزم، پس من 6 اونجام.

-مرسی... فعلا!

-بای.

گوشی را قطع کرد و به این فکر کرد که آیا علیرضا واقعا شوهرش شده؟!! چیزی که هنوز مادرش از آن اطلاعی نداشت. سریع بلند شد و به سمت حمام دوید. وقت زیادی نداشت باید هم دوش می گرفت هم موهایش را سشوار می کشید و

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

هم برای امشب لباس مناسبی پیدا می کرد و می پوشید.
بعد از یک دوش سرسری از حمام بیرون آمد و با حوله ای که پوشیده بود به اتاق مهشید رفت. تازه بعد از رفتن مهشید متوجه شده بود که او چقدر لباس های زیبا دارد که می تواند از آنها استفاده کند!
پالتوی زیبای سفید رنگی با جین لوله تفنگی همرنگ آن را در کمد مهشید پیدا کرد. تا به حال آن پالتو را ندیده بود. با خود گفت: این که زیادی عروسونه هست! ولی خب منم دارم عروس می شم دیگه!! با این فکر لبخندی زد و چکمه های پاشنه بلند زرشکی رنگی که مهشید پارسال برای عروسی یکی از دوستانش خریده بود و تا روی زانو بود به همراه کیف ستش برداشت و شال زیبایی هم از لابه لای شال ها و روسری های او برداشت و با خود فکر کرد اگر مهشید می فهمید همه ی لباس های او را کش رفته حتما جیغش بلند می شد لبخند خبیثی زد و به اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند. بعد از آرایش ملیح و تعویض لباس هایش با رضایت در آینه چشم دوخت و با زیر لب گفت: چه جیگری شدم من!!
در حال مرتب کردن میز آرایشش بود که گوشی اش به صدا در آمد. پیامی از علیرضا بود که گفته بود پایین منتظرش است. آخرین نگاه را در آینه به خود انداخت و کلید خانه و مبایلش را در کیفش انداخت و از خانه بیرون رفت. وقتی چشم علیرضا به او افتاد از ماشین پیاده شد و متعجب به مهسا نگاه کرد. مهسا با لبخند سلام کرد و بی توجه به چشمان پربرق علیرضا در ماشین را باز کرد و سوار شد .
علیرضا دوباره سوار ماشین شد و با لبخند گفت: سلام خوشگلم.... چه ناز شدی!
مهسا لبخندی زد و گفت: مرسی اما می دونم!
به یکباره علیرضا خم شد و گونه ی او را بوسید.. مهسا آب دهانش را به زحمت قورت داد و با خود فکر کرد یعنی علیرضا تا این حد تحت تاثیر لباس پوشیدن او قرار گرفته! کمی معذب بود، به خصوص که جلوی در خانه ی شان بود و ممکن بود کسی از همسایه ها او را ببیند. با خجالت به علیرضا نگاه کرد و آهسته گفت: نمی خوای حرکت کنی؟! ممکنه دیر برسیم و بچه ها الاف بشند.
علیرضا نفس عمیقی کشید و همان طور که هنوز به مهسا چشم دوخته بود گفت: کاش قرارمون دو نفره بود.
مهسا به آهسته به بازوی علیرضا زد و با خنده گفت: تو که تک خور نبودی !
علیرضا همان طور که دست مهسا را زیر دست خود روی دنده می گذاشت گفت: الانم نیستم! اما دوست داشتم با خانم خوشگلم تنها باشم. و ماشین را به حرکت در آورد.

مسعود متعجب به کیک پرتقالی که سیاوش همراه سالاد و سوپ و ماست خیار و ژله از سر میز سلف برداشته بود نگاه کرد و گفت: تو مطمئنی با غذات کیک پرتقالی می تونی بخوری؟!
سیاوش نیش خندی زد و گفت: مطمئنِ مطمئن!
مهسا به پیش خدمت که خیلی وقتی بود منتظر دریافت سفارش بود نگاه کرد و گفت: بچه ها زود باشید دیگه!
عاطفه با لودگی گفت: خب ما می خوایم انتخاب کنیم اما اینجا انقدر اسم غذاها عجیب غریبه و تنوع زیاد هول شدیم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

خدا وکیلی تو تاحالا اسم گولاش رو شنیدی؟!

سیاوش همان طور که تند تند کیک و سالاد را با هم می خورد متعجب گفت: غذاست؟!

مسعود گفت: به جای اینکه مثل قحطی زده ها بیفتی به جون چیزایی که آوردی یه نگاه به منو بندازی می فهمی که غذاست.

سیاوش بی توجه به حرف مسعود قاشقی ماست خیار در دهانش گذاشت و گفت: من که ترجیح می دم غذایی که میدونم چیه بخورم تا غذاهایی که تا حالا اسمش نشنیدم.

همگی کباب برگ و سلطانی سفارش دادند.

سیاوش خطاب به علیرضا گفت: توجه کردی از وقتی متاهل شدی دست و دلبازتر شدی و ما رو جاهای باکلاس تری میاری؟!! اگه می دونستیم زودتر زنت می دادیم پسر!

مسعود سری تکان داد و با خنده گفت: همون بهتر که علیرضا قبلا این جور جاها ما رو نمیاورد! تو انقدرضایع می خوری که آبروی آدمو می بری!

همگی خندیدند.

سیاوش با بی خیالی گفت: گور بابای مردم! شکمو عشق است. چیه هی همه میان یه جای باکلاس می خوان شیتان فیتان بازی در بیارن! یه سری که حتی می خوان ماست رو هم با چنگال بخورن! آدم باید جوری غذا بخوره که حال کنه!

کسی از پشت مهسا علیرضا را صد ا کرد. مهسا که احساس کرد صدا به نظرش آشناست هم به عقب برگشت. یکدفعه نیما را دید. نیما که فقط علیرضا را دیده بود با برگشتن مهسا متوجه او شد و متعجب به او چشم دوخت .

مهسا به دختری که همراه نیما بود نگاه کرد. تیپ فوق العاده جلفی داشت و چهره اش از زیر آرایش غلیظی که کرده بود به خوبی مشخص نبود. نیما بعد از چند لحظه متعجب گفت: مهسا.... تو اینجا چی کار می کنی؟!!

و نگاهش این بار به مسعود افتاد. مهسا آب دهانش را به زحمت قورت داد و سرش را به زیر انداخت .

نیما با ناباوری گفت: شماها دست به یکی کرده بودین؟!!

و به فاصله ی نزدیک علیرضا و مهسا نگاه کرد و رو به مهسا گفت: یعنی نامزدِ تو.... دوست منه؟!

مهسا فقط لحظه ای به نیما نگاه کرد و دوباره سرش را پایین انداخت.

نیما فاصله ی خودش با علیرضا را کم کرد و با صدای بلندی گفت: تو... توی عوضی می دونستی که مهسا عشق منه! چرا با من این کارو کردی؟!

مهسا با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و جلوی علیرضا ایستاد و گفت: به شوهر من فحش نده! اون نمی دونست! بعدشم تو که دورت خالی نمونده! واسه تو که فرقی نداره! من نباشم یکی دیگه! و به دختر اشاره کرد.

نیما با ناباوری گفت: شوهرم؟!

-آره شوهرم! من و علیرضا عقد موقت کردیم و اون الان شوهر منه!

نیما در حالیکه خود را به زحمت کنترل می کرد گفت: تو با من بازی کردی!! نامردم اگه بذارم آب خوش از گلوت پایین

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

بره! و دست دختر را گرفت و به سرعت از رستوران خارج شد.
عاطفه متعجب گفت: این نیما بود؟!! رفتارش بیشتر به اراذل می خورد تا کسی که چند سال خارج بوده!
علیرضا به مهسا کمک کرد که روی صندلی بشیند .
مهسا در حالیکه سعی می کرد بغضش را فرو دهد به جامی که کنار دستش روی میز بود نگاه کرد. یعنی ممکن بود نیما او را اذیت کند؟! او که نیما را به بازی نداده بود!
سیاوش که دید فضا گرفته است با لحن شوخی گفت: بابا اون کره خر که رفت! الان مهمترین چیز بحث شکمه! حیفه این همه چیزای خوشمزه ی روی میز نیست که خورده نشن؟!
عاطفه پوفی کرد و گفت: چه دل خجسته ای داری تو!
سیاوش تکه کیکی که در دهانش بود را قورت داد و گفت: میگی چی کار کنم؟!! غصه بخورم؟! می دونی یکی از راه های فراموش کردن غم و غصه خوردنه! اونم خوردن چیزای خوشمزه مثل این چیزایی که روی میزِ! بخورید... بخورید و بیاشامید اما زیاده روی نکنید!
مسعود با خنده گفت: که تو هم چقدر عمل می کنی به این سخن!
-ببین هر کسی توی یه چیز توانایی داره! منم تواناییم توی خوردنه! آدم باید از هر استعدادی که خدا توی وجودش گذاشته به نحو احسنت استفاده کنه و الا نا شکری کرده! منم دارم از این استعدادم استفاده می کنم دیگه!
همه به خنده افتادند.
عاطفه رو به علیرضا گفت: راستی هنوز اسم برادر زادت مشخص نشده؟!
-چرا... پویان! همین دو ساعت پیش فهمیدم.
مسعود که طرف دیگر مهسا نشسته بود گفت: مهسا چرا چیزی نمی خوری؟ خوبه تو هم این وسط دارای سِمَت شدی؟!
مهسا متعجب به مسعود نگاه کرد و گفت: چه سِمتی؟!
مسعود با لبخند دندان نمایی گفت: زن عمو!
مهسا اخم هایش را در هم کشید و گفت: نه خیرم!
سیاوش با بدجنسی گفت: فقط جلوی اون گراز علیرضا شوهرت بود؟!!
مسعود به علیرضا گفت: از من می شنوی زودتر عقد کن! این مهسایی که ما میشناسیم یه دفعه در میاد میگه من که علیرضا نمیشناسم!
مهسا با کفشش محکم به پای مسعود کوبید و گفت: چرند نگو! صدای آخ مسعود بلند شد.
همه خندیدند!
مسعود در حالیکه ساق پایش را می مالید گفت: پای بزنم که داری دختر!
علیرضا که هنوز می خندید گفت: تا تو باشی سر به سر خانم من نذاری!
عاطفه به مهسا نگاه کرد و گفت: به مامانت خبر دادی؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا آهی کشید و گفت: نه هنوز... اما دیروز که باهاش حرف میزدم گفت حداقل تا یه سال دیگه نمی تونند بیان ایران تازه شایدم بیشتر!

عاطفه اخم ریزی کرد و پرسید: چرا؟

-باید کارای اقامتشون درست بشه!

سیاوش گفت: منظورت این نیست که دوست ما باید تا وقتی مادر گرام تشریف میارن بلاتکلیف بمونه!

مهسا نگاهی به علیرضا که به او چشم دوخته بود کرد و گفت: من هیچی نمی دونم!

علیرضا با تحکم گفت: ولی ما 5 ماه دیگه عقد می کنیم! و شروع به خوردن کرد.

مهسا برای حفظ ظاهر لبخندی زد و بشقاب سالاد را به طرفش کشید و در دلش گفت: هنوز هیچی نشده عجب مرد سالاریه !

کمی از علیرضا دلخور بود اما خب بلاخره او هم حق داشت! از طرفی فکرش هنوز درگیر نیما و تهدیدش بود و شاید به همین خاطر از حرف علیرضا ناراحت شده بود.

غذایشان را آوردند. بر خلاف ظاهرش که سعی می کرد شاد و آرام نشان دهد در دلش آشوب بود. بدون آنکه بداند چرا! فقط می دانست حالا که نیما فهمیده باید هر چه زودتر به مادرش نامزدی با علیرضا را خبر دهد، چون اگر مادرش ماجرا را زبان کس دیگری می شنید عصبانی و ناراحت می شد.

به شماره ای که از خانه ی خاله اش داشت زنگ زد .

-الو؟!

صدای خاله اش بود. چندان دل خوشی از او نداشت. هر چه بود او هم یک پای قضیه ی جدایی پدر و مادرش بود.

-سلام خاله.

-سلام مهسا جان ، تویی؟!

-بله. خوب هستین؟!

-مرسی، منم خوبم. مامانم هست؟!

-آره عزیزم، از من خدافظ.

-خدافظ.

صدای ناهید ناهید گفتن خاله اش را از پشت تلفن می شنید. خاله نسترنش از مادرش 2 سال کوچکتر بود و وقتی هنوز مهسا به دنیا نیامده بود ازدواج کرده بود و به اتریش رفته بود.

-بله؟!

-سلام مامان... خوبی؟!

-سلام، اتفاقی افتاده؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-نه چطور مگه؟!

صدای نفس مادرش که انگار خیالش راحت شده را از پشت تلفن شنید: آخه ما دیروز با هم حرف زدیم.

-می خواستم یه چیزی بهت بگم.

-بگو عزیزم.

-علیرضا کمالی رو یادته؟!

-همون همکلاسی پولدارت که رسونده بودت بیمارستان؟!

-آره همون؛ ازم خواستگاری کرده!

مادرش با هیجان گفت: جداً؟!!

-آره!

-چه خوب..... پسر خوشگل و خوش تیپی بود، پولدارم که هست و دیگه حسابی عالیه!

از دست مادرش عصبانی شد. بیشتر از همه چیز پول علیرضا را به یاد داشت!

با سردی گفت: زنگ زدم نظرتو بپرسم.

-به نظر من از دستش نده! یه کم باهاش مراوده داشته باش ببین از لحاظ اخلاقی هم چه جوره! یه سری از آدم پولدارا خیلی خسیسند البته به اون نمی خورد اینجوری باشه.... هر چند من فقط یه بار دیدمش اما فکر کنم از قبل گلوش پیش تو گیر کرده بود، نه؟

-نمی دونم!! البته الان که گیر کرده اومده خواستگاری و می خواد با من ازدواج کنه دیگه!

-حالا نظر خودت چیه؟!

-من زنگ زدم نظر شما رو بپرسم.

ناهید خندید و گفت: اما خودتم از اون خوشت میاد مگه نه؟

مهسا با تصور علیرضا لبخند محوی زد و گفت: خب پسر خوبیه.... اخلاقشم که خوبه و مهربونه! توی دانشگاه هم با اینکه دخترا خیلی سعی می کردن خودشونو بهش بچسبونن با کسی دوست نمی شد .

مادر با خنده گفت: من همون یه دفعه که دیدمش انقدر حواسش پی تو بود حدس زدن باید دوستت داشته باشه! نظر صادق چیه؟!

-بابا تحقیق کرده و میگه آدمای خوبین! چون علیرضا اول به بابا زنگ زد. بابا هم همه چیزو به من واگذار کرده !

-خوشبختی تو آرزوی منه عزیزم. من که خوشحال می شم با همچین پسری ازدواج کنی. فقط یادت باشه منو در جریان همه چیز بذاری.

-باشه مامان .

-از همین جا می بوسمت گلم.

-خدافظ

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-خدافظ.

گوشی را که قطع کرد تازه یادش افتاد که به مهشید سلام نرسانده!! هر چه بود حداقل الان بیشتر لباسهایش را گذاشته بود و مهسا به وفور برای بیرون رفتن از آنها استفاده می کرد. کاری که اگر مهشید ایران بود و انجام میداد سرش را به باد میداد.

ولی احساس می کرد الان که به مادرش تا حدی ماجرا را گفته خیالش راحتر است. انگار باری از استرس از روی دلش برداشته شده بود. از روی مبل که بلند شد صدای زنگ در را شنید. نگاهی به ساعت روی دیوار کرد. حتما پدرش بود. در را با لبخند باز کرد و به پدرش که پشت در بود گفت: سلام بابایی!

-سلام عزیزم.

-خسته نباشین.

-ممنون. خوش گذشت با دوستات؟!

اگر از تکه ی دیدن تصادفی نیما چشم می پوشید خوش گذشته بود.

با لبخند محوی گفت: آره.

-علیرضا چطوره؟!

-خوبه... فعلا که عمو شده و داره با دمش گردو می شکنه! بشینید تا من برم براتون یه چایی تازه دم بیارم.

صادق در حالیکه به اتاقش می رفت تا لباسهایش را عوض کند گفت: تا تو چایی رو بریزی من میام.

مهسا به آشپزخانه رفت و چایی ساز را به برق زد و درون کتری اش آب ریخت و تا آبش جوش بیاید دو لیوان و یک تی بک و یک قندان در سینی گذاشت و آن را روی اپن قرار داد.

پدر در حالیکه دست و صورتش را شسته بود روی مبلی مقابل اپن نشست و بادیدن مهسا که آب جوش را داخل لیوان ریخت و تی بک را درون آن گذاشت با خنده گفت: عجب چایی تازه دمی!! حداقل جلوی من چای کیسه ای رو توی لیوان نمی ذاشتی که دلم خوش باشه دخترم چایی دم کردن بلده!

مهسا موهایش را پشت گوشش زد و گفت: بابایی عصر تکنولوژیه دیگه!! اون چایی ها قدیمی شده!

و با پدرش خندید.

صادق کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت و گفت: دیگه چه خبر؟!

مهسا در حالیکه کیسه ی چای را از لیوانی به لیوان دیگر می گذاشت گفت: زنگ زدم به مامان. گفتم که علیرضا ازم خواستگاری کرده!

-نگفتی با هم نامزد کردین؟؟

-نه هنوز، اما فهمید منم خوشم اومده و می خوام باهاش ازدواج کنم.

-نظرش چی بود؟!

مهسا سینی چای را برداشت و همان طور که از آشپزخانه بیرون می آمد گفت: موافق! مامان از علیرضا خیلی خوشش

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

اومده، به خصوص اینکه میگه علیرضا پولداره... ! اما بابایی من به خاطر پول علیرضا نیست که می خوام زنش بشم... و سینی را روی میز جلوی کاناپه گذاشت و با لبخند محوی ادامه داد: علیرضا خیلی مهربونه.... خوش اخلاقم هست. کُلنی آدم خوبیه! منم که دوست داره .

صادق لیوانی چای برداشت و گفت: عزیزم من می دونم که تو به خاطر چیزای سطحی نمی خوای زن علیرضا بشی.

مهسا آهی کشید و گفت: اما علیرضا امروز گفت ما تا 5 ماه دیگه عقد می کنیم.... یعنی منظورش این بود که بعد از تموم شدن صیغه مون عقد کنیم.

-خب از اول هم قرار همین بود. مگه تو با این موضوع مشکلی داری؟!

-آخه تا اون موقع معلوم نیست که مامان بتونه برگرده!

-تا اون موقع خدا بزرگه!

-ولی می دونی چیه بابا من این چند وقته خیلی در مورد ازدواج فکر کردم. می دونی من تصمیم گرفتم وقتی خواستم عقد کنم یه مهریه معقول و متوسط رو مهرم کنم چون به نظر من ارزش یه دختر خیلی بالاتر از این حرفاست که بخوان با مهریه بالا اونو بفروشن.... کسی که مهریه ی بالا داره خودشو در معرض فروش گذاشته... انگار که یه جنس هست و اون قیمتشه و می خوان بخرنش! اما به نظر من کسی که زندگی شو روی این چیزا بنا کنه زندگیش زندگی نیست!

صادق پیشانی مهسا را بوسید و گفت: قربون دختر با فهم و شعورم برم من!

مهسا خندید و گفت: خدا نکنه بابای مهربون و نازم!

امتحانات را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت. با آنکه فکرش مدام مشغول بود اما به خاطر سخت گیری های علیرضا و مواخذه کردن ها و سوال وجوابهایش مجبور بود تمرکز کند و بهتر درس بخواند. بلاخره آخرین امتحانش را داد. وقتی از کلاس بیرون آمد عاطفه پشت در منتظرش بود. با بیرون آمدن مهسا به سمتش دوید و بغلش کرد و با هیجان گفت: تموم شد... تموم شد. بلاخره تموم شد.

مهسا نگاهی به مراقب که به آنها چشم غره رفت کرد و آهسته گفت: بیا بریم توی سرسرا! الان مراقبه بهمون گیر میده!

همان طور که به طرف پله های سرسرا می رفتند عاطفه گفت: چه جور دادی؟

مهسا همان طور که جامدادی اش را در کوله اش می گذاشت گفت: بد نبود.

-بچه ها می گفتند توی سایت یه سری از نمره ها رو زدن.

-من که حال ندارم برم سایت دانشکده... حتما خیلی شلوغه!

عاطفه دستش را کشید و گفت: مهسا.... انقدر تنبل نباش!

-میرم خونه می بینم دیگه! تو هم حوصله داریا! تازشم تنبل منم یا مسئولای دانشگاه که از وقتی اومدیم قرار بوده دانشکده رو وایرلس کنن و آخرشم فارغ التحصیل میشیم و اونا هیچ کاری نکردن!!

عاطفه آهی کشید و گفت: سیاوش اینا هم که امتحاناشون تموم شده! راستی علیرضا نگفت امروز میان دانشگاه یا نه؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا خندید و با بدجنسی گفت: چیه؟! دلت برای سیاوش تنگ شده؟

عاطفه اخمی کرد و گفت: آره دیگه! جنابعالی خرت از پل گذشته و هر روز، هر روز نامزد گرامو می بینی! من بدبخت چی؟! الان سه روزِ سیاوش رو ندیدم! تازه الانم که تعطیلات میان ترم شروع میشه و این همه وقت نمی بینمش!

مهسا سرش را با تاسف تکان داد و گفت: عاطفه انقدر لی لی به لالای این پسرِ نذار! حالا هی من میگم هی تو نشنیده بگیر!

عاطفه با دلخوری گفت: تو هم همش بزن توی ذوق آدم!

-الان توی ذوقت بخوره بهتره تا بعدا دچار شکست عشقی اونم یه عشق یه طرفه که فقط داغونت می کنه بشی!

همان موقع تلفنش به صدا در آمد.

عاطفه با ذوق گفت: علیرضاست؟!

مهسا نگاهی به صفحه ی گوشی اش کرد و سرش را تکان داد و گفت: نه! شماره نا آشناست.

-بله؟

-سلام عزیزم.

نیما بود. اخم هایش را در هم کشید و صدایش را کلفت تر کرد و گفت: سلام... امرتون؟

-دلم واست تنگ شده بود... می خواستم حالتو بپرسم عزیزم!

-شما بیخود کردی دلت برای تنگ شده بود. بهتره دلت برای دوستای خواهرت که همشون عزیزت هستن تنگ بشه! دیگه هم مزاحم من نشو!

-مهسا... با من در نیفت! بد می بینیا!

-من قصد در افتادن با جنابعالی رو ندارم. ما با هم صحبتامونو کردیم... الانم نامزد کردم.

-نامزد کردی.... اما نه عقد کردی نه عروسی!

مهسا ابروهایش را در هم کشید و متعجب گفت: منظورت چیه؟!

نیما تک خنده ای کرد و گفت: این روزا خیلی ها نامزدیشونو خیلی راحت به هم میزنن! خب تو هم یکی از اونا!

مهسا از عصبانیت لبش را گاز گرفت و گفت: خیلی بی شرفی نیما!

و گوشی را قطع کرد.

عاطفه نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی مهسا کرد و با نگرانی گفت: حالت خوبه؟!! مگه بهت چی گفت که اینجوری عصبانی شدی؟!

مهسا نفس عمیقی کشید و گفت: هیچی....

احساس می کرد حس از پاهایش رفته است. نیما چطور می توانست تا این حد پررو باشد. به آرامی چند قدمی که تا پله های سرسرا مانده بود را طی کرد و روی اولین پله نشست. چه باید می کرد؟ !!

صدای پیامک گوشی اش بلند شد. به صفحه ی آن نگاه کرد. همان شماره ای بود که نیما با آن تماس گرفته بود: فکر

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

نکن من به این راحتی ازت میگذرم! خیلی زود من جای علیرضا رو می گیرم!

با عصبانیت گوشی را روی زمین کوبید.

عاطفه گوشی را که باطری و در پشتش از هم جدا شده بود برداشت و متعجب گفت: چی کار می کنی دختر! دل و روده ی گوشیت که ریخت بیرون! آخه یه دفعه چت شد؟

و روی پله کنار مهسا نشست.

مهسا سرش را به دیوار کنارش تکیه داد و گفت: امروز آخرین امتحانو دادیم فکر کردم بهترین روزِ این مدت می تونه باشه... اما نیما گند زد به حالم!

-تو که گفتی چیز خاصی نگفته.... ببینم اس ام اس هم مال اون بود؟

-آره... گفت به این راحتی ازت نمی گذرم. خیلی زود جای علیرضا رو می گیرم.

-جداً میگیره؟!!

مهسا نگاه تندی به عاطفه کرد.

عاطفه گفت: نه... منظورم اینه که نمی خوای به علیرضا بگی؟

مهسا آهی کشید و گفت: چی بگم آخه؟

-اون موقع که زنگ زد چی گفت؟

-گفت تو نه عقد کردی نه عروسی.... به هم بزن!

-چی؟!!! یعنی منظورش این بود نامزدیتو به هم بزنی؟

-آره دیگه!

-مهسا به نظرم بهتره به علیرضا بگی... یه دفعه مثل اون دفعه میشه ها! نگاه کن.... زدی گوشیتم داغون کردی... ال سی دیش شکسته!

مهسا همان طور که نگاهش به گوشی اش در دست عاطفه بود گفت: آخه به علیرضا چی بگم؟!

-حقیقتو! اصلا می خوای من به سیاوش بگم اون به علیرضا بگه؟

-نخیر! خودم می گم! اگرم قرار باشه به کسی بگم که بهش بگه اون مسعودِ نه سیاوش!

-چرا مسعود؟!

-چون اون کُلنی از همه عاقل تره!

عاطفه به نظر خودش هم اینگونه بود... به خصوص در مقایسه با سیاوش که گاهی بسیار لوده میشد!

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: خود دانی !

-یه وقت به سیاوش حرفی نزنیا؟ بذار من فکرامو بکنم بعد یه خاکی توی سرم می ریزم!

عاطفه گوشی مهسا را روی کوله اش گذاشت و گفت: نه بابا! چی بگم. گوشیتم روشن نشد. پوکوندیش رفت!

مهسا گوشی را در کوله اش انداخت و گفت: مهم نیست! و از روی پله ها بلند شد و گفت: من میرم خونه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

عاطفه معترضانه گفت: اِ! مگه خونتون چه خبره؟ قرار بود با هم بریم بیرون!

-خونمون خبری نیست... اما حوصله ندارم. سیاوش و علیرضا هم احتمالا میان دانشگاه. اگه علیرضا سراغ منو گرفت بگو کار داشت رفت.

-اگه میان خب صبر کن ببینیش.

-نه!

-خب صبر کن بیاد تا بهش بگی چی شده! اون خودش این مشکل رو حل می کنه!

-گفتم که فعلا نمی خوام در این مورد چیزی بدونه! تو هم جون همین سیاوش جونت بهش چیزی نگو....من رفتم!

عاطفه زیر بازوی مهسا را گرفت و گفت: پس کی می خوای بهش بگی؟

مهسا بازویش را کشید و گفت: ببین... گفتم که باید فکر کنم. اصلا ببینم باید به علیرضا بگم یا نه! انگار یادت رفته که منم کم مقصر نبودما!

همان موقع گوشی عاطفه به صدا در آمد. عاطفه لبخندی زد و گفت: علیرضاست... ببین چه حلال زاده ایه!

-بله؟

-سلام... خوبی؟

-سلام.. مرسی!

-امتحانتون تموم شده دیگه؟

-آره.

-مهسا پیش توئه؟

-آره.

-چرا گوشیش خاموشه؟!

عاطفه نگاهی به مهسا کرد و گفت: گوشیش؟.... خب از دستش افتاد پوکید. دیگه روشن نشد.

-فدای سرش! الان کجایید؟!

-کنار پله های سرسرا!

-خب فعلا! و قطع کرد.

عاطفه متعجب نگاهی به صفحه ی گوشی اش کرد و گفت: قطع کرد چرا؟!!

مهسا بند های کوله اش را روی شانه اش انداخت و گفت: کجا بود؟

-نگفت.

-خیلی خب تا نیومده من برم! تعطیلات خوبی داشته باشی!

-مهسا می خواد ببینتت! ازم پرسید کجایی...

-بگو خوابش میومد رفت خونه! نه نگو خونه! بگو کار داشت رفت.اصلا بگو می خواست گوشی شو بده درست کنه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-جدی جدی می خوای بری؟!

-آره.

-پس تا دم در دانشکده باهات میام.

به طرف در دانشکده رفتند. نزدیکی در متوجه علیرضا و سیاوش شدند که وارد دانشکده شدند. مهسا زیر لب وای کشیده ای گفت و پشیمان شد که چرا زودتر نرفته است. پس از سلام و احوال پرسی سیاوش با خنده گفت: امتحان آخرتون چطور بود؟!

عاطفه نفس عمیقی کشید و گفت: من که بد ندادم... همین که تموم شد ما می تونیم یه نفس راحت بکشیم.

سیاوش نگاهی به مهسا که سرش پایین بود و با کتونی روی زمین خط فرضی می کشید نگاه کرد و گفت: تو چی؟!

مهسا لحظه ای سرش را بالا آورد و با بی تفاوتی گفت: بد نبود.

علیرضا بازوی مهسا را گرفت و گفت: مهسا... چیزی شده؟!

مهسا سرش را تکان داد و گفت: نه! و سعی کرد آرام دستش را بکشد. هنوز به تماس های دست علیرضا عادت نکرده بود!

علیرضا بازوی او را ول کرد و گفت: پس چرا گرفته ای؟!

مهسا لبخندی تصنعی زد و گفت: نه... گرفته نیستم! دیشب زیاد نخوابیدم یه کمی خستم!

علیرضا مستقیم در چشمان مهسا نگاه کرد و گفت: مطمئنی چیزی نیست؟!

عاطفه که می ترسید باز مثل دفعه ی قبل شود و علیرضا عصبانی شود با صدای نسبتا بلندی گفت: چرا هست !

مهسا متعجب به عاطفه نگاه کرد. سیاوش و علیرضا هم!

عاطفه به مهسا که از عصبانیت دستانش را مشت کرده بود نگاه کرد و گفت: چرا الکی خودتو عذاب میدی؟!! خب بگو و خیال خودتو راحت کن! میخوای همین جوری بشینی و غصه بخوری و بعدشم کاسه ی چه کنم چه کنم دستت بگیری؟!

علیرضا متعجب گفت: مگه چی شده؟!

مهسا سرش را پایین انداخت .

علیرضا به عاطفه نگاه کرد. عاطفه شانه ای بالا انداخت و گفت: بگو خودش بگه.من نمی تونم بگم! هنوز یادش نرفته بود مهسا چند دقیقه قبل جان سیاوش را قسم داده.

علیرضا دستش را زیر چانه ی مهسا برد و سرش را بالا گرفت و گفت: نمی خوای بگی چی شده؟!

مهسا نگاهی به چشمان علیرضا کرد و با صدای آرامی گفت: هیچی! و زیر لب عاطفه را لعنت کرد.

باید می رفت. باید فکرهایش را می کرد که چگونه می تواند حرف های نیما را به علیرضا بگوید که عصبانی نشود .

علیرضا با سماجت گفت: بگو چی شده؟

مهسا آب دهانش را قورت داد و به در دانشکده نگاه کرد. کفش هایش کتانی بود و می توانست سریع بدود .

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

نگاهی به علیرضا کرد و گفت: بعدا میگم! و به سمت در دوید. هنوز چند قدم بیشتر از بچه ها دور نشده بود که بازویش کشیده شد و به عقب برگشت و با سر به سینه ی علیرضا کوبیده شد.

علیرضا همان طور که بازویش را گرفته بود گفت: واقعا فکر کردی می تونستی با این فاصله ی کمی که ازم داشتی در بری؟!

لحنش معمولی بود. نه عصبانی و نه شوخ! کاملا معمولی.

سیاوش نگاهی به علیرضا کرد و گفت: این وسط که نمیشه درست حرف زد بهتره بریم توی یه کلاس.

علیرضا نگاهی به مهسا کرد و گفت: آره... بهتره بریم توی یه کلاس.

مهسا در حالیکه سعی می کرد بازویش را از دست علیرضا در بیاورد گفت: من می تونم خودم بیام!

علیرضا بازویش را محکم تر گرفت و گفت: می دونم عزیزم... اما کار از محکم کاری عیب نمی کنه!

مهسا با حرص گفت: درسته دانشکده خلوته اما اگه یکی ببینه صورت خوشی نداره.

علیرضا بازوی مهسا را ول کرد و مچش را گرفت و گفت: اینجوری بهتره!

سیاوش و عاطفه که جلوتر بودند از پله ها بالا رفتند. سیاوش یکی یکی داخل کلاس ها را نگاه میکرد تا یک کلاس خالی پیدا کند. بعد از چند کلاس دستش را بلند کرد و گفت: بیاید اینجا.... اینجا کسی نیست!

علیرضا لبخندی زد و گفت: بریم عزیزم.

مهسا نگاهی به عاطفه که کنار در کلاس ایستاده بود کرد و زیر لب گفت: هر چی آتیشه از زیر گور تو بلند میشه!

بعد از اینکه علیرضا و مهسا وارد کلاس شدند سیاوش در کلاس را بست و گفت: اون وسط که نمیشد حرف زد. درست جلوی در دانشکده!

علیرضا دست مهسا را ول کرد و گفت: خب؟!

مهسا روی اولین صندلی نشست و گفت: چی خب؟!

-چی شده؟!

-هیچی !

-هیچی؟!

-گفتم که بهت میگم اما الان نه!

-چرا؟!

مهسا هیچ نگفت.

علیرضا کنارش نشست و با مهربانی گفت: بگو چی شده... شاید کمکی بتونم بهت بکنم.

-تو عصبانی میشی اگه بگم.... نمی خوام اعصابتو به هم بریزم.

-نمیشم.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-آخه چیز خیلی مهمی نیست.... خودم سعی می کنم حلش کنم.

-تو بگو .....

مهسا آهی کشید و گفت: نیما حدود نیم ساعت پیش بهم زنگ زد .

علیرضا ابروهایش را در هم کشید و گفت: خب؟!

مهسا سرش را پایین انداخت و گفت: من بهش گفتم مزاحم من نشو.... اونم گفت با من در نیفت و الاّ بد می بینی!

-یعنی تهدیدت کرد؟! غلط کرده پسره ی عوضی!

مهسا نگاهی به علیرضا کرد و لبش را گزید. هنوز چیزی نگفته علیرضا عصبانی شده بود وای به حال اینکه تمام حرفهای نیما را به او میزد.

عاطفه گفت: هنوز که تموم نشده!! حرف اصلیای نیما مونده .

مهسا چشم غره ای به عاطفه رفت و سرش را تکان داد.

علیرضا متعجب به عاطفه و پس از آن مهسا نگاه کرد و گفت: دیگه چی گفت؟!

مهسا سرش را تکان داد و گفت: هیچی!

علیرضا بلند شد و روبروی مهسا ایستاد و گفت: مهسا .... لطفا بگو چی گفت؟!

مهسا سرش را پایین انداخت و گفت: نمی گم!

علیرضا دو بازوی مهسا را گرفت و او را از روی صندلی بلند کرد و گفت: مهسا .... الان با من لجبازی نکن! بگو اون مرتیکه بهت چی گفته!

عاطفه که می دانست مهسا نه جرات بازگو کردن حرف های نیما را دارد نه رویش را ساعد دست علیرضا را گرفت و گفت: من میگم! مهسا رو ول کن!

علیرضا بازوهای مهسا را ول کرد و گفت: چرا مهسا نگه؟!

مهسا آب دهانش را قورت داد و با بی حالی روی صندلی نشست.

عاطفه گفت: چه فرقی داره.... نگاه کن به مهسا! حتی از شنیدن اسم نیما هم حالش بد میشه.

علیرضا دست مهسا را گرفت و به آرامی نوازش کرد و با مهربانی گفت: ببخشید اگه تند رفتم.

عاطفه که دید علیرضا آرام شده روی صندلی استاد نشست و گفت: نیما زنگ زد مهسا گفت مزاحمش نشه بعدش نیما بهش گفته تو نه عقد کردی نه عروسی نامزدی تو به هم بزن! مهسا هم فحشش داده و قطع کرده. بعدش نیما اس ام اس زد به راحتی ازت نمیگذرم.... عاطفه با خود فکر کرد که تکه دوم اس ام اس نیما را بگوید یا نه که نگاهش به چهره ی علیرضا افتاد که از عصبانیت قادر به حرف زدن نبود .

سیاوش سرش را با تاسف تکان داد و با ناباوری گفت: فکر نمی کردم نیما انقدر عوضی باشه!

مهسا سرش را پایین انداخته بود و با انگشتانش بازی می کرد. عاطفه بلند شد و به سمت علیرضا رفت و گفت: علیرضا ... تو حالت خوبه؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا در حالیکه دستانش را مشت کرده بود گفت: من باید حال این عوضی رو بگیرم!! باید به جرم مزاحمت ازش شکایت کنم!

و به طرف در کلاس رفت. سیاوش به طرفش دوید و زیر بازویش را گرفت و گفت: چی کار می خوای بکنی؟!! فکر کردی الان تو میری شکایت می کنی و فردا احضاریه دم در خونه ی نیماست؟!! نه برادر من... باید چند سال بدویی! اینجوری که چیزی درست نمیشه! باید فکر کنیم به یه راه حل عاقلانه برسیم.

علیرضا برگشت و به مهسا که با بغض نگاهش می کرد چشم دوخت. چشمانش به قدری مستاصل و ترسیده بود که اگر سیاوش و عاطفه آنجا نبودند او را محکم در آغوش می گرفت. یک لحظه یاد مادرش افتاد. این نگاه معصوم شبیه نگاه های مادرش بود. به طرف مهسا رفت و روبرویش روی زانو نشست و گفت: خوبی عزیزم؟!

مهسا لبخند محوی زد و سرش را تکان داد. علیرضا دستش را گرفت و از روی صندلی بلندش کرد و گفت: ما که امتحانامون هفته ی پیش تموم شد... اما بیاید به مناسبت تموم شدن امتحا مهسا و عاطفه امروز ناهار بریم بیرون!

سیاوش با خنده گفت: مهمون کی؟!

علیرضا بازوی مهسا را نوازش کرد و با مهربانی گفت: معلومه دیگه.... مهمون مهسا و عاطفه!

همه خندیدند .

علیرضا باز به مهسا نگاه کرد و گفت: تو که ماشین نیاوردی؟!

-نه! مهسا روزهای امتحان از ترس تصادف یا پنچر شدن ماشین نمی آورد، چون یکبار یکی از همکلاسیهایشان به خاطر تصادف به امتحان نرسیده بود .

سیاوش گفت: به مسعود هم بگیم بیاد.

علیرضا دست مهسا را گرفت و به طرف در رفت و گفت: مسعود امروز خیلی کار داشت نمی یاد. و با مهسا از در کلاس خارج شد.

بعد از ناهار و جدا شدن از عاطفه و سیاوش علیرضا در حالیکه دست مهسا را زیر دستش روی دنده گذاشته بود گفت: یه قولی به من میدی؟!

مهسا با لبخند محوی به علیرضا نگاه کرد و گفت: چه قولی؟!

-دیگه شماره های ناشناس یا شماره ی نیما رو جواب نده! نمی خوام دیگه حتی باهاش حرف بزنی!

-وقتی گوشی مو درست کردم دیگه اصلا به جز شماره های گوشیم جواب هیچ شماره ای رو نمی دم!

علیرضا نیم نگاهی به مهسا کرد و گفت: راستی تو الان گوشی نداری!

مهسا خندید و گفت: دارم اما خرابه!

علیرضا لبخندی زد و دستش را فشرد و گفت: این که مشکلی نیست! و جلوی یک مغازه ی مبایل فروشی توقف کرد.

مهسا نگاهی به مغازه کرد و گفت: اینجا که نزده تعمیرات گوشی!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا در حالیکه در را باز میکرد گفت: قرار نیست تو هم گوشی تو تعمیر کنی، قرارِ من به مناسبت تموم شدن امتحانای همسر قشنگم براش به عنوان هدیه یه گوشی بخرم!

-نه علیرضا! من اینو میدم درست می کنند!

علیرضا همان طور که از ماشین پیاده میشد گفت: یعنی نمی خوای در مورد هدیه ات نظر بدی و من باید خودم تنهایی انتخاب کنم؟!

و از ماشین پیاده شد و در را بست.

مهسا پیاده شد و همان طور که به طرف علیرضا می رفت گفت: نه... من نمی خوام....

علیرضا به طرفش برگشت و حرف او را قطع کرد و گفت: عزیز قشنگم، لطفا با من مخالفت نکن!

لحنش آمرانه اما دلنشین بود .

علیرضا زیر بازوی مهسا را گرفت و با هم به داخل مغازه رفتند.

فروشنده پس از سلام و روزبخیر گفت: بفرمایید؟

علیرضا نگاه با محبتی به مهسا کرد و گفت: یه گوشی ظریف و قشنگ برای خانمم می خواستم!

مهسا برگشت و به علیرضا نگاه کرد و زیر لب گفت: خانمم! یعنی الان واقعا زن علیرضا بود؟! احساس خاصی داشت ، خوشحالی توام با نگرانی.

فروشنده گفت: مدل یا برند خاصی مد نظرتون هست؟!

علیرضا به مهسا نگاه کرد. مهسا شانه اش را بالا انداخت و گفت: نه... فرقی نداره.

فروشنده سه کاتالوگ جلویشان گذاشت تا از داخل آنها گوشی انتخاب کنند. مهسا تصویرشان را میدید و علیرضا مشخصات گوشی را. بلاخره با نظر علیرضا یکی را انتخاب کرد. وقتی فروشنده قیمت گوشی را گفت مغزش از شنیدن قیمتش سوت کشید. قیمت گوشی چند برابر گوشی فعلی اش بود. مخالفت با علیرضا هم بی فایده بود. گران ترین رنگش را هم که طلایی بود به همراه صفحه ی محافظ و قاب زیبا خرید و به صحبت های مهسا هم اهمیتی نداد.

وقتی از مغازه بیرون آمدند مهسا با اخم کمرنگی گفت: من انگاری اونجا هویج بودما!

علیرضا خندید و گفت: آخه عزیز من! مگه مهمه که چقدر پولش میشه! من می خواستم گوشیت مثل من باشه... اما واسه من رنگش خاکستریه!

مهسا آهی کشید و با شرمندگی گفت: من نمی خواستم تو گوشی به این گرونی برای من بخری... آخه من این چیزا رو چه جوری جبران کنم.

علیرضا با خباثت گفت: به آسونی! و در ماشین را با ریموت باز کرد و گفت: بپر بالا که بریم کار با این گوشی رو یادت بدم.تازه باید یه سری برنامه هم از توی لپ تابم برات بریزم.

مهسا سوار ماشین شد و گفت: مگه لپ تابت همراهته!

-نه عزیزم... خونه هست!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-یعنی بیام خونتون؟!

-خونتون نه... خونمون! بلاخره تا وقتی که تصمیم نگیریم کجا زندگی کنیم اونجا خونمونه! و به طرف خانه حرکت کرد .

مهسا همان طور که از پنجره بیرون را نگاه می کرد با هیجان گفت: وای... داره برف میاد. خدا کنه یه عالمه بیاد که بتونیم یه دل سیر برف بازی کنیم.

علیرضا به مهسا نگاه کرد و گفت: اگرم یه عالمه نیومد خودم می برمت آبعلی یه دل سیر برف بازی کنی!

مهسا به علیرضا نگاه کرد و خندید. چقدر خوشبختی به او نزدیک بود .

به خانه که رسیدند علیرضا در را با ریموت باز کرد و وارد حیاط شد. وقتی از ماشین پیاده شدند مهسا دستانش را روی سینه اش قلاب کرد و گفت: سرده ها!

-پس تا دم در ساختمون مسابقه میذاریم ببینیم کی زودتر میرسه! هر دو به طرف ساختمان دویدند. همیشه وقتی به خانه ی علیرضا آمده بود بچه ها هم بودند اما حالا تنها بود. برای اولین بار بدون همکلاسی هایش!

به داخل ساختمان رفتند. علیرضا در حالیکه بوت هایش را با دمپایی عوض میکرد گفت: تا تو لباسا تو عوض کنی من اومدم... برو اتاقم.

مهسا هم چکمه هایش را در آورد و دمپایی پوشید و گفت: باشه! و به طرف پله ها رفت.

وارد اتاق علیرضا شد. مثل همیشه تمیز و مرتب بود. چگونه یک پسر می توانست تا این حد مرتب باشد؟! حتما منیژه خانم همه را تمیز می کرد دیگر! کیفش را کنار تخت گذاشت و جعبه ی مبایل را روی میز. مانتو اش را در آورد. خوب شد صبح لباسش را عوض کرده بود و یک لباس زیبا و آبرومند به تن داشت. خواست مقنعه اش را از سرش در آورد که دستش میانه ی راه متوقف شد. تا به حال علیرضا او را بدون حجاب ندیده بود. نگاهی در آینه به خود کرد و تصمیم گرفت تا آمدن علیرضا آرایش ملایمی بکند. داشت وسایلش را در کیفش می گذاشت که علیرضا وارد اتاق شد و گفت: داشتم نسکافه درست می کردم.

مهسا لبخندی زد و گفت: مرسی! اما با یادآوری اینکه همیشه منیژه این کارها را انجام میداده متعجب گفت: مگه منیژه خانم نیست؟!

-نه... امروز و فردا رفته خونه ی دخترش .

لحظه ای از اینکه با علیرضا تنها در آن خانه است ترسید. اما علیرضا که شوهرش بود. پس چرا باید از تنهایی با او می ترسید؟!

علیرضا گفت: چرا مقنعه سرته؟!

-هان.... اینجوری راحترم!

علیرضا خندید و گفت: نکنه من نامحرمم؟!

مهسا با خجالت گفت: نه.... اما باید موهامو شونه کنم.

علیرضا در حالیکه از اتاق بیرون میرفت گفت: پس تا من میرم میوه بیارم تو موهاتو شونه کن!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

با رفتن علیرضا مهسا مقنعه اش را در آورد و با شانه ای که همیشه در کیفش بود و جلوی موهایش را شانه میکرد مشغول شانه زدن به موهایش شد.

علیرضا که موهای او را هنگامی که قفسه ی آزمایشگاه رویش افتاده بود در بیمارستان دیده بود. این هم که با بلوز مقنعه بر سر داشته باشد آن هم جلوی کسی که نامزدش بود و در آینده ای نه چندان دور همسرش میشد به نظر فوق العاده مسخره می آمد. گلسرش را باز کرد و موهایش را چند بار در هوا تکان داد و در آینه به خود نگاه کرد و زیر لب گفت: یعنی شانس آوردم دیروز رفتم حمام و الا باید جلوی علیرضا اونم وقتی اولین باره داره منو بی حجاب می بینه با موهای روغن زده باشم. اون موقعم توی بیمارستان که موهام بسته بود.و به آنها شانه کشید و یک طرفش را جلوی شانه اش ریخت و بقیه را پشت سرش.

با ضربه ای که به در خورد سریع از جلوی آینه کنار رفت و شانه را در کیفش انداخت.

علیرضا با دیدنش لبخند عمیقی زد و گفت: نمی دونستم موهات انقده بلندِ!

مهسا با خجالت سرش را زیر انداخت.علیرضا ظرف میوه را روی میز گذاشت و گفت: واسه منم چه خجالتی شده خانم! عزیزم یادت که نرفته؟!

مهسا متعجب به علیرضا چشم دوخت و گفت: چی رو؟!

علیرضا سرش را تکان داد و نوچ نوچی کرد و گفت: خانم ما رو! عجب فراموش کاریه!

و همان طور که به چشمان متعجب مهسا نگاه می کرد لبخند مرموزی زد و گفت: بیا نسکافه تو بخور که یخ کرد...بعدش بهت میگم!

مهسا هم مانند علیرضا سر میز نشست و گفت: چی؟!

علیرضا لیوان نسکافه را به دستش داد و گفت: اول نسکافه!

مهسا آن را مزه مزه کرد و گفت: واقعا می چسبه ها!

-نوش جونت!

مهسا همان طور که از پنجره به بیرون نگاه می کرد گفت: علیرضا؟!؟

-جانم؟

-یه چیزی بپرسم؟

-بپرس عزیزم!

-تو منو برای چی انتخاب کردی؟! آخه توی دانشگاه این همه دختر خوشگل تر و پولدارتر از من بود.

علیرضا خندید و گفت: مگه ملاک یه پسر برای ازدواج خوشگلی و پولداریه؟! تازه تو به نظر من خوشگلترین دختر روی زمین هستی!

مهسا اخم هایش را در هم کشید و گفت: منو مسخره نکنا!

علیرضا عمیق به مهسا چشم دوخت و گفت: نه عزیزم... چرا مسخره؟! آدم وقتی با یکی ازدواج می کنه که دوستش داره

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

اون زن واسش میشه خوشگل ترین زن روی زمین.

مهسا با خنده گفت: چند بار تجربه کردی مگه آقا!

علیرضا لبخندی زد و گفت: می دونی اولین بار کی ازت خوشم اومد؟!

-کِی؟

-فکر کنم آخرای آبان سال اول بود. تو نشسته بودی روی یکی از سکوهای دانشکده و داشتی با پا با برگایی که روی زمین بودند بازی می کردی... یه دفعه بارون اومد و همه سریع اومدن توی سرسرای دانشکده اما تو همون جا نشستی و سرتو گرفتی رو به آسمون و فکر کنم با خودت شعر خوندی !

مهسا لبخندی زد و با خجالت گفت: نگفتی این دختر خل و چله؟!

علیرضا خندید و گفت: نه! با خودم فکر کردم که چه احساسات لطیفی داری... البته تو بعد از اون دو روز نیومدی دانشگاه و فکر کنم سرما خورده بودی !

مهسا خندید و گفت: آره ... دقیقا!

علیرضا به مهسا چشم دوخت و گفت: البته من به دخترا کاری نداشتما! تو هم چون شبیه مامانم بودی کارات به چشمم میومد !

مهسا فقط لبخند زد.

علیرضا گفت: بعدشم بگم؟!

مهسا با خنده گفت: مگه بعدم داره؟

-آره.

-بگو.

-یه بار دیگه هم من و سیاوش برای اینکه درس بخونیم مونده بودیم دانشکده و رفته بودیم توی یکی از کلاسای خالیِ طبقه چهارم. من بین درس خوندن واسه استراحت رفتم کنار پنجره... می دونی چی دیدم؟!

-چی؟!

-تو از درخت رفته بودی بالا و عاطفه داشت بال بال میزد که نیفتی! از اون درختِ گردو که پشت دانشکده هست .

مهسا لبش را گزید و گفت: وای تو هر خرابکاری که من کردم دیدی که!

علیرضا خندید و گفت: اونجا فهمیدم که چقده شیطونی!

-ترم اول ما اصلا با هم کلاس نداشتیم .

-چون دانشگاه انتخاب رشته کرده بود ما توی گروه A بودیم و شما! B

مهسا دستانش را داخل هم قلاب کرد و گفت: البته منم همون ترم اول تو رو شناختما!

-تو از کجا؟!

-دخترا اصولا وقتی میان دانشگاه 80٪ حرفاشون در مورد پسراست. اون موقع هم چند تا از دخترا می گفتند توی اون

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

گروه یه پسر هست که هم خوشگل و خوش تیپه هم درسش خوبه و پولداره! بعدشم من و عاطفه کنجکاو شدیم که کشفت کنیم که کردیم !

-تو چرا همش منو پس میزدی؟

-خب یه عالمه دختر خوشگلتر و بهتر از من بودن که دوست داشتن با تو باشند.

-مگه تو نمی دیدی که من به کسی محل نمی ذارم؟

-چرا... اما خب منم اهل دوستی با کسی نبودم که! بعدشم اون موقع ها توی دعواهای مامان و بابام بود و من حال وحوصله نداشتم خب!

-منم که نمی خواستم با تو دوست بشم... می خواستم آشنا بشم واسه ازدواج.

-خب من ازدواج هم نمی خواستم بکنم!

-چرا؟!

-ببخشیدا که من یه خواهر بزرگتر از خودم داشتما!

-یعنی مامانت تا اون ازدواج نمی کرد نمیذاشت تو ازدواج کنی؟!

-مامانم شاید حرفی نداشت... اما مهشید ناراحت می شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: اوه اوه! چه برفی شدا!

-کاش زودتر عقد کنیم!

مهسا با تعجب به علیرضا که این حرف را زده بود نگاه کرد و با بهت گفت: عقد؟

-آره ... اون وقت راحت می تونیم با هم بریم مسافرت.

مهسا خندید و گفت: اون وقت کجا؟؟!

-شمال... کنار دریا قدم بزنیم... جت اسکی سوار شیم!

-تو این سرما؟!

علیرضا چشمانش را ریز کرد و با بدجنسی گفت: نکنه تو میخوای الان با هم عقد کنیم که بریم شمال که تو این سرما جت اسکی سوار شیم!

مهسا مشت آرامی به بازوی علیرضا زد و گفت: نه خیرم!

علیرضا دست مهسا را گرفت و او را به سمت خود کشید و گفت: یالا رد کن بیاد!

مهسا در حالیکه به خاطر فاصله ی کمش با علیرضا کمی خجالت زده شده بود با تعجب گفت: چی رو؟!

-همون که یادت رفته بود و قرار شد بعد از خوردن نسکافت بهم بدی؟!

مهسا گیج به علیرضا نگاه کرد و گفت: نمی دونم چی رو میگی؟!

علیرضا لبانش را به گوش مهسا نزدیک کرد و گفت: وقتی یه نفری که از قضا شوهر آدمم هست یه چیزی واسه خانمش میگیره که خوشحالش کنه خانمه واسه تشکر چی کار میکنه؟!

مهسا یاد گوشی که علیرضا برایش خریده بود افتاد ولی با فکر به جمله ی علیرضا لحظه ای سرخ و سفید شد. اما یکدفعه

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

چیزی به ذهنش رسید. لبخندی به علیرضا زد و لبانش را نزدیک گونه ی علیرضا برد .

علیرضا گفت: بوس لپ قبول نیستا !

مهسا لبخند خبیثی زد و دستش را از دست علیرضا به آرامی کشید و گفت: باشه عزیزم. و گاز محکمی از لپ علیرضا کشید و به سرعت از علیرضا فاصله گرفت. علیرضا در حالیکه دور میز دنبال مهسا می کرد گفت: به نفعته وایسی... قبل از اینکه خودم بگیرمت.

مهسا ابرویی بالا انداخت و گفت: خودت گفتی بوس لپ قبول نیست! و خندید.

علیرضا با نیشخندی گفت: بله عزیزم... خودم گفتم! حالا هم بذار بگیرمت تا حرف شنوی رو یادت بدم.

-عمرا منو بگیری!

-تو که آخرش گیر من میوفتی ! مگه تا کی می تونی در بری جوجویی!

علیرضا راست می گفت.... تا کی می توانست از دست او فرار کند. اما ترجیح داد میدان را خالی نکند. به همین خاطر گفت: گاز که بهتره! من کار بهتر رو کردم خب!

-بذار منم که گرفتمت کاری که از نظر خودم بهتره رو می کنم!

هم چنان دور میز می چرخیدند. مهسا که دید اگر همین طور دور میز بچرخد انرژی اش تمام میشود و دست علیرضا به او می رسد از در دوستی وارد شد و گفت: خب من می خواستم سورپرایزت بکنم.

علیرضا با لبخند خبیثی گفت: منم وقتی گرفتمت سورپرایزت می کنم جوجویی.

و سرعتش را بیشتر کرد و ناگهان به سمت مهسا شیرجه زد.

مهسا جیغی کشید و خودش را عقب کشید. علیرضا پایش به پایه ی صندلی گیر کرد و زمین افتاد. مهسا هم سریع به سمت در دوید. علیرضا بلند شد و به طرف دوید و گفت: الان می گیرمت!

مهسا همان طور که میخندید و جیغ می کشید از اتاق بیرون رفت و به طرف پله ها دوید که ناگهان به چیزی خورد و نقش بر زمین شد.

پرویز بود که وقتی از پله ها بالا آمده بود مهسا او را ندیده بود و با او برخورد کرده بود. مهسا با دیدن پرویز سریع بلند شد و گفت: سلام... ببخشید ندیدمتون!

پرویز به مهسا و پس از آن علیرضا نگاه کرد و با خنده گفت: گرگم به هوا بازی می کنید؟!

علیرضا با تعجب گفت: سلام بابا! امروز چه زود اومدین!

مهسا ابرویی برای علیرضا بالا انداخت و زبانش را به گونه ای که پرویز نبیند برای او در آورد .

پرویز گفت: شب یه قرارِ کاری دارم... اومدم خونه قبلش یه کم استراحت کنم .

مهسا با خوشحالی گفت: خیلی خوش اومدین! دلم براتون خیلی تنگ شده بود.

پرویز با لبخند به مهسا نگاه کرد و گفت: منم همین طور . امتحانات تموم شد؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-بله امروز آخریشو دادم.

-به سلامتی! من مزاحم شما نمیشم بچه ها! یه قهوه می خورم و تلویزیون می بینم. به کارتون برسین!

مهسا برق چشمان علیرضا را دید که انگار داشت برای مهسا خط و نشان می کشید. مهسا با لبخندی گفت: شما تا یه آبی به دست و صورتتون بزنین من واستون یه قهوه درست می کنم.

انگار باد علیرضا خوابید.

پرویز لبخندی زد و گفت: مرسی دخترم. پس من لباسامو عوض کنم بیام.

با رفتن پرویز علیرضا گفت: یه بار جستی ملخک.... آخرش که گیر من می افتی جوجو !

مهسا پشت چشمی نازک کرد و گفت: حالا تا دفعه بعد! و از پله ها سرازیر شد.

سه فنجان قهوه را در سینی گذاشت و به هال رفت. پرویز جلوی تلویزیون نشسته بود و علیرضا با لپ تابش در حال ریختن برنامه در گوشی مهسا بود. اول به پرویز قهوه را تعارف کرد و سپس به سمت علیرضا آمد و سینی را روی میز گذاشت و کنار او نشست. علیرضا با دیدنش لبخندی زد و گفت: مرسی خانمم! ... بیا تموم شد! و کابل را از گوشی جدا کرد و گفت: الان برنامه ها رو نصب می کنم. بیشترش برنامه های سرگرمیه!

-مرسی.

علیرضا لبخند زد و سرش را در گوشی برد.

مهسا خطاب به پرویز گفت: باباجون امروز علیرضا برام یه گوشی خیلی قشنگ خرید.

پرویز خندید و گفت: مبارکت باشه عزیزم.

علیرضا گفت: البته کلی ناز و نوز که چرا واسش خریدم. خانم نمی خواست قبول کنه !

پرویز اخم کمرنگی کرد و گفت: چرا؟!

-از خودش بپرسین!

پرویز منتظر به مهسا نگاه کرد. مهسا آهی کشید و گفت: من گوشیم افتاد زمین خراب شد. می تونستم درستش کنم. اما علیرضا رفت گرون ترین گوشی مغازه رو واسم خرید.

پرویز خندید و گفت: وظیفشه عزیزم! در ضمن تو همیشه باید بهترین چیزا رو از همسرت بخوای! البته خوشحالم که دلت برای جیب شوهرتم می سوزه. دخترایی مثل تو توی این دوره زمونه نایاب شدن.

مهسا لبخندی زد و سرش را پایین انداخت .

علیرضا گوشی را به سمت مهسا گرفت و گفت: من که همیشه بهتون می گفتم مهسا با تموم دخترا فرق داره بابا! بفرمایید کار گوشیتم تموم شد مهسا خانم.

-ممنون.

و فنجان قهوه ی علیرضا را از داخل سینی برداشت و به سمتش گرفت.

پس از خوردن قهوه ها مهسا از پنجره به بیرون نگاه کرد. از شدت برف کم شده بود اما کمی روی زمین برف نشسته بود.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

هوا هم داشت به تاریکی می زد .

در حالیکه فنجان ها را جمع می کرد تا به آشپزخانه ببرد گفت: من یواش یواش برم دیگه.

پرویز با تعجب گفت: چرا انقدر زود عزیزم؟!

-یه عالمه خونه کار دارم توی این مدت امتحانا تقریبا هیچ کاری نکردم. باید یه کمی به سر و وضع خونه برسم.

علیرضا سینی را از دست مهسا گرفت و گفت: من می برم... اگه نمی مونی کارهاتو بکن تا برسونمت.

-ببخشید!

علیرضا لبخند عمیقی زد و گفت: این چه حرفیه عزیزم.

مهسا از پله ها بالا رفت. پس از پوشیدن لباس هایش نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و از آن خارج شد. به سالن که برگشت متوجه صحبت های پرویز با تلفنش شد. انگار کمی شاکی بود. وقتی تلفن را قطع کرد آهی کشید و گفت: جلسه ی امشب کنسل شد. طرفمون یه کاری واسش پیش اومده و نتونسته بیاد.

علیرضا گفت: پیش میاد دیگه! ما میریم بابا!

-به سلامت.

وقتی وارد حیاط شدند مهسا با شگفتی گفت: وای اینجا چقدر قشنگه!

برفی که روی درخت ها نشسته بود صحنه ی بسیار زیبایی را به وجود آورده بود .

علیرضا با خنده گفت: انگار خیلی خوشت اومده!

مهسا با سرمستی نفس عمیقی کشید و گفت: آدم قدرت خدا رو توی این صحنه ها درک میکنه! نگاه کن آسمون چقدر خوشرنگه! ترکیب قرمز و مشکی! علیرضا خندید و در ماشین را باز کرد و گفت: بپر بالا جوجو.... سرما می خوریا!

وقتی وارد خیابان اصلی شدند ترافیک شروع شد .

علیرضا گفت: یه ذره که برف یا بارون میاد خیابونا قفل میشه!

-می خوای من با آژانس برم که اذیت نشی!

علیرضا ابروهایش را در هم کشید و گفت: خجالت بکش بچه!

و دست مهسا را گرفت و گفت: در ضمن باید منتظر تلافی هم باشی.

مهسا سوالی به علیرضا نگاه کرد .

علیرضا یکی از چشمانش را ریز کرد و گفت: به این زودی یادت رفت گازی رو که ازم گرفتی!

مهسا غش غش خندید و گفت: اون که حقت بود.

علیرضا با بدجنسی گفت: نذار وقتی رسیدیم خونتون بیام بالا و منم حق مطلب رو ادا کنم!

مهسا یکدفعه نیشش بسته شد .

علیرضا دست مهسا را گرفت و گفت: شوخی کردم جوجو!

مهسا گفت: خونمون خیلی به هم ریخته شده! البته بابام همش سعی می کنه جمع جورش کنه اما یه تمیز کاری اساسی

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

می خواد. بذار تمیزش کنم حتما یه روز دعوتت می کنم!

-باشه گلم... اشالا!

و ضبط را روشن کرد.

از این خیابونا هروقت رد میشم

دیونه تر میشم بی حد و اندازه

باور کن این روزا هر چی که می بینم

فکر منو داره یاد تو میندازه

هر چی که می بینم

فکر منو داره یاد تو میندازه

باشنیدن صدای محسن یگانه مهسا لبخندی زد و با خود گفت: خدا رو شکر توی موسیقی انگاری هم سلیقه ایم و دست علیرضا را گرفت و از پنجره به بیرون چشم دوخت و با خود فکر کرد شاید مسافرت با علیرضا چقدر دلنشین و رویایی باشد!

با صدای تلفن به خودش آمد. روی مبل نشسته بود و داشت به بخار چایی که روی میز بود نگاه میکرد و با خود فکر می کرد تهدید نیما تا چه اندازه ممکن است جدی باشد. پدرش که به تلفن نزدیک تر بود آن را جواب داد و خیلی صمیمی مشغول احوال پرسی شد. شانه ای بالا انداخت و با خود اندیشید که حتما یکی از دوستان پدرش است و دوباره به رقص بخار بالای فنجان چای نگاه کرد .

-مهسا جان؟

سوالی به پدر که گوشی را هنوز در دست داشت نگاه کرد و گفت: بله؟

-آقا پرویزِ... نظرت چیه بریم با هم بیرون یه شام دوستانه بخوریم.

با آنکه همان روز علیرضا را دیده بود اما باز انگار احساس دلتنگی میکرد. یاد قرار ملاقات پدر علیرضا افتاد که کنسل شده بود. با نیش باز گفت: عالیه!

پدر لبخندی زد و پای گوشی گفت: باشه پس! ... بله می دونم کجاست... اشالا تا 9 اونجاییم.

بعد از خداحافظی گفت: قرار شد بریم شام بیرون.... اما تعجب می کنم چه جوری به این سرعت میز رزرو کردن ما همیشه برای مهمونای خارجی مون از چند روز قبل میز رزرو می کنیم .

مهسا از جا بلند شد و گفت: من میرم حاضر شم.

-برو عزیزم.

مهسا به طرف اتاقش رفت و در ذهن با خودش کلنجار رفت که چه باید بپوشد. در آخر تصمیم گرفت دست به دامن کمد لباس های مهشید شود.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

پالتوی چرم سفید رنگی که مهشید جانش به آن بسته بود را همراه شال آبی آسمانی را از بین آنها انتخاب کرد. نمی دانست مهشید چرا آن پالتو را با خود نبرده است. احتمالا هنگام خرید های آخری که انجام داده بود و او ندیده بود چیزهایی بهتر از آن پالتوی سفید گرفته بود که حاضر شده بود آنرا با خود نبرد. به اتاقش رفت و آماده شد. شلوار جین یخی رنگی هم پوشید و آرایش ملایمی کرد. در آینه به خود چشمک زد و گفت: آفرین بچه خوش تیپ!! باید به علیرضا بیام دیگه.

صدای پدرش را شنید: مهسا... عزیزم حاضری؟!!

-بله بابایی! و کیف سفیدش را برداشت و از اتاق بیرون دوید.

صادق با دیدنش با لبخند گفت: اینجوری که می بینمت باورم میشه که داری ازدواج می کنی!

مهسا با چشمان گرد شده گفت: مگه چه جوریم؟!

صادق خندید و گفت: تیپ عروسونه زدی دیگه!

مهسا اخمی تصنعی کرد و گفت: نداشتیما!

-خب مگه بدِ که دخترم داره عروس میشه! هر پدری آرزوشه که سر و سامون گرفتن گرفتن بچه ها شو ببینه!

مهسا همان طور که بوت های سفیدش را می پوشید گفت: پس من دارم یواش یواش شما رو به آرزوتون می رسونم.

و با هم از خانه بیرون رفتند.

به رستوران که رسیدند مهسا به علیرضا زنگ زد. آنها هم چند دقیقه قبل رسیده بودند و به داخل سالن رفته بودند. با راهنمایی آقایی به میزی که علیرضا و پرویز نشسته بودند رفتند. پس سلام و احوالپرسی و سفارش غذا مهسا و علیرضا بلند شدند و به سمت میز سلف رفتند تا نوشابه و سالاد بیاورند.

مهسا بازوی مهسا را گرفت و گفت: خیلی خوشگل و خوش تیپ شدی عزیزم.

مهسا لبخندی زد و گفت: بلاخره باید به شما بیام دیگه!

علیرضا بازوی مهسا را کمی فشار داد و گفت: باز شدم شما؟! با این شمایی که گفتی منو یاد اذیت کردنات انداختی که برای اینکه حرص منو در بیاری هی آقای کمالی آقای کمالی می کردیا!

مهسا خندید و گفت: خب که چی؟!!

-تلافی نکردم هنوز حرصایی که منو دادی عزیزم.... اون موقع اسلام دست و پامو بسته بود اما الان می تونم یه لقمه ی چپت کنم!

مهسا تک خنده ای کرد و گفت: جنمشو نداری آقا!

علیرضا یکی از چشمانش را باز کرد و گفت: انتظار نداری که وسط رستوران اونم وقتی که توی دید بابات هستیم جنممو نشونت بدم خانم؟! البته برای من مسئله ای نیستا! بلاخره زنمی.. می ترسم تو معذب بشی! و صورتش را به صورت مهسا نزدیک کرد و خواست گونه اش را ببوسد.

مهسا با دستپاچگی علیرضا را کمی به عقب هل داد و گفت: چی کار میکنی؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا خندید و گفت: پس حواست باشه که دیگه نگی من جنم کاری رو ندارم خوشگلم! و بشقاب خالی را به دست مهسا داد تا مهسا سالاد بریزد.

هنگام صرف غذا پرویز گفت: راستی صادق خان می خواستم یه پیشنهادی بهتون بدم.

-بفرمایید؟

-موافقید حالا که امتحان بچه ها تموم شده ما هم یه استراحتی به خودمون بدیم و یه مسافرت کوتاهی بریم؟!

-کجا مثلا؟!

-راستش ما اطراف چالوس یه باغچه ای داریم که اگه موافق باشین یه دو سه روزی بریم اونجا .

مهسا با چشمانی که از خوشحالی برق می زد به پدرش نگاه کرد.

صادق فکری کرد و گفت: من حرفی ندارم اما راستش من دوشنبه یه جلسه ی مهم دارم.

-نظر من اینه که آخر هفته بریم. مثلا چهارشنبه صبح بریم تا جمعه بعدازظهر .

صادق لبخندی زد و گفت: خیلی خوبه!

مهسا و علیرضا با خوشحالی به هم نگاه کردند. و مهسا فکر کرد که چقدر زود آرزویی که داشت برآورده شده بود. اینکه صبح فکر کرده بود تا با علیرضا به مسافرت برود و آخر هفته می توانست با او کنار دریا قدم بزند .

پرویز نگاهی به مهسا کرد و گفت: عزیزم چشمات عجب برقی میزنه!

همه خندیدند .

مهسا سرش را با خجالت زیر انداخت و گفت: آخه من دریا رو خیلی دوست دارم.

علیرضا دست مهسا را از زیر میز گرفت و فشار آرامی به آن داد.

چمدانش را بسته بود و سبد در داری پر از تنقلات و خوراکی آماده کرده بود تا فردا با خود ببرد. یاد تخمه آفتابگردان هایی افتاد که علیرضا خیلی دوست داشت. اما هر چه کمد خوراکی ها را جستجو کرد چیزی از آنها پیدا نکرد. با فکر اینکه از سوپر سر خیابان چند بسته از آنها بخرد بلند شد و مانتوی ساده ای پوشید و شالش را روی سرش انداخت. نگاهی به غذای روی گاز کرد، خواست خاموشش کند اما با خود فکر کرد تا یک ربع دیگر برمی گردد. کاپشن کوتاهی روی مانتو پوشید از خانه بیرون زد. دو ساعتی بیشتر از غروب نگذشته بود به خاطر بادی که بعدظهر وزیده بود آسمان صاف بود و چند ستاره پیدا بود. لبخند محوی زد و نفس عمیقی کشید و با خود گفت: چه هوای خوبی.... خدا کنه شمال هم هواش مثل اینجا خیلی سرد نباشه. و باز از فکر شمال و دریا و قدم زدن کنار ساحل با علیرضا لبخند زد. از مغازه به جز تخمه آفتابگردان چند بسته چیپس و پفک هم گرفت. وقتی از سوپر خارج شد متوجه ماشین پدرش شد که از جلویش رد شد. با خوشحالی دست تکان داد اما پدرش که در حال صحبت با مبایل بود او را ندید و به سرعت رد شد. با رفتن پدر بادش خالی شد اما پا تند کرد تا زودتر به خانه برسد. چون به او نگفته بود که از خانه بیرون آمده و ممکن بود نگرانش شود.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-کجا با این عجله خانم خانما؟!!

با احساس صدای آشنا به عقب برگشت. باورش نمی شد نیما درست در فاصله ی یک متری اش بود.

به ماشینی که کنارش ایستاده بود نگاه کرد. یک ماشین شاسی بلند مشکی که پسر دیگری پشت فرمان آن نشسته بود.

اخم هایش را در هم کشید و گفت: من با تو هیچ حرفی ندارم. و به راهش ادامه داد.

نیما بازویش را گرفت و گفت: اما من دارم.

مهسا همان طور که سعی می کرد بازویش را از دست نیما بکشد گفت: ولم کن! به من چی کار داری؟!

نیما لبخند خبیثی زد و گفت: خیلی کارا!

-دستمو ول نکنی جیغ می زنما!

-سوار ماشین میشی حرفامونو می زنیم بعد تو هر جایی که خواستی میری.

-نمی خوام.

نیما پوزخندی زد و گفت: اما من می خوام.

-خواسته ی تو واسم مهم نیست.

-اما واسه خودم مهمه. و به پسری که پشت فرمان ماشین بود اشاره کرد. پسر کمی جلوتر آمد. مهسا به سرتاسر کوچه نگاه کرد. چرا کسی از آن رد نمیشد؟

با عصبانیت گفت: ولم کن نیما!

نیما در عقب را باز کرد و مهسا را به داخل ماشین هل داد و خودش هم کنارش نشست و خطاب به پسر گفت: راه بیفت شهرام!

مهسا در حالیکه تقلا می کرد مچش را از دست نیما آزاد کند با جیغ گفت: کجا راه بیفته! من باید برم خونه! بابام نگرانم میشه!

نیما پوزخندی زد و گفت: نگران نباش عزیزم! اگه دختر خوبی باشی و به حرفام گوش کنی زود برمی گردی!

-آخه آدم خل من چه حرفی دارم با تو بزنم! تو داری منو می دزدی! می دونی جرمش چقدر سنگینه!

نیما خندید و گفت: آخی... بچم عصبانی شد فحش داد. دیگه چی بلدی گلم؟!

-علیرضا بفهمه انگشتت به من خورده دمار از روزگارت در میاره!

نیما ابروهایش را در هم کشید و گفت: هیـــــش! قرار نیست اسم اوم دیـ...ث رو جلو من بیاریا!

مهسا با عصبانیت گفت: بی تربیت! نمی دونستم انقدر بددهنی!

-منم نمی دونستم تو آدما رو قال میذاری!

-من و تو با هم دوست دختر دوست پسر نبودیم. فقط با هم فامیل بودیم. این همه آدم که با هم فامیلن و میرن بیرون... ما هم یکی از اونا!

-آخه احمق... تو که می دونستی من دوستِ دارم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا پوزخندی زد و گفت: دل شما که ماشالا کاروانسراست! کی رو دوست نداری!
نیما که هنوز مچ دست مهسا را در دست داشت آن را فشرد.
-آی ولم کن دیوونه! دستمو داغون کردی! و سرش را سمت ساعد دست نیما برد و خواست گازش بگیرد که نیما سر مهسا را عقب گرفت و گفت: اُ اُ...! من خوب می تونم دخترای چموشو سربراه کنما!
مهسا سرش را عقب کشید و گفت: در سابقه ی درخشان شما که پر شده از دخترای رنگ و وارنگ شکی نیست!
نیما نیشخندی زد و گفت: وقت تاختن ما هم میرسه مهسا خانم!
مهسا از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. شیشه های عقب دودی بود و از بیرون داخل ماشین پیدا نبود... به خصوص حالا که شب بود.
خطاب به دوست نیما گفت: کجا میری وایسا! من باید این همه راهو برگردما!
نیما با بدجنسی گفت: کی گفته باید برگردی !
مهسا با چشمان ترسیده به نیما نگاه کرد... یعنی ممکن بود واقعا او را دزدیده باشد؟

نیما خنده ای کرد و گفت: چقدر اینجوری چشمات قشنگه! حالت ترسیده ی چشماتو دوست دارم.
نگاه مهسا رنگ نفرت گرفت. همان طور که با تنفر به نیما زل زده بود گفت: منو همین جا پیاده کن! فکر نکنم انقدر احمق باشی که بخوای منو بدزدی و بعدش بری بالای چوبه ی دار!
خنده ی نیما عمیق تر شدو همان طور که قهقهه میزد گفت: یعنی اعدامم کنن؟!! دختر مگه تو کجا زندگی می کنی که فکر می کنی به خاطر سوار کردن تو منو اعدام می کنن؟!! حتی این قانون رو طالبان افغانستانم ندارن!
مهسا لبش را با دندان گزید. نمی دانست چه باید بکند. شاید اگر از در صلح و سازش با نیما وارد می شد زودتر می توانست از دست او راحت شود. نیما هر چه بود آنقدر احمق نبود که بخواهد او را بدزدد.
نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: چی از جونم می خوای؟!
-کی صیغه ات تموم میشه؟!
مهسا متعجب گفت: صیغه؟ !!
-تو که انقدر خنگ نبودی!می خوام بدونم تا کی زن این علیرضای پف...وز هستی؟
مهسا چشم غره ای به نیما رفت و گفت: باز که فحش دادی بی ادب!! و با مرور جمله ی نیما در ذهنش با تعجب گفت: یعنی چی تا کی زن علیرضا هستم... خب معلومه تا وقتی بمیرم دیگه!
-آهان!!! تا وقتی بمیری؟!! عجب عشق و علاقه ای! من که می دونم فعلا صیغشی!
-مهسا ابروهایش را در هم کشید و گفت: انقدر از کلمه ی صیغه استفاده نکن... بدم میاد. من و علیرضا با هم نامزدیم تا عقد کنیم دیگه!
-عزیزم صیغت کی تموم میشه؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-اوی..... من عزیز تو نیستما! درست صحبت کن!

-بهت که قبلا هم گفتم! بلاخره که من جای علیرضا رو می گیرم!

مهسا با پلاستیک خوراکی ها به نیما کوبید. هر چند خودش هم می دانست چند چیپس و پفک ضربه ای به او وارد نمی کند اما می خواست به گونه ای حرصش را از حرف نیما خالی کند. همان طور که با پلاستیک به نیما می کوبید گفت: ازت متنفرم! تو یه موجودِ.... یه موجودِ فوق العاده پستی! خجالت نمی کشی این حرفو میزنی؟!! علیرضا شوهر منه... تا آخر هم شوهر من می مونه! اینو توی کله ی پوکت فرو کن! یه بارِ دیگه هم مزاحم من بشی بهش می گم تا حسابی ادبت کنه!

باز هم قهقهه ی نیما بلند شد. صدایش بدجور روی اعصاب مهسا بود. دلش می خواست با انگشت چشمان نیما را در آورد.

ماشین از حرکت ایستاد. نگاه مهسا روی ثانیه شمار چراغ قرمز افتاد که عدد 34 را نشان میداد. انگشتش را به نشانه ی تهدید جلوی صورت نیما تکان داد و گفت: کافیه فقط یه بار دیگه مزاحم من بشی تا اصلا خودم پدرتو در بیارم. این دفعه رو هم به خاطر اینکه فامیلیم چشم پوشی می کنم پسره ی بی تربیت! و سریع در ماشین را باز کرد و از آن پیاده شدو از لابه لای ماشین ها به سرعت دوید.

وقتی که احساس کرد به اندازه کافی دور شده به عقب برگشت. نه خبری از نیما بود و نه آن ماشین شاسی بلند مشکی! با دیدن دست خالی اش آه از نهادش بلند شد. تمام خوراکی ها را در آن ماشین جا گذاشته بود. زیاد از خانه دور نشده بودند اما اگر میخواست پیاده برود حداقل نیم ساعت باید پیاده روی می کرد. دست در جیبش کرد تا ببیند چقدر پول در جیبش دارد. به اندازه ی یک دربست تا خانه در جیبش پول مانده بود. به آن طرف خیابان رفت و بعد از چند دقیقه توانست یک دربستی پیدا کند. نگاهی به ساعت ماشین کرد. یک ساعتی می شد که از خانه بیرون آمده بود. حتما پدرش تا به حال نگرانش شده بود، علیرضا هم که جای خود را داشت. گوشی اش را هم که با خود نیاورده بود و نمی توانست به کسی اطلاع دهد که نگرانش نباشد. به راننده گفت: آقا شرمنده... میشه یه کم تند تر برید!

راننده از آینه نگاهی به مهسا کرد و با بدخلقی گفت: خانم! ماشینم که دنده هوایی نداره... می بینید که، خیابونم ترافیکه!

مهسا ایشی کرد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. وقتی به جلوی در خانه رسید سریع از ماشین پایین پرید و در را با کلید باز کرد و وارد ساختمان شد.

وقتی وارد خانه شد پدرش را دید که وسط هال ایستاده است. پدر با نگرانی گفت: کجا بودی عزیزم؟!! می دونی چقدر نگرانت شدم؟!! گوشیتم که خونه جا گذاشتی! علیرضا هم کلی نگرانت شده!

مهسا همان طور که بندهای کتونی اش را باز میکرد گفت: ببخشید رفته بودم پیاده روی... در ضمن سلام!

صادق لبخندی زد و گفت: سلام. خب چرا خبر ندادی که ما انقدر نگرانت نشیم؟!

-ببخشید. هواسم نبود.

-برو به علیرضا یه زنگ بزن؛ اونم از نگرانی در بیار.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا همان طور که به طرف اتاقش می رفت گفت: چشم.
در اتاق را که بست به این فکر کردکه باید به علیرضا بگوید نیما رادیده و او به زور سوار ماشینش کرده یانه! در آخر به این نتیجه رسید که فعلا آن هم پای تلفن نباید به علیرضا حرفی بزند. اصلا حالا آن هم وقتی برای مسافرت اینقدر برنامه ریخته بود و آرزویش را داشت نباید درگیری ذهنی برای علیرضا درست می کرد به خصوص که می دانست او چقدر نسبت به نیما حساس است.

تا صبح خوابش نبرد... هم از خوشحالی مسافرت با علیرضا و هم از دلشوره ی رفتار نیما!! تا صبح فکر کرده بود که اگر خودش از ماشین دوست نیما فرار نمی کرد ممکن بود نیما او را بدزدد؟! قرار بود ساعت 6 به سمت چالوس حرکت کنند. تازه چشمانش گرم خواب شده بود که صدای پدرش را شنید که می خواست او را بیدار کند. از جا بلند شد و گفت: سلام بابایی! ساعت چنده؟!
5/5 -گذشته!
-وای چرا زودتر صدام نکردین؟ !
-عزیزم تو که چمدونتو بستی.... یه سبد خوراکی هم که آماده توی بالکن گذاشتی... فقط می خوای کاراتو بکنی دیگه! مگه چقدر طول می کشه آماده شدنت!
مهسا همان طور که تختش را مرتب میکرد گفت: باید نمازم بخونم. و به سمت دستشویی دوید.
پس از نماز به اصرار پدر چند بیسکویت و یک لیوان شیر خورد و به اتاقش رفت تا آماده شود. داشت شالش را جلوی آینه مرتب می کرد که متوجه چراغ گوشی اش شد که خاموش و روشن میشد. نگاهی به صفحه ی آن کرد. علیرضا بود.
لبخندی زد و گفت: سلام آقایی!
-سلام عزیزم... صبح به خیر!
-صبح تو هم بخیر!
-خواب که نبودی؟!
-نه بابا! دیگه داریم یواش یواش راه می افتیما!
-زنگ زدم یکی دوبار بر نداشتی!
-صدای گوشیم بسته بود.
-قرار توی همت قبل از خروجی چمران دیگه!
-باشه... به بابام دیشب گفتم
-مواظب خودت باش گلم... زودِ زود می بینمت!
مهسا خندید و گفت: باشه.... فعلا
-خدافظ

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا قطع کرد و تلفنش را در جیب پالتویی که پوشیده بود گذاشت و چمدان و کیف دستی اش را برداشت و از اتاق خارج شد.

صادق با دیدن چمدان متعجب گفت: عزیزم مگه می خوای بری سفر قندهار که چمدون به این بزرگی برداشتی؟!

مهسا خندید و گفت: خب احتیاطا لباس زیاد برداشتم دیگه! بابا شما چمدون نداری؟!

-نه من یه ساک دستی کوچیک دارم فقط .

وقتی حرکت کردند صادق گفت: ان شالله که سفر خوبی داشته باشیم.

مهسا لبخندی زد و گفت: اشالا..

-می دونی عزیزم این سفرا واسه آشنایی دو تا خانواده خیلی مهمه! تو هم سعی کن قشنگ توی این مسافرت علیرضا رو بشناسی... همیشه میگن یه نفر رو توی سفر میشه شناخت.. هر چند علیرضا و پدرش انقدر آدمای محترمی هستن که من بعید می دونم غیر از خوبی ازشون چیز دیگه ای ببینیم.

مهسا لبخندی زد و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

هنوز به خروجی چمران نرسیده بودند که مهسا متوجه ماشین علیرضا شد که فلشر میزد .

با هیجان گفت: بابا.... بابا... اونجان! اون ماشین علیرضاست.

صادق پشت ماشین علیرضا پارک کرد و همراه مهسا پیاده شدند. علیرضا و پدرش هم از ماشین پیاده شدند .

پس از سلام و احوالپرسی پرویز گفت: مهسا جان شما بشین پیش علیرضا! منم میرم پیش آقا صادق که یه گپ مردونه بزنیم.

مهسا در حالیکه سعی می کرد لبخند عمیقش را پنهان کند به پدر نگاه کرد که او با سر تایید کرد.

به طرف صندوق عقب ماشینشان رفت و دو پلاستیک میوه و خوراکی را از داخل سبد در آورد و یکی را به پدرش داد و گفت: پس این برای شما تا به جایی برای استراحت برسیم .

پرویز خندید و گفت: عزیزم دستت درد نکنه به فکر آذوقه ی توی راهمونم بودی !

مهسا لبخند زد و خداحافظی کرد و به سمت ماشین علیرضا رفت.

پس از حرکت علیرضا دست مهسا را در دست گرفت و گفت: دیشب خوب خوابیدی خانم خانما؟

مهسا نگاهی به علیرضا کرد و گفت: باورت میشه تا صبح خوابم نبرد؟

علیرضا خندید و گفت: چرا؟!

مهسا لبخندی زد و گفت: از هیجان... و یکباره یاد نیما افتاد و با خود گفت: و از استرس!

علیرضا دست مهسا را بالا آورد و بوسید.

مهسا با خجالت گفت: نکن علیرضا!

علیرضا نگاه عمیقی به صورت مهسا کرد و گفت: اگه بدونی من چقدر حسرت این روزا رو داشتم !

مهسا خندید و گفت: راستشو بگو... چون شبیه مامانتم منو انقدر دوست داری؟!!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا دست مهسا را کمی فشرد و گفت: نه خیر دخترِ شیطون!! من تو رو به خاطر خودت و این اخلاقت و بامزگیات دوست دارم.... راستی تو به عاطفه گفتی داریم میریم شمال؟

-نه نگفتم... یعنی گفتم شاید برم هواخوری آخر هفته اما نگفتم با تو!

-به نظر من رسیدیم شمال بشینیم با بابا اینا در مورد تاریخ عقد و عروسی صحبت کنیم.

مهسا متعجب به علیرضا نگاه کرد و گفت: عقد و عروسی؟!

-خب آره.... نظر تو چیه؟!

-واسه چی؟!!

-تاریخ عقد و عروسی دیگه... با هم باشه یا اول عق کنیم بعد عروسی ؟!!

-نمی دونم. اما زود تر از یکی دو سال دیگه که عروسی نمی کنیم.

علیرضا سرش را به طرف مهسا چرخاند و گفت: یکی دو سال دیگه عروسی کنیم؟!!

-مگه نظر تو چیه؟!!

-اگر نظر منو بخوای میگم عید... اما فکر کنم باید تا امتحانای ترم دیگه صبر کنیم و بعد عروسی بگیریم... حدودا تیر میشه دیگه!

-تیر؟!! یعنی 5 ماه دیگه عروسی کنیم؟

-خب آره دیگه !

-نه!

-چرا عزیزم؟ دوست نداری بریم سر خونه زندگیمون؟!

-علیرضا من اصلا آمادگی ندارم.

-منظورت از آمادگی چیه؟! غذا پختن و اینجور چیزا؟!

-اونا رو که بلدم اما خب مامانم اینا پس چی؟!!

-تو به خاطر اینکه مامانت برگرده و ببینیش هم باید زودتر عروسی کنی... مگه میشه مامانت واسه عروسی تو نیاد؟ بعدشم ندیدی دکتر انوشه چی میگه؟ میگه دوران عقد نباید بیشتر از 5 ماه طول بکشه!

-ما که هنوز عقد نکردیم.

-خب چه فرقی میکنه.... چه عقد دائم چه موقت! هر دو تاش عقدِ دیگه!

مهسا آهی کشید و گفت: من نمی دونم چی بگم!

علیرضا چشمکی زد و گفت: در این مواقع باید بگی هر چی آقامون میگه!

مهسا یک چشمش را زیر کرد و به علیرضا چشم دوخت و گفت: منظورت از آقامون کیه؟

علیرضا به خودش اشاره کرد و گفت: خب معلومه دیگه... من!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا با نیشخندی گفت: البته ما همیشه شنیدیم آقایون حرف آخرو رو میزنن و هر چی خانما بگن میگن چشم!
هر دو خندیدند.

در یک رستوران بین راهی صبحانه خوردند. اولین صبحانه ای بود که با علیرضا می خورد. از نگاه های پر از عشق علیرضا آن هم جلوی پدرهایشان خجالت می کشید اما چشم غره رفتن به او فایده ای نداشت؛ انگار متوجه چشم غره ها که نمیشد هیچ، جور دیگری هم تعبیر می کرد و هی پشت هم برایش لقمه ی نیمرو و سوسیس تخم مرغ می گرفت و مهسا هم مجبور بود زیر نگاه های پر از خنده ی پدرش و پدر علیرضا مرتب بابت لقمه ها تشکر کند و آنها را بخورد.
بعد از خوردن چای دوباره حرکت کردند. وقتی سوار ماشین شد هنوز علیرضا در طرف خودش را نبسته بود که با اخم گفت: تو آبروی منو جلوی باباهامون بردی؟!
علیرضا متعجب به او نگاه کرد و گفت: چرا عزیزم؟!
-یعنی چی هی واسم لقمه می گرفتی... هم ترکیدم از بس خوردم هم داشتم جلوی چشم بابا اینا از خجالت آب میشدم.
علیرضا خندید و گفت: خجالت چرا؟؟! تازه اونا کلی هم ذوق می کنن می بینن ما اینجوری عشقولانه ایم! بعدشم تو که چیزی نخوردی!
مهسا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: چیزی نخوردم؟!! تو یه نون تافتونو فقط واسه من لقمه گرفتی... پس فردا هم که چاق بشم دیگه از چشمت میوفتم!
علیرضا قهقهه زد و روی صندلی دولا شد و مهسا را در آغوش گرفت و گفت: عزیزم تو چاق نمیشی... تازه بشی ام میشی تپلک خودم!
مهسا جیغی کشید و خودش در حالیکه سعی می کرد خود را از آغوش علیرضا خارج کند گفت: وای علیرضا.. الان باباهامون می بینن! آبرومون میره!
علیرضا مهسا را رها کرد و استارت زد و گفت: اصلا رفتیم تهران عقد می کنیم که دیگه دو تایی بیایم مسافرت تا تو دغدغه ی باباهامون رو نداشته باشی!
مهسا متعجب به علیرضا نگاه کرد و گفت: یعنی به خاطر یه مسافرت عقد کنیم.
علیرضا نیشخندی زد و گفت: مسافرت و چیزای دیگه...
مهسا دستانش را در سینه قلاب کرد و گفت: مثلا چه چیزایی؟!!
علیرضا بینی مهسا را کشید و گفت: اونا رو وقتی عقد کردیم می فهمی خانم خانما!
مهسا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: در هر صورت ما تا 8؛7 ماه دیگه عقد و عروسی نمی گیریم!
-اولا که 8؛7 ماه نه و تا آخر امتحانای این ترم.... بعدشم می تونیم زودتر عقد کنیم و اون موقع عروسی بگیریم! نظرت چیه؟!
مهسا یک چشمش را تنگ کرد و آهسته به سر علیرضا زد و گفت: من اگه بفهمم چی توی این مغزت می گذره باید

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

کلامو بندازم بالا!

علیرضا با بدجنسی لبخندی زد و گفت: چیزای خوب خوب.... حالا هم بگیر بخواب که چشمات داره میره!

مهسا با خوشحالی گفت: اشکال نداره بخوابم؟!

-نه عزیزم... بخواب! یه کمی استراحت کن رسیدیم شمال سرحال باشی! و صندلی مهسا را کمی خواباند تا مهسا راحت بخوابد.

مهسا لبخندی زد و همان طور که دستش در دست علیرضا بود چشمانش را بست و به خاطر بی خوابی شب گذشته اش خیلی زود خوابش برد.

-عزیزم.... پا میشی؟!! رسیدیما! پا شو قشنگم !

مهسا چشمانش را باز کرد و به علیرضا که صدایش می کرد نگاه کرد و خمیازه ای کشید وگفت: رسیدیم؟!!

علیرضا لبخندی زد و گفت: آره عزیزم... بلند شو بریم توی ویلا !

مهسا تکیه اش را از روی صندلی برداشت و از پنجره به بیرون نگاه کرد. ماشین بین یک باغ با درختان بی برگ پارک شده بود و کمی جلوتر یه ساختمان سنگی با دو طبقه با سقف زرشکی قرار داشت. از ماشین پیاده شد و با دقت بیشتری به اطراف نگاه کرد. یک استخر خالی از آب هم در نزدیکی ساختمان بود . لبخندی زد و گفت: اینجا بعد از عید حتما چقدر قشنگه!

علیرضا در حالیکه در صندوق را باز می کرد گفت: اون موقع هم میایم عزیزم.

همان موقع ماشین پدرش هم از در ورودی باغ وارد شد. لبخندی زد وبرایشان دست تکان داد. وقتی پدر پارک کرد به سمت ماشین رفت و گفت: خسته نباشین!

پدر لبخندی زد و گفت: شما خسته نباشی که از جایی که صبحونه خوردیم تا اینجا یه ضرب خواب بودی خانم!

مهسا لبش را گزید و با خجالت گفت: علیرضا گفت؟ عجب نامردیه!

صادق خندید و گفت: نه! وایسادیم بنزین بزنیم فهمیدیم!

مهسا لبخندی زد و بدون هیچ حرفی به طرف صندوق عقب رفت و چمدانش را در آورد. علیرضا با دیدن چمدان مهسا گفت: این واسه خودت یه نفره؟!!

مهسا با نیشخندی گفت: نه... واسه ی کل خاندانمونه!

پرویز خندید و گفت: خب خانما همیشه لباسای بیشتری از آقایون میارن و مرتب تر توی مسافرتا می گردن که این خیلی هم خوبه!

مهسا به گونه ای که پرویز نبیند زبانش را برای علیرضا در آورد و شکلک در آورد .

صادق که مهسا را دیده بود چشم غره ای به مهسا رفت اما مهسا به روی خودش نیاورد و چمدانش را روی زمین کشید و به سمت ساختمان رفت. علیرضا ساکش را روی شانه اش انداخت و سبد خوراکی ها را از صادق گرفت و خود را به مهسا رساند وزیر گوشش گفت: عزیزم دارم برات!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا تک خنده ای کرد و گفت: عمرا! من به بابام چسبیدم... تازه با بابامم هم اتاقم!

علیرضا متعجب گفت: با بابات؟! پس من چی؟!

مهسا به طرف علیرضا برگشت و با اخم گفت: نکنه انتظار داشتی با تو هم اتاق باشم!

-خب تو زنمی!

-عزیزم ما فعلا نامزدیم! حتی عقد هم نکردیم!چه برسه به عروسی که بخوایم هم اتاق باشیم!

-چه فرقی داره... عقد موقت که هستیم!

مهسا با حرص لبخندی زد و گفت: عقد موقت! خوبه خودتم می دونی! در ضمن جلوی باباهامون حرفی نزنی ها! زشته!

-زنمی!

-از نوع نامزد !

صدای پرویز را شنیدند: شما دو تا دارین سر چی یکی به دو می کنید بچه ها!

مهسا به طرف او برگشت و گفت: هیچی پدر جون! و به علیرضا که با قیافه ای پکر ایستاده بود اشاره کرد که راه بیفتد!

وقتی وارد ساختمان شدند هوای داخل آنجا گرم و مطبوع بود.

پرویز گفت: اینجا و ویلا بغلی با هم یه سرایدار داره که بهش دیشب گفتم شوفاژا رو روشن کنه که ما میایم سرد نباشه!

همه کفش هایشان را با دمپایی های کنار جا کفشی عوض کردند. کف ویلا پارکت بود و به یک سالن باز میشد. سمت راست هم یک آشپزخانه ی بزرگ بود و در انتهای سالن یک راهرو... از سمت راست سالن هم پله های گردی به طبقه ی بالا می رفت.

پرویز گفت: طبقه ی پایین توی راهروی انتهای سالن دو تا اتاق خوابه، بالا هم سه تا... حالا هر جور صلاح می دونین اتاقا رو انتخاب کنید.

مهسا با هیجان گفت: میشه من برم بالا؟!!

پرویز لبخندی زد و گفت: برو دخترم! هر اتاقی که دوست داری انتخاب کن!

مهسا به طرف پله ها رفت. خواست چمدانش را با خودش بالا ببرد، اما پشیمان شد و آن را همان جا کنار پله ها گذاشت و از پله ها بالا رفت.

طبقه ی بالا پله ها به یک راهروی بزرگ منتهی میشد، اول به سمت راست پله ها رفت که یک سالن بود و کنار سالن یک آشپزخانه. یک در هم داخل راهرو بود که وقتی درش را باز کرد متوجه شد سرویس بهداشتی و حمام است.

به سمت دیگر رفت که یک هال نسبتا کوچک بود و چهار در. یکی از در ها را باز کرد، یک اتاق نسبتا بزرگ بود که یک تراس جلوی آن بود، به سمت پنجره رفت. خیابان و ویلای رو به رو از آن پیدا بود. یک تخت دو نفره و میز توالت هم کنار آن قرار داشت و دری که حدش زد باید دستشویی و یا حمام باشد.

از اتاق بیرون آمد و به اتاق دیگر رفت. این اتاق کوچکتر بود و از پنجره به باغ اشراف کامل داشت. در دیگر هم به جایی شبیه انباری باز میشد. به آخرین اتاق هم سرک کشید. این اتاق هم به باغ مشرف بود اما کمی از دریا هم در فاصله ای

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

دورتر پیدا بود. یک تخت دو نفره هم در آن بود و یک آینه ی قدی و کمدی بزرگ. لبخندی زد و با خود گفت : میام اینجا!

صدایی از پشتش شنید: اتاقتو انتخاب کردی؟!

با ترس به عقب برگشت، علیرضا بود.

ایشی کرد و گفت: منو ترسوندیا! و با دیدن چمدانش لبخندی زد و ادامه داد: اما مرسی چمدونمو آوردی.... و به لبهای علیرضا که با لبخند کش آمد نگاه کرد و با شیطنت دوباره ادامه داد: هر چند وظیفت بود و خوشم میاد که خوب وظیفتو می دونی!

علیرضا لبش را با زبان تر کرد و با بدجنسی گفت: می دونی خیلی زود نوبت منم میرسه؟!

-شتر در خواب بیند پنبه دانه پسرم!

علیرضا چشمانش را ریز کرد و گفت: خواهیم دید عروسک! و با شیطنت خنده اش را قورت داد.

مهسا کمی فکر کرد، علیرضا که کاری نمی کرد... آن هم وقتی پدرهایشان بودند. شانه ای بالا انداخت وگفت: اینجا اتاق من.... اشکال که نداره؟!

علیرضا با همان لبخند شیطان گفت: خیلی هم خوبه.... چه اشکالی؟!

-پس بی زحمت برو بیرون!

-چرا؟!

-می خوام لباسامو عوض کنم بعد برم پایین به بابام بگم اینجام که اگه خواست بیاد بدونه کجا بیاد!

علیرضا که چشمانش انگار می خندید بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

مهسا همان طور که شال و مانتو اش را در می آورد با خود گفت: واسه خودش شاده ها الکی! و برسش را از کیف دستی اش بیرون کشید و موهایش را شانه کرد.

روی تیشرت جذبی هم که پوشیده بود یک سویشرت پوشید و بعد از گذاشتن چمدانش در کمد از اتاق خارج شد.

با آنکه زمستان بود وهوا نسبتا سرد بود اما داخل ویلا گرم بود و مهسا اگر تیشرتش آنقدر جذب نبود حتما سویشرتش را در می آورد، اما انگار هنوز جلوی علیرضا و پدرش راحت نبود.

از پله ها سرازیر که شد متوجه بقیه شد که روی کاناپه هایی در سالن نشسته بودند و صحبت می کردند.

پرویز با دیدنش گفت: بیا بشین دخترم که الان چایی حاضر میشه!

مهسا با فاصله کنار علیرضا نشست و گفت: ممنونم!

صادق گفت: اتاقتونو انتخاب کردین؟!

مهسا با لبخند گفت: آره... بالا سه تا اتاق دلباز داره که من یکی رو .... با مرور جمله ی دوباره پدرش متعجب گفت: اتاقمون؟! و با مکث ادامه داد: یعنی اتاق من و کی؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

گفت: خب تو و علیرضا دیگه!

مهسا تیز به علیرضا نگاه کرد و بعد با بهت به پدرش.... پدرش از کی اینقدر روشن فکر شده بود؟!! او که در ابتدای نامزدی حتی با رفتن تنهای مهسا به خانه ی علیرضا مخالف بود!

پرویز با لبخند گفت: عزیزم داشتی می گفتی.... از اتاقی خوشت اومد؟!

-بله... اون اتاقی که از پنجرش هم باغ پیداست هم یه کمی از دریا رو انتخاب کردم.

پرویز خندید و گفت: درست همون اتاقی که هر وقت میایم اینجا علیرضا انتخاب می کنه! با هم هم سلیقه اید ها!

مهسا نیم نگاهی به علیرضا که انگار با دمش گردو می شکست انداخت و گفت: خب اگه اتاق علیرضاست من میرم یه اتاق دیگه! و به پدرش نگاه کرد و گفت: بابا .... شما کدوم اتاقی؟!

صادق گفت: من و پرویز خان با هم توی یکی از اتاقای پایین هستیم... بعدشم خب لازم نیست که تو اتاقتو عوض کنی... بلاخره با علیرضا زن و شوهرین!

یعنی حالا باید جلوی علیرضا و پدر او با پدر خودش چانه میزد که نمی خواهد شب با علیرضا در یک اتاق بخوابد؟!! با پدرش؟!! اصلا رویش نمی شد!

در حالیکه سعی می کرد به روشنفکر شدن یک شبه ی پدرش فکر نکند از روی مبل بلند شد و گفت: من میرم چایی بیارم! انگار بد جوری می چسبه!

و به سمت آشپزخانه رفت. علیرضا هم به دنبالش بلند شد و به آشپزخانه رفت. مهسا در حالیکه سعی می کرد حرص خوردنش را جلوی علیرضا نشان ندهد گفت: عزیزم توی جای سینی و لیوانا رو می دونی؟!

-ناراحتی؟!

-نه عزیزم... ناراحت چرا؟!! فوقش میام اون یکی اتاقی که طبقه ی پایینه می خوابم که اتاق تو رو اشغال نکنم!

علیرضا شانه ی مهسا را گرفت و او را به طرف خود برگرداند و گفت: مهسا ... اگه تو نخوای من پامو توی اون اتاق نمی ذارم! عنق نباش!

-من از تو ناراحت نیستم... از بابام در عجبم که نه به اون اول نامزدی که می ترسید من بیام خونه ی شما نه به الانش که میگه شما زن و شوهرید و توی یه اتاق بخوابید!

علیرضا دستش را زیر چانه ی مهسا گذاشت و گفت: نیستیم؟!! بحث اتاق و اینا نیست اما به نظر تو ما واقعا زن و شوهر نیستیم؟!!

مهسا لبهایش را برچید و آهسته گفت: هستیم... اما نه از اون زن و شوهرا که کنار هم می خوابن!

علیرضا به آرامی کف دستانش را روی بازوهای مهسا کشید و گفت: عزیزم طبق نظر و اعتقاد تو عمل می کنیم، من میرم یه اتاق دیگه! اما اینو بدون اصلا اگه بر فرض محال توی یه اتاقم بخوابیم من لولو خورخوره نیستم و قرار نیست بلایی سرت بیارم عروسکی!

و سینی و لیوان ها را از داخل کابینت در آورد و گفت: حالا بذار من چاییها رو بریزم تا نشون بدم چقدر کدبانوام! تو هم

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

برو بشین تا من بیام عزیزم!
مهسا لبخندی زد و از آشپزخانه بیرون رفت.

ناهار را در یک رستوران ساحلی خوردند و بعد از آن مهسا با علیرضا برای قدم زدن به لب ساحل رفتند. به نسبت خلوت بود.
علیرضا همان طور که دست مهسا را گرفته بود گفت: اگه هوا انقدر سرد نبود می رفتیم جت اسکی!
مهسا لبخندی زد و گفت: بعدا وقت زیادِ!
علیرضا خندید و گفت: اون که صد البته!
مهسا نفس عمیقی کشید و گفت: دریا و صداشو خیلی دوست دارم... پیاده از ویلا تا لب ساحل خیلی راهه؟!
علیرضا گفت: نه، ده دیقه یه ربع!
مهسا با هیجان دست هایش را به هم کوبید و گفت: فردا میای با هم صبح زود بیایم لب ساحل؟!
علیرضا متعجب پرسید: پیاده؟!
-خوبه گفتی فقط 10 دیقه یه ربع راهه!
-حالا چرا پیاده؟! ماشین که هست.
مهسا تنه ی آرامی به علیرضا زد و گفت: آقای کمالی... درسته شما لای پر قو بزرگ شدی و تا سر کوچه هم با ماشین میری... اما یه ذره پیاده روی هم واسه سلامتی بد نیستا!
علیرضا لبخند خبیثی زد و گفت: که آقای کمالی؟؟؟ که شدم شما؟!! و دست مهسا را کمی فشرد و آهسته ادامه داد: نکنه باید تلافی تمام حرصایی که منو توی دانشگاه دادی توی این مسافرت بکنم!
مهسا نیشخندی زد و ابروهایش را چند بار بالا انداخت و با سر به پدر هایشان که هنوز در منطقه ی دیدشان بودند اشاره کرد و لب زد: نمی تونی!
علیرضا تک خنده ای کرد و گفت: تونستنو باید همین جا نشونت بدم؟!
مهسا شکلکی در آورد و گفت: هیچ جایی نمی تونی تلافی کنی... و با کمی مکث با خباثت گفت: آقای کمالی!!
علیرضا در حالیکه لب هایش را به هم می فشرد تا نخندد زیر لب گفت: اگه این بچه گذاشت!...
مهسا روبرویش ایستاد و گفت: اوووی.... به کی گفتی بچه؟!؟!
علیرضا نگاهی به سمت پدرهایشان کرد، مشغول صحبت بودند. صورتش را به صورت مهسا نزدیک کرد و آهسته گفت: مواظب عواقبش باشا! از من گفتن بود!
مهسا ابروهایش را در هم کشید و در حالیکه صورتش عقب می کشید گفت: عواقب چی؟!!
علیرضا پشتش را به مهسا کرد و دوباره قدم زدن را در پیش گرفت.
مهسا پا تند کرد و خود را به او رساند و بازویش را گرفت و گفت: هی آقاهه! با تواما! عواقب چی؟!!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-عزیزم چیزای شیرین خوردنی هم هستن!

-وا!! علیرضا سرت به جایی خورده؟!! چیز شیرین کجا بود؟!!

علیرضا به سمت مهسا برگشت و به یکباره او را در آغوش گرفت و محکم فشرد و گفت: عاشق این نگرفتناتم عروسکی!

مهسا در حالیکه سعی میکرد خود را از حصار دستانش علیرضا آزاد کند با صدای عصبی گفت: ولم کن! این وسط آبرومو بردی!

علیرضا همان طور که می خندید او را ول کرد و گفت: نترس! توی دید باباها نبودیم!

مهسا نگاهی به اطراف کرد و سرش را پایین انداخت و گفت: توی دید بقیه که بودیم! آبرومون رفت. بدو از اینجا بریم! و راه آمده را بر گشت.

علیرضا خندید و گفت: گور بابای بقیه! مگه دیگه کی قرارِ اینایی رو که الان دیدیم ببینیم!

مهسا یکباره ایستاد و با ابروهای در هم کشیده گفت: وایسا وایسا!! یعنی چی گفتی عاشق نگرفتنامی؟!! من چی رو نگرفتم؟

علیرضا بازوی مهسا را گرفت و گفت: بیا عروسکی... چیز مهمی نیست!

مهسا دستش را کشید و پاهایش را روی زمین کوبید و گفت: نه خیرم! تو داری منو اوسکول می کنی!! بعدشم حتما می خواب توی دلت بهم بخندی.... بی تربیت!

علیرضا زیر گوشش گفت: نگاه کن الان دوباره اومدیم توی دید باباهامون... یه کار نکن دوباره بغل لازم بشیا!

مهسا با حرص به علیرضا نگاه کرد و گفت: اصلنی منم دارم برات! حالا وایسا آقا....! و همان طور که حرص می خورد به سمت پدرانشان رفت و صدای خنده ی علیرضا که از پشتش می آمد باعث شد بیشتر حرص بخورد و محکمتر قدم هایش را بر روی زمین بکوبد.

آنقدر محکم قدم بر میداشت که یکباره پایش پیچ خورد و نزدیک بود واژگون شود که یکی دستش را دور کمرش حلقه کرد و او را کله پا شدن نجات داد .

-خانمی مواظب راه رفتنت باش! نزدیک بود بخوری زمین!

با دیدن اینکه پسر جوانی او را از افتادن نجات داده می خواست از خجالت آب شود.. سرش را پایین انداخت و خودش را کنار کشید و آهسته گفت: ببخشید... مرسی!

با شنیدن صدای علیرضا که از پسر جوان با صدای عصبی تشکر کرد سرش را بالا آورد. قیافه اش برزخی بود. پسر که از آنها دور شد علیرضا با عصبانیت گفت: مرتیکه انگار حتما باید بغلت می کرد که بگیرتت! خب بازوتو می گرفت.

مهسا از علیرضا هم خجالت می کشید. سرش را پایین انداخت و با مظلومیت تمام گفت: ببخشید!

علیرضا با دیدن قیافه ی بغ کرده مهسا لبخندی زد و گفت: تقصیر تو نیست عزیزم... اما از این به بعد بیشتر حواستو جمع کن وقتی راه میری!

مهسا که یکباره یاد حرصش از علیرضا افتاده بود اخمی کرد و گفت: اما تقصیر تو که هست... انقدر منو حرص دادی که

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

هواسم پرت شد و نزدیک بود بخورم زمین!
علیرضا دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: اصلا گردن من از مو نازک تر! هر چی تو بگی! فقط اون گره رو از بین ابروهات باز کن که باباهامون نبینن!
مهسا لبخندی زد و گفت: همیشه همین جور باش!
علیرضا با تعجب گفت: چه جوری ؟!
مهسا خندید و گفت: مثل مردای زن ذلیل! و به سرعت به طرف پدرش دوید.
علیرضا همان طور که دنبالش می کرد گفت: بخند خانم!! دارم واست!

پرویز نگاهی به ساعتش کرد و گفت: خب الان ساعت نزدیک 3 هست، من دوست داشتم بریم تلکابین اما خب یه کمی دیر شده و نمی تونیم بریم بالا بگردیم، نظرتون چیه فردا بریم؟!
صادق دستانش را در جیبش کرد و گفت: منم موافقم! اشالا فردا صبح بریم.
علیرضا گفت: خب می تونیم بریم پیست...
پرویز با خنده به کتف علیرضا زد و گفت: عزیزم اون به درد شما جوونا می خوره... می خوای تو با مهسا جان برو.
علیرضا با چشمانی براق نگاهی به مهسا کرد و گفت: میای بریم؟!
مهسا با لبخند سرش را تکان داد.
علیرضا رو به پدرش و صادق گفت: پس ما شما رو می رسونیم ویلا بعد خودمون میریم. و رو به صادق گفت: از نظر شما که اشکالی نداره؟!
صادق لبخند مهربانی زد و گفت: چه اشکالی پسرم؟ اشالا که بهتون خوش بگذره.

علیرضا ماشین را به در پارکینگ پارک کرد و گفت: بفرمایید، رسیدیم.
مهسا متعجب گفت: چقدر دور بود!! از رامسر خارج شدیم.
علیرضا در حالیکه کمربندش را باز می کرد گفت: شهرای شمالی خوبیش اینه که همش به هم نزدیکه و به هم چسبیده... الانم 4؛5 کیلومتر از رامسر اومدیم بیرون .
مهسا پیاده شد و گفت: من تا حالا نیومده بودم اینجا!
علیرضا دست مهسا را گرفت و گفت: از این به بعد با هم یه عالمه میاییم عروسکی!
مهسا همان طور که دستش در دست علیرضا به دنبالش روان شد و با خود فکر کرد که مگر خوشبختی چیست.. اینکه الان خوشحال و بی هیچ دغدغه ای حتی بدون فکر به مادرش و تهدید های نیما داشت با علیرضا خوش می گذارند... اینکه این برق خوشحالی و شور و زندگی را در چشمان علیرضا می دید. اینکه پدرش توانسته بود با رفتن مادرش کنار بیاید و الان هم با پرویز دوست و رفیق شده بود.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

چقدر خوشبخت بود. سرش را به آسمان بلند کرد و زیر لب گفت: خدایا شکرت!

باید روسری اش را در می آورد و با کلاه یک بار مصرف موهایش را جمع میکرد و روی آن کلاه کاسکت سرش می گذاشت. به اتاقک کوچکی که برای خانم ها بود رفت و آماده شد. یک کاور هم روی مانتواش پوشید و به سمت علیرضا رفت. وقتی وارد پیست شدند علیرضا گفت: ماشینای کارتینگ چپ نمی کنه اما مواظب خودت باش! من تند میرم اما تو چون دفعه اولته تند نیایی ها!

مهسا خندید و گفت: باشه آقا! و پشت ماشینی نشست.

چند نفر دیگر هم پشت ماشین های دیگر نشستند و مردی برایشان گاز و ترمز را توضیح داد و ماشین ها را یکی یکی روشن کرد و هر ماشینی که روشن میشد به راه می افتاد. مهسا که بار اولش بود سوار میشد اول کمی ترسید اما بعد از کمی رانندگی همان طور که می خندید سعی کرد مواظب باشد از پیست خارج نشود و با سرعت براند. بیشتر از چیزی که فکر می کرد هیجان انگیز بود. بعد از چند دور رانندگی با علامت پرچم ایستاد. علیرضا هم بعد از او ایستاد. وقتی از ماشین پیاده شد علیرضا به طرفش آمد و گفت: چطور بود؟!!

مهسا با شادی دستانش را به هم کوبید و گفت: عالی بود! فکر نمی کردم انقدر خوش بگذره.

-می خوای برم بلیط بگیرم دوباره سوار شیم؟!

-نه، فردا که اومدیم تلکابین اگه شد سوار میشیم... بیا بریم اون طرف نزدیک دریا!

بعد از تحویل کلاه و کاور با علیرضا از روی پلی که از روی اتوبان رد میشد به سمت دیگر مجتمع رفت.

وقتی از روی پل پایین آمدند مهسا گفت: علیرضا به من تا الان خیلی خوش گذشته... ممنونم!

علیرضا با خنده دستش را دور شانه های مهسا حلقه کرد و او را به خود فشرد و گفت: به منم خوش گذشته عزیزم.

مهسا در حالیکه سعی می کرد خود را از حلقه ی دست علیرضا برهاند به آرامی گفت: ولم کن!

علیرضا او را محکمتر در آغوش گرفت و گفت: اینجا که کسی نیست... تازه یکی هم که ببینه تو زنمی!

مهسا با آرامی گفت: من از خودت خجالت می کشم.

علیرضا لحظه ای ایستاد و به مهسا نگاه کرد و بعد او را کامل در آغوش کشید و با لبخند مهربانی گفت: عزیـــــــــــزم!

مهسا به یکباره او را هل داد و گفت: حتما باید گشت ارشادی چیزی بهمون گیر بده... بچه پررو!

علیرضا قهقهه زد و گفت: تا حالا که از من خجالت میکشیدی!

مهسا اخم هایش را در هم کشید و گفت: حالا من یه چیزی گفتم... چه خوششم اومد.

با هم به کافی شاپی که کنار ساحل بود رفتند. علیرضا قهوه سفارش داد و مهسا شیرکاکائو داغ!

هوا داشت کم کم سرد میشد.

وقتی سفارشاتشان را همراه کیک آوردند علیرضا گفت: تو رفتی دستاتو بشوری سیاوش زنگ زد.

مهسا متعجب گفت: سیاوش؟!! بهش گفتی اومدیم شمال؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-آره ، حسابی هم حالش گرفته شد!

-چرا؟!

-می خواست چتر بشه بیاد! می گفت باید منم می بردین که مواظبتون باشم!

-مگه نگفتی بابا اینا هم هستن!؟

علیرضا ابرویی بالا انداخت و با خباثت گفت: واسه چی باید می گفتم؟!

مهسا دستش را با کلافگی روی پیشانی اش کشید و گفت: چرا نگفتی؟ می دونی الان چه فکرایی پیش خودش می کنه؟!

علیرضا روی میز خم شد و سرش را جلو آورد و گفت: چه فکرایی عزیزم؟!

مهسا مبایلش را برداشت و همان طور که شماره ای می گرفت پوفی کرد و گفت: از دست تو!

علیرضا خندید و گفت: داری به سیاوش زنگ میزنی؟!

-مگه خلم به اون زنگ بزنم... دارم به عاطفه زنگ می زنم که بگم با بابا اینا اومدیم شمال اون خودش به سیاوش میگه!

علیرضا گوشی را از مهسا گرفت و گفت: نترس... بهش گفتم با بابا اینا اومدیم. راحت باش!

مهسا نفس آسوده ای کشید و بعد با اخم گفت: الکی به آدم استرس وارد می کنی!

علیرضا به صندلی اش تکیه داد و گفت: عاطفه خیلی سیاوش رو دوست داره؟

مهسا متعجب به علیرضا نگاه کرد و گفت: تو از کجا می دونی؟

علیرضا قهوه اش را مزه مزه کرد و گفت: از رفتاراش!

-یعنی سیاوشم می دونه؟!

-خر که نیست نفهمه!

مهسا ابروهایش را در هم کشید و گفت: یعنی من خر بودم؟!

-من کی همچین حرفی زدم؟!! الکی حرف میذاری توی دهن آدم!

-خب منم نمی دونستم تو منو می خوای!

علیرضا خندید و گفت: تو می دونستی من تو رو دوست دارم اما خودتو می زدی به اون راه! بعدشم تو نمی دونستی که من قصدم خواستگاری و ازدواجه! همه ی دوست داشتنا که به ازدواج ختم نمیشه! مثلا تو فکر می کنی عاطفه میخواد با سیاوش ازدواج کنه؟!

-پس می خواد چی کارش کنه؟! قابش کنه بزنتش به دیوار!

-شاید قصدش فقط یه دوستی باشه!

-وا! اونا که الان هم با هم دوستن!

-نه دوستی معمولی... دوست دختر دوست پسری!

-نه خیرم! فقط پسران که به فکر این چیزان! دخترا اصلنی هم اینطوری نیستن!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا با لبخند موزیانه ای گفت: پسرا به فکر چه چیزایی هستن؟!
-اَه علیرضا! ببینم میذاره با خیال راحت این شیرکاکائو رو بخورم! همش بحثو می کشونی به چیزای مورد دار!
علیرضا قهقهه ای زد و گفت: تو بد برداشت می کنی عزیزم!

علیرضا همان طور که جوجه کباب ها را روی منقل باد میزد به مهسا گفت: شبا هوا خیلی سرد میشه ها!
مهسا سیخ گوجه ها را به دستش داد و گفت: عزیزم زمستونه ها!
علیرضا سیخ گوجه ها را هم روی منقل گذاشت و گفت: تا چند دیقه ی دیگه دست پخت منو میل می کنی!
مهسا خندید و گفت: آهان... خوبه جوجه ها رو آماده خریدیم، ذغال و اسپری آتیش هم که خریدیم.. جوجه ها رو هم که من سیخ کردم.. اون وقت یه بادبزن دست گرفتن شد دست پخت؟!
-همین که هی سیخا رو برگردونی تا جوجه ها نسوزه فکر کردی کم چیزیه... اونم این وقت شب تو این سرما!
-خب حالا که من کنارتم که احساس سرما نمی کنی... وجودم گرمی بخشه وجودته!
علیرضا دستش را دور شانه ی مهسا حلقه کرد و گفت: پس بیا نزدیک تر تا گرمتر بشم!
مهسا نفس عمیقی کشید و به آسمان نگاه کرد و گفت: هوا صاف صافِ! چقدر آسمون قشنگ و پرستاره هست!
علیرضا لبخندی زد و گفت: ماه هم که کامل... دیگه هیچی !
-نه خیر، ماه کامل رد شده... دقیق نگاه کنی می فهمی که دو سه شب از شب چهارده گذشته... در ضمن آقای آشپز انگار جوجه هاتون داره میسوزه ها!
علیرضا با شتاب مهسا را ول کرد و گفت: آخ آخ آخ آخ! الان جلو پدر خانمم آبروم میره!
مهسا نان ها را داخل سینی مرتب کرد و آن را روی سکو گذاشت و گفت: من میرم میزو بچینم تا تو بیای!
-باشه گلم... اینام داره آماده میشه! برو منم میام.
مهسا به داخل ساختمان رفت. پرویز با دیدنش گفت: آماده شد دخترم؟!
مهسا با لبخند گفت: تقریبا! علیرضا تا چند دیقه ی دیگه میاد تو!
و به داخل آشپزخانه رفت و به برنج که روی گاز بود سرک کشید.
پرویز اصرار داشت شام را در رستوران بخورند اما صادق گفته بود شام خانگی بهتر است. به همین خاطر مهسا و علیرضا در راه برگشت مخلفات جوجه کباب را گرفته بودند و صادق هم برنج را درست کرده بود.
مهسا میز را چید و ماست و زیتون پرورده و ترشی را که سر راه خریده بودند داخل کاسه چید و سر آن گذاشت. با صدای علیرضا که آمدنش را با صدای بلند اعلام میکرد، برنج را داخل دیس کشید و سر میز گذاشت.
جوجه کباب خوشمزه ای از آب در آمده بود و خشک نشده بود. پرویز همان طور که داخل لیوانش دوغ می ریخت گفت: بهت امیدوار شدم علیرضا !!
علیرضا بادی به غبغب انداخت و گفت: ما اینیم دیگه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

پرویز نگاهی به پدر مهسا کرد و گفت: من فقط شرمنده ی صادق جان شدم که زحمت پختن برنج افتاد گردنش! راستش من از آشپزی هیچ سررشته ای ندارم.

صادق لبخند گرمی زد و گفت: پختن پلو که زحمتی نداره. کاری نکردم.

مهسا گفت: بابای من ماشالا توی غذا پختن استادی شده! از وقتی مامانم رفته بیشتر آشپزی با باباست!

و یکباره با یادآوری مادر و رفتنش انگار دلش گرفت. سرش را پایین انداخت و با غذایش مشغول بازی شد.

صادق که متوجه گرفتگی حال مهسا شده بود برای عوض کردن بحث گفت: راستی بچه ها بهتون خوش گذشت؟

مهسا با خوشحالی سرش را بالا آورد و گفت: وای بابا! انقدر خوش گذشت. رفتیم کارتینگ! خیلی باحال بود. بعدشم رفتیم کافی شاپ و کنار دریا! جای شما و پدر جون خیلی خالی بود.

پرویز گفت: ما هم اومدیم یه چرت حسابی زدیم و سر حال شدیم. جای شما هم خالی بود.

همگی خندیدند. پس از شام علیرضا و مهسا میز را جمع کردند. مهسا خواست ظرف ها را بشوید که علیرضا گفت: ولشون کن، میذاریم تو ماشین!

مهسا کتری برقی را آب کرد و گفت: 4 تا دونه بشقابه! زود میشورم. تو هم وایسا یه چایی دم کن بعد از غذا می چسبه!

و پای ظرفشویی ایستاد. ظرفها خیلی زود تمام شد. علیرضا هم چایی را دم کرده بود. مهسا دستکش های ظرفشویی را در آورد و روی صندلی نشست و گفت: امروز خیلی خوش گذشت... فکر نمی کردم اولین مسافرتمون انقدر خاطره انگیز باشه.

-هنوز که سفرمون تموم نشده... خاطره انگیزتر هم میشه!

-خستگی داره از سر و روت میباره... بعد از چایی خوردن برو بخواب. تو یه عالمه هم رانندگی کردی.

علیرضا دستش را به پشت صندلی مهسا تکیه داد و گفت: راه نداره؟!

مهسا متعجب نگاهش کرد و گفت: چی؟!

-هم اتاقی باشیم؟!

مهسا اخم هایش را در هم کشید و گفت: نه خیر!

علیرضا قیافه ی مظلومی به خود گرفت و با لحن توجیه گری گفت: خوب من تا حالا با یه دختر توی اتاق نخوابیدم.

-ما با هم صحبتامونو کردیم.

علیرضا آهی کشید و گفت: باشه... و انگشت اشاره اش را با تهدید جلوی صورت مهسا تکان داد و گفت: اما یادت باشه همه ی اینا رو جمع می کنم یه جا تلافی می کنم خانم!

مهسا خندید و گفت: حالا تا اون موقع!

-امروز که نشد با بابا اینا در مورد تاریخ عقد و عروسی صحبت کنیم... ولی فردا یه کار می کنم که رفتیم تهران عقد کنیم!

مهسا با بدجنسی ابروهایش را بالا انداخت و گفت: شتر در خواب بیند پنبه دانه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا که حرصش گرفته بود گفت: خواهیم دید خانم جان!! خدا اون روزو نیاره ... فعلا که افسار ما دست شماست ولی نوبت ما هم میرسه !!

مهسا از روی صندلی بلند شد و همان طور که می خندید گفت: چایی من رو توی لیوان بریز عزیزم! و از آشپزخانه بیرون رفت.

علیرضا هم همان طور که برای مهسا خط و نشان می کشید سینی چای را برداشت و درش 3 نیم لیوان و یک لیوان بزرگ برای چای گذاشت.

سر میز صبحانه علیرضا نگاهی به مهسا کرد و گفت: من و مهسا یه تصمیمی گرفتیم.

نگاه صادق و پرویز به سمت آنها کشیده شد.

صادق با لبخند گفت: چی پسرم؟!

-ما الان عقد موقتیم و قرارِ مراسم عقد و عروسیمون بعد از امتحانای ترم جدید باشه... خب چه اشکالی داره بریم زودتر عقد کنیم و عروسیمون اون موقع باشه!

مهسا سرش را پایین انداخت، از اینکه علیرضا این حرف را پیش کشیده بود هم عصبی بود هم خجالت زده! علیرضا تصمیمی که خودش به تنهایی گرفته بود را داشت به نام دو نفرشان تمام میکرد. دوست داشت پدرهایشان آنجا نبودند تا موهای علیرضا را دانه دانه از سرش جدا می کرد.

پرویز نگاهی به صادق کرد و گفت: به نظر من حالا هم با عقد فرقی نداره اما هر چی صادق جان بگه! البته به نظر من شاید از اول به جای عقد موقت دائم هم میکردیم بد نبود.

صادق نگاهی به مهسا که سرش پایین بود انداخت و احساس کرد خجالت کشیده است. نمی دانست که مهسا بیشتر از روی عصبانیت سرش را پایین انداخته تا چشمش به علیرضا نیفتد و سرش فریاد نزند.

صادق لبخندی زد و گفت: خب این شما دو تایید که باید برای زندگی تون تصمیم گیری کنید... اگه اینجوری مایلید باشه... عقد کنید حالا تاریخ عروسی رو هم می تونیم یه کم جا به جا کنیم.

علیرضا در حالیکه سعی می کرد تعجبش را از جا به جایی تاریخ عروسی پنهان کند گفت: ممنون که موافقت کردین، اما چرا تاریخ عروسی رو جا به جا کنیم؟

-خب باید ببینیم مادر مهسا کی می تونه بیاد... غیر از اینم ما باید دنبال جهیزیه باشیم که این خودش زمان بره... به خصوص که من خودم به شخصه هیچ تخصصی توی این کار ندارم.

پرویز خندید و گفت: مهسا روی چشم ما جا داره... جهیزیه برای چی؟ همین که قبول کرده عروس من بشه باید هر روز خدا رو شکر کنم.

-شما لطف دارین... اما بلاخره ما هم وظیفه مونه که یک سری از کارها رو انجام بدیم.

مهسا به آرامی سرش را بالا آورد و عصبی در چشمان علیرضا نگاه کرد. اما علیرضا که انگار منتظر دیدن چشمان مهسا

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

بود ابرویی بالا انداخت و گفت: خب پس نظرتون چیه که دوشنبه که میلاد پیامبر هم هست ما عقد کنیم؟!
مهسا با تعجب ناخودآگاه گفت: چی؟!!!
و وقتی نگاه متعجب پرویز و صادق را روی خود دید با لحنی شرمگین گفت: ببخشید... من فکر کردم میلاد پیغمبر دو هفته ی دیگه هست!
پرویز لبخندی زد و گفت: ولی خیلی مناسبت خوبیه... من که موافقم! شما چی صادق جان؟!
صادق که انگار در عمل انجام شده قرار گرفته بود لبخند محوی زد و گفت: منم حرفی ندارم... اما بچه ها کی وقت می کنن برن دنبال آزمایش و کاراشون؟!
پرویز گفت: خب از شنبه صبح می رن دنبال کارا... اگه شنبه صبح هم آزمایش بدن فکر کنم تا شنبه عصر یا نهایتا یکشنبه صبح جواب بدن!
صادق خندید و گفت: آقا شما واردیا!
پرویز گفت: هفته ی پیش عقد یکی از بهترین کارمندام بود که اون داشت اینا رو می گفت. منم شنیدم دیگه!
صادق خندید و گفت: اشالا که همه ی جوونا خوشبخت بشن!
پرویز گفت: اشالا ... حالا هم اگه می خوایم بریم تلکابین باید بلندشیم بریم.
می توانستند هر چهار نفر سوار یک کابین شوند اما به پیشنهاد پرویز برای راحتی بیشتر، صادق و پرویز با یک کابین رفتند و کابین بعد علیرضا و مهسا سوار شدند. علیرضا خواست کنار مهسا بشیند کهآقایی که درها را می بست گفت برای تعادل باید روبروی یکدیگر بشینند.
کابین با تکانی به راه افتاد. علیرضا گفت: عزیزم تو چرا از سر صبحونه انقدر دمغی؟
مهسا ابروهایش را در هم کشید و دست به سینه نشست و با طلبکاری گفت: خوب واسه خودت می بری و می دوزی!
علیرضا متعجب ابروهایش را بالا انداخت گفت: چی رو بریدم و دوختم؟!!
-واسه خودت تاریخ عقد تعیین می کنی؟!
-تو بدت میاد زودتر همه چیز محضری بشه؟! اصلا هر چی تو بگی اما یه کمم نگرانی منو درک کن! من هنوزم یادم نرفته نیما روز آخرین امتحانت بهت چی گفته بود... من دوست دارم زودتر همه چیز رسمی و محضری بشه تاخیالم واقعا از همه فکرای مزخرفی که میاد توی ذهنم راحت بشه! تا انقدر یاد حرف اون مرتیکه نیفتم که بهت گفته بود تو نه عقد کردی نه عروسی! منو هم یه کم درک کن. من مَردم... غیرت دارم! نمی خوام یکی دیگه روی زنم نظر داشته باشه !

مهسا به فکر فرو رفت.. علیرضا راست میگفت. اگر عقد می کردند احتمالا شر نیما هم کم میشد. تازه نیما او را هم تهدید کرده بود... مگر همین چند شب او را به زور سوار ماشین نکرده بود و در مورد اتمام تاریخ صیغه اش سوال نکرده بود. خب اگر زودتر عقد میکردند دیگر نیما نمی توانست مزاحمش شود. اگر آن شب فرار نکرده بود معلوم نبود نیما چه بلایی سرش می آورد. یکدفعه یادش افتاد که هنوز به علیرضا حرفی در مورد آن شب نزده. به علیرضا نگاه کرد که داشت در

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

سکوت به بیرون نگاه میکرد.

با دیدن فضای پشت علیرضا که فاصله ی زیادی از درختن و ارتفاع زیادی جیغی کشید و گفت: وای چه وحشتناکه !

علیرضا دستش را گرفت و گفت: نترس عزیزم !

مهسا همان طور که چشمانش بسته بود گفت: من فکر نمی کردم اینقدر ترسناک باشه... من تلکابین نمک آبرود رو سوار شدم انقدرا ترسناک نبود!

علیرضا به آرامی بلند شد و کنارش نشست و همان طور که دستش را دور شانه ی مهسا حلقه میکرد گفت: نترس عزیزم! نگاه کن از اینجا دریا چقدر قشنگه!

مهسا با دیدن علیرضا در کنارش گفت: تو رو خدا برو سر جات بشین! الان تعادلشو از دست میده سقوط می کنه!

علیرضا خندید و گفت: مگه انقدر در پیته عزیزم که سقوط کنه! الان میریم بالا انقدر خوشگله!

مهسا به علیرضا نگاه کرد و گفت: تو تا حالا رفتی مگه؟!

علیرضا لبخند عمیقی زد و گفت: آره عزیزم.. تازه یه هتل خیلی خوشگل بالا داره که اگه ماه عسل نمی خواستم ببرمت خارج از کشور میومدیم اینجا!

مهسا متعجب گفت: می خوای منو ببری خارج؟

علیرضا حلقه ی دستش را تنگتر کرد و گفت: مگه بدِ؟!

-مثلا کجا؟!

-هر جایی خودت بگی.

-میشه بریم مکه؟!!

علیرضا متعجب به مهسا نگاه کرد و گفت: مکه؟!!

مهسا گونه ی علیرضا را سریع بوسید و گفت: خودت گفتی هر جایی من بگم، من خیلی دوست دارم برم مکه! یاد مادربزرگ خدا بیامرزم میفتم که بار آخر رفت می خواست منو ببره اما مامانم نذاشت!

علیرضا دوباره گونه اش را به مهسا نزدیک کرد و گفت: یکی دیگه بوسم کن تا راحتتر تصمیم بگیرم!

مهسا به آرامی به بازوی علیرضا مشت کوبید وگفت: بچه پررو!! اصلنی دوشنبه که خواستیم عقد کنیم جزو شرایط ازدواجم میذارم!

علیرضا با ناباوری به مهسا نگاه کرد وگفت: واقعا موافقی دوشنبه عقد کنیم؟!

مهسا با شیطنت گفت: اگه منو ببری مکه آره!

علیرضا محکم مهسا را در آغوشش فشرد و گفت: عزیـــــزم! اصلا هر جا بخوای می برمت!

مهسادر حالیکه داشت دست و پا میزد با ناله گفت: ولم کن! له شدم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

با صدای زنگ مبایلش از خواب بیدار شد. با چشمان بسته گوشی را از کنار تخت برداشت و گفت: بفرمایید؟!
صدای سرحال و شاد علیرضا را شنید: عزیزم من تا چند دیقه دیگه دم خونتونم!
مهسا چشمانش را سریع باز کرد و گفت: مگه ساعت چنده؟! خواب موندم؟
علیرضا خندید و گفت: من زودتر از خونه راه افتادم.. نگران هم نباش! من پایین تو ماشین می شینم تا تو کاراتو بکنی بیایی! اما زیاد منو نکاریا!
مهسا نگاهی به ساعت اتاقش که 6/5 بود انداخت و گفت: علیرضا تو هم شادیا!! من ساعتو واسه 7 کوک کرده بودم! چه عجله ایه!
-زود، تند ، سریع آماده شو! 10 دیقه وقت داری کاراتو بکنی! بجنب دختر!
مهسا خمیازه کشید و گفت: باشه! پس فعلا! و گوشی را قطع کرد و از روی تخت بلند شد.
دیروز بعدازظهر که از شمال آمده بودند علیرضا رفته بود پیش دوست پدرش که محضردار بود و از او برگه برای آزمایشگاه گرفته بود تا امروز صبح برای آزمایش بروند و بعد دنبال کارهایشان! از امروز ترم جدید هم شروع میشد اما وقتی برای کلاس رفتن نمی ماند.
دست و صورتش را شست و با اینکه حدس میزد باید خودش ناشتا باشد برای پدرش زیر کتری را روشن کرد و به اتاقش رفت تا آماده شود. هر چند علیرضا گفته بود 10 دقیقه ی دیگر پایین باشد اما تا آماده شد حدود 20 دقیقه ای طول کشید. از خانه که داشت بیرون میرفت تنها 5 دقیقه تا 7 مانده بود!
وقتی در ماشین را باز کرد و نگاهش به علیرضا افتاد متعجب گفت: علیرضا مگه می خوای بری عروسی انقدر خوش تیپ کردی؟!
علیرضا شاخه گلی به سمتش گرفت و گفت: سلام خانم خانما!
مهسا روی صندلی نشست و با لبخند گفت: سلام عزیزم! انقدر از تیپت جا خوردم که سلام یادم رفت! وای دستت درد نکنه واسم گل گرفتی! حالا چی شده انقدر خوش تیپ کردی داداش!
علیرضا حرکت کرد و گفت: یعنی اگه بدونی من چقدر دوست دارم این دو روزم بگذره و ما زودتر عقد کنیم! از 4 صبح دیگه خوابم نبرد! انقدر که دوست داشتم زودتر بیام بریم آزمایشگاه!
مهسا خندید و گفت: از اون طرفم بریم دانشگاه!
علیرضا متعجب به مهسا نگاه کرد.
مهسا خندید و گفت: کلاسا از امروز شروع میشه دیگه!
-ما هم که چقدر وقت داریم بریم سر کلاس! نگاه کن اول میریم آزمایشگاه... ببینم تو صبحونه خوردی؟
-مگه نباید ناشتا بود؟
-نه... ولی منم نخوردم. بعدشم میریم یه صبحونه ی عالی می خوریم و از اون طرفم میریم حلقه و سرویس و ساعت می خریم و حالا بعدشم تصمیم بگیریم بقیه ی خریدا رو انجام بدیم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-آزمایشگاه کجا میریم؟!

-تجریش! اول شریعتی! و دست مهسا را در دست گرفت و گفت: خدایا یعنی میشه زودتر سه شنبه بشه؟!

-وا!! ما که دوشنبه قرارِ عقد کنیم!

-خب به خاطر همین میگم سه شنبه! اون موقع عقد کردیم خیالمون راحت شده من سه شنبه با فراغت کامل از خواب بیدار میشم!

مهسا خندید و گفت: یعنی الان فراغت خیال نداری و بد خوابی؟!

-آره دیگه! می گم که از 4 صبح بیدارم به خاطر همینه!

مهسا خندید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. خودش هم دوست داشت زودتر این دو روز تمام شود و خیالش از بابت عقد کردنش راحت شود.از دیروز که به خانه آمده بود و شماره ی نیما را روی دستگاه تلفن اتاقش دیده بود استرس گرفته بود. همان موقع گوشی اش زنگ خورد. شماره ی خانه ی شان بود.

-سلام بابایی!

-سلام مهسا...کجایی؟

-با علیرضا داریم میریم آزمایشگاه! زیر کتری رو براتون روشن کردم تا چایی درست کنید و صبحونه بخورید.

-ممنون عزیزم... کی رفتین؟

-حدود یه ربع بیست دیقه پیش راه افتادیم.

-باشه... امید به خدا! اشالا کاراتون خیلی زود انجام بشه! به علیرضا هم سلام برسون

-چشم. خدافظ

-خدافظ

به آزمایشگاه که رسیدند چند نفر جلویشان بودند. مهسا با خود فکر کرد که آنها دیگر چقدر سحر خیز و مشتاق بودند که انقدر زود به آزمایشگاه آمده اند !

علیرضا قبض گرفت و کنار هم روی صندلی نشستند .

-نمی ترسی که !

مهسا به علیرضا که این را پرسیده بود نگاه کرد و گفت: از چی؟!

-از آزمایش خون!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-نه بابا! مگه بچه هستم!

-خانمه گفت: بعد از آزمایش باید بمونیم! یه کلاس تئوری هست و یه کلاس که توش ویدئو میذارن !

مهسا متعجب به علیرضا نگاه کرد و گفت: اینا واسه چی هست؟!

علیرضا خندید و آهسته گفت: رفتی می فهمی عزیزم!

-مگه تو میدونی چیه؟!

-شنیدم یه چیزایی!

-چی هست!

-یه چیزایی شبیه اونایی که توی تنظیم خانواده خوندیم!

مهسا مشتی به ران علیرضا کوبید و گفت: بی ادب!

-به من چه! مگه من این کلاسا رو گذاشتم آخه! بعدشم خب باید اطلاعاتت توی این زمینه ها بالا بره دیگه عزیزم!

-فقط اطلاعات من بالا بره؟!

-اطلاعات من بالا هست عزیزم!

مهسا دوباره روی پای علیرضا کوبید و گفت: بی تربیت!

علیرضا خندید و گفت: واسه چی آخه؟!

مهسا دست به سینه نشست و گفت: اصلنی پسرا کلا بی تربیتن! یعنی چی که میگی اطلاعات من بالا هست !

-اصلا عزیزم من در حد جلبک می دونم خیالت راحت شد؟

همان موقع اسم مهسا را صدا کردند. مهسا از جا بلند شد و گفت: من رفتم! دعا کن خیلی درد نداشته باشه!

-برو عروسکی! منم میرم آزمایشمو میدم میام همین جا!

مهسا به اتاقی که گفته بودند رفت و بعد از آزمایش خون در کمال خجالت آزمایش ادرار داد.

وقتی بیرون آمد علیرضا در راهرو نبود. احتمالا کار او بیشتر طول کشیده بود. روی صندلی نشست و به اطراف نگاه کرد. جمعیت خیلی بیشتر از زمانی که آمده بودند شده بود.

-عزیزم؟

با شنیدن صدای علیرضا به طرفش برگشت و گفت: اومدی؟

-آره... گفتن اگه توی کلاسا شرکت نکنیم جواب آزمایشو نمی دن اما یه ساعتی تا شروع کلاس مونده، چون باید یه سری دیگه آزمایش بدن تا کلاس پر بشه! بیا بریم صبحونه بخوریم تا کلاس شروع بشه!

-کجا بریم؟!

-اردک آبی صبحونه هاش معرکه هست! میریم اونجا !

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-تندیس؟!
-آره... نزدیکه دیگه! بدو بیا بریم. و دست مهسا را گرفت و با هم از آزمایشگاه خارج شدند.

علیرضا از سینی حلقه یکی را برداشت و گفت: نظرت در مورد این چیه عزیزم!
مهسا نگاهی به حلقه ی پر از برلیانی که علیرضا انتخاب کرده بود انداخت و گفت: قشنگه!

-پس امتحانش کن!
-نمی خوام!
-چرا؟!! مگه نمیگی قشنگه!
-من فقط گفتم قشنگه!! اما زیادی شلوغه و پر ابهته!! یه ساده تر می خوام! و از داخل یک سینی دیگر یک حلقه ی ساده که رویش یک ردیف نگین داشت برداشت و گفت: مثلا این خوبه... نگاه کن تازه تو هم می تونی ستش رو برداری!
-این خیلی ساده هستش که!

مهسا سینی حلقه های ست را جلوی علیرضا کشید و گفت: خب تو از توی اینا انتخاب کن هر کدومو تو پسندیدی منم اونو انتخاب می کنم!

-اینا واسه من خوبه واسه تو خیلی ساده هست... خانما اصولا دوست دارن حلقشون تک باشه و بدرخشه! خب اینجا هم چون طلاهاش خاص و خیلی قشنگه من تو رو آوردم اینجا تا هر چی دوست داری انتخاب کنی!
مهسا دستانش را دو طرف کمرش زد و با طلبکاری گفت: اولا تو از کجا می دونی که خانما دوست دارن حلقشون خاص و تک باشه ، مگه تجربه داری؟!! دوما هم پس بی خود نبود تا اومدیم اینجا واسمون نسکافه آوردن... پس یه آب زیپو به ما دادن می خوان بعدش پول خون باباشونو ازمون بگیرن!! اصلنی هم طلاهاش قشنگ نیست... من ترجیح میدم برم از پاساژ قائم طلا بگیرم!! می تونم از بین یه عالمه مغازه انتخاب کنم حلقه هامونو!
و خواست بیرون برود که علیرضا زیر بازویش را گرفت و گفت: وایسا دخترا!! ما که وقت نداریم کل طلا فروشی ها رو بگردیم... از خر شیطون پیاده شو و اینجا یکی از حلقه ها رو انتخاب کن!
مهسا به دو مرد فروشنده ای که کمی آن طرفتر مشغول صحبت با هم بودند نگاه کرد و آهسته گفت: مگه ما می خوایم چی بخریم.... یه حلقه! قول میدم اگه منو ببری قائم دو ساعته بخرم! بعدشم من پول زور نمیدم... ندیدی وقتی اومدیم اینجا آقاهه یه جور از برلیانایی که روی حلقه هاست حرف میزد که انگار الماسای کوه نور و الماس نور رو روی اینا کار کردن!!
-تو که قرار نیست پول بدی!
-پول حلقه ی تو رو من باید بدم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-خودم می خرم... تو چی کار داری؟!
مهسا چشم غره ای به علیرضا رفت و گفت: یعنی فکر می کنی بابای من نداره که پول حلقه ی جنابعالی رو بده؟!!
علیرضا کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: چرا حرف میذاری توی دهن من؟! من کی همچین حرفی زدم آخه؟!!
-در هر صورت من به فکر جیب بابامم و حاضر نیستم از اینجا حلقه بخرم... اصلا از هیچ کدوم از حلقه ها هم خوشم نیومده... ما دخترا که عین شما پسرا نیستیم که فقط خرج کنیم... به فکر باباهامونم هستیم! و برای علیرضا پشت چشمی نازک کرد و بلند رو به فروشنده ها گفت: آقا خیلی ممنون!! ما چیزی پسند نکردیم!

یکی از فروشنده ها گفت: آخه چرا؟! ما که بهترین مدل های سال رو از بهترین برند ها داریم!
مهسا شانه ای بالا انداخت و گفت: خب این مدل ها به سلیقه ی ما نمی خورد!

-می تونید از توی ژورنال هم سفارش بدین که ما بگیم براتون هوایی بفرستن!
-ما عجله داریم!
-می تونیم تا هفته ی دیگه تحویل بدیم!
-نه ممنون! ما تا فردا می خوایمشون! شما لطف دارین! و دست علیرضا را کشید! علیرضا هم خداحافظی کرد و از مغازه بیرون آمدند!
مهسا ادای فروشنده را در آورد و گفت: بهترین مدل های سال از بهترین برند ها!! 4 تا تیکه بیشتر طلا می ذاشتین توی مغازتون الکی پز نمی دادین! فکر کردن با خر طرفن! دیدی اون زنجیر باریکه رو؟! اونو می گفت 12 میلیون! حالا 200 هزارتومن هم نمی ارزیدا!
-ولی زشت شد؟!
-وا؟!!! کجاش زشت شد؟ یه نسکافه ی آب زیپویی بهمون دادن! می خوای من حاضرم برگردم پول نسکافه شونو بدم! و خواست به طرف مغازه برود که علیرضا دستش را گرفت و گفت: بیا بریم عزیزم! مگه نمی خوای بری قائم!
مهسا چشمانش درخشید و گفت: وای چرا!! همیشه با عاطفه وقتی می یومدیم تجریش میرفتیم حلقه انتخاب می کردیم!
علیرضا خندید و گفت: پس خاطره داری؟!
مهسا سرش را تکان داد و گفت: تو که نمی دونی چه حلقه های قشنگی داره! و کمی فکر کرد و با آهی گفت: البته مامانم همیشه می گفت وقتی یه چیزی رو نمی خوای بخری به چشمت قشنگ میاد اما اگه دنبال همون چیز باشی و بخوای بخری هیچ چیز قشنگی پیدا نمی کنی!
علیرضا در ماشینش را باز کرد و گفت: حالا بیا! اشالا که پیدا می کنی!
مهسا سوار ماشین شد و گفت: خب معلومه دیگه... طرف از توی مغازه این ماشین رو دیده و با خودش گفته تا می تونم

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

بهشون بندازم.... هنوزم نمی تونم هضم کنم چه جوری اون زنجیر زپرتی رو می گفت 12 میلیون! خدا وکیلی 3 گرم هم نبود!

-مهسا یه عالمه خرید داریما!! باید زود انتخاب کنی!

-بابا یه حلقه هست دیگه!!! بقیه ی خریدا که مهم نیست!

-عزیزم بقیش مهم تره !

مهسا متعجب به علیرضا نگاه کرد و گفت: چه خریدی؟!؟

علیرضا با بدجنسی گفت: لباسای خوشگل خوشگلی که خانما واسه آقاهاشون می پوشن دیگه!

مهسا نیشگونی از بازوی علیرضا گرفت و گفت: بی تربیت!

علیرضا در حالیکه با بی حالی به دنبال مهسا خود را می کشید گفت: عزیزم تو گفتی نهایتا دو ساعته حلقتو انتخاب می کنی اما ما الان حدود 5 ساعته داریم اینجا دور خودمون می چرخیم و تک تک مغازه ها رو دیدیم و تو هنوز هیچی انتخاب نکردی!!!

مهسا چشم غره ای به علیرضا رفت و با اخم های در هم گفت: عزیزم حرف یه عمر زندگیه ها!!

علیرضا متعجب گفت: یه عمر زندگی؟!! میشه بگی چه ربطی داره؟!!

مهسا همان طور که دست علیرضا را گرفته بود و دنبال خود می کشید گفت: من یه عمر باید این حلقه رو توی دستم بندازم... به خاطر همینه که می گم حرف یه عمر زندگیه!

-تو یکی از اینا رو انتخاب کن من قول میدم اصلا هر سال واست یه حلقه ی جدید بگیرم!!

نیش مهسا با دیدن حلقه ای باز شده و با ذوق دستانش را به هم کوبید: اینه!!! درست همینی هست که دنبالش میگشتم!!

علیرضا با خوشحالی از اینکه مهسا بلاخره یک حلقه انتخاب کرده او را به داخل مغازه کشید و گفت: بریم ببینیمش!

-تو برو تو من از بیرون به فروشنده سینی حلقه ای که خوشم اومده نشون بدم!

-باشه.

وقتی فروشنده سینی حلقه را مقابلشان گذاشت مهسا حلقه ای را از آن برداشت و در دست کرد و به علیرضا نشان داد و گفت: چطوره؟!!

حلقه ی زیبایی بود که چند ردیف باریک نگین بالا و پایین آن خورده بود .

علیرضا لبخندی زد وگفت: قشنگه!

مهسا آهی کشید و حلقه را در آورد و گفت: منم پسندیدمش اما نمی تونم برش دارم!

علیرضا با چشمان گرد شده از تعجب گفت: چرا؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-چون با حلقه ای که تو می خوای بخری ست نیست!

-عزیزم تو اینو بردار بعدش منم که می خواستم حلقه بخرم یه مدلی بر میدارم که ست زنونشم داشته باشه!

-یعنی من دیگه توی انتخاب اون دخالتی نداشته باشم؟!

علیرضا کلافه دستی داخل موهایش کشید و نالید: اونم تو انتخاب کن اصلا!!

-وا!!! تو قرارِ یه عمر دستت کنی اون وقت من انتخاب کنم؟!

-با هم انتخاب می کنیم... خوبه؟!

-باشه... پس من اینو بر میدارم.

علیرضا نفسش را با آسودگی رها کرد و گفت: آقا ما اینو می خوایم... میشه بی زحمت سینی حلقه های ستتون رو هم بیارید؟!

فروشنده با لبخندی گفت: بله.... حتما!

علیرضا همان طور که به سرویس های پشت مغازه نگاه میکرد گفت: به نظرت اون سرویسی که مروارید داره قشنگ نیست؟

-کدوم؟!

علیرضا با دست سرویس مورد نظرش را نشان داد.

مهسا سری تکان داد و گفت: چرا قشنگه... اما واسه ی چی؟!

علیرضا به فروشنده اشاره کرد تا آن سرویس را هم بیاورد و خطاب به مهسا گفت: برای تو دیگه!

مهسا اعتراض گونه گفت: این چیزا لازم نیست علیرضا!

-خیلی هم لازمه... هر چند این سرویس به عنوان زیر لفظیه و سرویس اصلی مونده که بابا گفته از ایتالیا سفارش بدیم بیارن!

-نظر باباتون محترمه ها! اما چه کاریه!! مگه اینجا طلا قحطه!

علیرضا حلقه ای از سینی برداشت و در دستش کرد و گفت: به نظرت چه جوره؟!

مهسا نگاه عمیقی به دست علیرضا کرد و گفت: قشنگه... اما نمی خوای یه نگاه به بقیه ی مغازه ها بندازی؟!!

-نه عزیزم... من وقتی تو دنبال حلقه بودی نگاهامو انداختم.. بیا تو هم ست اینو دستت کن اگه می پسندی همینا رو برداریم.

مهسا با خوشحالی حلقه را دستش کرد، با اینکه اولین چیزی بود که علیرضا انتخاب کرده بود قشنگ بود.

لبخندی زد و گفت: خوبه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا گردنبند سرویس را هم برداشت و گفت: اینو هم امتحان کن!

-اِ!! آدم که اینجوری سرویس نمی خره! باید بریم بقیه ی مغازه ها رو هم ببینیم!

-عزیزم نگاه کن من با یه نگاه بهترین چیزو انتخاب میکنم!! اینم از همه ی سرویسای تو مغازه ها قشنگ تره!

مهسا با لب های آویزان به علیرضا نگاه کرد و در حالیکه در دلش حق را به او میداد با دلخوری گفت: هر چی تو بخوای!

علیرضا ضربه ی آرامی به دماغش زد و گفت: قیافتو اینجوری نکن عروسکی!! به خدا دیگه نمی تونم راه برم!

مهسا لبخندی زد و گفت: باشه عزیزم... خیلی هم سلیقت خوبه! و حلقه ی علیرضا را برداشت و گفت: اما من باید اینو حساب کنم!

علیرضا اخمی کرد و گفت: دیگه چی؟!

مهسا شانه ای بالا انداخت و گفت: رسمه عزیزم... حلقه ی دومادو عروس می خره و چشمکی زد و با خنده ادامه داد: بلاخره حلقه ی اسارتِ دیگه!

وقتی از طلا فروشی بیرون آمدند علیرضا گفت: حالا بریم بالا لباس بخریم!

مهسا متعجب گفت: تو که گفتی نمی تونی یه قدم دیگه هم برداری پس چی شد؟

علیرضا در حالیکه دکمه آسانسور را میزد گفت: اون در راه خرید طلا بود!

مهسا نگاهی به ساعتش کرد و گفت: نگاه کن.... ساعت از 9 گذشته... بیا بقیه ی خریدا رو بذاریم واسه فردا! اصل کاری ها رو که گرفتیم! من واقعنی دارم وا میرم! از صبح زود بیداریم! باشه؟!!

علیرضا لبخند خسته ای زد و گفت: هر چی سرکار خانم بگه! پس بریم شام بخوریم بعد برسونمت... باشه؟!!

-تا حالا به جز مسافرتا نشده بود سه وعده ی غذایی رو بیرون خونه باشم... اما از اونجایی که بعید می دونم بابای من غذای خاصی درست کرده باشه و خیلی گرسنمه، پیشنهادتو با آغوش باز قبول می کنم!

علیرضا با سرمستی گفت: از پس فردا که اشالا به سلامتی همه چیز به خیر و خوبی و خوشی تموم میشه ناهارا با من بیا خونه !

مهسا خندید و گفت: سیاوش منو می کشه اینجوری!

-نمی خوای که سهم اونو بخوری... بعدشم سیاوش درسته گفته بود بیشتر موقع ها میاد خونه ما، اما غلو کرده بود... بیچاره هفته ای یکی دو بار میومد! راستی هنوز نمی دونن ما قرارِ عقد رو گذاشتیم... باید یادم باشه به اون و مسعود زنگ بزنم بگم!

-منم فردا به عاطفه زنگ میزنم! به مامانم که دیشب گفتم داشت شاخ در می آورد!

-ناراحتی که نیست؟؟؟

مهسا آهی کشید و گفت: بلاخره راهیه که خودش انتخاب کرده... فقط امیدوارم تا موقع عروسی بتونه بیاد! اما دیشب انگار یه جورایی دلخور شد که بدون اون دارم عقد می کنم! هر چند خودشم گفت اگه ما مراسمم عقب بندازیم ممکنه

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

نتونه بازم خودشو برسونه!

علیرضا همان طور که دست مهسا را به آرامی نوازش می کرد گفت: مامان دوتایی مون نیستن!

مهسا نگاهی به چهره ی مغموم علیرضا کرد و خودش را به علیرضا نزدک کرد و گفت: غصه نخوریا عزیزم... خدا مامانتو بیامرزه ولی مطمئن باش الان که تو داری ازدواج می کنی خیلی خوشحاله!

علیرضا تلخندی زد و گفت: دلم براش تنگ شده، چند هفته هست که سر خاکش نرفتم!

-بهشت زهرا هستن؟!!

-نه... شاه عبدالعظیم!

-می خوای سه شنبه با هم بریم؟!!

علیرضا با خوشحالی گفت: آره حتما!

مهسا لبخندی زد و همان طور که دستش را دور بازوی علیرضا حلقه کرده بود به طرف در خروجی پاساژ رفت.

مهسا کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: آخه مامانِ من.... چه فرقی می کنه؟!! حالا چه عقد باشیم چه نامزد! من که عروسی نگرفتم. بعدشم شما که میگی معلوم نیست کی میای.... من چی کار کنم؟ بله؟!! اصلا میخوای به علیرضا بگم شما رو به خیر و ما رو به سلامت! خودت همش میگفتی پسر خوبیه و از دستش نده!

صدای آه مادرش را از پشت تلفن شنید و بعد صدایش را: عزیز من! من فقط میگم چه عجله دارین... همین! خوبه الان عجله کنید و چند وقت دیگه به خاطر اینکه یه سری از اخلاقای هم دستتون نیومده جدا شین برین!؟!

مهسا پوزخندی زد و گفت: شما هم بعد 20 و چند سال اخلاقای بابا اومده دستت که جدا شدی رفتی؟!! بعدشم من علیرضا رو چند ساله میشناسم، چند ماهم هست که نامزدیم! دیگه همه چی تموم شه بره دیگه، شما هم اگه میخوای حتما عقد من باشی یه تاریخ واسه اومدنت بده ما عقد رو میذاریم واسه اون موقع!

-اولا که ماجرای منو و صادق ربطی به اخلاقامون نداشت و چون اون حاضر نشد بیاد جدا شدیم، دوما تو که می دونی تا کار اقامت من درست نشه نمی تونم بیام و معلوم نیست تا کی کارم درست میشه! یعنی الان که کارم روی هواست پاشم بیام ایران؟

مهسا با خود فکر کرد که مادرش به خاطر رفتن حاضر شد از او و پدرش جدا شود حالا به خاطر عقد دخترش حاضر بشود بیاید و رشته هایش را پنبه کند؟ !!

نیشخندی زد و گفت: اصلا هر جور شما بگی، ولی من به قدر کافی روی علیرضا شناخت دارم، حالا هم میخوایم پس فردا عقد کنیم... اون بیشتر از این صبر نمیکنه، گفتم که در جریان باشی!

-این همه عجله واسه چی؟!! آخه مردم چی میگن؟!!

مهسا خندید و گفت: آخه مادر من! اگه شما حرف مردم واست مهم بود که توی این سن جدا نمیشدی بری اون ور دنیا!! خودت همیشه می گفتی حرف مردم مهم نیست! حالا هم گور بابای حرف مردم! اینم یه عقد خودمونیه! چند تا از

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

دوستام میان و عمو سعید اینا و حالا شاید عمه سهیلا! شما هم نمی خواد نگران باشی! فقط دعا کن خوشبخت بشم!
ناهید با عصبانیت گفت: کی عمه و عموتو دعوت کرده؟!! پس از طرف ما کیا باشن؟!
-مامان جون... بابا خودش به دایی مجید زنگ زده دعوتشون کرده! غیر از دایی مجید هم که فامیل درجه یک دیگه ای از طرف شما نیست! بقیه هم بمونن واسه عروسی!
-چی بگم؟!! هر چند دوست داشتم مراسمت باشم... اما انگار عجله ی علیرضا خیلی زیاده! در هر صورت امیدوارم خوشبخت بشی!
-ممنون!.... خدافظ!
-خدافظ!
گوشی را با عصبانیت روی دستگاه گذاشت و همان طور که لب پایینش را می گزید گفت: حرف مردم!! اگه حرف مردم مهم بود که منو ول نمی کردی بری!! بابامو ول نمی کردی بری!! نگران جدا شدن منی اون وقت خودت بعد 25 سال زندگی جدا شدی رفتی؟!!
موهایش را عقب زد و به ساعت نگاه کرد، از 1 نیمه شب هم گذشته بود. روی تخت دراز کشید و سعی کرد بخوابد. فردا کلی کار داشت و نباید فردا خسته و خمار از خواب بیدار میشد تا تمام روز خسته باشد!
****
عاطفه نگاهی به کت زیبای شیری رنگ بلند و شلواری که مهسا انتخاب کرده بود انداخت و متعجب گفت: میخوای اینو بپوشی؟!! نمی خوای یه لباس مجلسی تر بگیری؟!!
مهسا در حالیکه از دیدن کت زیبا چشمانش برق میزد گفت: مراسم فقط توی محضره ها! جشن که نیست بعدشم که قرارِ بریم رستوران واسه شام... باید یه لباسی باشه که بتونم توی خیابون هم تنم باشه!
علیرضا گفت: به نظر منم این خیلی خوبه... هم شیکه هم رسمی! یه شال و چکمه ی شیری هم بگیریم دیگه خیلی خوب میشه! بیا بریم پرو کن ببین میخوای عزیزم!
مهسا به همراه علیرضا و عاطفه به داخل مغازه رفت! امروز صبح به عاطفه گفته بود که فردا می خواهند عقد کنند و عاطفه کلی دلخور شده بود که چرا زودتر به او خبر نداده است،اما با وجود دلخوری حاضر شده بود برای خرید با آنها بیاید!
مهسا لباس را از فروشنده گرفت و به اتاق پرو رفت. خیلی خوب روی تنش نشسته بود و خوش دوخت بود.
علیرضا در اتاق را باز کرد و با دیدنش گفت: وای... چه بهت میاد عروسکی!
عاطفه با شنیدن کلمه ی عروسکی از علیرضا بلند خندید. مهسا چشم غره ای به عاطفه رفت و با لبخند به علیرضا گفت: خوبه دیگه؟!!
-عالیه عزیزم! چه فرشته ای بشی تو فردا با این لباس !

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

عاطفه همان طور که هنوز می خندید گفت: اینجا یه موجود عزب وایساده ها! نمیگید اینجوری حرف میزنید واسم بد آموزی داره؟!

مهسا همان طور که در اتاق پرو را می بست گفت: ماشالا تو که از ما هم بیشتر تو این چیزا سررشته داری.... بدآموزی چرا؟!!

این بار عاطفه بود که برای مهسا چشم غره رفت و مهسا هم در اتاق پرو را بست!

خریدشان با گرفتن یک چکمه ی بلند شیری و شالی شیری طلایی به اتمام رسید و علیرضا هر کار کرد که مهسا بیشتر خرید کند مهسا زیر بار نرفت.

وقتی سوار ماشین شدند عاطفه گفت: مسعود و سیاوش می دونن که فردا قرارِ عقد کنید؟!

علیرضا ماشین را روشن کرد و گفت: دیشب به مسعود گفتم.. اما گوشی سیاوش خاموش بود، دیگه هم وقت نشد زنگ بزنم!

عاطفه به مهسا گفت: کجا میری آرایشگاه؟!

-آرایشگاه واسه چی؟! ما که قرارِ بریم محضر بعدشم رستوران!

-وا!! خوبه عقدته دختر! یعنی نمی خوای بری آرایشگاه؟!

مهسا نگاهی به علیرضا کرد و گفت:برم؟!!

علیرضا لبخندی زد و گفت: هر جور دوست داری... بری که ما خوشحال میشیم!

مهسا به طرف عاطفه برگشت و گفت: آخه فردا یه روز شلوغه... من چه جوری وقت بگیرم؟!

عاطفه گفت: لازم نیست که بگی عروسی که هم کلی پول بگیرن هم یه عالمه ناز و نوز کنن! میریم میگیم یه آرایش لایت و سبک می خوای، همین! من دختر خالم یه آرایشگاه خیلی خوب طرفای نوبنیاد سراغ داره... اسمش یادم نیست اما با اینکه معروف نیست کارش خیلی خوبه! می خوای بگم واسه فردا واست وقت بگیره؟

مهسا شانه ای بالا انداخت و گفت: باشه... دستت درد نکنه!

عاطفه خندید و همان طور که در کیفش دنبال گوشی اش می گشت گفت: اشالا عروسیم جبران کنی!

مهسا خندید و گفت: اشالا!

دلش خیلی شور فردا را میزد، باید زودتر می خوابید تا برای فردا سرحال باشد. ساعت 5 برای محضر وقت داشتند، اما علیرضا گفته بود قبل از آن به آتلیه بروند و چند عکس بیندازند.

نگاهی به لباس هایی که قرار بود فردا بپوشد انداخت و لبخند زد. برای زیر کت هم یک تاب زیبای سفید صورتی از بین لباس هایی که مهشید نبرده بود انتخاب کرده بود تا بپوشد. نگاهی به ساعت دیواری اتاقش کرد. چند دقیقه به 12 بیشتر نمانده بود. چراغ اتاق را خاموش کرد و خواست روی تختش دراز بکشد که زنگ تلفن اتاقش به صدا در آمد. لبخند

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

روی لبش کش آمد و با خود گفت: حتما علیرضاست! و برای اینکه پدرش از خواب بیدار نشود سریع تلفن را برداشت و گفت: سلام عزیزم!

-سلام عروس خانم!

صدای علیرضا نبود... نیما بود که آنقدر صدای پوزخندش بلند بود که از پشت تلفن هم شنیده بود.

هیچ نگفت.

نیما ادامه داد: شنیدم فردا داری عقد می کنی عزیز دلم!

یک لحظه بهت زده شد، چه کسی به او گفته بود؟!!

با عصبانیت غرید:من عزیز دل تو نیستم!

نیما با خنده گفت: انگار حرفای من یادت نیست عزیزم.... گفتم که! من با تو ازدواج می کنم نه اون مرتیکه!

-تو واقعا یه موجود روانی هستی!! واسه خودت داری توی خیالات زندگی می کنی! من و علیرضا فردا داریم عقد می کنیم بعدش اون وقت تو میگی با تو ازدواج می کنم؟!! خودتو به یه دکتر نشون بدی بد نیست!

-همه ی این حرفا یادت باشه تا وقتی که به هم رسیدیم دونه به دونشو جبران کنم! تو هم مطمئن باش با اون مرتیکه فردا عقد نمی کنی! و خندید!

مهسا با عصبانیت گفت: دیوونه! و گوشی را قطع کرد و تلفن را از پریز کشید!

یعنی واقعا ممکن بود نیما کاری کند؟ نه! چکار می توانست بکند. بلوف زده بود.

روی تخت دراز کشید و با خود گفت: اما اگه الکی نگفته باشه چی؟!! اصلا از کجا فهمیده قرارِ من و علیرضا فردا عقد کنیم!

و غلتی روی تخت زد و گفت: غیر از سیاوش و مسعود و عاطفه که کسی نمی دونه! نکنه سیاوش بهش گفته! به فکر خودش پوزخند زد: آخه سیاوش واسه چی باید به نیما همچین حرفی بزنه؟!! مگه دخترِ که حسودیش بشه که من دارم با علیرضا ازدواج می کنم!!! ولی آخه از کجا فهمیده!!

هر چه بیشتر فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید! نگاهی به ساعت گوشی اش کرد. نزدیک یک بود. آهی کشید و گفت: خدا لعنتت کنه نیما که خوابو از چشمام گرفتی! و سعی کرد اصلا به او فکر نکند.

زیر لب آیه الکرسی خواند و چشمانش را بست و سعی کرد بخوابد!

صبح با صدای پدرش از خواب بیدار شد که صدایش میزد. چشمهایش را باز کرد و خمیازه ای کشید و سلام کرد .

صادق جوابش را داد و گوشی تلفن را به دستش داد و گفت: علیرضاست... نگرانت شده بود! و از اتاق بیرون رفت.

مهسا نگاهی به ساعت اتاقش کرد. 9/5 بود. خودش هم از اینکه این همه خوابیده تعجب کرد.

-سلام علیرضا!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-سلام خانم خوابالو!! می دونی چقدر نگرانت شدم؟!! گوشیت که در دسترس نیست... تلفن اتاقتم که جواب نمیدی!! فکر نمی کردم تا الان خواب باشی!

مهسا از روی تخت بلند شد و همان طور که رویش را مرتب می کرد گفت: باورت میشه منم باورم نمیشه تا الان خوابیده باشم؟!!

-من از خوشحالی تا صبح خوابم نبرد، اون وقت تو ... پاشو دختر! یه صبحونه ی مفصل بخور، بعدشم دوش بگیر که بیام دنبالت ببرمت آرایشگاه!

-خودم میرم! بعدشم عجله ای نیست که! عاطفه گفت آرایشگرِ گفته 3،2 ساعت قبل از اینکه بخوام آماده باشم برم آرایشگاه. بعدشم که وقت محضر برای ساعت 5 هستش!

-عزیزم ترافیکِ خیابونا رو دست کم گرفتی! بعدشم قرار شد بریم آتلیه ها! هماهنگ کردم که ساعت 2/5 اونجا باشیم!

-از 2/5 بریم واسه 4 تا دونه عکس! ول کن بابا!

-عزیزم اگه بخوایم عکاس خانم ازمون عکس بگیره باید اون موقع بریم چون اون بعدش برنامه داره! اگه تو حرفی نداری عکاسمون مرد باشه که خب می تونیم دیرتر بریم!

-نه نه! من حاضر نیستم مرد ازمون عکس بگیره!

-منم دوست ندارم! پس تا ساعت 11 آماده باش که بیام دنبالت عروسکی!

-خودم میرما!

-دیگه چی؟!!!

-باشه !

-پس فعلا !

-خدافظ!

گوشی را قطع کرد و تصمیم گرفت اول به حمام برود بعد صبحانه بخورد.

لباس هایش را برداشت و با صدای بلند گفت: بابایی... من رفتم دوش بگیرم!

-صبحونه چی؟!!

-بعد میام می خورم!

در حمام تا می توانست خود را سابید!! می خواست برق بزند!

وقتی بیرون آمد به ساعت نگاه کرد، ساعت سه ربع حمامش طول کشیده بود!

با خود گفت: خوبه امشب شب عروسیم نبود و من انقدر توی حموم خودمو سابیدم.

همان طور که کلاه حمام روی سرش بود به آشپزخانه رفت. پدر پشت میز نشسته بود!

با تعجب گفت: شما هنوز صبحونه نخوردین؟!

پدر با لبخند نگاهش کرد و گفت: عافیت باشه... نه عزیزم! گفتم با هم بخوریم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

و چای در لیوان های روی میز ریخت!

مهسا همان طور که لقمه می گرفت گفت: علیرضا ساعت 11 میاد دنبالم که بریم آرایشگاه! اما نمی دونم باید لباسامو هم با خودم ببرم یا میایم قبلش خونه!

پدر با خنده گفت: منو وارد این مسائل خانمونه نکن که هیچ سررشته ای ندارم! و آهی کشید و ادامه داد: اگه مامانت ایران بود...

مهسا حرف پدرش را قطع کرد و گفت: بابا! اون قدرا هم مهم نیست! حالا یه کاری می کنم! فوقش لباسامو می برم میذارم توی ماشین علیرضا تا بعد!

پدر لبخندی زد و گفت: اصلا باورم نمیشه که امشب داری عروس میشی بابا!

مهسا اخمی کرد و گفت: عروس چیه بابایی! حالا کو تا عروسی!

-فرقی نداره که! از امروز تو و علیرضا رسما زن و شوهر میشین!! چقدر زود بزرگ شدی عزیزم! اصلا باورم نمیشه!

مهسا لقمه ی بزرگی برای خودش گرفت و گفت: ولی من که حالا حالا ها روی کولت سوارم و قصد پیاده شدنم ندارم بابا جون!

و از سر میز بلند شد.

-کجا میری دخترا! بشین قشنگ صبحونه تو بخور!

-مهسا گازی به لقمه اش زد و گفت: وقت ندارم... باید موهامو سشوار کنم تا زودتر خشک بشه! تازه باید لباس هم انتخاب کنم!

و گونه ی پدر را بوسید و سریع از آشپزخانه بیرون رفت!

در آینه به خودش نگاه کرد. زیبا شده بود اما نه آنقدر که فکرش را می کرد. به آرایشگر گفته بود که می خواهد روسری سرش باشد و موهایش را خیلی شبیه کوهان شتر نکند! چهره اش آرایش مات و ملایمی داشت، به جز رژ لبش که براق بود.

-وای ... چقدر ناز شدی!

متعجب به طرف صدا برگشت و گفت: عاطفه تو اینجا چی کار می کنی؟؟!

عاطفه خندید و گفت: سورپرایز شدی؟!

فکر نمی کردم بیای اینجا!

علیرضا زنگ زد و اومد دنبالم... گفت شاید دوست نداشته باشی توی آرایشگاه تنها باشی!

مهسا آهی کشید و گفت: بد نشدم؟!؟!

عاطفه متعجب گفت: خوبه آینه جلو چشمته.. ببین چه ناز شدی!

مهسا پوفی کرد و گفت: اما خودم...

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

عاطفه حرفش را قطع کرد و گفت: همه ی اینا به خاطر استرسِ! بلند شو بریم! خوب موقعی هم رسیدم! علیرضا توی ماشین منتظرته!

-وایسا برم حساب کنم بیام!

عاطفه عابربانکی نشان مهسا داد و گفت: عزیزم حساب شده! علیرضا اینو داد به من تا تسویه حساب کنم!

-اون چرا؟!

عاطفه سرش را به گوش مهسا نزدیک کرد و گفت: چون شوهرته خرِ!

مهسا همان طور که مانتواش را می پوشید اخمی کرد و گفت: بی ادب!

-عزیزم حالا تو با ادبی و من بی ادب؟!! حالا وایسا امشب که پیش علیرضا خوابیدی و فردا اومدی واسم تعریف کردی معلوم میشه کی بی ادبه و کی با ادب!

مهسا لبش را گزید و گفت: مزخرف نگو! بعدشم ما داریم عقد می کنیم نه عروسی! به خاطر همین من پیش اون نمی خوابم!

عاطفه با بدجنسی خندید و گفت: خواهیم دید!

مهسا با اخم رو برگرداند اما یکدفعه یاد لباس هایش افتاد و گفت: من لباسام توی ماشین علیرضاست! کِی بپوشمشون؟!

عاطفه دست مهسا را گرفت و گفت: بریم بهت میگم! و هر دو نفر از آرایشگر خداحافظی کردند و بیرون آمدند.

عاطفه گفت: علیرضا غذا گرفته، قرار شد بریم خونشون ناهار بخوریم تو لباساتو عوض کنی بعد برین آتلیه! آتلیه نزدیک خونشونه انگار!

بعد دستانش را به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا! از این چیزای خوب خوب نصیب ما هم بکن!

مهسا با خنده گفت: آمین! فقط قبلش یه عقل درست و حسابی بهش بده!

عاطفه نیشگونی از بازوی مهسا گرفت و گفت: به من یا تو!

مهسا خواست چیزی بگوید که نگاهش به علیرضا افتاد که با دیدن آنها از ماشین پیاده شد و به طرفشان آمد.

با دیدن مهسا دستش را دو طرف شانه ی او گذاشت و نگاه عمیقی بر چهره اش کرد و با سرمستی گفت: چقدر خوشگل شدی عزیزم!

و یکباره او را در آغوش کشید!

مهسا که جلوی عاطفه معذب شده بود در حالیکه سعی میکرد خود را از آغوش علیرضا بیرون بیاورد گفت: مرسی! و آهسته تر گفت: جلوی عاطفه زشته!

علیرضا سرخوشانه خندید و گفت: کجاش زشته... زنمی! و مهسا را رها کرد و گفت: بدویید باید تا یه ساعت دیگه آتلیه باشیم! قبلشم باید بریم خونه غذا بخوریم و لباس عوض کنیم!

عاطفه با لبخند خبیثی زیر گوش مهسا گفت: که امشب پیش علیرضا نمی خوابی؟!!

مهسا تیز نگاهش کرد و بعد به طرف ماشین رفت.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

وقتی سوار ماشین شدند مهسا با دیدن ظرف های غذا روی صندلی عقب گفت: تا الان ناهار نخوردی؟!!
علیرضا با لبخند نگاهش کرد و گفت: بابا هنوز ساعت 2 نشده !
-چرا غذا گرفتی؟ مگه منیژه خانم نیست؟!

علیرضا به سرعت دور زد و گفت: نه... بنده خدا حال خواهرش دیشب بد شده ... امروز صبح زود رفت.
عاطفه گفت: چقدر تند میری علیرضا... مگه عروس میبری؟!
علیرضا به مهسا اشاره کرد و گفت: اینه دیگه!! معلوم نیست؟؟
به خانه که رسیدند علیرضا ظرف های غذا را داخل ماکرو گذاشت و گفت: تا شما لباس عوض می کنید من غذا ها رو گرم میکنم!
مهسا و عاطفه به اتاق علیرضا رفتند.
مهسا لباس هایی که می خواست برای مراسم بپوشد روی تخت گذاشت و مانتو و مقنعه اش را در آورد.
عاطفه با خنده گفت: چه پدری در بیاد از علیرضا!
مهسا متعجب به عاطفه نگاه کرد و گفت: واسه چی؟!

-اون تو رو توی خیابون با مانتو و روسری دید، الان که روسری سرت نیست دیگه می خواد چی کار کنه! منم که سر خرا! نمی تونه کاری کنه!
مهسا اخمی کرد و گفت: مسخره!
-برو پایین منم میایم!
-با هم میریم که ببینی چیزی نیست!
عاطفه خندید و گفت: نکنه تو دوست داری علیرضا به خون من تشنه بشه!
مهسا دست عاطفه را گرفت و گفت: خود علیرضا هم می دونه نباید از یه حدی به من نزدیک تر بشه!
-عزیزم اون واسه وقتی بود که هنوز نامزد بودین وقتی عقد کنید دیگه کامل زن و شوهر میشین!

مهسا پوفی کرد و گفت: تو یه جور حرف میزنی که انگار ده ساله شوهر داری! بیا بریم ناهار بخوریم و زودتر بریم!

-قرار شد شما میرین آتلیه من بمونم اینجا و کارامو بکنم !
-یعنی نمیای؟!
-بیام چی کار آخه؟ عروسم یا دوماد؟!! بعدشم شما می خواید 4 تا دونه عکس چیزدار بندازین خب من عزب اوقلی میام اونجا می بینم دلم میخواد دچار افسردگی میشم! نیام بهتره!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا خندید و گفت: اشالا به زودی نوبت تو!
عاطفه خندید و با هم از پله ها پایین رفتند.
علیرضا با دیدن مهسا با چشمانی که برق میزد گفت: وای.... مهسا خیلی ناز شدی!
مهسا با لبخند گفت: ممنون.
علیرضا نگاهی به عاطفه کرد و دستانش را فشرد. اگر عاطفه آنجا نبود می توانست مهسا را محکم در آغوش بگیرد و ببوسد.

پوفی کرد و با خود گفت: بلاخره که فرصتش پیش میاد. و خیلی عادی به طرف ماکروفر رفت و ظرف های غذا را بیرون کشید و گفت: بدویید دخترا که باید تا نیم ساعت دیگه آتلیه باشیم!
عاطفه گفت: من قرار شد نیاما!
-آهان... قرار شد سیاوش و مسعود بیان دنبالت! فقط داری از خونه میای بیرون یادت باشه دزدگیر رو بزنی!
-باشه!

هر سه دور میز آشپزخانه نشستند و مشغول خوردن غذا شدند.

مهسا به علیرضا که لباس هایش را در دست داشت نگاه کرد و گفت: لباساتو میذارم توی اتاق تا عوض کنی!
مهسا نگاه قدرشناسانه ای به او کرد و گفت: مرسی! و از سر میز بلند شد و به عاطفه که هنوز مشغول خوردن بود گفت: نمی خوای آماده شی؟
عاطفه متعجب گفت: من که حالا حالا ها وقت دارم، تو دیرت میشه!
-نمیترسی اینجا تنهایی؟!
-علیرضا گفت باغبونشون توی حیاطِ. اگرم کسی نبود واسه چی باید میترسیدم!

مهسا شکلکی در آورد و گفت: از جن! یو هاهاهاها!!
عاطفه سرش را با تاسف تکان داد و گفت: خلی به خدا! جن کجا بود! خیر سرت داری شوهر می کنی اما هنوز همون خل و چلی هستی که بودی!!
مهسا آهسته به پشت سر عاطفه زد و از آشپزخانه بیرون رفت.
باید زودتر لباس می پوشید. از پله ها بالا رفت و وارد اتاق علیرضا شد.
با ورودش ناگهان یکی از پشت در آغوشش گرفت.
مهسا خواست جیغ بکشد که علیرضا دستش را روی دهان او گذاشت و آهسته گفت: هیش... منم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا نفس راحتی کشید و گفت: ترسوندیم!

علیرضا او را به طرف خود برگرداند و گفت: خیلی ناز و خوشگل شدی !

مهسا با خجالت سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: مرسی!

علیرضا دستش را زیر چانه ی مهسا گذاشت و سرش را بالا آورد و با لبخند گفت: چه خجالتی هم میکشه واسه من! و با شیطنت گفت: اگه ببوسمت رژ لبت خراب میشه؟

مهسا متعجب به علیرضا نگاه کرد.

علیرضا با همان لحن ادامه داد: یه بوسه ی طولانی... من تا حالا تو رو طولانی نبوسیدم!

مهسا دستانش را روی سینه ی علیرضا گذاشت و او را از خود دور کرد و با چشم غره گفت: میری بیرون یا از اتاق بندازمت بیرون!

علیرضا متعجب گفت: چرا آخه؟!

-می خوام لباس عوض کنم!

-خب عوض کن عزیزم! منم باید لباسامو عوض کنم!

مهسا چشمانش را گرد کرد و گفت: جلوی تو؟!

-شوهرتما!!

-اولا که هنوز عقد نکردیم... بعدشم من جلوی تو لباس عوض نمی کنم! حالا برو بیرون!!

علیرضا پوفی کرد و گفت: بذار عقد کنیم بعد تلافی این جملتو که همش میگی هنوز عقد نکردیم سرت در میارم!! حالا دارم برات خانم خانما! و در حالیکه با خباثت به مهسا نگاه می کرد لباس هایش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

مهسا سریع به طرف لباس هایش رفت و آنها را پوشید.

داشت کتش را می پوشید که ضربه ای به در خورد.

-بفرمایید!

عاطفه وارد اتاق شد و به اطراف نگاه کرد وگفت: علیرضا کو؟!

-رفت لباس عوض کنه!

عاطفه با لبی عمیق گفت: فکر کردم توی اتاقه و دارین عشقولانه بازی می کنین! چرا رفت بیرون!؟

مهسا با اخم به عاطفه نگاه کرد و گفت: منم میخواستم لباس عوض کنما!

عاطفه متعجب گفت: یعنی جلوی اون لباساتو عوض نمی کنی؟!!

مهسا با همان اخم گفت: نه خیرم!

عاطفه خندید و گفت: تو دیگه کی کسی دختر!!

مهسا به طرفش برگشت و گفت: خوب شدم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

عاطفه انگشت شست و اشاره اش را روی هم گذاشت وبالا آورد و گفت: عالی!!!

مهسا شالش را روی سرش انداخت و نگاهی در آینه به خود کرد و گفت: دعا کن همه چیز به خیر بگذره !

عاطفه با خنده گفت: واسه چی به خیر نگذره!

همان موقع علیرضا بدون در زدن وارد اتاق شد و گفت: عزیزم من آمادم!

مهسا به طرفش رفت و گفت: منم همین طور!

علیرضا لبخندی زد و گفت: خیلی خوب شدی!

و رو به عاطفه کرد و گفت: بابام داره میاد خونه! آقا صابر هم کارش تموم بشه خودش میره! حالا اگه دیدی سیاوش و مسعود دیر میان تو با بابام بیا اینجا!

عاطفه با استرس گفت: زشت نیست من اینجام!

علیرضا خندید و گفت: نه واسه چی زشت باشه! ما میریم دیگه!

وقتی به آتلیه رسیدند، علیرضا در را برای مهسا باز کرد و دستش را گرفت و برای پیاده شدن کمکش کرد.

مهسا با خنده گفت: عزیزم لباس عروس که تنم نیست انقدر هوامو داری!!

علیرضا با خنده گفت: اونم چند وقت دیگه تنت می کنی ایشالا!

مهسا با گونه های سرخ سرش را پایین انداخت!

ژست هایی که عکاس می گفت بیندازند به نظر مهسا خجالت آور بود اما علیرضا با روی باز از آنها استقبال میکرد.

عکاس در حالیکه گفته بود مهسا از پشت در آغوش علیرضا بنشیند با خنده گفت: عزیزم چرا انقدر خجالت میکشی! اینا یه ژستای عادیه! این جوری که تو رنگ عوض کردی هر کی ببینه فکر می کنه چقدر ترسیدی!

مهسا زیر لب گفت: من غلط بکنم این عکسا رو نشون کسی بدم!! تا یه عمر مسخرم می کنند!

علیرضا لبخندی زد و کمر مهسا را که در بین دستانش بود کمی فشرد و گفت: الان تموم میشه عروسکی!

نزدیک دو ساعت در آتلیه بودند و عکس انداختند. وقتی تمام شد مهسا نفس راحتی کشید و گفت: خوب شد عروسی مون نبود! والا معلوم نبود چقدر طول می کشه!

عکاس گفت: چون شما سفارش شدین عکساتون باید خیلی قشنگ در بیاد! بعدشم آتلیه ی ما توی تهران خاص ترین و زیباترین عکسا رو میزنه!

-حالا تا کی حاضر میشه این عکسا؟!

-من سعی می کنم کار شما رو زودتر از بقیه ی مشتریا تحویل بدم! حدود یک ماه دیگه خوبه؟!

علیرضا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: زودتر میخواید تحویل بدید یه ماه دیگه هست؟! عادیش چقدر طول می کشه؟!

-بستگی داره! ما مشتری هم داشتیم که دو سال بعد آلبومشو تحویل گرفته!! البته یه مقدارشم اهمال خودش بوده که دیر اومده!

و همان طور که عکس ها را در دوربین بازبینی می کرد گفت: من آلبومتونو 10 برگ میزنم و سایزشم ... می خواین

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

سایزش چقدر باشه؟!
مهسا در حالیکه کت روی تابش را به تن می کرد گفت: نمی خوام خیلی بزرگ باشه!
-مستطیل یا مربع؟! اصلا بیاد نمونه کارها رو ببینین و بگین چه اندازه می خواید!

علیرضا نگاهی به ساعتش کرد. از 4 گذشته بود. تازه باید گل هایی را هم که سفارش داده بود سر راه از گل فروشی می گرفت .
به ساعت اشاره کرد و گفت: ما دیرمون شده!
عکاس چند اندازه آلبوم روی میز جلویشان گذاشت و گفت: سایزشو انتخاب کنید و تشریف ببرید... چون ما باید بر اساس سایز آلبوم عکساتونو طراحی کنیم!
مهسا سریع یکی از سایزهای کوچک را انتخاب کرد و خداحافظی کردند و از آتلیه بیرون آمدند.
وقتی سوار ماشین شدند مهسا پوفی کرد و گفت: فکر کنم مزخرفترین بخش عروسی همین آتلیه اومدنش هست!
علیرضا خندید و گفت:تازه باید به اینا باغ و فیلمبرداری رو هم اضافه کرد.

-ولی خداییش بعضی ژستاش خیلی ضایع بودا!
علیرضا دست مهسا را گرفت و با لحن کشداری گفت: اما من که عاشق همین ژستا بودم!
مهسا خندید و روی دستش زد و گفت: بی ادب! اما خوب شد عاطفه باهامون نیومد آتلیه ها! و الا بعدا کلی مسخرم می کرد.
-دلشم بخواد... من باید بریم این گل فروشی! مسعود دو تا سبد گل قرارِ بگیره! اما دیروز که از اینجا رد میشدم از گل های اینجا خوشم اومد و منم دو تا گل دیگه سفارش دادم. یه دسته گل هم واسه تو سفارش دادم! گفتم شاید دوست داشته باشی یادگاری نگه داری!

مهسا خندید و گفت: مرسی!
علیرضا از ماشین پیاده شد.
مهسا لبخندی زد و همان طور که به او نگاه میکرد زیر لب گفت: خدایا ازت ممنونم!

-چطوری خانم خانما؟!
مهسا با ترس به طرف پنجره ی نیمه بازش برگشت! نیما بود! باورش نمیشد!
علیرضا به آن طرف خیابان رفته بود و او را هواسش به او نبود!
نیما با لحن کشداری گفت: خوشگل شدی!!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا لبش را گزید تا اشکش در نیاید.
نیما در را باز کرد و گفت: گفته بودم نمیذارم زن علیرضا بشی!
مهسا با چشمانی ترسیده به نیما نگاه کرد. صورتش رنگ باخته بود .
نیما خنده ای کرد و گفت: آخی... ترسیدی عزیزم؟! چرا؟! من که بهت گفته بودم، باید آمادگی میداشتی که!

مهسا آب دهانش را قورت داد و به سمت گلفروشی نگاه کرد. علیرضا از دیدش خارج شده بود.
نیما دستش را بالا سقف گذاشت و به سمت مهسا دولا شد: پس داری عروس میشی.... خوشگل شدی عروس خانم! البته باید بگم خوشگل تر!! تو از اولم خوشگل بودی... با این قیافه ی ساده و دوست داشتنیت از مهشید هم که همیشه یه عالمه آرایش می کرد خوشگل تر بودی... از این دخترایی که مثل تابلوی رنگ روغن می مونن هم خوشگل تر بودی! اما!...
مهسا متعجب به نیما نگاه کرد، چهره اش را نمی دید. سرش را روی سقف ماشین گذاشته بود. انگار حالش خوب نبود. مست بود. بوی مشروب میداد.
نیما تک خنده ی عصبی ای کرد و دوباره به مهسا نگاه کرد و گفت: آخه لعنتی... واقعا تو نفهمیدی من دوستت دارم؟! این علیرضای پف..وز چی داشت که حاضر شدی زن اون بشی اما زن من نه؟!! من که حاضر بودم همه جوره با تو راه بیام!! من که می خواستم به خاطر تو دور همه رو خط بکشم....آخه چرا لعنتی؟!!
مهسا نفس لرزانی کشید... به در گلفروشی نگاه کرد. پس چرا علیرضا نمی آمد؟!! اصلا الان چه وقت گل خریدن بود؟؟!
نیما صورتش را نزدیک مهسا آورد و گفت: عقدتو عزا نمی کنم، اما بترس از روزی که من دوباره پیدام بشه!! اون وقته که روزگار تو و اون مرتیکه سیاهه!! سیاهِ سیاه! و محکم در ماشین را بر هم کوبید.
مهسا از ترس چشمانش را بست!
وقتی چشم باز کرد خبری از نیما نبود. کاش این آرایش لعنتی روی صورتش نبود که می توانست بدون اینکه بقیه بفهمند گریه کند!
لبهایش را به دندان گرفت و دستانش را مشت کرد و به هم فشرد و سعی کرد از ریختن اشک هایش جلوگیری کند.
در سمت راننده باز شد و علیرضا خندان سوار شد .
با عصبانیت گفت: تا حالا کجا بودی؟!!
علیرضا متعجب به چهره ی پریشانش نگاه کرد وگفت: چیزی شده عزیزم؟ چرا رنگت پریده؟!! اتفاقی افتاده؟!
نه... الان وقتش نبود که به علیرضا از دیدن نیما چیزی بگوید و حال او را هم خراب کند! شاید علیرضا عصبانی میشد و به جای رفتن به محضر به دنبال نیما می رفت تا حالش را بگیرد. سعی کرد لبخند بزند. هر چند مصنوعی: نه... تو نبودی یه ارازل اوباش از کنار ماشین رد شد و بهم تیکه انداخت... به خاطر همین عصبانی بودم!
علیرضا ابروهایش را در هم کشید و گفت: کدوم طرفی رفت؟! برم حالشو جا بیارم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا با دیدن عکس العمل تند علیرضا خدا را شکر کرد که در مورد نیما حرفی نزده و دست علیرضا را گرفت و گفت:
اون چند دیقه پیش رفت. ول کن!
علیرضا ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.
به محضر خانه که رسیدند عاطفه و سیاوش و مسعود پایین جلوی در بودند.
مهسا لبخند محوی زد و به عاطفه که داشت کِل می کشید نگاه کرد. چقدر برای خودش خوش بود این دخترا! در ماشین را باز کرد و پیاده شد و به هر سه سلام کرد .
عاطفه به سمتش آمد و زیر گوشش گفت: خرِ!! چرا خودت پیاده شدی؟! باید علیرضا میومد در رو برات باز میکرد و دستتو می گرفت و تو با کلی ناز پیاده میشدی!! مرده شورت رو ببرن که یه ذره ناز کردن واسه شوورت تو وجودت نیست!
مهسا خندید و آهسته گفت: دیوونه!
-من به خاطر خودت میگم! الان این سیاوش و مسعود می گن چقدر مهسا هول بود!

مهسا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: بگن.... هر چند اونا از این اراجیف نمیگن شما مواظب دهن خودت باش!
عاطفه سرش را با تاسف تکان داد و گفت: حیف من که الکی واسه تو دل می سوزونم! واقعا حیف!
مسعود به طرفشان آمد و گفت: خب دیگه... تا یه ربع دیگه میشی خانم کمالی!
مهسا اخم هایش را در هم کشید و گفت: نه خیرم! مگه اینجا خارجه که فامیلیِ زن بعد از ازدواج عوض بشه! من همون مظاهری می مونم!
علیرضا بازوی مهسا را گرفت و گفت: زودتر بریم بالا! مسعود سر به سر خانم من نذار!
سیاوش با لودگی گفت: اوه اوه! خانم من! کی میره این همه راه رو!
عاطفه گفت: بیاید بریم زودتر بالا! باباهاتون بالا منتظرن ها!
همگی با هم به سوی پله های دفترخانه رفتند.

-مهسا پاشو دخترم.... مگه دیشب نگفتی ساعت 8 کلاس داری؟
مهسا با کلافگی سرش را از زیر پتو بیرون آورد. دیشب تا نزدیک صبح خوابش نبرده بود. فکرش درگیر نیما بود که دیروز هنگام خرید از سوپری سر کوچه او را دیده بود که تا خانه با فاصله ی چند متری تعقیبش کرده بود. نه چیزی گفته بود و نه جلو آمده بود. فقط مثل فرشته ی عذاب به دنبالش راه افتاده بود.
تختش را مرتب کرد و به دستشویی رفت و بعد از شستن دست و صورت و مسواک زدن راه آشپزخانه را در پیش گرفت.
پدرش میز صبحانه را چیده بود.
سلام کرد و پشت میز نشست.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-علیرضا امروز میاد دنبالت؟

-نه... اون امروز فقط بعدازظهر کلاس داره.

-با ماشین خودت میری دیگه؟!

-آره؛ چطور؟

-در پارکینگ خراب شده و با ریموت باز نمیشه!

-پس الان با چی بریم؟!

-با آچار درشو من باز میکنم. اگه تا وقتی برگشتی درست نشده بود ماشین رو بذار تو کوچه.

-چشم.

و لقمه ی بزرگی گرفت و در حالیکه از سر میز بلند میشد گفت: من برم کارامو بکنم.

-هنوز که صبحانه نخوردی دختر.

مهسا لقمه ی بزرگش را تکان داد و گفت: اینو می خورم دیگه. و از آشپزخانه بیرون دوید.

مانتو و مقنعه اش را پوشید و شلوارش را عوض کرد.

نگاهی در آینه کرد و زیر لب به خود گفت:مثلا تازه عروسی! قیافه رو! و به خود خندید و گفت: من که هنوز عروسی نکردم! و یکدفعه دلش برای دیدن علیرضا ضعف رفت!

با اینکه دیشب دو ساعت با او حرف زده بود اما احساس کرد که به شدت دوست دارد صدایش را بشنود.

به ساعت نگاه کرد. الان برای زنگ زدن به او خیلی بی موقع بود.

کرم زد و رژ کمرنگی به لبهایش مالید.

از اتاق که بیرون رفت و به آشپزخانه رفت. پدر تقریبا میز را جمع کرده بود. فقط نان و گردو را یادش رفته بود در یخچال بگذارد. آنها را در یخچال گذاشت وماشین ظرفشویی را چک کرد. تقریبا پر شده بود. بعد از گذاشتن قرص درون محفظه اش آن را روشن کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

تاپدر در پارکینگ را باز کرد خارج شد و چون دیرش شده بود بوقی زد و به سرعت به سمت دانشگاه راند. نباید دیر به کلاس میرسید. پشت چراغ قرمز که ایستاد گوشی اش را در آورد و باز به ساعت آن نگاه کرد. داشت با خودش کلنجار می رفت که به علیرضا زنگ بزند یا نه! از طرفی دلش برای شنیدن صدایش تنگ شده بود و دوست داشت او را با بیدار کردنش اذیت کند و از طرف دیگر دوست نداشت او بدخواب شود.

همان طور که با خود کلنجار میرفت یکدفعه در طرف دیگر باز شد و یکی سوار ماشین شد.

متعجب به طرف دیگر برگشت. نیما بود!

مات و مبهوت زل زد به نیما! او اینجا چه کار میکرد.

نیما با لبخندی گفت: سبز شد چراغ! ترافیک کردی دخترا! برو دیگه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: اینجا چی کار می کنی؟!

صدای بوق ماشین های پشت سرش بلند شد.

نیما به خیابان اشاره کرد و گفت: برو !

مهسا به زحمت دنده را عوض کرد و به راه افتاد.

بعد از چراغ قرمز چهارراه گوشه ی خیابان توقف کرد. سعی کرد ترس خود را بروز ندهد. با اخم به سمت نیما برگشت و گفت: کلاس دارم. پیاده شو!

نیما دست به سینه به صندلی تکیه داد و همان طور که با نیشخند نگاهش میکرد گفت: یعنی فکر می کنی میتونی منو از ماشین پیاده کنی؟!

-اینجا چی کار می کنی؟! اصلا سر چهار راه چی کار می کردی؟! چی از جونم می خوای؟!

-برو یه جایی با هم صحبت کنیم.

مهسا با عصبانیت فریاد زد: نمی خوام! دست از سرم بردار. دیوونه شدم از دستت! چیه همیشه و همه جا دنبالمی؟!! مگه من چه حقی ازت خوردم که عین بختک افتادی روی زندگیم و همش باید بترسم که یه دفعه جلوم سبز نشی. خسته شدم دیگه! بسه !!

-من یه کله پاچه ای خوب سراغ دارم.

مهسا متعجب به او نگاه کرد. بعد از فریادهایش نیما به او پیشنهاد خوردن کله پاچه می داد؟!

نیما با مهربانی لبخند زد و گفت: البته از اونجایی که دخترا اصولا ناز و اداشون زیادِ و کله پاچه دوست ندارن می تونیم بریم حلیم بخوریم. موافقی؟!

مهسا با بی حواسی گفت: من حلیم خیلی دوست دارم.

-پس راه بیفت دیگه دختر!

مهسا به این فکر کرد که نیما دیگر به او عزیزم نمی گفت! یعنی نمی خواست او را اذیت کند؟ غیر از این چند برخورد آخر نیما همیشه موجه رفتار کرده بود. شاید برخوردهای آخرش هم واکنش او به ازدواجش بود !

مهسا نگاهی موشکافانه به نیما کرد. به او نمی آمد که نقشه ی شومی در سر داشته باشد.

لب بالایش را به دندان گرفت و گفت: اگه با هم صحبت کنیم قول میدی دیگه دست از سرم برداری؟!

نیما خندید و گفت: مگه دست من روی سرته؟!

مهسا نفسش را بیرون داد و دوباره حرکت کرد و همان طور که به جلو چشم دوخته بود گفت: کجا باید برم؟!

نیما با خنده گفت: پس کوتاه اومدی بلاخره!

مهسا تیز نگاهش کرد و گفت: فقط واسه اینکه تکلیفمو باهات یه سرِ کنم که همش استرس دیدنتو نداشته باشم!! و با احتیاط پرسید: نمی خوای که بلایی سرم بیاری و سر به نیستم کنی؟!

نیما با این حرف مهسا خنده اش محو شد و همان طور که به خیابان نگاه میکرد در حالیکه انگار با خود حرف میزد

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

آهسته گفت: مگه می تونم بلایی سر کسی که دوستش دارم بیارم!

با این حرف نیما مهسا که انگار لرزه به جانش افتاده بود به سختی نفسش را بیرون داد. نیما واقعا او را دوست داشت؟ !! سرش را تکان داد تا این فکر از سرش بیرون رود. اگر او را دوست داشت که انقدر اذیتش نمی کرد. یاد روز عقدش افتاد که نیما را دم گلفروشی دیده بود. یکباره ترسید. نیما آن موقع تهدیدش کرده بود که دفعه ی بعد روزگارش را سیاه می کند! نکند الان قصد سیاه کردن روزگارش را داشت. با ترس به نیما نگاه کرد. آرنجش را به شیشه تکیه داده بود و مشتش را زیر چانه گذاشته بود و به بیرون چشم دوخته بود. انگار در فکر بود .

آب دهانش را قورت داد و آهسته گفت: نیما؟!

نیما عکس العملی نشان نداد. دوباره صدایش زد، اینبار بلند تر!

نیما به طرفش برگشت و گفت: جانم؟

چرا نیما اینقدر مهربان شده بود. نکند واقعا همه ی این ها نقشه بود.

-سر میدون بپیچ به راست!

مهسا با گیجی پرسید: چی؟!

نیما لبخندی زد و گفت: مگه قرار نشد بریم با هم حلیم بخوریم؟

مهسا که نمی دانست چه کار کند گفت: آخه کلاسم مهمه!

-تو که این همه ما رو پیچوندی یه بارم به خاطر ما کلاستو بپیچون!

مهسا به سمتی که نیما گفته بود پیچید. یکبار با او حرف می زد و همه چیز تمام میشد دیگر! اشکالی نداشت که! حداقل دیگر استرس وجود نیما را نداشت. بعد هم به علیرضا می گفت! حتما او هم از اینکه شر نیما کم شده خوشحال میشد. وقتی وارد مغازه شدند مهسا به اطراف نگاه کرد. چند تا از میز صندلی های آنجا قبلا اشغال شده بود. به سمت میزی خالی رفت و روی صندلی نشست. نیما پس از سفارش با لبخند به سمتش آمد و گفت: بیا بریم سر اون یکی میز بشینیم.

مهسا به میزی که نیما اشاره کرده بود نگاه کرد و گفت: چه فرقی می کنه؟ این که دنج تره!

نیما کیف مهسا را از روی صندلی برداشت و گفت: بیا دیگه! حالا که فرق نمی کنه پس بریم اونجا!

مهسا شانه ای بالا انداخت و بلند شد و به سمت میزی که نیما گفته بود رفت.

****

مهسا با اینکه کلاس صبحش را از دست داده بود اما خوشحال بود که بلاخره به قضیه ی نیما فیصله داده و دیگر نباید نگران آزار و اذیت او باشد. نیما امروز خیلی خوب و مهربان شده بود و موقع خوردن حلیم آنقدر جوک گفته بود و مسخره بازی در آورده بود که مهسا با اینکه دل خوشی از او نداشت نتوانسته بود جذبه اش را حفظ کند و کلی خندیده بود. نیما به او گفته بود که فهمیده است که اشتباه کرده است و برایش با علیرضا آرزوی خوشبختی کرده بود. با اینکه به نظر مهسا رفتار نیما کمی مشکوک میزد اما آنقدر از اینکه شر نیما کم شده بود خوشحال بود که از او نپرسید چه شده

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

که کوتاه آمده است. آن هم نیمایی که روز عقد آنقدر تهدید کرده بود. شانه ای بالا انداخت و با خود گفت: خودش کوتاه اومده! به من چه که بپرسم چرا سرش به سنگ خورده! یه دفعه یادش میاد و دوباره قاطی می کنه! اصلا به علیرضا هم نمی گم!! اینجوری بهتره! تموم شد رفت دیگه! چه لزومی داره دوباره علیرضا رو حساس کنم !

گوشی اش به صدا در آمد. نگاهی به صفحه ی آن کرد. علیرضا بود. با خوشحالی جواب داد: سلام عزیزم.

-سلام ... خوبی؟!

لحن علیرضا مثل همیشه نبود. همیشه او را عروسکم یا عزیزم خطاب می کرد اما الان انگار کمی خشک بود. شاید هم تازه از خواب بیدار شده بود.

-مرسی عزیزم.... تو خوبی؟؟

-ممنون، کجایی؟!

یکباره دلش ریخت. فکر نکرده بود که باید به علیرضا چه بگوید. او که نمی خواست به علیرضا بگوید با نیما قرار داشته پس باید می گفت کجا بوده؟! اگر می گفت دانشگاه است ممکن بود بعدا علیرضا از بقیه همکلاسی هایش بشنود که کلاسش را نرفته است.

-الو... مهسا؟!

-بیرونم.

-مگه کلاس نداشتی؟!

-نرفتم.... گفتم به یه سری از کارای عقب موندم برسم.

-مهسا .... تو که از اون مرتیکه خبری نداری؟

مهسا آب دهانش را با ترس قورت داد؛ منظور علیرضا چه کسی بود؟

با اضطراب پرسید: منظورت کیه؟!

-نیما!

اگر علیرضا می فهمید تا چه حد نیما خوب شده اینگونه صدایش نمی کرد.

خواست بگوید صبح او را دیده اما هم ممکن بود علیرضا دچار سو تفاهم شود و هم اینکه نمی خواست حالا که همه چیز تمام شده دوباره حساسیت علیرضا را برانگیزد.

-نه... مگه باید ازش خبر داشته باشم؟

-خیلی خب... مواظب خودت باش عزیزم.

مهسا با لبخند گفت: تو هم همین طور! و در دلش انگار با عزیزم گفتن علیرضا عروسی بر پا شد!

ساعت نزدیک 1 بود و علیرضا هنوز نیامده بود. مهسا نگاهی به عاطفه کرد و گفت: به نظرت چرا هنوز علیرضا نیومده؟! عاطفه همان طور که با گوشیش بازی می کرد گفت: سیاوش که کار داشت و گفت شاید اصلا به کلاس نرسه... اما نگران

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

نباش! مسعودم هنوز نیومده!

-آخه علیرضا گوشیشم جواب نمیده! نگران شدم.

-میاد دخترا! حالا شاید گوشی شو جا گذاشته! تازه کلاس که 2 شروع میشه! راستی نگفتی صبح چی کار داشتی که نیومدی؟!

مهسا که انگار ماجرای صبح در دلش سنگینی می کرد با هیجان گفت: صبح نیما رو دیدم!

عاطفه با چشمان گرد شده گفت: نیما؟ !

مهسا دستانش را با خوشحالی به هم کوبید و گفت: دیگه از دستش راحت شدم. می دونی صبح که داشتم میومدم دانشگاه یه دفعه پشت چراغ قرمز بودم که در ماشین رو باز کرد و اومد نشست توی ماشین! انقدر ترسیدم که خدا می دونه! آخه دیروز عصرم که رفته بودم خرید همین جور بدون اینکه جلو بیاد دنبالم تا دم خونه اومد. گفتم که روز عقد چه جوری دم گلفروشی پیداش شد و منو تهدید کرد، منم به خاطر همین داشتم از ترس می مردم اما منو برد یه حلیم فروشی و گفت متوجه اشتباهش شده و برام با علیرضا آرزوی خوشبختی کرد.

-تو باهاش رفتی حلیم فروشی؟!

-آره جات خالی! انقدرم حلیمش خوشمزه بود! انقدرم نیما امروز بامزه شده بود... همش چرت و پرت می گفت و می خندیدیم! بلاخره اونم سرش به سنگ خورد!

-به علیرضا گفتی؟!

-نه... واسه چی بگم؟! مگه خلم؟!! حالا که همه چیز تموم شده بیام بگم؟! اصلا واسه چی بگم؟! شرش تموم شد رفت دیگه! مگه واسه خودم دنبال دردسر می گردم؟!

-یعنی اون همین جور یه دفعه پشت چراغ قرمز سوار ماشینت شد تو شک نکردی؟!

-وا؟!!! به چی شک کنم! حتما منو تصادفی دیده دیگه! و الا اون از کجا بدونه من کی کلاس دارم کی ندارم؟! اونم اول ترمی که خودمم هنوز برنامه ی کلاسامو باید از روی پرینت انتخاب واحدم ببینم!

عاطفه شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم والا! به نظر من که قضیه یه ذره مشکوک میزنه! اون یه دفعه توی این چند روزی که از عقدت می گذره فهمید که نباید پاپیچت بشه؟! چرا توی اون چند ماهی که با علیرضا نامزد بودی به این نتیجه نرسیده بود!

مهسا پوفی کشید و گفت: عاطفه تو هم چقدر بدبینیا! آخه کجاش مشکوکه! نیما هم دیده من دیگه عقد کردم و کار از کار گذشته، با هم فامیل هم هستیم و ممکنه چشم تو چشم بشیم قضیه رو تموم کرده رفته دیگه! من از اول می دونستم ذات نیما خراب نیست! بهش نگفته بودم می خوام ازدواج کنم، اونم واسه خودش فکر و خیال الکی کرده بوده! البته خودمم نمی دونستم که می خوام ازدواج کنم!! بعدشم که با دوستش نامزد کردم واسش گرون تموم شده بوده دیگه و

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

عصبانی بوده! حالا هم که خدا رو شکر همه چیز به خیر و خوبی تموم شد!

عاطفه نفسش را با صدا بیرون داد وگفت: چی بگم والا! امیدوارم!

همان موقع گوشی مهسا به صدا در آمد. مسعود بود.

-سلام مسعود؟

-سلام کجایی؟ !

-خب معلومه دانشگاه! با عاطفه نشستیم توی سرسرا! تو از علیرضا خبر نداری؟! گوشیشو جواب نمیده!

-تا 5 دیقه دیگه دم در دانشگاه باش !

-کلاس دارم 2.... شماهام که خودتون کلاس دارین!

-گور بابای کلاس! میگم تا 5 دیقه دیگه دم در دانشگاه باش!

مهسا که تا به حال ندیده بود مسعود این گونه حرف بزند متعجب گفت: چی شده؟! چرا این جوری حرف میزنی؟!!

-من معذرت می خوام... فقط زود بدو!

-من با ماشین اومدم!

-سوییچتو بده به عاطفه زود بیا!

-آخه چی شده؟!

-می گم زود باش! و قطع کرد!

مهسا متعجب به گوشی اش نگاه کرد و گفت: قطع کرد!

عاطفه گفت: مسعود بود؟

-آره... صداشم یه جوری بود.

-چه جوری؟!

-یه جوری دیگه! گفت تا 5 دیقه دیگه هم دم در دانشگاه باشم میاد دنبالم !

-مگه با ما کلاس نداره؟!

-چرا دیگه! بیا... سوییچو تو بگیر من برم ببینم چی شده! وای نکنه یه اتفاقی واسه علیرضا افتاده!

-آخه چه اتفاقی؟!! بعدشم من با سوییچ تو چیکار کنم؟!

-نمی دونم مسعود گفت سوییچ رو بدم به تو! اگه سیاوش اومد با هم برید دور دور! و خندید!

-مگه برای کلاس نمیای؟!

مهسا شانه اش بالا انداخت و گفت: نمی دونم اصلا مسعود چی کار داره! و از روی پله بلند شد و گفت: من برم!

-به منم بگو چی کار داشتا!

-فکر کن نگم!! و خندید و خداحافظی کرد و به سمت در دانشکده رفت!

از در دانشگاه که بیرون آمد متوجه مسعود شد که با ماشین کمی بالاتر از در دانشگاه کنار خیابان دوبل ایستاده است. با

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

لبخند به طرفش رفت. جلوتر که رفت متوجه قیافه ی کلافه ی او شد. به سرعت در ماشین را باز کرد و گفت: چی شده؟!

مسعود سرش را با تاسف تکان داد و گفت: تو با زندگیت چی کار کردی دختر؟!!

مهسا با گنگی به مسعود نگاه می کند.

مسعود دوباره سری تکان داد و گفت: سوار شو!

با سوار شدن مهسا مسعود ترمز دستی را پایین کشید و حرکت کرد.

مهسا به سمت مسعود برگشت و گفت: چی شده؟!! واسه علیرضا اتفاقی افتاده؟!

مسعود پوزخندی زد و گفت: مگه حال اونم برات مهمه؟!

مهسا با چشمان ترسیده به مسعود نگاه کرد و با عصبانیت گفت: معلومه چی میگی؟!! علیرضا همه ی زندگیه منه!

-همه ی زندگیته و با دوست پسر سابقت ....! چیزی نگم بهتره!

مهسا مات و مبهوت زیر لب گفت: دوست پسر سابقم؟!! یاد نیما افتاد. مگر چه کار کرده بود. رفته بود و شر او را از زندگی اش کم کرده بود.

مسعود نیم نگاهی به او کرد و آهسته گفت: چرا ؟!! جدا چرا باز اون عوضی توی زندگیته؟!

مهسا دستش را به سرش کشید و گفت: من واقعا نمی فهمم چی شده؟!

-شایدم برات صرف نمی کنه که بفهمی!

مهسا ابروهایش را در هم کشید و گفت: می شه یه جوری حرف بزنی منم بفهمم؟!

-تو می دونی الان علیرضا چه حالیه؟! شانس آوردم من کارش داشتم و رفته بودم خونشون!

-مگه چی شده؟ چرا نمیگی؟!

-یعنی تو نمی دونی؟! تو که امروز با نیما بودی... خوبم دل می دادی و قلوه می گرفتی... بازم میگی نمی دونم چی شده؟!

مهسا لحظه ای نفسش رفت. مسعود از کجا می دانست؟! یعنی علیرضا هم فهمیده بود؟

مسعود لبخند کجی زد و گفت: دیدی خانم؟! نکنه می خوای انکارش کنی؟!

-من ... من رفته بودم تا شر اونو کم کنم!

مسعود عصبی خندید و گفت: معلوم بود از خنده هات! تو می خوای کی رو گول بزنی؟! تو که علیرضا رو نمی خواستی از اول می گفتی! دیگه لازم نبود واسه سوزوندنش با دوست پسر سابقت که دوست علیرضا هم هست بریزی!....

باز ادامه ی حرفش را خورد. اما مهسا که فهمیده بود چه می خواهد بگوید با عصبانیت گفت: ساکت شو! تو چه می دونی من چی کشیدم! تو که نمی دونی شبا از استرس خواب نداشتم! من نمی دونم اون نیمای عوضی چی کار کرده و چی

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

گفته اما من امروز رفته بودم همه چیزو تموم کنم! بی دردسر! خسته شده بودم از اینکه یه دفعه جلو چشمم سبز بشه و تهدیدم کنه! خسته شده بودم که همش نگران باشم باز منو به زور سوار ماشین کنه و ببره! اون به من گفت می خواد حرف بزنه و همه چیزو تموم کنه! اون توی اون حلیم فروشی لعنتی ازم عذرخواهی کرد و واسم با علیرضا آرزوی خوشبختی کرد. چی کار می کردم وقتی یه دفعه توی ماشینم سبز شد؟ چی کار می کردم وقتی تا سر کوچه هم می رفتم باید استرس اینو می داشتم که نبینمش! چی کار می کردم وقتی مثل بختک سایش افتاده بود روی زندگیم! خسته شده بودم. به کی می گفتم؟! به علیرضا که همین جوریش به خونِ اون تشنه بود و ممکن بود یه بلایی سر خودش یا اون بیاره؟ یا به بابام که خودش به اندازه ی کافی گرفتاره و داغونه؟! هیچ کی نبود، می فهمی؟! من باید تنها می رفتم.
بعدشم من تو یه موقعیت انجام شده قرار گرفتم. وقتی یه دفعه سوار ماشین شد و مودبانه خواهش کرد بریم صحبت کنیم چی کار می کردم؟ هان؟!! و یکدفعه بغضش ترکید.
مسعود با تاسف سرش را تکان داد. چه باید می گفت به دختری که اینگونه داشت هق هق می کرد و میدانست حرف هایش راست است .
-چرا اینا رو زودتر نگفتی؟ چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه؟! و با یادآوری حرفهای مهسا گوشه ای توقف کرد و به طرف مهسا برگشت و دستش را به پشت صندلی او ستون کرد وگفت: تو گفتی به زور سوار ماشین کردتت و بردتت؟ !
مهسا به سختی از بین هق هایش نفسش را بیرون داد و سرش را به علامت مثبت تکان داد.
مسعود ابروهایش را در هم کشید و گفت: کِی؟!
مهسا همان طور که سرش پایین بود و سعی می کرد صدای هق هقش را خفه کند گفت: قبل از شمال رفتن... شب قبل از اینکه بریم شمال رفتم سر کوچه یه کمی خوراکی بخرم بعدش یه دفعه نیما جلوم سبز شد و به زور منو انداخت توی ماشین دوستش که یه ماشین شاسی بلند مشکی بود. ازم پرسید صیغه ام تموم میشه! هی تهدید می کرد و می گفت جای علیرضا رو می گیره! همشم فحشای بد می داد.
مسعود متحیر گفت: بعدش چی شد؟
-من از ماشین دوستش فرار کردم. تازه همه ی خوراکی هایی رو هم که خریده بودم گذاشتم! آهان اسم دوستشم شهرام بود.
-بعدش تو اون وقت به هیچ کس هیچی نگفتی؟!
مهسا سرش را به علامت منفی تکان داد.
-می دونی الان چی به ایمیل علیرضا فرستاده؟!! فیلم امروزتون! می دونی علیرضا با دیدن اون فیلم و خنده های تو دیوونه شد؟! می دونی عکس فرستاده که داره لقمه می ذاره دهنت؟! بعدشم نوشته اینا خوب خوباش بود و من با زنت خیلی بیشتر از اینا پیش رفتم؟ !
مهسا با چشمان گرد شده به مسعود نگاه کرد و گفت: یعنی چی بیشتر پیش رفته؟!
مسعود پوزخندی زد و گفت: نکنه انتظار داری من واست توضیح بدم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا از خجالت سرخ شد و سرش را پایین انداخت و همان طور که به آرامی اشک می ریخت گفت: به خدا دروغ گفته! اون لقمه نذاشته دهنم. من ... من نمی دونم چرا اینجوری شد! من یه درصد هم پیش خودم فکر نمی کردم اینا تله باشه... اون امروز انقدر خوب رفتار کرد که من فکر کردم واقعا از رفتارش پشیمون شده و اون کارا رو توی عصبانیت کرده! روز عقد گفته بود روزگارمو سیاه می کنه ها!! اما من خر باور نکردم!

مسعود دوباره متعجب گفت: روز عقدت مگه باهاش حرف زدی؟!

مهسا بینی اش را بالا کشید و با همان صدای زار زده گفت: روز عقد که از آتلیه اومدیم، وقتی علیرضا رفت از گلفروشی گل بگیره یه دفعه دم در ماشین سبز شد و گفت روزگار خودمو و علیرضا رو سیاه می کنه! اما اون موقع مست بود!! دهنش یه بوی بدی میداد؛ فکر کردم الکی میگه! وای خدا!!!

و دوباره هق هق زد!

مسعود سرش را با تاسف تکان داد. این دختر اشتباهاتش را یکی پشت دیگری تکرار کرده بود! اشتباهاتی که همه و همه از سکوت بی جایش نشئت می گرفت !

مهسا دختر ساده ای بود و زود هم گول خورده بود!

وقتی جلوی خانه ی علیرضا رسید دو بوق زد و در باز شد. علیرضا کلافه داخل حیاط ایستاده بود و انگار داشت از عصبانیت منفجر می شد. سریع داخل حیاط پیچید. و قبل از اینکه علیرضا مهسا را از ماشین پیاده کند از ماشین پیاده شد و گفت: باید باهات حرف بزنم. علیرضا که نگاه خشمگینش هم چنان به مهسا که هنوز داشت گریه می کرد بود او را کنار زد و فریاد زد: خودش باید بگه که چرا این کارو با من کرد.

-تو یه سری چیزا رو نمی دونی علیرضا! وایسا با هم حرف بزنیم!

علیرضا مسعود را که بازویش را گرفته بود به شدت کنار زد و گفت: من چیزایی رو که باید بدونم می دونم!

و در سمت مهسا را باز کرد و او را از ماشین پایین کشید!

مهسا لرزان همان طور که سرش پایین بود و اشک می ریخت کنار ماشین ایستاد. موهایش روی صورتش ریخته بود و نوک بینی اش قرمز شده بود. علیرضا لحظه ای دلش برای مظلومیت مهسا سوخت. دوست داشت او را در آغوش بگیرد و سرش را روی سینه اش بگذارد اما یکباره یاد فیلمی که دیده بود افتاد و سیلی محکمی به صورت مهسا زد. مهسا یکدفعه صدای گریه اش خاموش شد. انتظار این سیلی را از علیرضا نداشت .

مسعود سریع خودش را برای جلوگیری از کتک خوردن مهسا بینشان جا داد و با تعجب گفت: چی کار می کنی پسر؟ !!

مهسا زانوانش خم شد و همان طور که دستش را روی گونه اش که می سوخت قرار داده بود کنار ماشین نشست. شاید حقش بود. البته که حقش بود. باید یکی به او میزد تا یاد بگیرد انقدر راحت دم به تله ندهد و فریب نخورد. از علیرضا ناراحت نبود. از خودش ناراحت بود که چرا چنین حماقتی کرده. لب هایش را به دندان گرفت تا صدای ترکیدن بغض دوباره اش را کسی نشنود. این کار باعث شد نفسش بگیرد. بهتر! نفسش می گرفت و می مرد و راحت میشد. تازه علیرضا را هم راحت می کرد. مسعود به طرفش برگشت و با دیدن صورت کبود مهسا کنارش نشست و با نگرانی گفت: چی کار

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

می کنی؟ !!

مهسا دهانش را باز کرد و همراه بغضش نفسش را بیرون داد .

مسعود با تشر به علیرضا گفت: ببین چی کارش کردی؟ نصف صورتش قرمزه! جواب باباشو چی میدی؟! تو اصلا گوش دادی به حرفای مهسا؟! می دونی چی شده؟!

علیرضا با عصبانیت گفت: زنمه! دوست داشتم! صبح زنگ زدم به خانم می گم کجایی میگه دنبال کارای عقب مونده! بهش می گم از اون عوضی خبر نداری میگه نه! بعدش باید دو ساعت نگذشته فیلم هرهر و کرکر و عکسای عاشقانش با آقا برسه دست من!! من که برگ چغندر نیستم! می خواست منو بسوزونه؟ خب می گفت نه! چرا با روح و روانم این کارو کرد. می فهمی حال الان منو؟! دارم دیوونه میشم! آخه چرا؟!!

مسعود بازوی علیرضا را گرفت و در حالیکه سعی می کرد او را آرام کند گفت: تو یه چیزایی رو نمی دونی!! مهسا از روی سادگی یه سری از کارا رو کرده! بیا بریم ... بیا من واست توضیح بدم!

علیرضا نگاهی به مهسا که کنار ماشین مسعود روی زمین نشسته بود و سعی می کرد صدای هق هقش را خفه کند انداخت. لحظه ای دلش رفت. امکان نداشت مهسا که با این مظلومیت اشک می ریخت به او خیانت کرده باشد. او پاک تر و معصوم تر از این بود که بخواهد با نیما برود. آن هم نیمایی که تا این حد از او می ترسید. پس آن فیلم چه بود؟

مسعود دست علیرضا را کشید و او را با خود به طرف دیگر حیاط برد و مهسا همان طور که با چشمان اشک آلود به آنها نگاه می کرد با خود فکر کرد که واقعا لایق علیرضا نیست! آخر این چه خریتی بود که کرده بود. آدم چطور می توانست تا این حد احمق و ساده باشد که او بود؟! چرا گول نیما را خورده بود و زندگیش را این گونه نابود کرده بود. کاری کرده بود که علیرضا ... علیرضایی که تا این حد دوستش داشت جلوی مسعود سیلی اش زده بود .

همان طور که سعی می کرد صدای هق هقش را در سینه خفه کند با خود گفت: من باید از زندگیه علیرضا برم بیرون! من با خنگ بازیام فقط باعث میشم اون بیشتر حرص بخوره! من انقدر احمقم که هنوز نمی تونم درست واسه زندگیم تصمیم بگیرم... آره من باید برم! باید از زندگی علیرضا برم تا اونم بتونه راحت زندگی کنه!

نفس عمیقی کشید و بلند شد. علیرضا و مسعود داخل آلاچیق آن طرف حیاط با هم مشغول صحبت بودند.دوباره نفس عمیقی کشید و در حالیکه سعی می کرد منظم نفس بکشد کیفش را از داخل ماشین مسعود برداشت و به طرف در حیاط رفت.

به آرامی در حیاط را باز کرد و به طرف سر خیابان رفت. هیچ وقت فکر نمی کرد سادگی اش روزی زندگیش را از بین ببرد.

چرا باید چنین میشد.. نیما چه بد معامله ای با او کرده بود. زیر لب گفت: زندگی مو خراب کرد کثافت! و دوباره هق زد. او باعث شده بود علیرضا با او مثل یک خیانت کار برخورد کند. گوشی اش را از کیفش در آورد و شماره ی نیما را پیدا کرد. چه بیهوده به او اعتماد کرده بود. خواست به نیما زنگ بزند و هر چه به فکرش میرسد به او بگوید اما چه فایده؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

تازه حتما دلش هم خنک میشد. یکباره یاد مادربزرگش افتاد. اینکه وقتی زنده بود و هر گاه با مادرش بحثش میشد به آنجا پناه میبرد. خیلی وقت بود که سر خاکش نرفته بود. به طرف خیابان رفت. جلوی ماشینی که علامت آژانس داشت دست بلند کرد. ماشین ایستاد. سوار شد و آدرس را گفت. متوجه لرزش گوشی اش شد. آن را از کیفش در آورد. فکر کرد باید علیرضا باشد اما با دیدن اسم پدرش زهرخندی زد و گفت: علیرضا دیگه به من نگاهم نمی کنه چه برسه بخواد زنگ بزنه! و در حالیکه سعی می کرد صدایش صاف باشد گفت: سلام بابا!

-سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون.

-چرا صدات اینجوریه؟!

-شاید دارم سرما می خورم اما خوبم.

-سرما؟! پس هیچی!

-بابا چی شده؟!

-راستش آقای راستین قرار بود یه ماموریت یه هفته ای بره عسلویه که امروزم پروازش بوده اما صبح که از خونه اومده بیرون ماشین بهش زده پاش شکسته.... پروازشم چند ساعت دیگه هست ولی دیگه نمیتونه بره! شرکت چون من در جریان برنامه ها هستم گفتن من جاش برم که حالا اگه تو سرما خوردی بهشون می گم نمیرم.

-بابا من خوبم! شما برو! نمیخواد نگران من باشی.

-آخه اینجوری که من نگرانتم! اونجا هم که گوشی ها درست و حسابی خط نداره که بتونم مرتب باهات در ارتباط باشم.

مهسا در حالیکه سعی میکرد برای دلخوشی پدرش پای تلفن لبخند بزند گفت: برو دیگه بابا! مطمئن باش من هم خوبم هم توی این مدتی که نیستی بهم خوش میگذره!

صادق خندید و گفت: بیشتر از تو احتمالا به علیرضا خوش میگذره !

مهسا که با شنیدن اسم علیرضا داغ دلش تازه شد لبش را به دندان گرفت که اشک نریزد.

صادق که این سکوت را به پای شرم و حیای مهسا گذاشته بود گفت: پس من میرم خونه لباس بر میدارم میرم فرودگاه. مواظب خودت خیلی باش! البته علیرضا هست دیگه لازم نیست نگران باشم... شب هم که رسیدم بهت از اونجا زنگ میزنم شماره ی سوییتمون رو میدم که شبا با هم صحبت کنیم، باشه؟

مهسا به سختی آب دهانش را با بغضش قورت داد و گفت: باشه بابایی!

-لازم نیست که من به علیرضا زنگ بزنم سفارش تو رو بکنم؟! شب برو اونجا یا به اون بگو بیاد!

مهسا سرش را تکان داد و گفت: نه نه! خودم بهش میگم! شب هم اگه عاطفه نیومد خونمون من میرم! شما نمی خواد نگران باشین!

-باشه دخترم... خدافظ.

-خدافظ!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

وقتی قطع کرد نفس راحتی کشید وبا خود گفت: چه خوب بابا داره میره و غصه ی منو نمی بینه! تا اون وقتی که بیاد می تونم فکر کنم که چه جوری جدا شدن از علیرضا رو توجیه کنم! و صدای گوشی اش را بست و آن را در کیفش انداخت.

وقتی به سر قبر مادربزرگش رسید همان طور که آن را با آب میشست گفت: معذرت میخوام مادر جون که انقدر دیر اومدم! منو ببخش!

و کنار قبر نشست و سرش را روی آن گذاشت و اشک ریخت. دلش خیلی گرفته بود. صبح که بیدار شده بود خوشبخت ترین دختر دنیا بود و به فاصله ی چند ساعت احساس می کرد بدبخت ترین دختر دنیاست! انگار از اوج قله ی آرزوهایش سقوط کرده بود! و هیچ کس را هم به اندازه ی خودش مقصر نمی دانست که با حماقتی که کرده بود زندگی اش را از بین برده بود. با احساس دستی روی شانه اش سرش را بلند کرد. با دیدن خانمی بالای سرش هوشیار شد .

-خانم حالت خوبه؟ !

مهسا که انگار خوابش برده بود سرش را تکان داد و گفت: بله؟

-شما خیلی وقته که سرتون روی قبر بود گفتم نکنه خدایی نکرده حالتون بد شده باشه!

مهسا موهایش را که آشفته از مقنعه بیرون زده بود با دست زیر مقنعه پوشاند و گفت: ممنون... من خوبم! فکر کنم خوابم برده بود.

آن زن لبخندی زد و گفت: هوا داره تاریک میشه... بهتره یواش یواش برین!

مهسا نگاهی به آسمان کرد. واقعا نزدیک غروب بود. لبخندی به روی زن زد و گفت: مرسی ! و بلند شد و به طرف خروجی قبرستان رفت. دلش داشت ضعف میرفت. البته حق داشت. از صبح چیزی نخورده بود. دستی به شکمش کشید و گفت: حالا ماشین این وقت روز از کجا پیدا کنم؟! و کیفش را روی دوشش انداخت. یکباره چشمش به دکه ای افتاد که فاصله ی زیادی با او نداشت. دوباره دستی به شکمش که صدای گرسنگی اش بلند شده بود کشید و به طرف دکه رفت و یک کیک و آبمیوه گرفت و همان جا روی جدول کنار خیابان نشست و مشغول خوردن شد. وقتی گرسنگی اش تا حدودی رفع شد بلند شد که یک ماشین دربست پیدا کند، اما اول نگاهی به داخل کیف پولش انداخت. تنها یک هزاری و یک پانصدی و چند سکه داشت. لبش را گاز گرفت و گفت: وای...! حالا چه جوری برم خونه؟!

پدرش هم که نبود تا با او تماس بگیرد که به دنبالش بیاید. یاد عاطفه افتاد و ماشینش که پیش او بود. تنها گزینه ای که می توانست روی آن حساب باز کند عاطفه بود. گوشی اش را از کیفش در آورد و با خود گفت: خدا کنه مامانش اجازه بده بیاد الان دنبالم! و خواست شماره بگیرد که متوجه شد گوشی اش خاموش شده! تعجب کرد و آن را روشن کرد. اما گوشی لحظه ای روشن شد و اخطار نداشتن شارژ باطری داد و دوباره خاموش شد .

هوا داشت تاریک میشد و آنجا لحظه به لحظه خلوت تر! یاد کارت تلفنش افتاد که همیشه در کیف پولش داشت. سریع کیف پولش را در آورد و بازش کرد. با دیدن آن نفس راحتی کشید و با لبخند درش آورد. حالا باید دنبال تلفن عمومی می گشت. از دکه عبور کرد و خیابان را مستقیم در پیش گرفت. بعد از کمی پیاده روی یکباره متوجه یک باجه ی تلفن

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

آن سوی خیابان شد. با خوشحالی از خیابان عبور کرد ولی به خاطر عجله ای که داشت نزدیک بود با یک موتور سیکلت تصادف کند .

موتور سوار فریاد زد: مگه کوری خانم؟!

مهسا دستش را از روی قلبش برداشت و با غیظ به موتورسوار نگاه کرد و بعد دوباه راهش را در پیش گرفت .

باجه خلوت بود. کارتش را در دستگاه فرو برد و شماره ی گوشی عاطفه را گرفت. بر نمیداشت.

همان طور که با استرس انگشتانش را روی دیواره ی باجه می کشید زیر لب گفت: تو رو خدا بردار! بردار دیگه.!

یکدفعه صدای بله ی عاطفه داخل گوشی پیچید .

با خوشحالی گفت: سلام عاطفه!

عاطفه جیغی کشید و گفت: سلام تویی؟!!! کجایی؟! می دونی چی کشیدیم؟ !

مهسا متعجب گفت: واسه چی؟!

-داشتیم دیوونه میشدیم! علیرضا داشت از نگرانی میمرد.

با شنیدن اسم علیرضا داغ دلش تازه شد. با بغض گفت: اون که دیگه مال من نیست!

عاطفه با همان هیجان گفت: چی میگی تو؟!! بگو کجایی؟! خونه که نیستی! گوشیتم که جواب نمیدادی! باباتم که گوشیش خاموشه! گوشی توهم که از نیم ساعت پیش خاموش شد! فکر کردیم بلایی سرت اومده!

مهسا که باز اشکش جاری شده بود آهسته گفت: بلا اون چیزی بود که سر دلم و زندگیم اومد.

عاطفه با ترس گفت: مهسا... هستی؟!

مهسا بینی اش را بالا کشید و گفت: آره... مامانت اجازه میده بیای دنبالم؟!

-من که خونه نیستم!

-پس کجایی؟ !

-در به در جنابعالی! میدونی چند تا بیمارستان رو رفتیم سر زدیم؟! خونتون رفتیم! حتی سیاوش و مسعود رفتن سراغ اون پسره! نیما! کجایی تو؟!

-قبرستون!

-درست حرف بزن ببینم! یعنی چی قبرستونم! آخه به خاطر یه داد و فریاد چرا همچین کاری کردی! به خدا علیرضا به خاطر سیلی که به تو زد پشیمونه! داره دیوونه میشه! بابا جون دعوا نمک زندگیه! قبول کن تو هم مقصر بودی... اصلا منِ خرم مقصر بودم که هیچ کدوم از این اتفاقایی که واسم تعریف کرده بودی ریختم توی این دل صاب مُردم و به علیرضا نگفتم تا کار به اینجا رسید. برگرد... تو رو خدا برگرد.

-خب منم می خوام برگردم اما پول ندارم. اومدم سر خاک مادربزرگم بعدش اومدم برگردم دیدم پول همراهم نیست. میشه بیای دنبالم! آخه هوا تاریک شده من می ترسم!

-آهان.... از اون لحاظ گفتی قبرستونم؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-پس فکر کردی رفتم بمیرم! میای؟

-باشه... الان میایم! راستی این چه تلفنی هست که باهاش زنگ زدی؟

-تلفن عمومی! گوشیم باطریش تموم شده !

-با بچه ها الان راه میفتیم!

مهسا با ترس گفت: بچه ها؟! یعنی علیرضا هم هست؟!

-نه پس! همه با هم در به در دنبالت بودیما!

-نمیشه تنها بیای؟! تو رو خدا! بعدشم شب بیا خونه ی ما.... باشه؟!

انگار از آن طرف صدای پچ پچ آمد. عاطفه با مکث گفت: باشه! تو هم یه ربع یه بار زنگ بزن به گوشیم که بتونم پیدات کنم... الانم آدرس جایی رو که هستی بگو !

بعد از دادن آدرس مهسا قطع کرد و آهی کشید و باز روی جدول نشست. عاطفه گفته بود از جایش تکان نخورد تا خودش را برساند. از اینکه علیرضا هم نگرانش شده بود ته دلش ضعف رفت. یعنی ممکن بود او را ببخشد؟ اگر او را می بخشید دیگر حتی اسم نیما را هم نمی آورد. سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: خدا جونم! یه کاری کن علیرضا منو ببخشه... باشه؟!

مدت زمانی که روی جدول نشسته بود چند نفری که از کنارش رد شدند متعجب نگاهش کردند... دو نفر هم متلکی انداختند و رفتند اما کسی مزاحمش نشد. یکدفعه یادش افتاد که عاطفه گفته بود هر نیم ساعت یکبار زنگ بزند. سریع بلند شد و به طرف تلفن رفت. وقتی کارتش را در دستگاه فرو برد متوجه شد 250 تومان بیشتر شارژ ندارد. با خود گفت: خدا کنه زودتر پیداش بشه! و شماره ی گوشی اش را گرفت. هنوز دو بوق نزده بود که عاطفه جواب داد: سلام... چرا انقدر دیر زنگ زدی، نگرانت شدیم!

مهسا متعجب گفت: نگران شدید؟ مگه تنها نیستی؟!

-چیزه... چرا! خب بچه ها همش زنگ میزنن چک می کنن دیگه!

-آهان... کِی میرسی؟ شارژ کارتم داره تموم میشه! کی میرسی؟

-دیگه نزدیکم. تو مواظب خودت باش. زود میرسیم!

-تو چرا همش واسه خودت افعال جمع به کار می بری؟! قاطی کردیا!

عاطفه خندید و گفت: هواسم نیست! و با مکث ادامه داد: من فکر کنم تا 7, 8 دیقه دیگه برسم. جایی نریا !

مهسا پوفی کرد و گفت: باشه... کجا برم آخه؟! فعلا!

و گوشی را روی دستگاه گذاشت.

-خوشگله.... تنهایی چرا؟!

با این صدا که پشت گوشش شنید با ترس به عقب برگشت. یک پسر با ظاهری ژولیده درست در چند سانتیمتری اش

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

قرار گرفته بود. در حالیکه سعی می کرد خود را عصبانی نشان دهد با اخم گفت: به تو چه!

پسر پوزخندی زد و گفت: زبون درازم که هستی!

-تو رو سننه!

-می دونی... من خیلی دوست دارم زبون دخترای زبون درازو کوتاه کنم!

مهسا ایشی کرد و گفت: علاقه ای به دونستن علایق جنابعالی ندارم. و خواست از کنار پسر رد شود که پسر راهش را سد کرد و گفت: کجا؟!؟ هستیم در خدمتتون!

-در خدمت عمه ی محترمت باش! برو کنار! شوهرم داره میاد دنبالم و تو رو ببینه واست بد تموم میشه! چون یه آدم فوق العاده غیرتی و حساسیه!

پسر شکلکی در آورد و گفت: وای! ترسیدم من !

مهسا دستی به سرش کشید؛ پس این عاطفه کی می رسید .

-اسمت چیه ؟!

مهسا به پسر که اسمش را پرسیده بود نیم نگاهی انداخت و کوله اش را روی دوشش انداخت و هیچ نگفت.

-تا حالا که زبون دراز بودی... چی شد لال شدی؟! و چشمکی زد و گفت: چون گفتم دوست دارم زبونتو کوتاه کنم ترسیدی؟!

مهسا پشتش را به پسر کرد و رو به پیاده رو ایستاد تا قیافه ی پسر را نبیند.

پسر کوله اش را گرفت و خواست او را به سمت خود برگرداند. مهسا هر چند سعی می کرد ترسش را پنهان کند اما یکباره با این حرکت پسر ترسید و چشمانش را بست.

-هی... چیکار میکنی مرتیکه!

مهسا فکر کرد اشتباه شنیده! این که صدای علیرضا بود!! به سرعت سرش را چرخاند. علیرضا بود. مسعود و سیاوش هم بودند. نفسی از آسودگی کشید اما یکدفعه با یادآوری اتفاقی که ظهر افتاده بود و این که قرار بود عاطفه تنها بیاید دلش لرزید. با چشم دنبال عاطفه گشت. داخل ماشین مسعود بود.

پسر که انگار با دیدن آن سه نفر ترسیده بود مِن مِن کنان گفت: هیچی!! این خانم با شماست؟! ببخشید اشتباه گرفتم! و سریع به سمت پیاده رو رفت .

مهسا سرش را پایین انداخت. انگار از هر سه ی آنها خجالت می کشید. هر چند دوست داشت زودتر با عاطفه تنها شود و حسابش را کف دستش بگذارد.

بعد از چند لحظه با دیدن یک جفت پا جلویش به آرامی سرش را بالا آورد. علیرضا بود که با نگرانی داشت نگاهش میکرد.

به زحمت آب دهانش را قورت داد و دوباره سرش را پایین انداخت. نگاه علیرضا آتش در دلش می انداخت. احساس میکرد ضربان قلبش هر لحظه بالاتر میرود.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا به آرامی گفت: می دونی این چند ساعت به من چی گذشت؟!

-می خواستم از زندگیت برم بیرون که انقدر با خنگ بازیام اذیتت نکنم! من همش تو رو حرص میدم! خب ... خب می دونم لیاقت تو رو ندارم، می دونم فقط باعث عذابتم! می دونم از دستم خسته شدی! خب باید زودتر برم دیگه... مگه نه؟!

علیرضا یکدفعه مهسا را در آغوش کشید و گفت: این حرفا چیه دیوونه! تو نباشی من نمی تونم نفس بکشم!

مهسا که از این حرکت علیرضا آن هم جلوی چشم سیاوش و مسعود معذب شده بود آهسته گفت: الان آبرومون میره ها! زشته جلوی بچه ها!

علیرضا مهسا را محکم تر در آغوش گرفت و گفت: گور بابای بچه ها !!!

مهسا که احساس می کرد الان استخوان هایش می شکند همان طور که سرش روی سینه ی علیرضا بود به سختی گفت: بچه ها هیچی!! من دارم له میشم!

علیرضا بلند زد زیر خنده و مهسا را رها کرد.

سیاوش به طرفشان آمد و گفت: خب انگار به سلامتی همه چیز ختم به خیر شد! بریم سراغ زندگیمون که پدرمون در اومد توی این چند ساعت!!

مهسا با خجالت سلام کرد.

سیاوش پوزخندی زد و گفت: چه خجالتی هم شده واسه ما!!

مسعود گفت: خوبی تو؟!

مهسا سرش را به علامت مثبت تکان داد .

-خدا رو شکر... اما نصفه جونمون کردی!

سیاوش گفت: به نظرتون بهتر نیست بریم توی ماشین بقیه ی حرفا رو بزنیم!

مهسا به اطراف نگاه کرد... نه از ماشین خودش خبری بود و نه از ماشین علیرضا!

به طرف ماشین مسعود رفتند. عاطفه عقب نشسته بود.

مهسا کنارش نشست. عاطفه او را در آغوش گرفت و گفت: خیلی خوشحالم که سالمی! می خواستم پیاده شم ترسیدم دعوام کنی که با بچه ها اومدم!

مهسا آهسته گفت: دقیقا می خواستم همین کارو کنم! مگه من نگفتم تنها بیا!!

عاطفه هم آهسته جواب داد: فکر کن اینا میذاشتن! اگه بدونی علیرضا این چند ساعت چی کار کرد.

سیاوش که کنار مسعودجلو نشسته بود به سمتشان برگشت و گفت: خیلی زشته دو تا آدم توی جمع در گوشی حرف بزنن!

مهسا از آغوش عاطفه بیرون آمد و زیر چشمی به علیرضا که کنارش نشسته بود نگاه کرد.

سیاوش همان طور که به عقب برگشته بود به مهسا گفت: میشه بگی چرا گوشی تو جواب نمی دادی که ما انقدر نگرانت شدیم؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

حتی به بیمارستانای نزدیک خونتون و خونه ی علیرضا هم سر زدیم! تو برنمی داشتی... بابات خاموش بود... بعدشم که گوشی تو خاموش شد. داشتیم از نگرانی می مردیم! فکر کردیم اتفاقی واست افتاده!

مهسا همان طور که با حلقه ی انگشتش بازی می کرد گفت: خب گوشیم توی کیفم بود. منم نمی دونم چرا خوابم برد سر قبر مادربزرگم، بعدشم که شارژ گوشیم انقدر که شما زنگ زده بودین تموم شده بود دیگه!

مهسا صدای آهسته ی علیرضا را شنید که گفت: بازم خدا رو شکر که سالمی! خدا رو شکر!

مهسا هنوز از اینکه با او چشم در چشم شود خجالت می کشید... یعنی علیرضا او را بخشیده بود؟

مسعود از آینه نگاهی به مهسا کرد و گفت: آخه چرا یه دفعه از خونه ی علیرضا زدی بیرون؟! من فقط می خواستم با علیرضا چند دیقه حرف بزنم! تا برگشتیم دیدی تو نیستی !

مهسا سرش را پایین انداخت و گفت: ببخشید! فکر نمی کردم نگرانم بشید!

مسعود سرش را با تاسف تکان داد؛ این دختر به معنای واقعی کلمه بچه بود!

سیاوش گفت: گوشی بابات هم خاموش بود همش!

-حتما توی هواپیما بوده! آخه بعدظهری رفت ماموریت!

عاطفه گفت: واقعا؟!! بهش که نگفتی اینجوری شده؟!

مهسا سرش را به علامت منفی تکان داد.

-چرا صبح نگفتی قرارِ برن ماموریت؟

-قرار نبود بره... اون همکارش که قرار بود بره همین امروز پاش میشکنه و بابام جای اون میره!

علیرضا با شنیدن این حرف لبخند کمرنگی زد.

گوشی علیرضا به صدا در آمد. بله؟.... سلام خوبی؟.... آره پیدا شد..... نه با بچه ها هستم.... غذا داریم به اندازه ی همه؟! .... پنج نفریم دیگه! ... پس ما تا یه ربع دیگه می رسیم.... نه خدافظ! .... راستی به بابام حرفی نزن... باشه خدافظ!

تا علیرضا قطع کرد سیاوش گفت: آخ جون شام افتادیم خونه ی علیرضا!!

علیر ضا به عاطفه زنگ زد و گفت: میخوای زنگ بزن به خانوادت بگو شب دیر میری... میرسونیمت!

مهسا گفت: عاطفه قرارِ شب بیاد خونه ی ما!

علیرضا آهسته و با تحکم گفت: شما شب جایی نمیری!

مهسا لبش را گزید و سرش را زیر انداخت. کاش نمی گفت که پدرش به ماموریت رفته است. اینکه قرار باشد شب با علیرضا تنها باشد دلش را می لرزاند.

علیرضا در پارکینگ را با ریموت باز کرد و مسعود داخل حیاط پیچید. چراغ های حیاط روشن بود. نگاه مهسا به ماشین خودش افتاد که گوشه ای پارک بود. یک لندکروز مشکی هم طرف دیگر حیاط پارک شده بود اما نه از ماشین علیرضا خبری بود و نه از ماشین بابا پرویز! لندکروز را هم قبلا دیده بود اما تا به حال کسی را سوارش ندیده بود.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا پیاده شد و منتظر شد تا مهسا هم پیاده شود. مهسا به آرامی از ماشین پیاده شد. همگی به سمت در ساختمان رفتند. مهسا کنار عاطفه رفت و همان طور که به سمت ساختمان می رفتند آهسته پرسید: ماشین علیرضا کجاست؟!

عاطفه انگار چیزی یادش آمده باشد ایستاد و سرش را به طرفین تکان داد و گفت: اوه اوه! ندیدی چه تصادفی کرد!

مهسا با نگرانی لب زد: تصادف؟!!

عاطفه دستش را گرفت و گفت: آره... بیا بعدا برات میگم! نگاه کن علیرضا منتظره!

مهسا نگاهی به علیرضا که جلوتر منتظرشان ایستاده بود انداخت و همراه عاطفه به راه افتاد.

وقتی وارد خانه شدند منیژه به طرفشان آمد و خوشامد گفت ولی مهسا را در آغوش گرفت و گفت: چقدر خوشحالم که می بینم سلامتی عزیزم.

مهسا لبخند خجولی زد و گفت: ممنون!

منیژه گفت: من وسایل پذیرایی رو توی نشیمن آماده کردم... همگی تشریف بیارید اونجا تا غذا حاضر بشه!

عاطفه گفت: من میرم دست و صورتمو بشورم

مهسا نگاهی به او کرد و گفت: منم همین طور!

هر دو به سمت سرویس پایین رفتند.

یک اتاق 10 متری بود که یک طرفش در سرویس ایرانی بود و طرف دیگرش در سرویس فرنگی.

عاطفه مقنعه اش را در آورد و با دست موهایش را بالا زد و صورتش را در روشویی شست. مهسا در آینه به خود نگاه کرد.. گونه ی سمت چپش کبود بود .

-عاطفه پن کک یا کرم پودر همراهته؟

عاطفه به طرفش برگشت. انگار تازه متوجه کبودی صورت مهسا شده بود. دستش را زیر چانه ی مهسا گذاشت و گفت: نگاه چی شدی!! عجب ضربه دستی داره این علیرضا!

-حقم بود! حتی اگه منو از زندگیش پرت می کرد بیرون حقم بود! من با احمق بازیام فقط اونو حرص میدم!

-دیوونه این چه حرفیه! ولی ندیدی چه عکسایی اون نیما فرستاده بود. البته مسعود برد پیش دوستش و اون گفت همش فتوشاپه !

-عکس؟ تو دیدیشون؟!

-همه رو فرستاده بود به ایمیل علیرضا! اصلا معلوم بود فتوشاپه بعضیاش! مثلا تو که با روسری نمیری بشینی تو بغل نیما!

مهسا متحیر گفت: بغل نیما؟!

-من همه ی عکسا رو که ندیدم؛ دو سه تا شو دیدم.. فقط هم فهمیدم این نیما خیلی عوضی تر از اون چیزیه که فکرشو میکردیم! ولی خب نمی خواد نگران باشی! فتوشاپ بود دیگه!

-علیرضا چرا تصادف کرد؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-نبودی ببینی علیرضا چی کشید. فکر می کرد واقعا گذاشتی رفتی اما نمی تونستیم پیدات کنیم! انقدر فشار عصبیش زیاد بود و هواسش پرت بود کوبید به یه دونه از این کامیونای حمل اثاث! اون ماشین چیزی نشد اما ماشین خودش طرف راننده و کاپوت جلو اساسی داغون شد. سیاوش که می گفت حداقل 60,70 تومن خرجشه!

مهسا ابروهایش از تعجب بالا رفت و گفت: واقعا!

-من که نمی دونم، سیاوش می گفت. بعدشم که جرثقیل اومد بردش!

مهسا سرش را با تاسف تکان داد و گفت: اینم تقصیر منه! می بینی فقط به جز دردسر توی زندگی علیرضا نقشی ندارم!

-وا! تو چرا توی همه چیز خودتو مقصر می دونی دخترا! اگه اینجوری باشه تقصیر منم هست که به علیرضا چیزی نگفتم! حالا هم بیا صورتتو بشور برات پن کک بزنم انقدر کبودیش توی چشم نباشه! علیرضا ببینه اینجوری شده سکته می کنه! من تازه امروز که حال علیرضا رو دیدم فهمیدم چقدر دوستت داره!

مهسا هم مقنعه اش را در آورد و صورتش را شست.

داشت صورتش را خشک می کرد که عاطفه گفت: راستی چی پوشیدی زیر مانتوت؟

-واسه چی؟!

-عزیزم یادت رفته علیرضا گفت امشب اینجا می مونی!

-نمی مونم!

عاطفه پوزخندی زد و گفت: فکر کن علیرضا نگهت نداره! و مشغول زدن پن کک چرب روی صورت مهسا شد .

مهسا گفت: به زور که نمی تونه منو نگه داره!

-عزیزم شوهرته بفهم! نه دوست پسرت که بخوای ناز کنی که نمی مونم! تو واقعا بعضی وقتا خنگ میشیا!

-من تا حالا شب پیش علیرضا نموندم!

عاطفه خندید و گفت: خب امشب می مونی دیگه! فکر کن بعد از اون اتفاق! ولی خوب شد بابات رفت ماموریت و نفهمید چی شده ها! نکنه به خاطر بابات نمی خوای بمونی!

مهسا نگاهی در آینه به خود کرد و گفت: نه بابا! بابام که خودش گفت برم پیش علیرضا! اما خودم معذبم!

عاطفه با دست علامت خاک بر سر نشان مهسا داد و گفت: یعنی واقعا که خاک!! ملت دنبال مکان و پیچوندن ننه باباشون میگردن که برن با عشقشون خلوت کنن! اون وقت تو دنبال راه در رویی!

-آره حتما هم توی این شرایط! من الان حتی خجالت می کشم توی صورت علیرضا نگاه کنم!

-مگه نمی خوای از دلش در بیاری! خب اینجوری میشه دیگه!

-چه جوری؟ !

-اینکه شب بمونی اینجا دیگه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-به نظرت اتاق وحید رو به من میدن!

-اتاق وحید واسه چی؟!!!

-خب شب کجا بخوابم؟

عاطفه با کلافگی دستی به موهایش کشید و گفت: یعنی تو واقعا نوبرشی با این خنگیت!! اینجا بمونی و بری توی اتاق وحید بخوابی؟!! من که جای علیرضا بودم ...استغفرلله!

-خب مگه چیه؟

-تو دیگه هیچی نگو که واقعا در عجبم به این سن چرا اینقدر اعجوبه ای !!

ضربه ای به در خورد و بعد از آن صدای علیرضا آمد: شما دو تا هنوز دست و صورتتون رو نشستین؟!

عاطفه فرچه رژ گونه اش را روی صورت مهسا کشید و گفت: چرا الان میایم! و به مهسا گفت: دیگه خوب شدی! و موهای خودش را با برس شانه کرد.

مهسا نگاهی در آینه به خود انداخت، کبودی صورتش خیلی کمتر پیدا بود. لبخندی زد و گفت: مرسی عاطفه!

و مقنعه اش را سرش کرد. عاطفه برس را در کیفش گذاشت و گفت: تو به جای تشکر از من برو یه کم شعور شوهرداریتو بالا ببر!

-مسخره!

-راست میگم! برو 4 تا کتاب شوهرداری و زندگی زناشویی بگیر بخون! اندازه ی یه بچه ی 5 ساله هم این چیزا رو نمی دونی!

مهسا پشت چشمی نازک کرد و گفت: نه خیرم!

عاطفه در را باز کرد و همراه مهسا به سمت نشیمن رفت .

سیاوش که مشغول پوست گرفتن پرتقال بود با دیدنشان گفت: به به! چه عجب اومدین بلاخره!

عاطفه روی مبل نشست و گفت: خب رفتیم دست و صورتمونو بشوریم... آدم که همین جور از راه رسیده با دست کثیف نمیشینه میوه بخوره!

سیاوش ابرویی بالا انداخت و گفت: منظورت چیه از آدم؟!! یعنی ما که همین جوری نشستیم آدم نیستیم!

عاطفه پای چپش را روی پای راستش انداخت و گفت: من همچین حرفی نزدم... اما وقتی خودت اینجوری برداشت میکنی حتما اینجوریه دیگه!

سیاوش لبخند خبیثی زد و گفت: پس انگار واجب شد من یه سری چیزا رو به تو یادآوری کنم دختر چموش! و خواست از روی مبل بلند شود که مسعود تیز نگاهش کرد و گفت: سیاوش!

سیاوش سر جایش نشست! عاطفه با نیشخند نگاهش کرد و از ظرف میوه سیب برداشت.

مهسا که با انگشتانش بازی می کرد زیر چشمی به علیرضا نگاه کرد. وقتی نگاه علیرضا را به خود دید به سختی آب

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

دهانش را قورت داد و بلند شد و گفت: من برم ببینم منیژه خانم کمک نمی خواد!
علیرضا با تحکم گفت: نمی خواد! بشین!
مهسا آه کوچکی کشید و روی مبل نشست. نمی دانست چرا کمی معذب است و احساس میکرد نگاه علیرضا و مسعود فقط روی اوست.
البته احساس نبود... واقعا نگاه آن دو روی او بود.
فنجان چایی از روی میز برداشت و بدون قند آن را مزه مزه کرد. خیلی داغ نبود. به آرامی آن را نوشید. عاطفه همان طور که سیب می خورد گفت: راستی مهسا بابات کجا رفته؟
-عسلویه !
-کی میاد؟!
مهسا خواست بگوید یک هفته ی دیگر اما با دیدن نگاه سوالی علیرضا مکثی کرد و گفت: یکی دو روز دیگه احتمالا!
یکدفعه یادش افتاد که قرار بوده پدرش زنگ بزند... گوشی اش که شارژ نداشت. باید از علیرضا شارژر می گرفت.
رو به علیرضا گفت: شارژری داری به گوشی من بخوره؟! می ترسم بابام زنگ بزنه از اینکه خاموشه نگران بشه.
علیرضا از روی مبل بلند شد و گفت: بیا توی اتاقمه!
مهسا کیفش را از کنار پایه ی مبل برداشت و به دنبال علیرضا به راه افتاد. وقتی وارد اتاقش شدند، علیرضا خیلی عادی به طرف کشوی کنار تختش رفت و شارژری در آورد و به طرف مهسا گرفت. مهسا بدون اینکه به علیرضا نگاه کند آهسته گفت: مرسی!
علیرضا به طرف در رفت تا از آن خارج شود.
مهسا شارژر را در میان انگشتانش فشرد. باید زودتر از علیرضا عذرخواهی می کرد.
با همان سر افتاده گفت: من واقعا بابت امروز و کار اشتباهی که کردم معذرت می خوام... می دونم که دیگه از چشمت افتادم اما باور کن فقط می خواستم همه چیزو درست کنم نه اینکه بزنم داغون کنم! من شبا به خاطر نیما دچار کابوس بودم... همش فکر می کردم از یه جا پیداش میشه و منو خفت می کنه! وقتی امروز یه دفعه پیداش شد با خودم گفتم باید هر جوریه این دندون لق رو بکنم!! اما اشتباهم این بود که فکر می کردم باید تنهایی این کار رو بکنم.
علیرضا به طرفش برگشت و گفت: شب با هم صحبت می کنیم! بچه ها پایین منتظرند! و از اتاق بیرون رفت.
مهسا که از این رفتار علیرضا لجش گرفته بود با عصبانیت با خود گفت: حیف من که ازش عذرخواهی کردم! واقعا که خرم! اصلا تقصیر اونم هست که زد توی صورتم! نشونش میدم! اصلنی شب اینجا نمی مونم! نمی تونه که به روز نگهم داره! به جای اینکه دلداریم بده میگه شب با هم صحبت می کنیم! انگار الان روزه! خب شبه دیگه!! من حرفامو زدم...
دیگه هم حرفی ندارم باهاش بزنم! درسته مقصر بودم اما اونم.... هر چه فکر کرد نتوانست دلیلی برای مقصر بودن علیرضا پیدا کند. خب علیرضا هم حق داشت. آخر خودش را مقصر دانست. ولی نباید شب آنجا می ماند. کیفش را همراه شارژر و گوشی اش برداشت و از اتاق بیرون رفت. گوشی را کنار در ورودی به شارژ زد و کیفش را داخل یکی از کمد های کنار

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

روبروی ورودی گذاشت.

در کمد را که بست عاطفه را پشت در دید. عاطفه گفت: کجایی دختر؟ بیا سر میز !

-عاطفه سوییچ ماشینم دست تو هست دیگه؟

-نه... دست علیرضاست!

مهسا کلافه دستی به پیشانی اش گرفت و گفت: حالا چه جوری ازش بگیرم؟! و فکری کرد و گفت: پول داری بهم قرض بدی؟!

عاطفه متعجب گفت: پول واسه چی؟!

-با آژانس برم خونه!

-تو که قرار بود شب اینجا بخوابی!

-نمی خوام! دوست ندارم!

-مهسا تو داری با کی لج میکنی؟! با علیرضا که شوهرته یا با خودت! بمون اینجا یه بار مثل بچه ی آدم با علیرضا صحبت کن همه ی سنگاتونو وا بکنید برید دیگه! مرگ یه بار شیون یه بار! آخه چرا بچه بازی در میاری تو دختر؟!

-من بچه بازی در میارم؟!

-نه پس من در میارم! اصلا بری تک تنها خونه که چی بشه؟!

مهسا با قیافه ای حق به جانب گفت: لباس خونه نیاوردم!انتظار نداری که با شلوار جین بخوابم؟!

عاطفه نیشخندی زد و گفت: نه!! بدون شلوار بخواب! تازشم یه انقده حال داره آدم بدون شلوار توی آغوش یکی دیگه بخوابه! هر چند هنوز قسمت من نشده اما اشالا به زودی زود اگه او سیاوش پدرسوخته یه اقدامی بکنه نصیب منم میشه !

مهسا ضربه ای به بازوی عاطفه زد و گفت: بی ادب... بی تربیت... بی نزاکت ....

خواست ادامه دهد که صدای سیاوش را شنید: غذا یخ کردا!! بذار بعدا ادبش کن مهسا!

انگار روی سر مهسا آب یخ ریختند!

مهسا لبش را گزید و گفت: یعنی از کجای حرفامونو شنیده!

عاطفه که به وضوح رنگ باخته بود گفت: آبرومون رفت! اگه اسمشو شنیده باشه چی؟! خاک دو عالم بر سرمون شد! بیا فرار کنیم!

مهسا با حرص گفت: با چی؟! خرِ مراد؟هی میگم کمتر چرت و پرت بگو!!

-اما رفتارش عادی بودا!!

-خله بگه بیاد چه چیزایی شنیده؟!! هم آبروی خودتو بردی هم منو دیگه!

اینبار صدای منیژه بلند شد که صدایشان میکرد .

عاطفه نفس عمیقی کشید و گفت: تو هم نفس عمیق بکش! بعدش با هم بریم سر میز! اگه سیاوش چپ چپ نگاه کرد

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

معلومه شنیده و ما باید یه جوری فلنگ رو ببندیم، اگه هم که نه یعنی نشنیده و با خیال راحت غذامونو می خوریم!
مهسا با حرص با دست به سر عاطفه ضربه ای زد و گفت: تو هم نمیری با این استدلالات !
هر دو با هم به سالن غذاخوری رفتند.
علیرضا و مسعود و سیاوش سر میز بودند. علیرضا با دیدنشان خطاب به مهسا به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:بیا اینجا عزیزم!
مهسا همان طور که دست عاطفه را گرفته بود به سمت علیرضا رفت و روی آن صندلی نشست. عاطفه هم روی صندلی کنارش نشست.
عاطفه همان طور که زیر چشمی به سیاوش نگاه میکرد سرش را نزدیک گوش مهسا آورد و آهسته گفت: نشنیده... نگاه کن چه جوری داره دو لپی سالاد می لومبونه! اگه شنیده بود الان که سالاد نمی خورد.
-پس چی کار میکرد؟!
-چمی دونم! داشت با دمش گردو میشکوند! فقط می دونم انقدر بی خیال نبود!
سیاوش نگاهی به آن دو کرد و گفت: چیه دارید به من نگاه می کنید و پچ پچ می کنید؟ بگما ... راضی نیستم غیبتمو بکنید!
عاطفه لبخند تصنعی زد و گفت: غیبت چیه آخه! نگاهمون به تو افتاد... انقدر با اشتها سالاد می خوری که آدم هوس می کنه ... اون ظرف سالاد رو بی زحمت بده لطفا!
سیاوش ظرف سالاد را به طرفش گرفت و گفت: خدا کنه اینجور باشه که میگی!
عاطفه ظرف سالاد را از او گرفت و همان طور که در بشقابش سالاد می ریخت آهسته به مهسا گفت: دیدی گفتم نشنیده! رفتارش عادی عادی بود!
سیاوش گفت: راستی علیرضا امشب پرویز خان چرا نمیاد؟!
-میاد... فقط خیلی دیر! جلسه شام کاری داشت.
سیاوش لبخند مرموزی زد و گفت: حیف که شلوار راحتی نیاوردم و با شلوار جین نمی تونم بخوابم... وگرنه شب اینجا می خوابیدم!
مهسا و عاطفه با ترس به سیاوش نگاه کردند. سیاوش چشمکی به عاطفه زد و گفت: مگه نه؟!!
عاطفه رسما قلبش از حرکت ایستاد و مهسا فشارش افتاد.
مسعود که روبرویشان نشسته بود نگاهی به چهره ی نزار هر دو کرد و گفت: شما دو تا چرا انقدر رنگتون پریده!
عاطفه از سر میز بلند شد و گفت: من باید برم! مامانم گفت زود برم خونه !
مهسا با تعجب به عاطفه نگاه کرد... یعنی می خواست او را تنها بگذارد و برود؟!
علیرضا متعجب گفت: شامتو بخور می رسونیمت!
-نه! فقط اگه میشه واسم به آژانس زنگ بزن!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

سیاوش گفت: مهسا تو ماشینتو می خوای امشب؟!

مهسا که هنوز از خجالت نمی توانست حرف بزند سرش را به علامت نفی تکان داد .

سیاوش خندید و گفت: خب پس من ماشینتو می برم و عاطفه رو هم سر راه میرسونم!

عاطفه وحشت زده به سیاوش نگاه کرد، حاضر بود تا خانه پیاده رود اما ثانیه ای با او در ماشین نباشد.

علیرضا گفت: سوییچ ماشین مهسا روی میز کنار ورودی خونه هست!

عاطفه گفت: نه... من خودم با آژانس میرم!

مسعود گفت: فعلا بشین غذا تو بخور بعدا تصمیم می گیریم! تا الان که نرفتی یه ربع هم روش!

عاطفه که حس از پاهایش رفته بود با بی حالی روی صندلی اش نشست و سعی کرد سالادش را بخورد!

مهسا لیوان آبی برای خودش ریخت و سعی کرد با خوردن آن خودش را آرام کند.

مسعود نگاهی موشکافانه به آن دو انداخت و گفت: چی شده؟!

مهسا یکدفعه آب در گلویش پرید و به سرفه افتاد.

عاطفه به پشت مهسا زد و با دستپاچگی گفت: هیچی... چیزی نشده! مگه نه مهسا؟!

مهسا فقط سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

علیرضا در بشقاب مهسا برنج ریخت و به آرامی گفت: فقط خدا می دونه شما دو تا باز چه دسته گلی به آب دادین!

مهسا آب دهانش را قورت داد و نگاه از علیرضا گرفت.

عاطفه باز مشغول خوردن سالاد شد. مهسا نیم نگاهی به سیاوش کرد. داشت با نیشخند همان طور که سالاد می خورد نگاهشان میکرد.

زیر لب گفت: خدا لعنتت کنه عاطی !

یکدفعه صدای گوشی اش بلند شد. با عجله از روی صندلی بلند شد و آن را عقب زد و گفت: فکر کنم بابامه! و به طرف ورودی دوید.

شماره ی پدرش بود. جواب داد: سلام بابایی!

-سلام دخترم، خوبی؟!

-ممنون، به سلامت رسیدین؟!

-آره عزیزم... با شماره اینجا چند بار زنگ زدم گوشیت اشغال میزنه !

-یه برنامه ریختم توی گوشیم شماره های ناشناس رو ریجکت می کنه !

-می خواستم شماره ی اینجا رو داشته باشی چون آنتن مبایل میره و میاد اینجا.

-برنامشو غیرفعال می کنم شما میس کال بندازین شمارش بیفته که بتونم تماس بگیرم.

-باشه، راستی کجایی؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-خونه ی علیرضا !

-بهش سلام برسون. به پرویزخان هم سلام برسون!

-باشه بابا! صداتون یه کمی بد میاد.

-باشه عزیزم؛ مواظب خودت باش!

-شما هم همین طور... خدافظ.

-خدافظ دخترم!

مهسا گوشی را قطع کرد... ناگهان فکری به ذهنش رسید.

با صدای بلندی به طوری بچه بشنوند مثلا ادامه داد: چی بابایی؟!! .... آهان توی کمدتونه؟.... پروندش چه رنگیه؟!... نه، تا یه ساعت دیگه میرم خونه شمارشو براتون اس ام اس می کنم!... نه؛ با عاطفه میرم تنها نیستم!....چشم بابایی! خدافظ!

گوشی را دوباره روی میز گذاشت و در حالیکه سعی میکرد لبخندش را پنهان کند با خود گفت: حالا می تونم علیرضا رو بپیچونم!

و دوباره به سر میز برگشت.

عاطفه گفت: بابات بود؟!

قاشقی قرمه سبزی روی برنجش ریخت و گفت: آره.... تندی غذاتو بخور باید بریم خونه ی ما! شماره ی یه پرونده رو باید به بابام بدم!

علیرضا به طرفش برگشت و گفت: چه شماره پرونده ای؟

-بابام انقدر با عجله رفته که یکی از پرونده های کاری شو جا گذاشته حالا شماره شو می خواست! قرار شد با عاطفه برم خونمون!

-و بعد؟

مهسا متعجب گفت: بعدِ چی؟ !

-با عاطفه بری خونتون و بعدش؟!

-فردا بیایم دانشگاه دیگه!

علیرضا فکری کرد و گفت: خوبه... فقط انگار عاطفه مامانش گفته بود زود برگرده خونه!

مهسا به عاطفه نگاه کرد.

عاطفه لبخندی مصنوعی زد و گفت: البته من می تونم به مامانم زنگ بزنم بگم دیرتر میام یا اصلا نمیام!

مسعود گفت: لازم نیست! علیرضا با مهسا میره! هر چی باشه شوهرشه و یه سری وظایفی در قبالش داره!

مهسا با حرص به مسعود که این حرف را زده بود نگاه کرد .

سیاوش گفت: منم عاطفه رو می رسونم! خوبه نه؟!

عاطفه با لحن محکمی گفت: نه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

همه متعجب به عاطفه نگاه کردند. عاطفه گفت: خب حالا استثنائا یه موقعیتی پیش اومده که من و مهسا شب پیش هم باشیم که نباید از دستش بدیم! علیرضا هم مهمون داره و خوب نیست به خاطر مهسا مهموناشو تنها بذاره! و دست مهسا را گرفت و گفت: پاشو بریم مهسا جون! بابات منتظر شماره پرونده هستا!

مهسا با آنکه تنها چند قاشق غذا خورده بود و گرسنه بود اما ترجیح داد زودتر از آن محیط خلاص شود. به همین خاطر بلند شد و گفت: بریم! و از سر میز بلند شد. برای خالی نبودن عریضه به علیرضا نگاه کرد وگفت :البته با اجازه ی شما!

علیرضا در حالیکه سعی می کرد خود را عادی نشان دهد گفت: بفرمایید! اجازه ی ما هم دست شماست!

مهسا و عاطفه از سر میز بلند شدند. وقتی از دید آنها خارج شدند مهسا با خوشحالی بالا پرید و گفت: آخ جون! نقشم گرفت!

عاطفه سوالی نگاهش کرد .

مهسا گفت: بدو مانتو مقنعه تو بپوش، بهت میگم!

به طرف کمد کنار ورودی رفتند.

عاطفه آرام گفت: بگو چی شده؟!

-اصلا پرونده ای در کار نیست! اینجوری هم من علیرضا رو پیچوندم؛هم تو سیاوشو! می بینی چه مخی دارم! و گوشی اش را از شارژ در آورد و در کوله اش انداخت و گفت: فقط بیا زود خداحافظی کنیم بریم، باشه؟!

-یعنی چی پرونده ای در کار نیست؟!

-من اولش با بابام واقعی حرف زدم، اما تیکه ی آخر حرفام الکی بود!

-پس به خاطر همین یه دفعه ولوم صدات رفت بالا!

مهسا با لبخند سر تکان داد.

عاطفه مقنعه اش را مرتب کرد و گفت: عجب کلکی هستیا!

-رفتیم خدافظی کنیم بگو به مامانت زنگ زدی گفتی می مونیا!

-باشه... مامان من که میذاره بمونم پیش تو! تازه شلوار راحتی هم داری!

مهسا دستی به سرش کشید و گفت: منو یاد گندی که زدی نندازا! بعدا باید اونم درست کنیم! و همراه عاطفه به سالن غذاخوری رفت.

وقتی وارد شدند علیرضا از روی صندلی اش بلند شده بود و همان طور که راه می رفت داشت با گوشی اش صحبت می کرد .

عاطفه با صدای بلندی گفت: خب دیگه!! خوش گذشت! ما رفتیم... خدافظ پسرا!

و سوئیچ ماشین مهسا را در انگشتانش تکان داد.

مسعودگفت: باید وایسید تلفن علیرضا تموم شه تا در پارکینگ رو براتون باز کنه !

علیرضا گوشی اش را قطع کرد و به مهسا چشم دوخت. مهسا با خود گفت: چرا اینجوری نگام می کنه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

و در حالیکه سعی می کرد لبخند بزند گفت: ما میریم! شب بخیر! بابت زحمتای امروزم شرمنده!
علیرضا با نیشخند گفت: مشکل پرونده ی بابات حل شد... دیگه لازم نیست تا خونه بری!
مهسا با چشمانی از حدقه در آمده گفت: چی؟!!
-الان داشتم باهاشون صحبت میکردم! بهم زنگ زد که مواظبت باشم. بعدش گفت که مشکل پرونده حل شده! حالا هم که دیگه عجله ای نیست! بشینین با خیال راحت شامتونو بخورین !
و به طرف مهسا رفت و همان طور که کوله اش را می گرفت آهسته گفت: دارم برات عزیزم! و دست مهسا را گرفت و او را به سمت میز برد. مهسا که قالب تهی کرده بود مثل عروسک به دنبالش رفت.
سیاوش گفت: پس من هم بعدش عاطفه رو می رسونم! تو هم بیا بشین سر میز !
عاطفه با بی حالی به طرف صندلی اش رفت و خود را روی آن انداخت و زیر لب به مهسا گفت: به نظرت چرا ما اینقدر بدشانسیم؟!!

سیاوش و عاطفه با هم رفتند و مسعود بعد از آنها!
علیرضا با انگشت اشاره و شصت بین دو چشمش را مالید و به مهسا گفت: بیا بریمبالا! من خیلی خستم!
مهسا با دستاچگی گفت: من یه کمی به منیژه خانم کمک کنم میام!
علیرضا پوزخندی زد و گفت: نه عزیزم! شما همین الان با من میای بالا!
همان موقع منیژه از جلویشان عبور کرد.
علیرضا گفت: من خیلی خستم! میریم استراحت کنیم!
منیژه گفت: باشه آقا! امروز خیلی اذیت شدی! شبتون خوش!
و با لبخند به مهسا گفت: شب بخیر عزیزم!
علیرضا دست مهسا را گرفت و او را با خود به سمت پله ها برد.
وقتی وارد اتاق شدند علیرضا در را بست و گفت: می شنوم؟
مهسا متعجب به او نگاه کرد و گفت: چی رو؟
-دلیل دروغات!
مهسا با یادآوری صبح آهی کشید و گفت: من بازم به خاطر اینکه بهت الکیگفتم معذرت می خوام... واقعا نمی دونستم همه ی حرفای نیما نقشه بود که منو از چشمتو بندازه! من فقط می خواستم کابوسای این مدتم تموم شه بره! صبح وقتی انقدر خوببرخورد کرد حتی از خودمم نپرسیدم که یه دفعه از کجا پیداش شد و چرا انقدر مهربونشده! وقتی هم که ازم عذرخواهی کرد و گفت پشیمونه منم حرفشو باور کردم و با خودمگفتم حالا که همه چیز تموم شده و اون متوجه اشتباهش شده چرا به تو بگم... یعنیگفتم شاید ناراحت و عصبی بشی اما بعدش بدتر شد!
علیرضا که دست به سینه به کتابخانه ی اش تکیه داده بود و به مهسا چشمدوخته بود ابرویی بالا انداخت و گفت: من

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

منظورم دروغای امشبت بود!

مهسا ابروهایش را در هم کشید و گفت: چه دروغی؟!

-اینکه بابات پرونده جا گذاشته و به اون بهانهمیخواستی بری خونه و!....

مهسا در حرفش پرید و گفت: خب لباس خونه نداشتم... می خواستم برم خونهدیگه!

-دلیلت لباس خونه بود یا اینکه نمی خواستی پیش منبخوابی؟!

مهسا سرش را پایین انداخت و گفت: خب هر دو! و دوباره به علیرضا نگاهکرد و گفت: اما دیگه دروغی بهت نگفتم!

-حالا که یه هفته شبا اینجا خوابیدی می فهمی دروغگفتی یا نه!

مهسا با چشمان گرد شده پرسید: چرا یه هفته؟!

-به همون دلیلی که بابات یه هفته ی دیگه میاد...تازه در خوشبینانه ترین حالت!

مهسا معترضانه گفت: یعنی بابام اونم لو داد؟

علیرضا با نیشخند به مهسا نگاه کرد و با حرکتی ناگهانی بلوزش را درآورد.

مهسا یک لحظه مات هیکل علیرضا شد و بعد سریع چشمانش را از او گرفت و درحالیکه سعی می کرد به در و دیوار نگاه کند گفت: چرا اینجا لباس عوض می کنی؟ !

علیرضا با همان نیشخند گفت: نکنه باید برم توی پذیرایی خونه لباس عوضکنم! تو هم مقنعه تو در بیار راحت باشی! و به طرف کمد لباس هایش رفت. مهسا جلوی میزآرایش رفت و مقنعه اش را در آورد. موهایش از صبح زیر آن بود و به هم ریخته بود.گلسرش را باز کرد و چند بار موهایش را در هوا تکان داد و با شانه ای که در کیفشبود آنها را شانه زد. گرمش بود..برای اینکه روی مانتواش کاپشن یا سویشرت نپوشد زیرآن یک بافت کلفت پوشیده بود و حالا داشت از گرما بال بال میزد. انگار وقتی پایینبود هوا به این گرمی نبود.

با دست خودش را باد زد و از آینه به علیرضا نگاه کرد. نفهمید کی شلوارشرا هم عوض کرده است.

تیشرت سفید و شلوار گرمکن طوسی پوشیده بود. در دل قربان صدقه اش رفت وبا خود گفت: چه بهش میاد.

صدای علیرضا را شنید: اگه اسکن من تموم شده بیا لباساتو عوض کن!

مهسا که تازه متوجه شده بود از آینه خیره به او زل زده سرش را پایینانداخت و به طرفش برگشت.

علیرضا گفت: نکنه میخوای با همین لباسایی که تنته بخوابی؟!

مهسا اخم هایش را در هم کرد و گفت: نه خیرم! اما ببخشیدا لباسم کجا بودکه عوض کنم؟!

علیرضا در کشویی را باز کرد و گفت: این کشوی لباسای توئه!

مهسا متعجب گفت: کشوی لباسای من؟! و همان طور که به طرف کشو میرفت گفت:اما من که تا حالا لباس اینجا نیاوردم!

-خودم پریروز رفتم لباس گرفتم...البته سه چهار دستبیشتر نیست! باید با هم بریم خرید! و چشمکی زد و با بدجنسی گفت: چون منو هم تنهاتوی اون مغازه هایی که از اون لباس خوشگلا داره راه نمیدن!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا نگاهش کرد و گفت: کدوم لباس خوشگلا؟!

علیرضا تک خنده ای کرد و گفت: لباس خوابا دیگه!

مهسا اخم هایش را در هم کشید و جلوی کشو نشست.

در کشو دو تاب شلوارک ست زیبا بود و دو تاب تک خیلی قشنگ و یک شلوارکخیلی کوتاه لی و یک شلوارک تا زانوی کتان!

تاب شلوارک های ست به نظر راحت تر می رسیدند. آن که صورتی رنگ بود رابیرون کشید. تابش نیم تنه بود و شلوارکش خیلی کوتاه! زیر لب گفت: بی ادب! نمی گهمن با چه رویی اینا رو جلوش بپوشم؟! و دیگری که اسپرت بود را بیرون کشید. نارنجیبود و به جای شلوارک یک دامن کوتاه داشت .

تیز به علیرضا نگاه کرد و گفت: من اینا رو چه جوری بپوشم؟!

علیرضا به طرفش آمد و کنارش ایستاد و گفت: می خوای من کمکت کنم؟

مهسا با حرص گفت: اینا خیلی بازه... من خجالت می کشم جلوت اینا روبپوشم!

علیرضا کنارش نشست و گفت: شوهرتم عزیزم! اینو درک کن !

مهسا دست برد تا تاب های دیگر را بیرون بکشد... علیرضا دستش را گرفت وگفت: همینو بپوش !

مهسا آهی کشید و گفت: پس میشه بری بیرون تا لباس عوض کنم؟!

علیرضا در حالیکه از جایش بلند میشد گفت: فقط امشب!

و از اتاق بیرون رفت. مهسا به مارک آدیداس روی تاب نگاه کرد و پوفی کردو لباس هایش را عوض کرد. سریع شلوار و بافت و کیف و مقنعه اش را همراه کوله اش گوشهای کنار در کمد گذاشت و روی تخت علیرضا پرید و لحاف را روی خود کشید. خجالت میکشید جلوی علیرضا با آن لباس ها باشد. متکای زیر سرش عجیب نرم بود. لبخندی زد و باخود گفت: الان علیرضا میاد می بینه من خوابم کلی ضایع میشه!

ضربه ای به در خورد و علیرضا با لیوان آبی وارد اتاق شد. مهسا سریعچشمانش را بست و خود را به خواب زد.

علیرضا به طرفش رفت. با دیدن چشمان بسته اش لبخندی زد و با خود گفت: کهخودتو به خواب میزنی کوچولو؟!

و لیوان آب را کنارش روی پاتختی گذاشت و بلند گفت: آخ جون! حالا مهساخوابش برده و من می تونم بهش تجاوز کنم!

مهسا متعجب چشمانش را باز کرد و روی تخت نشست و با چشمان گرد شده گفت:چی؟!!!

علیرضا بلند خندید و گفت: شما که خواب بودی خانم خانما!

مهسا با خجالت سرش را به زیر انداخت .

علیرضا در حالیکه آباژور کنار تخت را روشن میکرد گفت: برات آب آوردماگه نصفه شب تشنت شد.

مهسا با همان سر به زیر افتاده گفت: مرسی!

علیرضا از طرف دیگر روی تخت دراز کشید و لوستر وسط اتاق را با کنترلیکه کنارش بود خاموش کرد. مهسا هم دوباره

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

روی تخت دراز کشید. علیرضا به طرفش رفت واو را در آغوش گرفت و گفت: هیچ وقت هیچ مردی به زنی که دوستش داره تجاوز نمی کنهعروسکم! اینو توی مغز کوچیکت فرو کن!

مهسا همان طور که سرش روی بازوی علیرضا بود گفت: مغز من کوچیک نیستا!

علیرضا خندید و گفت: بله کاملا متوجهم!

مهسا اخم هایش را در هم کشید و گفت: تو داری منو مسخره می کنی؟

علیرضا پیشانی مهسا را بوسید و گفت: من غلط بکنم تو رو مسخره بکنمعزیزم! و باز خندید.

مهسا با قیافه ای بق کرده و لبهای آویزان گفت: چرا! تو داری منو مسخرهمی کنی! البته حقم داریا! انقدر که خنگ بازی در آوردم!

علیرضا موهای مهسا را از توی صورتش کنار زد و گفت: قیافتو اینجوری نکن!بامزه میشی!

-دیدی دیدی! گفتم داری مسخرم می کنی!

-مسخرت نکردم، گفتم بامزه میشی!

مهسا با اخم به صورت علیرضا نگاه کرد و گفت: اصلنی دوست دارم بامزهبشم! حرفیه!

-حرفی نیست، اما عواقب بعدیش پای خودته!

-چه عواقبی؟!

-کسی رو که بامزست می خورن!

مهسا مشتی به بازوی علیرضا زد و در حالیکه سعی می کرد خود را از آغوشاو خارج کند گفت: بی ادب! اصلنی من میرم کف زمین می خوابم!

علیرضا در حالیکه به تلاش بی حاصل مهسا برای خارج شدن می خندید گفت:انقدر وول نخور بچه! و الا همین شب اولی کار دستمون میدیا!

مهسا از تقلا دست برداشت و متعجب گفت: چه کاری؟!

علیرضا محکمتر او را در آغوش گرفت و گونه اش را بوسید و گفت: جوجویخنگ! باید واست یه دوره ی فشرده ی زندگی زناشویی بذارم! بگیر بخواب که اگه یه کمدیگه بلبل زبونی کنی مجبور میشم آموزشمو از همین امشب شروع کنم!

مهسا آب دهانش را به سختی قورت داد و چشمانش را بست! خودش باید می رفتچند کتاب می گرفت و می خواند تا آنقدر آبروریزی نکند!

داشت داخل دستشویی دست هایش را می شست که یکی به پشتش زد و گفت: چه بهت میاد!

متعجب از آینه به نگار که حالا کنارش ایستاده بود نگاه کرد و گفت: چی؟!

-سلام... موهات که یه طرفی ریختی توی صورتت!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

لبخندی مصنوعی زد و گفت: مرسی!

صبح علیرضا وقتی صورت نیمه کبودش را دیده بود آنقدر عذرخواهی کرده بود که مهسا خجالت کشیده بود. بعد هم چون پن کک و کرم پودر همراه نداشت و صبح ساعت 8 کلاس داشتند موهایش را داخل صورتش ریخته بود تا کبودی اش پیدا نباشد.

نگار همان طور که دست هایش را می شست گفت: حراست ببینه گیر میده!

مهسا دستانش را با دستمال خشک کرد و گفت: امیدوارم نبینه! و گوشی اش را در آورد و شماره ی عاطفه را گرفت. این دختر کجا مانده بود که کلاس اول را هم نیامده بود خدا می دانست!

سری برای نگار تکان داد و گفت: فعلا! و از دستشویی بیرون آمد.

صدای عاطفه داخل گوشی پیچید: الو؟!

-سلام.. معلومه کجایی؟!

عاطفه خمیازه ای کشید و گفت :توی راه! خواب موندم!

-کِی میرسی؟

-اینقدر خاطرم برات عزیز شده؟!

-بابا جون! پن کک ندارم! صورتمم هنوز داغونه!

-با شوهر پولدارت میرفتی می خریدی!

-دیوونه!! آخه کله سحر کجا باز بود؟

-یه شب پیش علیرضا خوابیدی بی ادب شدیا!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-من تو رو نبینم!

عاطفه خندید و با صدای کشداری گفت: خوش گذشت؟؟!

-مسخره! و قطع کرد.

و از پله ها بالا رفت تا به سرسرا برود. علیرضا و مسعود و سیاوش آنجا بودند. یکدفعه یاد داروخانه ی روبروی دانشگاه افتاد! می توانست برود از آنجا کرم پودر بگیرد! چرا زودتر یادش نیفتاده بود؟ لبخندی زد و به طرف کیفش رفت تا آنرا بردارد، اما با یادآوری بی پولی اش آهی کشید و با خود گفت: نمیشه که جلوی مسعود و سیاوش برم به علیرضا بگم بهم پول بده!! تازه اگه اونام نبودن روم نمیشد!

باید امروز به خانه می رفت و هم پول برمیداشت و هم لباس! صبح قبل از علیرضا از خواب بیدار شده بود و دامنش را با شلوار جینش عوض کرده بود. از اینکه پدرش به علیرضا گفته بود ماموریتش طولانیست کمی دلخور بود! البته او که تقصیری نداشت! اما فکر اینکه قرار باشد حداقل یک هفته پیش علیرضا و خانه ی آنها باشد معذبش می کرد. خانه ی خودشان راحتتر بود. باید کمی جرات به خرج میداد و به علیرضا می گفت که می خواهد خانه ی خودشان و تنها بماند. هر چند نگفته می دانست که او قبول نمیکند.

-خانم کشتی هات غرق شده؟!

سیاوش بود! مهسا کنار علیرضا روی پله ها نشست و گفت: نه... داشتم فکر می کردم!

علیرضا دستش را به آرامی پشت کمرش گذاشت و گفت: به چی؟!

به دروغ گفت: عاطفه!

مسعود گفت: راستی نیومده هنوز که! یه ربع دیگه کلاس بعدی شروع میشه!

مهسا همان طور که طره ای از موهایش را دور انگشتش می پیچید گفت: میاد... توی راهه! و به این فکر کرد که اگر عاطفه دیر برسد باید ساعت بعدی را هم با همین صورت و این موهای افشان و آویزان سر کلاس حاضر شود. باید از

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا پول می گرفت و می رفت کرم می خرید! بلند شد و کیفش را از روی پله ها کنار پای علیرضا برداشت .

علیرضا متعجب نگاهش کرد و گفت: جایی می خوای بری؟!

مهسا نگاهی به مسعود و سیاوش کرد و سرش را تکان داد و آهسته گفت: میشه یه لحظه بیای؟!

سیاوش با خنده گفت: اینجا کار خصوصی نداریم! محیط عمومیه !

مسعود با آرنج به پهلویش زد و آهسته گفت: خفه !

علیرضا بلند شد و به دنبالش رفت و گفت: جانم؟!

مهسا همان طور که پنجه ی کفشش را روی سنگ های کف سالن می کشید با خجالت گفت: عاطفه شاید یه کم دیر برسه! من ... من می خواستم برم داروخونه ی روبروی دانشگاه کرم پودر بگیرم... اما راستش هیچی پول همراهم نیست! میشه بهم یه مقدار پول قرض بدی؟!

علیرضا که یاد کار خودش افتاده بود و از دست خودش عصبانی شده بود با مکث گفت: الان منم باهات میام بریم که تنها نباشی! و به طرف مسعود و سیاوش رفت و در حالیکه کلاسورش را روی پای مسعود می گذاشت گفت: اینو ببر سر کلاس اگه یه کم دیر اومدیم!

سیاوش گفت: کجا میرین؟!

علیرضا با کلافگی دستی به موهایش کشید و گفت: داروخونه!

مسعود ابروهایش را در هم کشید و گفت: چیزی شده؟!

علیرضا در حالیکه به طرف مهسا میرفت گفت: میگم بهتون! و از آنها دور شد.

سیاوش متعجب گفت: مهسا که حالش خوب بود! و با نیشخندی گفت: البته شاید نتیجه ی شیطونیشون باشه!

مسعود متعجب به سیاوش نگاه کرد.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

سیاوش شانه ای بالا انداخت و گفت: خب مگه چیه؟ زن و شوهرند دیگه!

مسعود گفت: چرت نگو! قیافه ی امروز مهسا رو ندیدی؟!

-مدل موهاشو عوض کرده بود دیگه! اما واسه منم عجیب بود که چرا این همه مو رو ریخته توی صورتش! اونم مهسایی که حتی جلوی ما روسری شو بر نمیداره!

-میخواست کبودیه صورتش پیدا نباشه!

سیاوش متعجب گفت: کبودیه صورتش؟!

-دیروز علیرضا بد زد توی صورتش! کبود شد! نمی دونم دیشب چیکار کرده بود که زیاد مشخص نبود اما الان وقتی داشت با موهاش بازی میکرد کبودیش مشخص شد! وقتی موهاش توی صورتش بود کبودیا معلوم نبود!

-پس چرا من نفهمیدم؟!

-از بس دقتت زیاده!

-زر مفت نزن!

-مگه دروغ میگم؟

-راستی با عاطی چیکار کنم؟! انقدر بهم نخ داده که یه چراغ سبز نشون بدم توی بغلمه!

-خرِ... نخ نداده! اون واقعا دوستت داره !

سیاوش نیشخندی زد و گفت: پس راحت تر میشه ازش سواری گرفت!

مسعود پوفی کرد و گفت: انقدر عوضی نباش! آدم شو !

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-چرت نگو! دخترای این دوره زمونه میدونن که پسرا اگه حرفی هم از دوست داشتن بزنن منظورشون ازدواج نیست!

-پس علیرضا بوق بود؟ مگه با مهسا ازدواج نکرد؟

-خب اشتباه کرد! مگه آدم خله خودشو الکی در گیر یه نفر کنه! اونم وقتی هر گلی یه بویی داره! و باز خندید!

مسعود سرش را با تاسف تکان داد و گفت: اشتباه نکرد! کاری رو کرد که باید می کرد! تو هم دور عاطفه رو خط بکش! اون الان که دیده مهسا و علیرضا با هم ازدواج کردن شاید در مورد تو برداشت اشتباه کنه!

سیاوش ابروهایش را در هم کشید و گفت: چه برداشت اشتباهی؟!

-فکر کنه آدمی و به درد ازدواج می خوری!

-بابا جون! علیرضا که ازدواج کرد موقعیتشو داشت! یه بابای پولدار داره که ساپورتش می کنه! مهسا رو هم که دوست داشت! من نه عاطفه رو برای ازدواج دوست دارم نه موقعیتشو دارم!

-منم نگفتم بیا و با عاطفه ازدواج کن! ولی اینکه میگی چون دوستت داره راحت میتونی ازش سواری بگیری هم....

سیاوش حرف مسعود را قطع کرد و گفت: بابا یه چرتی گفتم! من اگه می خواستم از عاطفه سواری بگیرم که خیلی وقت پیش این کارو می کردم! نه الان که مهسا و علیرضا با هم ازدواج کردن! درسته سر به سرش میذارم اما خودم میدونم اگه بخوام کاری هم بکنم باید دور این دختر رو خط بکشم تا بعدا واسم شر نشه!

-پس خدا رو شکر که عقلت به این چیزا هم میرسه! بلند شو بریم سر کلاس تا علیرضا و مهسا هم بیان! باید واسشون جا بگیریم! کلاس کوچیکه هر کی دیر برسه باید بره واسه خودش صندلی بیاره!

سیاوش از روی پله ها بلند شد و همان طور که پشت شلوارش را می تکاند گفت: بریم داداش!

مهسا فرچه ی رژگونه ای که چند دقیقه قبل با کرم پودر از داروخانه خریده بودند را روی گونه اش کشید و در آینه به دقت به خود نگاه کرد و با خود گفت: دیگه زیاد معلوم نیست! و آن را در جیب کوله اش انداخت و از دستشویی بیرون دوید. علیرضا بیرون در ایستاده بود .
مهسا به سمتش رفت و با خوشحالی گفت: خوب شدم؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا دستش را زیر چانه ی مهسا گذاشت و صورتش را نگاه کرد و گفت: آره عزیزم!

-پس بدو بریم سر کلاس که احتمالا استاد اومده! و به سمت پله ها دوید.

علیرضا همان طور که با لبخند از پشت به مهسا نگاه می کرد با خود گفت: انگار نه انگار شوهر کرده! هنوزم مثل بچه مدرسه ای ها بالا پایین می پره ! و پا تند کرد و خود را به مهسا رساند و بازویش را گرفت و گفت: آروم تر عروسکم! با هم داریم میریم دیگه !

مهسا سری تکان داد و در حالیکه سعی می کرد خود را با علیرضا همقدم کند گفت: امروز باید برم خونه! یه عالمه چیز لازم دارم! تازه جزوه هامم هست!

علیرضا حرفش را ادامه داد: تازه ماشینتم باید بذاری توی پارکینگ!

مهسا متعجب گفت: پس چه جوری برم و بیام؟!؟

علیرضا با خنده گفت: با راننده ی مخصوصت دیگه! و به خودش اشاره کرد.

مهسا خندید و گفت: این چه حرفیه آقا! شما سرور و سالارید! من باید بیام راننده ی مخصوصت بشم و شما امر بفرمایید که چی کار کنم!

علیرضا سرش را به گوش مهسا نزدیک کرد و گفت: شدم!

مهسا با چشمان گرد شده پرسید: چی شدی؟!!

-یک عدد موجود درازگوش!

مهسا به بازویش کوبید و گفت: مسخره!! و در کلاس را باز کرد.

استاد آمده بود. اجازه گرفتند و به طرف دو جای خالی که کنار مسعود بود رفتند.

مسعود همان طور که به مهسا که به طرفشان می آمد نگاه میکرد به سیاوش که کنارش نشسته بود آهسته گفت: نگاه کن! رفته بود صورتشو استتار کن! کبودیاش معلوم نیست!

سیاوش گفت: آره! موهاشم دیگه توی صورتش نیست!

علیرضا کنار مسعود نشست و مهسا کنارش !

مهسا چشم چرخاند و به دنبال عاطفه گشت. ردیف راست کلاس کنار پرناز نشسته بود .

تعجب کرد. چرا پیش آنها نیامده بود. یکدفعه یاد دیشب افتاد که عاطفه با سیاوش رفته بود. نکند بینشان چیزی شده بود! باید تا پایان کلاس صبر می کرد.

استاد شروع به درس دادن کرد .

پس از پایان کلاس که مهسا به سرعت جزوه و جامدادی اش را داخل کوله اش انداخت و به علیرضا گفت: من میرم پیش عاطی! و به سرعت به طرف عاطفه رفت.

عاطفه داشت از روی تخته جزوه می نوشت. مهسا گفت: سلام!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

عاطفه نیم نگاهی به مهسا کرد و گفت: سلام بر دوست خل و چل خودم!

و آخرین عبارت را هم از روی تخته نوشت و دفترش را بست !

مهسا جای پرناز نشست و گفت: اوی یارو! خودتی خل و چلا! چرا نیومدی اون طرف پیش ما بشینی!

-اون موقع که من اومدم تو نبودی!

-رفته بودم صورتمو درست کنم! نگاه کن کبودیم دیگه معلوم نیست!

-صبح چه جوری اومدی؟! یعنی علیرضا توی خونه به اون بزرگی یه کرم پودر ندارن؟!

-ببخشیدا! خودش آرایش می کنه یا باباش؟ !

عاطفه وسایلش را در کیفش گذاشت و گفت: اینم یه حرفیه!

-دیشب چی شد؟ نکنه سیاوش حرفی زده که تو ناراحت شدی! آره؟! بی خود نیست که نیومدی اون طرف بشینی که! چی شده؟! ضایع بازی دیشبو به روت آورد؟! نکنه حرف نامربوطی زده و پیشنهادِ!...

عاطفه حرف مهسا را قطع کرد و گفت: یه دیقه زبون به دهن بگیر!

مهسا متعجب به عاطفه نگاه کرد.

عاطفه گفت: پرناز کارم داشت اینجا نشستم!

-چه کاری؟!

-میخواست ببینه میرم عضو تیم والیبال دختران دانشکده بشم یا نه!

-مگه تو والیبال بلدی؟!

-دبیرستان که بودم توی تیم والیبال مدرسمون بودم اما الان اصلا حوصلشو ندارم!

-دیشب چی شد؟ سیاوش بهت چیزی گفت؟

-نه... خیلی عادی برخورد کرد. اصلا انگار نه انگار! و نیشخندی زد و گفت: تو چی ناقلا؟! آخرش با چی خوابیدی؟!

-علیرضا لباس داشت ازش گرفتم!

عاطفه گفت: مگه لباسای اون به تو می خوره؟!

مهسا که متوجه پسرها شد که چند قدمی شان بودند آهسته گفت: هیس!! بعدا میگم! و از روی صندلی بلند شد.

به حیاط دانشکده رفتند.

مسعود سویشرتش را در آورد و گفت: هوا داره گرم میشه ها!

عاطفه خمیازه ای کشید و گفت: ببخشیدا! دو سه هفته ی دیگه عیدِ!

مهسا پوزخندی زد و گفت: عید! پارسال همین موقع ها مادرش در تدارک خانه تکانی بود و در به در دنبال کارگر می گشت اما حالا!!! باید خودش خانه تکانی می کرد. نمی خواست که در و دیوار تمیز کند فقط کابینت ها را بیرون می ریخت و تمیز می کرد و کلید پریزها را دستمال می کشید. تازه می توانست با این بهانه این چند روز را در خانه ی شان سپری کند.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

به فکرش لبخندی زد و به علیرضا نگاه کرد. خواست به او بگوید که به خاطر خانه تکانی باید به خانه ی شان برود اما شاید بهتر بود که در خلوت این را می گفت نه در جمع!

سیاوش گفت: راستی علیرضا از شام دیشبتون چیزی مونده که بازم تلپ شیم خونتون؟!

علیرضا شانه ای بالا انداخت و گفت: بیایدا به منیژه می گم یه چیزی درست کنه!

مسعود گفت: در دیزی بازه حیای گربه کجا رفته! سیاوش خجالت بکش! هر روز هر روز که نمیشه بریم خونه ی علیرضا!

عاطفه گفت: من که باید برم خونه! عصری مهمون داریم! خدافظ.

مهسا با تعجب گفت: واقعا داری میری خونه؟! پس واسه چی اومدی؟!

-خب درسته اول ترمه اما این استادِ روی حضور و غیاب حساسه! نمی خوام چوب خطمو همین اول ترمی پر کنم که!

و خداحافظی کرد و از بچه ها جدا شد.

مهسا کوله اش را روی شانه اش مرتب کرد و گفت: منم باید برم خونه! از دیروز صبح نرفتم! خدافظ.

علیرضا گفت: بریم ناهار بخوریم بعد برو!

مهسا سرش را تکان داد و گفت: نه... مرسی! یه چیزایی توی یخچال داریم!

علیرضا نمیخواست مهسا برود اما دوست نداشت جلوی مسعود و سیاوش با او کل کل کند. در حالیکه سعی می کرد لبخند بزند گفت: مواظب خودت باش!

سیاوش سوییچ ماشین را به سمتش گرفت و گفت: فکر کنم لنت جلوی ماشینت داره تموم میشه!

مهسا سوییچ را گرفت و گفت: مرسی! راستی کجا گذاشتیش؟!

-حدود 30 متر پایین تر از در دانشکده! اون طرف خیابون!

مهسا لبخندی زد و خداحافظی کرد و به طرف در دانشکده رفت.

هنوز از در دانشگاه خارج نشده بود که صدای پیامک گوشی اش بلند شد.

باز کرد. علیرضا بود که نوشته بود: خوب در رفتیا! عصر میام دنبالت! ساعت 5.

آهی کشید و جواب داد: منتظرم عزیزم !

کمی طول کشید ماشین را پیدا کرد. وقتی به خانه رسید هر چه ریموت پارکینگ را زد در باز نشد. یادش افتاد که دیروز پدر گفته بود خراب شده و باید با آچار باز کرد. سرش را با تاسف تکان داد و ماشین را داخل کوچه پارک کرد و پیاده شد. همان طور که در ساختمان را باز می کرد با خود غر زد: معلوم نیست چرا این همه هر ماه شارژ میدیم! یا آسانسور خرابه یا در پارکینگ خرابه یا شوفاژ خونه از کار میفته! و دکمه ی آسانسور را زد.

وقتی وارد خانه شد نفس عمیقی کشید و با خود گفت: انگار یه ساله خونه نبودم! و چون گرسنه بود به سمت یخچال رفت. خالی تر از آن بود که فکرش را می کرد. هوس املت کرد اما نه گوجه فرنگی داشتند و نه قارچ! مجبور شد به نیمرو راضی شود. 2 تخم مرغ در تابه شکاند و دستانش را شست و شروع به جمع کرد ظرف ها از داخل ماشین کرد .

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

ماهیتابه را سر میز گذاشت و سس گوجه را روی نیمرویش خالی کرد و از همان تابه شروع به لقمه گرفتن و خوردن کرد. یکدفعه یاد پدرش افتاد. دیشب شماره ی اتاقش را برایش پیامک کرده بود. همان طور که غذا می خورد با تلفن خانه شماره ای را که برایش فرستاده بود گرفت. دعا می کرد که پدرش آن لحظه در اتاق باشد اما وقتی پس از 8 بوق کسی جواب نداد پوفی کرد و تلفن را قطع کرد.

دوش گرفت و بعد از اتو کردن موهایش مشغول آرایش کردن صورتش شد. می خواست علیرضا را سورپرایز کند. قبل از دوش گرفتن هم با ترس و لرز به میوه فروشی سر خیابان رفته بود و کمی میوه خریده بود. هر چند بعید بود دیگر نیما آن طرف ها آفتابی شود اما نمی دانست چرا هنوز ترسش در وجودش است. رژ لب قرمز را چند بار روی لب هایش کشید و در آینه چشمکی به خود زد. تا به حال به این غلظت آرایش نکرده بود .
برای انتخاب لباس به اتاق مهشید رفت. اوب خواست یک تیشرت جذب بردارد اما یکدفعه نگاهش به تاب پشت گردنی سکگ داری افتاد که همیشه دوستش داشت و مهشید اجازه نداده بود تولد دوستش آن را بپوشد. با خوشحالی آن را برداشت و گفت: تا حالا من چرا تو رو ندیده بودم! و آن را به سینه اش فشرد و ادامه داد: حالا دیگه واسه خودِ خودم شدی!! و به طرف اتاقش رفت.

تاب را با یک شلوار براق جذب مشکی پوشید و به آشپزخانه رفت تا میوه هایی که شسته بود در ظرف بچیند.
صدای آیفن که بلند شد سریع به هال رفت. صورت علیرضا پیدا بود .
-بفرمایید عزیزم! و دکمه ی در باز کن را زد.
نگاهی به ساعت کرد. چند دقیقه ای از 5 گذشته بود. یاد صندل های قرمزش افتاد، سریع به اتاقش رفت و از داخل کمد آن را برداشت و پوشید. داشت بند رویش را می بست که صدای زنگ در بلند شد. سریع به طرف در ورودی رفت اما یکدفعه به خاطر پاشنه ی بلند صندل پایش پیچ خورد و نزدیک در ورودی روی زمین افتاد.

صدای آخش آنقدر بلند بود که علیرضا که در راهرو بود هم شنید. با نگرانی به در زد و گفت: مهسا چی شد؟! خوبی تو؟
مهسا نالان از روی زمین بلند شد و همان طور که لنگان لنگان به سمت در میرفت گفت: آره خوبم! و در را باز کرد.
علیرضا با دسته گلی پر از رز آبی و سبز وارد خانه شد و با نگرانی گفت: چی شدی تو؟! حالت خوبه؟!
مهسا همان طور که دستش به دیوار بود گفت: خوردم زمین! و با دیدن گلها انگار که درد پایش را فراموش کرده بود با ذوق زدگی گفت: وای این گلا چه خوشگله!! واسه منه؟! و خواست قدمی بردارد که باز پایش درد گرفت و جیغی کشید و روی زمین افتاد.
علیرضا دسته گل را روی میز کنار ورودی گذاشت و به سمت مهسا رفت و گفت: ببینمت! باید بریم دکتر! کجای پاته؟!
مهسا در حالیکه دستش به مچ پایش بود گفت: چیزی نیست! فکر کنم یه ضرب دیدگی ساده باشه !
علیرضا که کنارش نشسته بود پاچه ی مهسا را بالا زد و گفت: خوشبختانه ورم نکرده پس در نرفته!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا در حالیکه سعی میکرد بلند شود با لبخند گفت: آره! یه بار دستم در رفته بود کلی باد کرد !

علیرضا مهسا را در آغوش گرفت و گفت: کجا میخوای بری با این پات عروسکی!

مهسا به گل ها اشاره کرد و گفت: اینا رو بذارم توی گلدون! خیلی قشنگه! ممنونم!

علیرضا در حالیکه مهسا را روی دست بلند می کرد گفت: قابلتو نداره! بیا بذارمت روی مبل خودم میذارمش توی گلدون!

و از روی زمین بلند شد. مهسا همان طور که دستانش را دور گردن علیرضا حلقه کرده بود گفت: منو بذار روی مبل راحتیِ جلوی تلویزیون! البته لطفا!

علیرضا خندید و گفت: چشم خانم خانما!

و او را به طرف مبلی که مهسا گفته بود برد. مهسا یکدفعه یاد رژی که زده بود افتاد و با شیطنت گلوی علیرضا را بوسید وگفت: مرسی عزیزم!

علیرضا که از بوسه ی ناگهانی مهسا تعجب کرده بود او را روی مبل گذاشت و گفت: راه افتادی!

مهسا همان طور که به جای رژش روی گردن علیرضا نگاه میکرد گفت: جایزت بود دیگه!

علیرضا کنار مهسا نشست و گفت: تا باشه از این جایزه ها!

مهسا خندید.

علیرضا دستش را دور مهسا حلقه کرد و گفت: خوشگل شدی.... البته خوشگل بودی خوشگلتر شدی!

-باید به آقامون بیام دیگه!

-لباستم خیلی بهت میاد!

مهسا با ذوق گفت: مرسی!

و خواست بلند شود که علیرضا حلقه ی دستش را سفت کرد و گفت: کجا؟!

-میوه و شربت بیارم دیگه!

-تو بشین کنارم، خودم وقتی خواستم میرم میارم.

مهسا سرش را روی شانه ی علیرضا محکم کرد و همان طور با انگشتان دست دیگر علیرضا بازی می کرد با ناز گفت: علیرضا؟!!

-جانم؟!

-تو منو بخشیدی؟!

-تو چی منو بخشیدی؟!!

مهسا متعجب به چهره ی علیرضا نگاه کرد و گفت: واسه چی؟!

علیرضا دستش را روی گونه ی کبود مهسا کشید و گفت: من اصلا دست بزن ندارم... نمی دونم چی شد که یه دفعه!....

مهسا دستش را روی لبان علیرضا گذاشت و میان حرفش پرید و گفت: نگو! تقصیر من بود! می دونم! اما واقعا نمی دونم که چرا حماقت کردم و حرفای نیما باورم شد. عاطفه می گفت عکسایی که نیما فرستاده بود ناجور بوده! هر کی جای تو

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

بود خیلی بدتر می کرد. من خیلی ساده هستم! نمی دونم چرا درست هم نمیشم! تو باید منو ببخشی!
علیرضا صورت مهسا را نوازش کرد و گفت: من خودمم فکر نمی کردم نیما انقدر نامرد باشه! تو دیگه باید همیشه پیش من باشی تا اون نتونه تو رو اذیت کنه!
مهسا تکیه اش را از روی شانه ی علیرضا برداشت و متعجب گفت: چه جوری همیشه پیش تو باشم؟! ما که عروسی نکردیم!
علیرضا با حرکتی سریع مهسا را روی پای خود گذاشت و همان طور که می خندید گفت: قربونت برم عزیزم! چه بامزه تعجب می کنی!
مهسا اخم هایش را در هم کشید و گفت: باز تو داری منو مسخره می کنیا! نگاه کن! از حرف زدنت معلومه!
علیرضا که هنوز می خندید مهسا را به خود فشرد و گفت: مثل بچه های کوچولو می مونی! همون جور پاک و معصوم!
مهسا به سینه ی علیرضا مشت زد و گفت: کوچولو خودتی!! خودِ خودِ خودت!
علیرضا موهای مهسا را پشت گوشش زد و خواست او را ببوسد که یکدفعه صدای گوشی اش بلند شد.
با حرص گفت: آه! و آن را از جیب شلوارش در آورد .

سیاوش بود .
سری با تاسف تکان داد و جواب داد: بله؟
سیاوش در حالیکه نفس نفس میزد گفت: سلام داداش! کجایی؟!
-سلام... چیزی شده؟!
-با محمود اومده بودیم بیرون، با موتور بود.... زدیم به یه یارو که پرید وسط خیابون!
علیرضا روی مبل صاف نشست و گفت: تصادف کردین یعنی؟!
-آره دیگه! زنگ زدیم اورژانس... اومد بردش!
-الان کجایی تو؟
-من کنار موتور توی خیابون! محمود هم با آمبولانس رفت بیمارستان! فکر کنم ببرن طرفو بیمارستان شهدا یا طالقانی چون نزدیک این دوتاییم؟!
-طرف پارک وی هستی؟!
-ای ول داداش! از کجا فهمیدی؟!
-خودت میگی نزدیک این دو تا بیمارستانی! وایسا الان میام! و گوشی را قطع کرد.
مهسا با نگرانی گفت: چی شده؟!
علیرضا پوفی کرد و گفت: سیاوش و هم خونش با یک عابر تصادف کردن.... با موتور! حالا سیاوشم وسط خیابون مونده!
-باید بری پیشش؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-آره... حاضر شو با هم بریم! چیزایی که می خوای جمع کردی؟

-چه چیزایی؟!

-لباس و کتاب و جزوه و وسایل شخصی برای این مدتی که قرارِ پیش من باشی!

-اما من اینجا راحتم!

-مهسا! ما قبلا با هم صحبت کردیم!

-من وسایلمو جمع نکردم!

-اشکال نداره! بلند شو! بعدش میایم هر چی لازم داشتی برمیداریم!

-یعنی منم بیام؟!

-آره دیگه عزیزم!

-من که هنوز ازت پذیرایی نکردم!

علیرضا گونه ی مهسا را بوسید و با شیطنت گفت: اون که صد البته! اصلا وقتی برگشتیم تو یه پذیرایی مفصل از من بکن!

مهسا اخمی کرد و گفت: منظور من اون پذیرایی ای نیست که توی ذهن تو میگذره! پذیرایی با چیزای خوردنیه!

علیرضا موهای مهسا را از توی صورتش کنار زد و گفت: تو هم که خوشمزه! وای!! چه پذیرایی ای میشه!

مهسا صورتش را با ناز برگرداند و ایشی کرد و گفت: مسخره!

علیرضا با حرکتی مهسا را از روی پای خود بلند کرد وگفت: بلند شو که اگه یه کم دیگه بلبل زبونی کنی مجبورم بی خیال سیاوش بشم و به پذیرایی خودم برسم! و خندید!

مهسا با خجالت سریع به طرف اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند. در را بست و به آن تکیه داد. فکر نمی کرد تنهایی با علیرضا تا این حد برایش جذاب باشد. نفس عمیقی کشید و به سمت کمد لباس هایش رفت و مانتوی جلو باز قرمز رنگی از آن برداشت و روی تابش پوشید و برای آن که جلویش را ببندد کمربند مشکی رنگی روی آن بست.

موهایش را هم با کش ساده ای جمع کرد و شالی مشکی روی سرش انداخت و کیف دستی اش را برداشت و از اتاق خارج شد. با خارج شدنش علیرضا سوتی کشید و گفت: بابا خوش تیپ!

مهسا شکلکی برای علیرضا در آورد و به آشپزخانه رفت تا زیر کتری را خاموش کند. هنوز کمی پایش درد می کرد اما سعی می کرد صاف راه برود و به روی خودش نیاورد.

وقتی می خواست کفش هایش را بپوشد علیرضا گفت: راستی پات چطوره؟

-بهتره! و یکدفعه نگاهش به جای رژ روی گردن علیرضا افتاد!

دستمالی از کیفش در آورد و روی گردن علیرضا کشید.

علیرضا با تعجب گفت: داری چی کار می کنی؟!

-جای رژ روی گردنت مونده! پاکش کردم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا خندید و گفت: من که یادم رفته بود! فکر کن اگه سیاوش می دید تا یه سال دست میگرفت!

مهسا هم خندید و گفت: بریم که بچه تک و تنها وسط خیابون مونده!

با هم پایین رفتند. وقتی به خواستند سوار ماشین شوند مهسا متوجه شد که یکی از همسایه ها با ریموت در پارکینگ را زد و در باز شد. با خوشحالی گفت: اِ! در پارکینگ رو درست کردن!

علیرضا متعجب گفت: مگه خراب بود؟!

-آره باز نمیشد!

-به خاطر همین ماشینت توی کوچه بود؟!

مهسا سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: اوهوم!

علیرضا ماشین را روشن کرد و گفت: اوهوم نه و بله! و حرکت کرد.

وقتی به خانه برگشتند ساعت نزدیک11 بود. علیرضا خودش را روی مبل انداخت و دستی به موهایش کشید و گفت: شانس آوردیم موتور محمود بیمه داشت و الا شب باید توی بازداشت گاه می خوابید.

مهسا شالش را از روی موهایش برداشت و دستی به آنها کشید و گفت: الان واست یه چایی میارم تا زنگ بزنم شام سفارش بدم!

-وسایلتو جمع کن بریم خونه ی ما!

-سختته امشب اینجا بخوابی؟!

و به آشپزخانه رفت و کتری برقی را روشن کرد.

علیرضا بلند شد و گفت: به قول خودت لباس راحت ندارم!

مهسا خندید و گفت: درسته از بابام بلند تری اما دلیل نمیشه که لباساش بهت نخوره! تازه بابام لباس نپوشیده و نو هم داره!

و به اتاق پدر و مادرش رفت. با دیدن تخت آنها یاد مادرش افتاد. آهی کشید و به دو ساعت پیش فکر کرد که مادر به گوشی اش زنگ زده بود و برای اولین بار بعد از عقدشان با علیرضا صحبت کرده بود. هم تبریک گفته بود و هم خواسته بود که مواظبش باشد و خوشبختش کند. اینها خوب بود. اینکه مادرش هنوز در مقابلش احساس مسئولیت می کرد. آهی کشید و به سراغ کمد رفت و یک شلوار خانه که هنوز داخل پلاستیکش بود را برداشت. علیرضا تی شرت تنش بود! پس با آن راحت بود دیگر! از اتاق بیرون رفت و آن را به علیرضا داد و گفت: بفرمایید!

علیرضا نگاهی به شلوار پارچه ای چهارخانه ای سورمه و سفید کرد و گفت: یعنی بابات از این شلوارا توی خونه می پوشه !

مهسا خندید و گفت: نه! بیشتر شلوار کتون نخی جیب دار! اما من چند وقت پیش از این خوشم اومد و واسه بابام خریدم که قسمت تو شد!

علیرضا با اکراه بلند شد و گفت: پس من میرم توی اتاق تو شلوارمو عوض کنم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا همان طور که به سمت آشپزخانه میرفت گفت: باشه! چای ریخت و شکلات آورد و دوباره به آشپزخانه رفت و میوه و ظرف آورد. سپس به اتاقش رفت تا مانتو و شالش را آنجا بگذارد.

علیرضا داشت به عکس 4 نفره ای که روی میز تحریرش بود نگاه می کرد. مهسا با دیدن آن شلوار چهارخانه پای علیرضا خنده اش گرفت. شلوار چند انگشت بالاتر از قوزک پایش بود.

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت: چه بهت میاد!

علیرضا که تازه متوجه مهسا شده بود به طرفش برگشت و گفت: چی؟!

مهسا به شلوار اشاره کرد و گفت: شلوارِ دیگه!

علیرضا با بدجنسی گفت: آره! اما به درد خواب نمی خوره!

مهسا با چشمان گرد شده پرسید: یعنی چی؟!

علیرضا به طرفش آمد و گفت: یعنی واسه خواب راحت نیست دیگه!

مهسا خودش را به نشنیدن زد و به طرف کمد رفت و شال و مانتواش را داخل آن آویزان کرد. یکدفعه دستی از پشت دورش حلقه شد و بوسه ای که روی موهایش زده شد.

احساس کرد الان است که قلبش در دهانش بیاید. دلش انگار ریخت! هم این همه نزدیکی را می خواست و هم انگار خجالت می کشید.

صدای علیرضا را از پشت گوشش شنید: حالا نوبت پذیراییه عروسکی!

مهسا آب دهانش را قورت داد و به طرف علیرضا چرخید و گفت: چایی ریختم روی میزِ توی هال هست! با میوه و شکلات!

-و بعد؟!

مهسا بوسه ای روی بازوی علیرضا زد و گفت: سفارش می گیرم ازت! و از زیر دست علیرضا در رفت و از اتاق بیرون رفت. انگار بدنش داغ شده بود. دستش را روی قلبش گذاشت و احساس کرد که چه تند میزند. علیرضا هم آمد و روی مبل نشست و گفت: یعنی واسه سفارش باید اول چایی و میوه بخورم؟ !

مهسا تلفن بی سیم را از روی کانتر برداشت و همان طور که به سمت علیرضا می رفت سرش را تکان داد.

علیرضا موزی برداشت و گفت: ای به چشم! مهسا از کشوی کوچک کنار مبل تبلیغی در آورد و گفت: حالا چی سفارش میدی؟

علیرضا با خوشحالی نگاهش کرد و گفت: اول از همه میای تو بغلم تا یه بوس گنده....

مهسا لیست غذا را جلوی چشمانش تکان داد و حرفش را برید وگفت: از این تو باید سفارش بدی بچه جون!

علیرضا که انگار توی ذوقش خورده بود با ناراحتی گفت: منظورت غذا بود؟!

مهسا با عشوه سرش را تکان داد و گفت: عزیزم تو ذهنت منحرفه به من ربطی نداره!

علیرضا دست مهسا را گرفت و او را به سمت خود کشید و گفت: حالا یه ذهن منحرف نشونت میدم تا حالت جا بیاد!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا که روی پای علیرضا افتاده بود همان طور که دست و پا میزد و می خندید گفت: نکن علیرضا! الان رستورانِ تعطیل میشه گشنه می مونیما!

علیرضا در حالیکه سعی میکرد دست و پای مهسا را ثابت نگه دارد با بدجنسی گفت: من تو رو می خورم! تو یه فکری واسه خودت بکن! و با حرکتی مهسا را روی مبل خواباند.

مهسا که هنوز تقلا می کرد خودش را از دست علیرضا آزاد کند با خنده گفت: اون وقت میگی اولین شبی که اومدم خونتون خوابیدم سر گشنه زمین گذاشتما!

علیرضا سرش را پایین برد و در حالیکه هنوز دستان مهسا را محکم در یکی از دستانش گرفته بود با دست دیگر موهای مهسا را کنار زد و گفت: نمیگم! مطمئن باش! و لبش را روی لبان مهسا گذاشت! مهسا چشمانش را بست. شاید یکی از شیرین ترین لحظه های عمرش را تجربه میکرد.

علیرضا لبانش را نزدیک گوشش برد و گفت: دیدی نذاشتی سفارش بدم و مجبورم کردی خودم از خودم پذیرایی کنم. و بوسه ای بر لاله ی گوشش زد.

مهسا شکر پاش را روی میز گذاشت و گفت: چه قدر خوبه روزایی که 8 کلاس نداریم و سر فرصت می تونیم به کارامون برسیم!

علیرضا شکر در چایش ریخت و همان طور که آن را هم میزد گفت: عزیزم اگه عجله نکنی به کلاس 10 هم نمی رسیم!

مهسا سر میز نشست و نگاهی اجمالی به آن کرد. هر چه لازم بود سر میز بود.لبخندی زد و گفت: حالا کو تا 10!

علیرضا لقمه ای جلوی دهان مهسا گرفت. مهسا متعجب نگاهش کرد. علیرضا با خنده لقمه را در دهان مهسا گذاشت و گفت: ساعت نزدیک 9 هستا! منم باید برم خونه!

مهسا همان طور که لقمه را می جوید گفت: چرا خونه؟!

-هم لباس عوض کنم هم جزوه هامو بردارم!

-خب اینجوری که نمی رسیم به کلاس! اونم با این ترافیک!

-اشالا میرسیم!

مهسا کمی چای نوشید و گفت: داغه!

علیرضا با لبخند به مهسا نگاه کرد و گفت: من امروز یه چیزی کشف کردم؟

مهسا سوالی به او نگاه کرد.

علیرضا لقمه اش را قورت داد و گفت: من همیشه فکر می کردم که وقتی یه نفری روی تخت دونفره بخوابم خیلی حال میده، اما امروز کشف کردم وقتی دونفره روی تخت یه نفره بخوابیم بیشتر حال میده!

مهسا ابروهایش را در هم کشید و گفت: ببخشیدا که من تا صبح نتونستم از جام تکون بخورما!

علیرضا خندید و گفت: خب من گرفته بودمت که از تخت نیفتی پایین!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا باز چایش را کمی نوشید و به دیشب فکر کرد. به او هم خوش گذشته بود. اینکه علیرضا تا صبح او را در آغوش گرفته بود برایش لذت بخش بود. اما دلیلی نداشت که به علیرضا بگوید، به همین خاطر گفت: از امشب اگه خونه ما بودیم میریم اتاق بابام که من همش در شُرُف افتادن نباشم! تو هم که ماشالا گنده ای خب جای من تنگ بود دیگه! هر چند قلبا ترجیح میداد باز هم روی تخت اتاقش بخوابند.

علیرضا چشمکی زد و گفت: در مورد اونش بعدا تصمیم میگیریم! حالا هم زود بلند شو برو لباساتو عوض کن بریم!

-میز رو جمع کنم بعدش!

-من خودم جمع می کنم! بدو عروسکی!

مهسا از سر میز بلند شد و با خنده گفت: آفرین! همین جوری که پیش بری تا عروسیمون ازت یه مرد کدبانو میسازم!

علیرضا خندید و گفت: بدو بچه پررو! به موقعشم کدبانو رو نشونت میدم!

مهسا به اتاقش رفت و روی تابش یک مانتوی کلفت سورمه ای پوشید وشلوارش را با یک جین عوض کرد و بعد از آرایش ملایمی مقنعه اش را به سر کرد.

صدای علیرضا را شنید: عزیزم آماده ای؟!

مهسا جزوه و کتابش را در کیفش گذاشت و گفت: اومدم! و سریع بلند شد و از اتاق خارج شد.

کلیدها را از جاکلیدی کنار در برداشت و گفت: من آمادم!

علیرضا لپش را کشید و گفت: بریم قشنگم!

مهسا کتونی هایش را به پا کرد و در را قفل کرد و همراه علیرضا وارد آسانسور شد.

مهسا همان طور که در آینه ی آسانسور به خودش نگاه می کرد و با مقنعه اش درگیر بود گفت: راستی بابت دیشب که ماشینمو گذاشتی توی پارکینگ ممنون!

علیرضا از روی مقنعه بوسه ای به سر مهسا زد و گفت: وظیفم بود!

مهسا آهی کشید و گفت: هر چند امیدوارم سر ماشین بابات نیومده باشه!

علیرضا خندید و گفت: اگرم اومده باشه فدای سرت!

و در آسانسور را باز کرد و پیاده شدند.

سوار ماشین که شدند مهسا گفت: ماشین تو کِی مرخص میشه؟!

علیرضا ماشین را روشن کرد و با خنده گفت: از بیمارستان؟!

مهسا کمربندش را بست و گفت: نه خیر از تعمیرگاه!

علیرضا ماشین را از پارک در آورد و گفت: احتمالا چند روز دیگه! بهم خبر میدن!

مهسا با شرمندگی گفت: واقعا ببخشید که به خاطر من تصادف کردی! عاطفه می گفت خیلی خسارتش سنگین بوده!

علیرضا لبخندی زد و گفت: ماشین بیمه بدنه بود! خودتو ناراحت نکن!

-می خوای ماشین باباتو پس بده ماشین من که هست!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-عزیزم این ماشین واسه وقتی هست که وحید میاد ایران! بابام خودش ماشین داره ! دیدی که...

و به یکباره بر سرعت ماشین افزود. مهسا دستش را به داشبرد گرفت و گفت: یواش تر!

-عزیزم باید به کلاس برسیما !

علیرضا به خانه خودشان رفت و مهسا در ماشین نشست تا او لباس هایش را عوض کند و دوباره بیاید و در این فاصله به کار باغبانی که داشت در باغچه کار می کرد نگاه کرد. نزدیک عید بود و او داشت در باغچه بنفشه می کاشت. یادش افتاد که تصمیم گرفته بود دستی به سر و گوش خانه بکشد. نفسش را از سینه بیرون داد و با خود گفت: باید دنبال کارگر باشم !

عاطفه همان طور که کنار مهسا نشسته بود گازی به ساندویچش زد و آهسته گفت: دیشب علیرضا خونه ی شما خوابید؟

مهسا سرش را به علامت مثبت تکان داد .

عاطفه یک قلپ نوشابه خورد و دوباره آهسته پرسید: چی کار کردین؟!

مهسا متعجب نگاهش کرد و گفت: وا! باید چی کار می کردیم؟! خب خوابیدیم دیگه!

عاطفه سرش را با تاسف تکان داد و گفت: یعنی هیچ کار نکردین؟!

مهسا اخم هایش را در هم کشید و گفت: باید چی کار می کردیم؟!

عاطفه نیشش را تا انتها باز کرد و گفت: شیطونی... کارای خوب خوب ... عشق و حال!

مهسا ضربه ای بر بازوی عاطفه زد و گفت: بی تربیت!

عاطفه گفت: آهان!! پس بی تربیتیه! حتما ما رو هم لک لکا واسه مامان باباهامون آوردن دیگه! خوبه زن و شوهرید!

مهسا چپ چپ نگاهش کرد و گفت: ببخشیدا! ما هنوز عروسی نکردیم!

عاطفه بی خیال دوباره گازی به ساندویچش زد و گفت: تو که خنگی!!! اما فکر نمی کردم علیرضا هم تا این حد بی بخار باشه!

مهسا با حرص گفت: خودت خنگی!!

یکدفعه صدای سیاوش را شنیدند: شما که باز دارید توی سر و کله ی هم میزنید!

مهسا زیرلب گفت: باز این عاطفه گند زد! و به طرف علیرضا و سیاوش و مسعود برگشت و لبخندی تصنعی زد و گفت: چه سر و کله زدنی! راستی اون آقایی که دوستت بهش زده بود چطوره؟!

عاطفه متعجب گفت: کدوم آقاهه؟!

سیاوش مشغول تعریف ماجرای دیشب شد و مهسا آسوده خاطر از اینکه هواس عاطفه از شب گذشته ی او با علیرضا پرت شده با خیال راحت مشغول خوردن ساندویچش شد.

مهسا با پایش سنگی را که جلوی پایش بود شوت کرد و به طرف ایستگاه اتوبوس رفت. امروز با علیرضا کلاس نداشت. عاطفه هم به دانشگاه نیامده بود. خودش هم بی خیال ماشین شده بود و صبح با تاکسی آمده بود و حالا می خواست با

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

اتوبوس برگردد. نمی دانست چرا از صبح دلش هوای مادرش را کرده و گرفته است. باید به خانه که می رسید اولین کاری که می کرد با مادرش تماس می گرفت و حالش را می پرسید.
با آمدن اتوبوس داخل ایستگاه همراه چند دانشجوی دیگری که منتظر ایستاده بودند سوار اتوبوس شد. چون تازه از ظهر گذشته بود اتوبوس نسبتا خلوت بود و جا برای نشستن بود. روی یکی از صندلی های وسط اتوبوس نشست و از پنجره به بیرون نگاه کرد.
دیشب که بعد از شام با علیرضا به خیابان گردی رفته بود سر اینکه علیرضا چند لایی کشیده بود با او دعوا کرده بود و بعد از برگشت به خانه هر دو با دلخوری خوابیده بودند. صبح هم قبل از اینکه علیرضا بیدار شود از خانه یشان بیرون زده بود. حالا هم دیگر نمی خواست به خانه ی آنها برود.
می دانست دعوای دیشب تقصیر خودش است اما سر لجاجت افتاده بود و نمی خواست عذرخواهی کند. حتی علیرضا هم که بین دو کلاس زنگ زده بود جواب نداده بود .
صدای قار و قور شکمش باعث شد با خجالت سر بچرخاند و ببیند کسی متوجه شده یا نه! وقتی توجه کسی را به خودش ندید نفس راحتی کشید و تصمیم گرفت بعد از پیاده شدن از اتوبوس از اولین فست فودی که دید ساندویچ بخرد. از دیشب چیزی نخورده بود .

خودش هم نمی دانست چرا وقتی دچار اختلالات هورمونی قاعدگی می شود تا این حد بد اخلاق و لجباز می شود که حتی به خودش هم رحم نمی کند.
صبح با اینکه گرسنه اش بود اما برای لجبازی با خودش که چرا دیشب آن دعوای الکی را با علیرضا کرده از بوفه چیزی نگرفته بود. از آن طرف هم دیشب وقتی علیرضا می خواست با او سر صحبت را باز کند تا کدورت بینشان از بین برود ناز کرده بود و طرف دیگر تخت به حالت قهر خوابیده بود و نگذاشته بود علیرضا به او نزدیک شود.
بعد از اینکه از اتوبوس پیاده شد نگاه چرخاند کمی پیاده رفت و بعد وارد یک فست فود شد. پارسال هم با عاطفه به اینجا آمده بود. با دیدن عکس مرغ های کنتاکی روی دیوار ها از خرید ساندویچ پشیمان شد و مرغ سه تکه سفارش داد و پشت میز دونفره ای نشست و منتظر شد تا برایش بیاورند.
گوشی اش را که سایلنت کرده بود از کیفش در آورد. چهار بار علیرضا و یک بار عاطفه زنگ زده بودند. پوزخندی زد و خواست گوشی را در کیفش بگذارد که یکدفعه لرزید. مسعود بود.
نیشخندی زد و گفت: نگاه کن! انقدر بچه شده که به مسعود گفته زنگ بزنه!
و تماس را برقرار کرد: بله؟!

-سلام

-سلام

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-خوبی؟!

-مرسی.

-کجایی؟!

-بیرون

-کجای بیرون؟!

-رستوران! اومدم غذا بخورم!

-تنها؟

-اشکالی داره؟!

-بعدش برنامت چیه؟!

-برم خونه دیگه!

-کدوم خونه؟!

-بازیت گرفته مسعود؟!؟ معلومه خونه ی خودمون دیگه!

-یعنی خونه ی خودتو علیرضا؟

-مسخره! کاری نداری؟

-دارم باهات حرف میزنم!

مهسا به سینی غذایی که جلویش قرار گرفت نگاه کرد و گفت: میخوام غذا بخورم!

-الان دقیقا کجایی؟!

-هیوا... تجریش! خدافظ.

و بدون اینکه منتظر حرف دیگری از مسعود شود قطع کرد و با لذت شروع به خوردن کرد.

وقتی غذایش تمام شد دستی روی شکمش کشید و گفت: دیدی سیرت کردم عزیزم... حالا هی غصه می خوردی قربونت برم!

دختری که کنارش نشسته بود با لبخند نگاهش کرد و گفت: آخی... اصلا بهتون نمیاد حامله باشین... ماه های اولِ نه؟!

مهسا با تعجب گفت: با منید؟!

دختر با شرمندگی گفت: ببخشید.... ناخواسته حرفاتونو شنیدم! خیلی با عشق با کوچولوی توی شکمتون صحبت می کردین! اما باید مراعات کنید و توی دوران بارداری کمتر غذای بیرون اونم فست فود بخورین! در هر صورت امیدوارم سالم و سلامت به دنیا بیاد!

مهسا لبخند کج و کوله ای زد و گفت: مرسی! با اجازه! و از رستوران خارج شد. تا پایش را بیرون گذاشت بلند بلند شروع به خندیدن کرد. دختر گمان کرده بود که حامله است! وقتی توجه چند نفر را به خود دید سعی کرد خنده اش را جمع کند. اما مگر میشد.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

متوجه دو پیرزن شد که همان طور که از کنارش می گذشتند یکی شان به دیگری گفت: آخی.... ببین دختر به این جوونی و خوشگلی رو چه به روزش آوردن که دیوونه شده! خدا شفاش بده!

پیرزن دیگر گفت: الهی آمین !

مهسا برگشت و متعجب به آنها نگاه کرد .

هم حرصش گرفته بود هم خنده اش! راهش را ادامه داد ولی هنوز به خیابان نرسیده بود که متوجه ممتد ماشینی شد. مسعود بود. با اخم های در هم!

این دفعه سوم بود که در این چند دقیقه متعجب می شد! چرا اینقدر اخم های مسعود در هم بود. به طرفش رفت و از پنجره گفت: چرا اینقدر عصبانی هستی!

-اولا سلام دوما این چه طرز راه رفتن توی پیاده روئه؟!

-وا! مگه چه جوری راه میرم؟ !

-سوار شو!

مهسا نگاهی به اطراف کرد و گفت: چی کار داری؟ می خوام برم خونه!

-می رسونمت! بشین!

مهسا در ماشین را باز کرد و سوار شد.

مسعود دنده را عوض کرد و گفت: واسه چی اینجوری می خندیدی توی خیابون؟ می دونی ملت چه بد نگاهت میکردن!

مهسا خندید و گفت: آره! دو تا پیرزن هم فکر کردن من دیوونه هستم که با خودم می خندم!

-اونجور که تو از رستوران اومدی بیرون و خندیدی حق داشتن!

مهسا با ذوق خواست ماجرای دختر داخل رستوران را تعریف کند که با یادآوری نسبتش با مسعود و اینکه یک پسر است خجالت کشید.

کمربندش را بست و گفت: علیرضا مامورت کرده بیای دنبال من؟

-نه خیر! اما اون که حریف تو نمیشه! گوشمالی لازم شدی !

مهسا به تندی به طرف مسعود برگشت و گفت: با منی؟!

-جدیدا چت شده تو؟! چرا همش بد اخلاقی می کنی؟!

مهسا دستش را به سینه اش زد با طلبکاری گفت: نه خیرم! من بد اخلاق نشدم!

مسعود کنار خیابان پارک کرد و دستش را به پشت صندلی مهسا تکیه داد و خودش را کمی روی او خم کرد و گفت: نشدی؟!

مهسا نگاهی به فاصله ی کم خودش و مسعود کرد و خود را کمی به سمت در کشید و گفت: نه!

-تو دیروز توی دانشگاه هم عنق بودی! همش غر میزدی و به در و دیوار گیر می دادی! یادت نیست چه جوری پاچه ی عاطفه رو گرفتی یا چقدر سیاوش رو به خاطر تصادف دوستش سرزنش کردی؟!! دیشبم که علیرضا بردتت بیرون تا حال

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

و هوات عوض شه و پریدی بهش!

-دوست دارم... دوست دارم.... دوست دارم! کسی مجبورتون نکرده منو تحمل کنید !

مسعود متحیر به مهسا خیره شد و گفت: چت شده تو؟!

مهسا یکدفعه زیر گریه زد و گفت: هیچی! خسته شدم! و سرش را روی زانوانش گذاشت و با صدای بلندی گریه کرد.

مسعود متعجب از این عکس العمل مهسا صورت او را بلند کرد و به طرف خود برگرداند و گفت: از چی آخه؟!

مهسا در حالیکه سعی می کرد جلوی اشک هایش را بگیرد با بغض گفت: مامانم ولم کرده رفته! بابام نیست! من هیچ کی رو ندارم! و باز با همان صدای بلند گریه کرد.

مسعود احساس کرد میل شدیدی برای در آغوش کشیدن مهسا دارد. آن جور که مهسا سوزناک اشک میریخت دلش بیشتر می لرزید. اما نه وجدان خودش اجازه می داد و نه مهسا می گذاشت!

چرا باید یکدفعه احساسش در مورد دختری که فقط به خاطر سادگی اش همیشه هوایش را داشت و بعضیا وقتا با خنگ بازی هایش اعصابش را به هم میریخت و گاهی اوقات هم باعث خنده اش میشد غلیان میکرد؟! آن هم الانی که زن عقدی یکی از صمیمی ترین دوستانش بود .

با کلافگی پوفی کرد و دستی به موهایش کشید و گفت: بس کن مهسا! علیرضا که هست!

-اما من مامانمو میخوام! هی می خوام به خودم بقبولونم که خوشبختم... اینکه اون منو ول کرده و اگه واسش مهم بودم ولم نمی کرد... اینکه حداقل با موندنم باعث شدم بابام بیشتر از این نشکنه! اما من واقعنی دلم واسه مامانم تنگ شده! آخه چرا رفت؟! یعنی واقعا این کشور اینقدر بد بود که نمی تونست تحملش کنه؟! کاش الان اینجا بود !

مسعود با تردید دستش را به سمت مقنعه ی مهسا برد و با مکث سر او را از روی مقنعه نوازش کرد و گفت: غصه نخور! یه چیزیه که پیش اومده و با غصه خوردن تو چیزی درست نمیشه!

مهسا بینی اش را بالا کشید و با همان گریه گفت: به من دست نزن لطفا! نامحرمی!

مسعود لبخندی زد و گفت: از روی مقنعه هست! اشکالی نداره مریم مقدس! و دستش را برداشت و ترمز دستی را پایین کشید و گفت: باید ببرمت یه جایی که باد به کله ی مبارکت بخوره! و حرکت کرد.

به دربند که نزدیکترین جا بود رفت. آن وقت روز خلوت بود. وقتی پیاده شدند مهسا نفس عمیقی کشید و گفت: من همیشه دربند رو دوست داشتم!

مسعود در ماشین را قفل کرد و گفت: سردت که نیست؟!

مهسا سرش را به علامت نفی تکان داد.

با هم به راه افتادند. مهسا همان طور که دستانش در جیب سویشرتش بود گفت: تو هم از کار و زندگی افتادی حسابی!

مسعود خندید و گفت: منم به این حال و هوا احتیاج داشتم !

مهسا متفکر به سمتش برگشت و گفت: چرا؟! عاشق کسی شدی؟! می خوای من واست برم خواستگاری؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مسعود با صدای بلندی قهقه زد و گفت: مگه مغز خر خوردم که عاشق بشم؟!

مهسا با اخم نگاهش کرد و گفت: یعنی علیرضا مغز خر خورده بود؟

مسعود که همچنان می خندید شانه بالا انداخت و گفت: حتما دیگه!

مهسا با کفش ضربه ای به ساق پای مسعود زد و بی خیال جلوتر از او حرکت کرد.

مسعود که از درد پا صورتش جمع شده بود گفت: اوی!! چرا منو زدی؟!

مهسا لبخند دندان نمایی زد و گفت: واسه اینکه حقت بود!

مسعود خودش را به مهسا رساند و گفت: اگه چغولی تو به شوورت نکردم!

مهسا آهی کشید و گفت: بیچاره علیرضا! به نظرت من خیلی اذیتش می کنم؟!

-بیشتر از اینکه اذیتش کنی حرصش میدی!

-وا؟! مگه چیکارش می کنم؟! به این خوبی ام !

-چیزی می خوری؟ !

-نه بابا! یه عالمه غذا خوردم! راستی اگه تو ناهار نخوردی میخوای یه چیز بگیر بخورا!

مسعود نفسش را بیرون داد وگفت: نه... فعلا اشتها ندارم!

مهسا خندید و گفت: دیدی گفتم عاشق شدی!

مسعود متعجب نگاهش کرد و گفت: چه ربطی داره؟!

-خب بی اشتهایی هم یکی از علائمشه دیگه! من حاضرم برم با طرف صحبت کنما!

مسعود با لبخند گفت: وقتی عاشق کسی شدم حتما بهت میگم بری با طرف صحبت کنی!

مهسا با خوشحالی دستانش را به هم کوبید و گفت: آخ جون! منم با مامانت میرم خواستگاری.... اما می دونی من که روم نمیشه با مامانت برم! شاید مامانت بخواد با خاله ای عمه ای کسی بره! قبلش منو با دختره آشنا کن! باشه؟!

مسعود خندید و گفت: اوه! تا کجاها هم پیش رفتی! بذار من اول طرفو پیدا کنم بعدش تو نقشه بکش!

مهسا با همان نیش باز گفت: من که داداش ندارم برم براش خواستگاری! حداقل دلم به خواستگاری رفتن واسه ی تو خوش باشه! طرفم به موقع پیدا میشه! نگران نباش! و یک دور، دور میله ی چراغ پایه بلند رستورانی تاب خورد !

مسعود همان طور که به مهسا نگاه می کرد با خود فکر کرد که چقدر مهسا شاد و بی دغدغه زندگی می کند! انگار نه انگار که نیم ساعت پیش داشت مثل ابر بهار اشک می ریخت و حالا داشت برای خودش خیال پردازی می کرد که برای او به خواستگاری برود! اول که متوجه شده بود علیرضا از مهسا خوشش می آید پیش خود او را سرزنش کرده بود که چه در این دختر سر به هوا دیده که عاشقش شده اما حالا که هر روز ابعاد جدیدی از خصوصیات مهسا را می دید به علیرضا حق میداد که عاشق این دختر گیج و دوست داشتنی شود! انگار واقعا برای خودش هم دوست داشتنی شده بود! سرش را تکان داد تا این افکار پریشان و خُزعبل از ذهنش بیرون رود! مهسا همسر علیرضا بود! همسر دوست داشتنی علیرضا! و او حق نداشت بیشتر از یک همکلاسی به او نگاه کند! نهایتا به جای دوستی اجتماعی محسوب میشد و نه بیشتر! مهسا هم

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

او را به چشم برادر نداشته اش می دید! دندان هایش را روی هم فشرد و با خود گفت: غلط زیادی نکن مسعود! مهسا فقط همکلاسیِ توئه! همین و بس!

همان موقع مهسا که برای خودش جلوتر از مسعود شاد و خرامان می رفت به سمتش برگشت و گفت: پایه ی قلیون هستی؟!

مسعود با چشمان گشاد شده از تعجب گفت: مگه تو بلدی قلیون بکشی؟!

مهسا با چشمانی از خوشحالی برق می زد گفت: نه... یعنی قبلنا که مامان بزرگم زنده بود یه بار که توی خونش با دوستاش قلیون چاق کرده بود دو سه بار قل قل کردم! اما بعدش نه دیگه!

-قل قل؟!

مهسا لبانش را گرد کرد و گفت: آره اینجوری! یعنی تو بلد نیستی؟! و نچ نچ کرد و سرش را با تاسف تکان داد: عجب پسر پاستوریزه ای!

مسعود دستی به موهایش کشید و گفت: من بلدم! ولی از اینکه تو بلد باشی تعجب کردم!

مهسا با خوشحالی دستانش را به هم کوبید: آخ جون! پس بریم قل قل کنیم! و به طرف یکی از سفره خانه ها که درش قلیان دیده بود دوید!

مسعود آهی کشید و گفت: علیرضا کله ی منو نَکَنه شانس آوردم! و به سمت جایی که مهسا رفته بود رفت!

مهسا داشت تخت ها را بالا پایین میکرد که روی کدام برای نشستن بهتر است. بعد از سفارش قلیان مسعود روی یکی از تختها که به کوه ها دید داشت نشست و گفت: بیا اینجا !

مهسا به طرفش رفت و به مسعود که کفش هایش را در نیاورده بود و پایش از تخت آویزان بود نگاه کرد و گفت: اینجوری که روی تخت نمیشینند بچه سوسول! نگاه کن از من یاد بگیر! و کفش هایش را در آورد و به یکی از پشتی ها تکیه داد و دستانش را به دو طرف باز کرد و پاهایش را چهار زانو کرد و گفت: اینجوری میشینن!

مسعود با خنده گفت: اون وقت اینجوری که تو لم دادی چه جوری می خوای قلیون می کنی! مثل حاجی بازاریا نشستی!

مهسا صدایش را صاف کرد و گفت: اونم به موقعش یادت میدم دااااش!

مسعود نگاهش را از مهسا گرفت و به کوه نگاه کرد. نباید به او نگاه می کرد، انگار با هر نگاه دلش بیشتر سُر می خورد. فکری به ذهنش رسید. گوشی اش را در آورد و به علیرضا پیام داد: من و مهسا اومدیم دربند واسه عوض شدن حال و هواش! تو هم اگه می تونی بیا!

مهسا با همان پاهای چهارزانو خود را به سمت مسعود دراز کرد و در حالیکه دستهایش را تکیه گاهش کرده بود تا نیفتد با نیش باز گفت: واسه یارت اس میزنی؟!!

مسعود متعجب به کشیدگی مهسا نگاه کرد و گفت: میفتی بچه!

-مگه دست و پا چلفتی ام؟! بحثو نپیچون! واسه کی اس ام اس زدی؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-علیرضا!

مهسا با شنیدن اسم علیرضا تعادلش را از دست داد و چانه اش محکم روی زانوی مسعود خورد !

مسعود بلندش کرد و گفت: خوبی تو؟!

مهسا درست نشست و همان طور که چانه اش را می مالید نالان گفت: ببخشید!

مسعود با خنده گفت: کی دست و پا چلفتیه حالا؟!

مهسا اخم هایش را در هم کرد و گفت: اتفاقه! یه بار میفته! بهش چی گفتی؟!

-گفتم ما در دربندیم، اگه دوست داره بیاد.

قلیانشان را آوردند. مهسا ذوق زده گفت: اول من... اول من!

مسعود همان طور که به ذوق زدگی مهسا می خندید قلیان را جلوی او گذاشت و گفت: بفرمایید بانو!

مهسا پک اول را بسیار عمیق کشید، آن قدر عمیق که احساس کرد تا ته ریه اش سوخت و یکدفعه به سرفه افتاد!

مسعود با نگرانی گفت: چرا کامتو انقدر عمیق کشیدی! و به سرعت رفت و برایش یک آب معدنی گرفت. مهسا هنوز سرفه می کرد .

مسعود آب را باز کرد و بطری را جلوی دهانش گرفت. مهسا بطری را گرفت و چند قلپ آب خورد و وقتی نفسش جا آمد با لبخند گفت: چه با حال بود!

مسعود اخم هایش را در هم کشید و گفت: داشتی خودتو خفه میکردی اون وقت میگی چه باحال بود! تازه خوبه سه سیب نگرفتم! اون وقت رسما خفه میشدی!

مهسا شلنگ قلیان را به دست او داد و گفت: تو که بلدی بکش ببینم اگه راست میگی!

مسعود شروع به کشیدن کرد. دود را از بینی اش بیرون میداد. مهسا متعجب گفت: تو چه جوری این طوری می کنی! و طلبکارانه گفت: باید به منم یاد بدی! زود باش!

مسعود قلیان را کنار گذاشت و گفت: پاشو بریم!

مهسا متعجب گفت: چرا؟ تو که هنوز قلیون نکشیدی.... تازشم به من یاد ندادی هنـــــــــوز!

مسعود نمی خواست بیشتر از این با مهسا تنها باشد. باید او را یا به خانه ی علیرضا می برد یا خانه ی خودش! رفتارهای مهسا کلافه اش می کرد. دلش را می لرزاند. شاید به خاطر نبود یک جنس لطیف در زندگی اش بود! تازه داشت فکر می کرد که چرا کسی در زندگی اش نیست که دوستش بدارد. کسی غیر دوست های معمولی و خانواده اش!

-کار دارم! تو هم که خدا رو شکر باد به کلت خورد حال و هوات عوض شد. بلند شو که از کار و زندگی افتادیم بچه جون!

مهسا آهی کشید و بدون اینکه چیزی بگوید مشغول پوشیدن کفش هایش شد.

همان موقع گوشی مسعود به صدا در آمد.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا سر بلند کرد و به مسعود نگاه کرد.

مسعود نگاهی به صفحه ی گوشی اش کرد و جواب داد: سلام علیرضا!

مهسا گوش هایش را تیز کرد.

-سلام؛ خوبی؟! من الان پیامتو دیدم!

-داریم برمیگردیم.

-باهاش صحبت کردی؟!

-میام میگم! و به مهسا نگاه کرد و گفت: میری خونه ی علیرضا دیگه؟!

مهسا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: نه! خونه کار دارم.

علیرضا گفت: بیارش اینجا... خودم بعد از ظهر می برمش!

مسعود نفسش را بیرون داد و گفت: اگه شد باشه! فعلا! و گوشی را قطع کرد.

وقتی از سرازیری کوه پایین می آمدند مهسا گفت: گرسنت نیست؟!

مسعود نگاهی به او کرد و گفت: نه، تو گرسنته؟!

مهسا سرش را تکان داد و گفت: نه! اما نگران تو بودم که حالا گفتی گرسنه نیستی دیگه!

و سنگ کوچکی را از جلوی پایش شوت کرد.

مسعود نگاهی به سر به زیر انداخته ی مهسا انداخت و گفت: باز که رفتی توی فاز دپرسی بچه!

مهسا با اخم نگاهش کرد و گفت: انقدر به من نگو بچه! خوبه هم سن هستیما!!

-نه خیر! من بزرگترم! من یه سال دیرتر اومدم دانشگاه!

مهسا متعجب نگاهش کرد و گفت: پشت کنکور موندی؟!

-نه، می خواستم برم سربازی! نمی خواستم بیام دانشگاه!

-چرا؟

-فکر می کردم وقت تلف کردنه... هر چند هنوزم همین فکر رو می کنم! مثلا من کاری که می کنم اصلا ربطی به رشته ای که می خونم نداره!

-ولی خوب شد اومدیا!

-واسه چی؟

-چون اگه نمیومدی دانشگاه بهت زن نمی دادن اون وقت من دیگه نمی تونستم واست برم خواستگاری!

مسعود خندید و گفت: عقل کل! اگه نمیومدم دانشگاه بهم زن می دادن اما اون وقت با تو آشنا نمی شدم که ببرمت خواستگاری!

مهسا هم خندید و گفت: راست میگیا! اصلا از این طرف به ماجرا نگاه نکرده بودم!

-چون مغزت مثل فندق کوچیکه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا خواست با کفشش دوباره به ساق پای مسعود بزند که مسعود جا خالی داد و نزدیک بود مهسا تعادلش را از دست بدهد و روی زمین بیفتد؛ اما در لحظه ی آخر تعادلش را حفظ کرد و صاف ایستاد.

با اخم به مسعود که دست به سینه ایستاده بود و با پوزخند داشت نگاهش می کرد نگاه کرد و گفت: واقعا که! نزدیک بود بیفتما!

مسعود با همان پوزخند گفت: اگه می خواستم بگیرمت که میگفتی نامحرمم بهت دست نزنم!

-منم نگفتم که منو بگیری!

-پس چی؟!

-جا خالی نمیدادی!

مسعود تک خنده ای کرد و گفت: که بزنی پا مو شل کنی؟! بابا تو دیگه عجب رویی داری!

مهسا همان طور که دستانش را در جیب سویشرتش می کرد گفت: می خواستی نگی مغزم مثل فندقه خب!

-مگه دروغ گفتم؟

مهسا با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: نشونت میدم آقا! بذار دختر رو ببینم! اون وقت از خجالتت در میام! از قدیم هم گفتن کوه به کوه نمی رسه آدم به آدم میرسه!

-ببخشید اون وقت کدوم دختر رو؟

-همون که قرارِ باهاش ازدواج کنی!

مسعود خندید و دیگر بحث را ادامه نداد. انگار حرف زدن معمولی هم با مهسا جذابیت های زیادی داشت و باید سعی می کرد غرق این جذابیت نشود.

به ماشین که رسیدند مهسا کوله اش را از روی صندلی عقب برداشت و گفت: خوش گذشت! مرسی!

-کجا؟!!

-تو به علیرضا گفتی منو می بری خونش اما من نمی خوام برم اونجا! از اینجا راهمون جداست!

مسعود ماشین را دور زد و در کنار راننده را باز کرد و مهسا را به داخل ماشین هدایت کرد و گفت: بهش گفتم اگه شد! بشین با هم صحبت می کنیم!

وقتی حرکت کرد مهسا گفت: نمی خوام به خاطر من رابطتتون بد بشه! تو برو پیشش بهشم بگو مهسا خونه کار داشت. واقعنی هم کار دارم، باشه؟! بی زحمت منو تجریش پیاده کن که راهت هم دور نشه!

مسعود گفت: تو الان دقیقا چه مشکلی با علیرضا داری؟! بابا جون اون بدبخت که همش داره به ساز تو می رقصه! باید برم بهش آیین زن داری یاد بدم که آبروی هر چی مردِ برده!

مهسا با جعبه ی دستمالی کاغذی روی داشبورد به بازوی مسعود کوبید و گفت: اووو! تو واسه شوهر من بدآموزی داری! دیگه نباید باهاش رفت و آمد کنی!

مسعود خندید و گفت: پس خودت بیا که نذاری من بهش یاد بدم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا آهی کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد.
مسعود گفت: برم خونشون؟! بعدش با هم میرید خونه ی شما و به کارهات میرسی... باشه؟
مهسا نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: باشه! برو.
پشت چراغ قرمز که ایستاده بودند مهسا نگاهش به پسر جوانی افتاد که دسته های بزرگ گلهای رز رنگی در دست داشت و بین ماشین ها می چرخید.
دسته گل رز آبی رنگی نظرش را جلب کرد. لبخندی زد و همان طور که کیف پولش را از کوله اش در می آورد از پنجره دستش را برای پسر تکان داد.
مسعود متعجب گفت: گل می خوای؟!
مهسا با ذوق سرش را تکان داد و گفت: به نظرت اون رز آبیا قشنگ نیست؟!
-واسه علیرضا؟
مهسا سرش را تکان داد و گفت: اوهوم!
با چانه های مسعود دسته گل را نصف قیمت اولیه ای که پسر گفته بود خرید.
سرش را داخل گل ها فرو کرد و گفت: خدا کنه علیرضا خوشش بیاد.
مسعود گفت: خوش به حال علیرضا!
مهسا شاخه گلی جدا کرد و گفت: تو که تا چند دیقه پیش می گفتی بدبخت علیرضا!
مسعود خندید و هیچ نگفت.
مهسا شاخه گل را به سمت مسعود گرفت و گفت: بفرمایید !
مسعود با سرخوشی گل را گرفت و گفت: مناسبتش؟!
-اینکه انقدر دوست خوبی واسم هستی و همش کمکم می کنی!
مسعود زیر لب گفت: دوست....! و شاخه گل را جلوی کیلومتر شمار گذاشت و به رانندگیش ادامه داد.

مسعود ماشین را پشت در پارک کرد و گفت: بفرمایید.

مهسا در را باز کرد و گفت: نمی خواستی ماشینتو بیاری توی حیاط؟

-نه زود می خوام برم!
مهسا کوله اش را روی دوشش انداخت و دسته گل را در دستانش مرتب کرد و با لبخند گفت: بریم!
وقتی علیرضا را آیفن را زد مهسا به سرعت وارد حیاط شد و به سمت ساختمان دوید .
مسعود که پشتش آهسته میامد با خود گفت: خانمو! مثلا نمی خواست بیاد پیش علیرضا! چه ذوقی داره حالا!
مهسا وقتی علیرضا را در چارچوب در ورودی دید با خوشحالی از گردنش آویزان شد و گفت: سلام!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا با خنده گفت: سلام خانم خوشگل خودم!

مهسا که به یاد آورد مسعود پشت سرش است خود را از علیرضا جدا کرد و دسته گل را به سمتش گرفت و گفت: بفرمایید!

علیرضا دسته گل را از مهسا گرفت و پیشانی اش را بوسید و گفت: مرسی عزیزم.

و جلو رفت و با مسعود دست داد و سلام کرد.

هر سه وارد خانه شدند. علیرضا و مسعود روی مبل های نشیمن نشستند. مهسا گفت: من میرم کیفمو بذارم بالا.

و از پله ها بالا رفت و وقتی از دید مسعود و علیرضا دور شد مقنعه اش را در آورد. وارد اتاق علیرضا شد. موهایش را چند بار در هوا تکان داد و سویشرتش را در آورد و جلوی آینه دستی به موهایش کشید.

بعد از عوض کردن مانتواش با تنها لباس آستین بلندی که از خانه با خود آورده بود شالی روی موهایش انداخت و از اتاق بیرون رفت.

منیژه خانم داشت از مسعود و علیرضا که به آرامی با هم صحبت می کردند پذیرایی می کرد.

مهسا با لبخند به منیژه خانم سلام کرد و روی مبل تک نفره ای نشست.

علیرضا سرش را به طرف او برگرداند و گفت: خوش گذشت؟

مهسا فنجان نسکافه ای از سینی که منیژه خانم جلویش گرفت برداشت و تشکر کرد و با ذوق به علیرضا گفت: جات خالی! تازه قرارِ برم خواستگاری!

علیرضا متعجب گفت: خواستگاری؟

مهسا لبی به فنجانش زد و گفت: واسه مسعود دیگه!

علیرضا سوالی به مسعود نگاه کرد و گفت: طرف کیه حالا؟ نگفته بودی!

مسعود خندید و گفت: خب خودمم خبر نداشتم! خانم شما تصمیم گرفته واسه من زن بگیره!

علیرضا تک خنده ای کرد و گفت: و این تصمیم هم وقتی رفتین دربند گرفته شد؟!

مهسا با خوشحالی سر تکان داد و گفت: آره! فکر کن اون وقت چهارتایی میریم مسافرت.... گردش .... رستوران! خیلی خوش میگذره ها! تازشم مسعود بلاخره وقتشه که دیگه سر و سامون بگیره!

و کمی فکر کرد و گفت: به نظرتون کی واسه مسعود مناسبه؟ !

علیرضا گفت: عزیزم باید ببینی خود مسعود دوست داره همسرش چه جوری باشه!

مهسا با نیش باز به مسعود نگاه کرد و گفت: دوست داری همسرت چه جوری باشه؟! ها؟! بگو ببینم من می تونم توی دور و بر کسی رو پیدا کنم یا نه! و آهی کشید و گفت: البته می دونم که دوست داری مثل من خنگ و ساده نباشه ها!

علیرضا اخمی کرد و گفت: تو کجات خنگه؟!

مهسا باز نفسش را با آهی بیرون داد و گفت: اینجا که غریبه نیست، با خودمم که تعارف ندارم! این همه با خنگ بازی و سادگیم دردسر درست کردم خدایی !

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مسعود متفکر به مهسا نگاه کرد، همین سادگی و زودباوری و بچگیش بود که او را جذب می کرد و الا دو و برش پر از دخترانی بود که سعی می کردند با حیله های زنانه نظرش را جلب کنند!

مهسا به علیرضا گفت: راستی اینجا غذایی چیزی پیدا میشه؟!

-ناهار نخوردی؟!

مهسا دستی روی شکمش کشید و گفت: من که یه عالمه خوردم، جات خالی رفتم هیوا یه دلی از عزا در آوردم اما مسعود چیزی نخورده.

علیرضا در حالیکه از روی مبل بلند میشد گفت: پس چرا چیزی نمیگی پسر؟ ناهار خورشت آلو اسفناج داشتیم.... دوست داری که؟

مسعود با خنده گفت: دوست که دارم.... اما نمی خوام منیژه خانم توی زحمت بیفته!

مهسا نیشخندی زد و گفت: هر چی اون سیاوش توی این زمینه ها پرروئه، تو تعارفی هستی!

علیرضا به سمت آشپزخانه رفت و گفت: الان میگم واست گرم کنه... و به سمت مهسا برگشت و گفت: در مورد تنها رفتن جنابعالی هم به رستوران باید صحبت کنیم!

مهسا متعجب گفت: وا! رفتم غذا خوردم فقط که! چه صحبتی!؟

علیرضا به آشپزخانه رفته بود و اعتراض او را نشنید!

مسعود یک چشمش را ریز کرد و طلبکارانه گفت: فقط غذا.... اما معلوم نبود توش چی ریختن که توی اونجور با قهقهه از رستوران اومدی بیرون!

مهسا با یادآوری اشتباه دختر لبخند بزرگی زد و گفت: اون دیگه سکرته!

-بله! سکرته!

مهسا به طرف مسعود خم شد و گفت: جون مامانت یه وقت به علیرضا نگی اون جور وسط خیابون می خندیدما! همینم مونده به خاطر یه سوء برداشت الکی گوشمالیم بده!

مسعود با بدجنسی لبخندی زد و گفت: اینکه خیلی خوبه! یه بار بلاخره ما جذبه ی علیرضا رو ببینیم!

مهسا با اخم گفت: مسخره! خوبه زد توی گوشم اونجا بودی!

مسعود با مهربانی گفت: نمی گم! تازشم علیرضا مگه از اون مردای قدیمیه که بگه زن نباید توی خیابون بخنده بچه! و بلند شد و گفت: من برم دست هامو بشورم!

با بلند شدن مسعود مهسا هم بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. هنوز پیچ راهرو را رد نکرده بود که یکی دستش را از پشت کشید. هینی کرد و علیرضا را دید. دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: ترسیدم!

علیرضا او را به دیوار تکیه داد و دستانش را دو طرف او روی دیوار گذاشت و گفت: که دیگه یواشکی از خونه میزنی بیرون!

مهسا با لحنی حق به جانب گفت: نمی خواستم از خواب بیدارت کنم خو...

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا بوسه ای بر گونه اش زد و گفت: به موقعش بهت میگم به خاطر چی بود... من حالا حالاها باهات کار دارم جوجو! بذار مسعود بره دارم برات!

و از مهسا فاصله گرفت.

مهسا آب دهانش را قورت داد و با خود گفت: گاوم زایید انگار!

با صدای پیامک گوشی اش آن را از بالای تخت برداشت و به صفحه ی آن نگاه کرد. ساعت از 2 گذشته بود. نیم نگاهی به علیرضا کرد و دستش را به آرامی از روی شکمش برداشت و پیامک را باز کرد. از یک شماره ی ناشناس بود: خوش میگذره شبا پیش علیرضا؟!

متعجب با خود گفت: یعنی کیه؟؟!

و پیام داد: عاطفه تویی؟!

حتما عاطفه بود و می خواست سر به سرش بگذارد.

بعد از چند لحظه پیامک آمد: نه عزیزم.... اما وقتی بفهمی کی هستم حتما سورپرایز میشی! زیاد شیطونی نکنیا!

مهسا با خواندن پیام اخم هایش را در هم کشید و با خود گفت: یعنی کیه که انقدرم بی ادبه؟! غیر از عاطفه و مسعود و سیاوش که کسی نمی دونست من پیش علیرضام! حتما عاطفه باز دهن لقی کرده و به یکی از دخترا گفته من اینجام! و گوشی اش را خاموش کرد و با اینکه داشت از فضولی می مرد چشمانش را بست و چون خسته بود خیلی زود خوابش برد.

صبح با حرکت دستی لابلای موهایش از خواب بیدار شد. چشمانش را که باز کرد صورت علیرضا را مقابل صورتش دید. خمیازه ای کشید و گفت: سلام.

علیرضا با لبخند گفت: سلام عروسکم... خوب خوابیدی؟!

-اوهوم... کی بیدار شدی؟!

علیرضا دست مهسا را گرفت و گفت: نیم ساعته... یه دوش گرفتم اومدم تو رو بیدار کنم! بلند شو باید صبحونه بخوریم بریم! 10 کلاس داریما!

مهسا خمیازه ای کشید و بلند شد و به طرف سرویس داخل اتاق رفت.

بعد از صبحانه خوردن سریع به اتاق رفت تا لباس عوض کند. با دیدن گوشی اش کنار تخت یاد پیامک دیشب افتاد. گوشی را روشن کرد و جلوی میز آرایش رفت و موهایش را محکم پشت سرش بست و کمی ضد آفتاب به صورتش زد. بعد از به سر انداختن مقنعه اش گوشی را برداشت. پیامک های دیشبی بود اما بعد از آن دیگر پیامکی نیامده بود.

همان موقع علیرضا وارد اتاق شد و گفت: آماده شدی عروسکی؟

مهسا چرخی جلوی علیرضا زد و گفت: به نظرت با این بافت دم در بهم گیر نمی دن؟

علیرضا بلوزش را در آورد گفت: نه بابا! مگه چه مشکلی داره!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا نگاهش را از علیرضا گرفت. هنوز خجالت می کشید علیرضا جلوی او لباس عوض کند. خودش هم در روشنایی جلوی او لباس عوض نمی کرد.

علیرضا لباسی از کمدش در آورد. مهسا به طرف چمدانش رفت و به دنبال جوراب داخل آن را بررسی کرد. وقتی جورابش را پیدا کرد علیرضا هم لباس هایش را عوض کرده بود .

مهسا کوله اش را برداشت و گفت: بریم!

علیرضا قبل از خارج شدن از اتاق بوسه ای بر لبش زد و گفت: یادت باشه یه خانم متشخص قبل از خروج همسرش از خونه باید بوس آخر رو بهش بده!

مهسا خندید و گفت: با هم داریم میریم بیرون که!

-توی دانشگاه جلوی بچه ها نمیشه بوست کنم! هر چند من مشکلی ندارما! ممکنه خودت معذب بشی!

مهسا ضربه ی آرامی به بازوی علیرضا زد و گفت: بچه پررو!

از منیژه و پرویز خداحافظی کردند و از خانه بیرون رفتند.

وقتی سوار ماشین شدند مهسا آهی کشید و گفت: خدا کنه زودتر ماشینتو تحویل بدن!

علیرضا با ریموت در حیاط را باز کرد و گفت: واست فرق داره سوار چه ماشینی باشی؟!

مهسا آهی کشید و گفت: نه، اما دچار عذاب وجدان میشم وقتی یادم میاد مسبب اون تصادف بودم!

علیرضا فرمان را زیر دستش فشرد و گفت: مسببش تو نبودی! نیما بود با اون عکسای مزخرفی که فرستاده بود!

مهسا از پنجره به بیرون نگاه کرد. ترجیح داد به آن روز و سوء تفاهم های پیش آمده اش فکر نکند. امروز آخرین روزی بود که به دانشگاه می رفتند. یادش آمد که باید دستی به سر و روی خانه بکشد. باید به پدرش هم زنگ میزد. دیروز نتوانسته بود با او صحبت کند.

علیرضا دستش را به آرامی در دست گرفت و گفت: تو فکری!

-امروز باید برم خونه! مثلا نزدیک عیده و من همه ی کارام مونده!

-چه کاری؟!

-خونه تکونی.... همین کاری که منیژه خانم و اون خانم و آقا داشتن این مدت توی خونتون می کردن!

-می خوای بگم خونه ی شما رو هم خونه تکونی کنن؟!

-نه بابا! حسش نیست! خودم یه سر و دستی به خونه می کشم!

-دیروز با مسعود خوش گذشت راستی؟!

مهسا لبخند بزرگی صورتش را پوشاند و گفت: آره خوب بود! کاش اونم زن بگیره زودتر!

-چرا؟!

-خب 4 تایی با هم میریم مسافرت!

-برنامه ی عید رو هم هنوز نریختیما! و چشمکی زد و گفت: می خوای باز بریم رامسر!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-چرا رامسر؟!

-اون دفعه که رفتیم تصمیم گرفتیم زودتر عقد کنیم... خدا رو چه دیدی شاید این دفعه رفتیم و یه دفعه تصمیم گرفتیم عروسی کنیم!

مهسا ابروهایش را در هم کشید و گفت: نه خیر! ما فعلا عروسی نمی کنیم! مامانم که نیست ، هنوزم من جهیزیه نخریدم! می دونی اصلنی خرید جهیزیه چقدر طول میکشه!

-من از تو جهیزیه خواستم؟ تازه اگه بخوایم توی همین خونه زندگی کنیم که چیزی لازم نیست! اگرم بخوای بریم یه جای دیگه خب با هم میریم می خریم!

-عزیزم بعضی چیزا عرفه.... توی عرف هم خانواده ی دختر جهیزیه میده!

علیرضا نگاهی به مهسا کرد و با شیطنت گفت: خب می تونیم بریم رامسر و با هم در مورد یه عروسیِ دیگه به تفاهم برسیم!

مهسا متعجب نگاهش کرد و گفت: یه عروسیِ دیگه؟! یعنی چی؟!

علیرضا که بدجنسی از چشمانش می بارید گفت: وقتی عروسی میگیرن چی کار می کنن؟! اصلا فلسفه ی ولیمه دادن واسه عروسی چیه؟!

مهسا با بیخیالی گفت: وا! خب میرن با هم توی یه خونه زندگی می کنن!

-بعدش چی کار می کنن؟!

مهسا زیر لب گفت: بعدش؟! و یکباره با متوجه شدن منظور علیرضا مشتی به بازویش زد و گفت: بی تربیت!

علیرضا گفت: خب مگه چیه؟!! زنمی دیگه!

مهسا دست به سینه به روبرو نگاه کرد و گفت: نه خیر!

علیرضا خندید و ماشین را پارک کرد و گفت: اینم دانشگاه! و چشمکی زد و گفت: حالا بعدا با هم کنار میایم عزیزم! و قبل از اینکه مهسا دوباره به بازویش بکوبد از با خنده از ماشین پیاده شد.

وقتی استاد از کلاس بیرون رفت عاطفه با خوشحالی فریاد زد: هـــــــــــورااااا! تعطیلات عید رسما شروع شد!

بهنوش متعجب برگشت و گفت: این چه طرز ابراز احساساته؟ گوشم کر شد!

عاطفه از جا بلند شد و گونه ی بهنوش را که جلویش نشسته بود بوسید و گفت: خوشحالی بیش از اندازست دیگه! عیدت مبارک!

و نگاهی به مهسا کرد و گفت: بلند شو دیگه دختر !

مهسا جزوه هایش را در کوله اش انداخت و بلند شد و گفت: خونه یه عالمه کار دارم!

عاطفه گفت: چی کار؟

-باید برم یه دستی به سر و گوش خونه بکشم! زنگ زدم به اون کارگری که همیشه میومد کمک مامانم! اما تا روز آخر

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

وقتش پر بود! بابامم که چند روز دیگه میاد و من هنوز کاری نکردم!

-می خوای من بیام کمکت؟!

-نه بابا! نمی خوام که تمیز کاری اساسی کنم.... فقط می خوام ظاهرسازی کنم!

عاطفه خندید و گفت: اصلش همین ظاهرِ دیگه دختر! اما من میام کمکت! ما که امسال خونه تکونی نکردیم! می خوایم وسطای اردیبهشت اثاث کشی کنیم و دیدیم چه کاریه خر کاری کنیم! مامانم هم که خودش زحمت ظاهرسازی رو کشید!

کنار در کلاس به علیرضا و مسعود و سیاوش رسیدند. آنها به خاطر گیری که استاد این درس به جدا نشستن دخترها و پسرها می داد طرف دیگر کلاس نشسته بودند.

به حیاط که رفتند مسعود رفت و بعد از چند دقیقه با یک سینی لیوان چای و چند کیک برگشت .

مهسا با دیدن لیوان های کاغذی چای با خوشحالی گفت: وای.... دمت گرم! نمی دونی چقدر هوس چایی کرده بودم !

مسعود با لبخند سینی چای را اول جلوی او گرفت و گفت: بفرمایید!

مهسا گفت: اشالا شیرینی عروسیت به زودی زود!

عاطفه با چشمان گرد شده متعجب گفت: نکنه خبریه؟!!

مهسا کیکش را باز کرد و گفت: بله.... پس چی فکر کردی! داره دوماد میشه!

-الکی؟!!

مسعود کنار سیاوش نشست و گفت: گوش نکن.... چرت میگه!

مهسا پشت چشمی نازک کرد و گفت: آقا مسعود! باید مواظب حرف زدنت باشیا! می دونی که من رودربایسی ندارم! حرفا تو درسته میذارم کف دستشا!

عاطفه دوباره با تعجب گفت: کف دست کی!؟

-زنش دیگه! آخه منم دارم میرم خواستگاری!

علیرضا گفت: مهسا انقدر حرف در نیار دختر!

عاطفه با کلافگی گفت: آخر خبری هست یا نه؟!

علیرضا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: نه بابا! داره اذیت می کنه!

سیاوش گفت: می خواستیم بریم دنبال لباس پلوخوری که! حیف!

علیرضا با نیش باز ضربه ای به کتف سیاوش زد و گفت: دنبال لباس پلوخوریتو برو! بعد از عید عروسی داریم!

مهسا تکه کیکش را قورت داد و گفت:واقعا؟! عروسی کی؟! و چایش را به لبش نزدیک کرد.

علیرضا گفت: عروسی خودمون دیگه!

مهسا به سرفه افتاد !

سیاوش با خنده گفت: یادت رفت با مهسا هماهنگ کنی؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

عاطفه پشت مهسا چند ضربه ی آرام زد و گفت: بهتر شدی؟!

مهسا با اخم های در هم به علیرضا نگاه کرد و گفت: ما فعلا هیچ برنامه ای واسه عروسی نداریم!

مسعود که ترسید علیرضا و مهسا با هم آن وسط حرفشان شود گفت: راستی بچه ها! عید برنامتون چیه؟!

سیاوش گفت: من که میرم شیراز یه سر به مامانم اینا بزنم! خیلی وقته نرفتم.

عاطفه گفت: ما هم که همیشه چند روز اول عید تهرانیم که عید دیدنی بریم! حالا شاید بعدش برنامه ای واسه مسافرت داشته باشیم اما فعلا معلوم نیست!

علیرضا نگاهی به مهسا کرد و گفت: ما هم شاید بریم رامسر! حالا بابای مهسا باید بیاد تا تصمیم بگیریم! تو چی مسعود؟!

مسعود گفت: بابام اینا می خوان برن طرف یزد! اما من هنوز تصمیم نگرفتم باهاشون برم یا نه! یه پروژه برنامه نویسی دارم که می خوام زودتر تمومش کنم! شاید نرفتم!

سیاوش با نیشخند گفت: پس تو می مونی و یه خونه ی خالی!

مسعود با نیشخند گفت: همه که مثل شما فکرشون خراب نیست داداش!

-آهان.... پس شیطونی تعطیل؟!

علیرضا سرفه ای مصلحتی کرد و با ابرو به عاطفه و مهسا اشاره کرد.

مسعود بلند شد و گفت: من برم سینی رو بدم بوفه!

علیرضا به سیاوش گفت: کِی بلیط داری؟!

-ساعت 6 باید ترمینال باشم. و در حالیکه بلند میشد گفت: من دیگه برم! باید برم وسایلمو جمع کنم و یه کم خونه رو جمع جور کنم بعد برم!

علیرضا بلند شد و با او دست داد و عید را پیشاپیش تبریک گفت.

عاطفه هم دست سیاوش را فشرد و عید را تبریک گفت.

سیاوش با شیطنت گفت: حیف که دانشگاهه و نمی تونیم روبوسی کنیم!

عاطفه مشتی به بازویش زد.

مهسا هم بلند شد و از او خداحافظی کرد .

وقتی سیاوش رفت مهسا گفت: منم دیگه برم خونه!

علیرضا متعجب گفت: واسه چی؟!

-می خوام یه کم تمیز کاری کنم! و به عاطفه نگاه کرد و گفت: تو هم میای؟ !

عاطفه سرش را به علامت مثبت تکان داد.

علیرضا گفت: چه کاریه؟ بعدظهر با هم میریم!

مهسا گفت: بابا پرویز صبح مگه نگفت به خاطر حساب کتابای آخر سال باید بری پیشش! تو برو اونجا! منم میرم خونه! بعدش با هم قرار میذاریم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

و به طرف مسعود برگشت و با لبخند گفت: امیدوارم سال خوبی داشته باشی و امسال دوماد بشی !
علیرضا می خواست برساندشان اما عاطفه با ماشین پدرش آمده بود و قرار شد خودشان بروند.
وقتی سوار ماشین شدند عاطفه با بسم الهی حرکت کرد و گفت: دلم واسه سیاوش تنگ میشه!
مهسا خندید و گفت: تو هم با این سلیقه ی چپکیت! من اگه جای تو بودم از مسعود خوشم میومد!
عاطفه گفت: وا! مگه دست خودمه!
-پس دست کیه؟!
-دست دلم!
مهسا باز خندید و گفت: دلتم با این سلیقش! خدایی مسعود کجا و سیاوش کجا! تازه سیاوش به اندازه ی موهای سرش دوست دختر داشته!
-ولی بازم سیاست داره که توی دانشگاه با کسی نیست!
-واقعا تو حاضری زن کسی بشی که انقدر دوست دختر داشته؟! حالا درسته با کسی دوست فابریک نیست! اما شیطونی هاشم می کنه!
-اونا تفریحی هستن! و الا سیاوش به اون بدی هم که تو فکر می کنی نیست!
مهسا سرش را با تاسف تکان داد و گفت: من نمی دونم چی بهت بگم! خوبه خودت میدونی سیاوش همه ی این چیزا واسش تفریحه و اصلا توی قید و بند زن و زندگی نیست که حتی بخواد بهت فکر کنه! ولی می دونی بهتره ما دو تا در این مورد با هم صحبت نکنیم! چون به تفاهم که نمیرسیم !
عاطفه آهی کشید و سرش را تکان داد.

از وقتی به خانه رسیدند تا 8 شب با هم مشغول کار بودند. فقط برای ناهار کمی استراحت کردند .
مهسا لیوان های بزرگ چای را همراه کلوچه ها روی میز عسلی گذاشت و به عاطفه که خسته روی زمین دراز کشیده بود گفت: واقعا افتادی توی دردسر! مرسی!
عاطفه همان طور که به لوستر بالای سرش نگاه میکرد گفت: نه بابا! ولی تموم شد! البته خوبه فقط ظاهر سازی خونه بود و الا چند روز کار داشت. پرده ها رو هم که فعلا نمی تونی بدی خشکشویی! البته خیلی هم کثیف نیست! طرف ما بیشتر دود و دمِ! باید 3،4 ماه یه بار پرده ها رو بشوریم!
مهسا گفت: بلند شو چایی تو بخور تا یخ نکرده!
عاطفه بلند شد و به پایه ی مبل تکیه داد و گفت: الان سیاوش سوار اتوبوس پیش به سوی شیرازِ!
مهسا سرش را با تاسف تکان داد وگفت: بازم که کلیدت روی سیاوش گیر کرد دختر! به نظر من همیشه آدم باید توی دوست داشتن طرفش یه پله پایین از اون باشه که اگه یه دفعه رابطشون خدشه دار شد ضربه نبینه! اما تو، توی دوست داشتن سیاوش به جای اینکه یه پله پایین تر باشی 10 تا پله بالاتری! اون اصلا توی فاز عشق و عاشقی و دوست داشتن

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

یه دختر نیست! من مطمئنم اگه صاحب خونش هم طبقه ی پایینش نبود تا حالا سوییتشونو مکان کرده بود!
عاطفه با دلخوری گفت: حالا لازم نیست انقدر به من دلگرمی بدی!! همه که مثل تو نیستن شانس داشته باشن یکی عاشقشون بشه! و با یادآوری چیزی گفت: راستی این برنامه ی عروسی چیه؟
مهسا کمی از چایش را نوشید و گفت: هیچی!
-علیرضا دوست داره زودتر عروسی کنین...آره؟!
-اگه به اون باشه که آره اما ببخشیدا این وسط منم که باید تصمیم بگیرم! همش نمیشه که حرف اون باشه!
-چه حرفی؟!
-این که زودتر نامزد کنیم... زود عقد کنیم.... حالا هم که نمیشه زود عروسی کنیم! نه من رفتم دنبال جهاز خریدن نه برنامه ی مامانم مشخصه که کی میاد!
-نمی خوام فضولی کنما... اما ما یکی از فامیلامون که 5 , 6 سال پیش رفته بود هلند تازه کارای اقامتش درست شده! درسته مامان تو از پارسال اقدام کرده بود اما تا کارای اقامت دائمش درست نشه شاید نتونه بیاد! اون وقت تو می خوای حالا حالا ها صبر کنی!؟ اصلا به نظرت علیرضا با این آتیش تندش می تونه صبر کنه!
-من دوست دارم مامانم توی عروسیم باشه! به نظرت خواسته ی زیادیه؟
-می تونی زودتر عروسی تو بگیری و برای ماه عسل بری اتریش پیش اون! اینکه بهتره! هم تو یه آب و هوایی عوض می کنی هم از این بلا تکلیفی در میاید! بعدشم توی میگی هنوز جهاز نخریدی.... مگه قبلا علیرضا ازت نپرسیده بود که حاضری بری توی خونشون زندگی کنی؟! بری اونجا که خیلی خوبه! بعید هم می دونم بابای اون بخواد توی زندگی تون دخالت کنه! منیژه خانم هم هست و می تونه کمکت باشه و کارا رو بکنه! می دونی این واسه تو چقدر خوبه؟!
-توی این چند روز که خونه ی علیرضا بودم بیچاره باباش اصلا به ما کاری نداشت.... منیژه خانمم که خدایی خیلی ماهه! اما من حرفم اینه که فعلا نمی خوام عروسی کنم! علیرضا هم بهم میگه اگه بخوام یه خونه مستقل میگیره که راحت باشم! اما بر فرضم که بخوام خونه ی علیرضا اینا باشم، نمیشه که هیچی جهاز نبرم!
-والا اون خونه و اثاثی که من دیدم به جهاز تو اصلا احتیاجی نداره! فقط می تونی دکوراسیون اتاقتونو عوض کنی.... تازه بابات می تونه پول جهیزیه تو بده به خودت واسه خودت یه حساب باز کنی و سودشو ببری!
-چمی دونم والا! حالا صبر کن ببینم واسه عروسی چه برنامه ای داریم!
عاطفه چایش را سر کشید و گفت: بلاخره از من گفتن بود.
وقتی چایش تمام شد بلند شد و گفت: خیلی دیر شد... هوا هم که زود تاریک میشه آدم احساس میکنه نصفه شب می خواد بره خونه!
-بمون زنگ بزنم غذا سفارش بدم !
-همون پیتزای ظهر بس بود... عزیزم نزدیک عیدِ ها! باید ملاحظه کنم!
مهسا موهایش را عقب زد و گفت: ولی دستت واقعا درد نکنه! من امروز فهمیدم که اصلا استعداد خونه داری و تمیز

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

کاری رو ندارم! اگه تو نبودی تا حالا فقط دور خودم چرخیده بودم و کار خاصی نکرده بودم!

عاطفه لبخندی زد و گفت: نه بابا! و مانتو اش را به تن کرد و همان طور که جلوی آینه مقنعه اش را به سر می کرد گفت: به نظرت تا عید بازم همو می بینیم؟!

مهسا شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم!

عاطفه به طرفش چرخید و گفت: من که بعید می دونم! و او را در آغوش گرفت و گفت: موقع سال تحویل هر جا بودی منو دعا کن!

مهسا گونه اش را بوسید و گفت: تو هم همین طور! دعا می کنم خوشبخت شی! چه با سیاوش چه بدون سیاوش!

عاطفه با لبخند گفت: بهترین دعا رو می کنی!

پس از رفتن عاطفه مهسا لیوان ها را به آشپزخانه برد و با خود گفت: خیلی کار کردیما !

گوشی اش که روی کانتر بود زنگ خورد. نگاهی به صفحه ی آن کرد. علیرضا بود.

-سلام علیرضا!

-سلام خانم خودم! خوبی؟! خسته نباشی!

-مرسی... تو هم خسته نباشی!

-کارات تموم شد؟

-آره.... بنده خدا عاطفه خیلی اذیت شد! هنوز 5 دیقه نیست که رفته!

-تا کی آماده ای بیام دنبالت؟!

-فکر کنم امشب خونه بمونم! خرده کاری هنوزم هست! تو بیا اینجا!

-باشه.

-راستی الان هنوز شرکتی؟!

-آره... البته دیگه می خوام یواش یواش راه بیفتم!

-شما هم خسته نباشی آقا!

علیرضا خندید و گفت: ممنونم! حالا شام بریم بیرون یا بگیرم بیام خونه بخوریم؟!

-بیا خودم یه چیزی سر هم می کنم!

-ببین من خیلی گرسنه هستما! اگه بیام بخوای تخم مرغی چیزی بهم بدی مجبور میشم خودتو بخورم!

-پس یه چیزی بگیر بیا! چون دقیقا می خواستم تخم مرغ بهت بدم! و خندید.

-باشه! تا یه ساعت دیگه اونجام! مواظب خودت باش!

-چشم آقا !

-خدافظ عروسکی!

-خدافظ!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا لیوان ها را شست و بعد نگاهی در آینه به خود انداخت و گفت: باید زودتر کارامو انجام بدم و برم یه دوش بگیرم! علیرضا منو انقدر هپلی ببینه فرار میکنه! و به سراغ ته مانده ی کارهایش رفت.

مهسا لیوان چای را مقابل پدرش گذاشت و گفت: اینو بخورین تا خستگی تون در بره بعد برین دوش بگیرین!
صادق لبخندی زد و گفت: دستت درد نکنه دخترم!

-خوش گذشت؟!!
-آره... ولی نسبتا گرم بود! الان که اینجوری بود وای به حال تابستون !
-مگه قرارِ بازم برین اونجا؟!
-خیالم که از بابت تو راحت شده.... به نظرت اشکالی نداره ماهی یکی دو هفته برم اونجا؟! اونجا به من احتیاج دارن و آقای راستین هم که فعلا نمی تونه بره! پاش رو عمل کرده و توش پلاتین گذاشتن!
-آخی... بنده خدا!
-البته وقتی آقای زریباف مدیر شرکت پیشنهاد رفتن به اونجا رو به من داد گفتم باید با دخترم مشورت کنم... نظر تو چیه؟! این مدت با علیرضا که مشکلی نداشتی؟ !!
مهسا همان طور که با انگشتانش بازی میکرد سرش را به نشانه ی نه تکان داد و گفت:نه! علیرضا خیلی خوبه....شاید من یه کم اذیتش کنم اما اون واقعا آروم و صبوره !
-خدا رو شکر! تو هم انقدر خوبی که می دونم علیرضا رو اذیت نمی کنی! ولی همین که سر و سامون گرفتی واقعا یه باری از روی دوش من برداشته شد! هر چند اصلا فکر نمی کردم به این زودی ازدواج کنی! کاش واسه مهشید هم یه پسر خوب مثل علیرضا قسمت بشه که من دیگه آرامش خیال بگیرم!

مهسا خندید و گفت: بابا! اصلا بهتون نمی خوره که انقدر سر ما معطل بوده باشینا!
صادق با خنده گفت: عزیزم این که معطل بودن سر شما ها نیست که! وقتی بچه ها سر و سامون می گیرن و آدمای خوب قسمتشون میشه خیال پدر و مادر راحت میشه! و الا اگرم ازدواج نکنن تا آخر عمر روی سر پدر و مادر جا دارن! ولی من واقعا علیرضا رو دوست دارم! خیلی مودب و آقا و فهمیده هست! انگار که پسر خودمه!
مهسا که از تعریف پدر از علیرضا قند در دلش آب میشد با ناز گفت: حالا به اون خوبی که شما هم میگین نیستا!
صادق لبخندی زد و گفت: خدا از ته دلت بشنوه! راستی اونجا که بودم پرویز خان زنگ زد!
مهسا متعجب به پدرش نگاه کرد و گفت: چی کارتون داشت؟!

-می خواست ببینه برنامه ی عیدمون چیه؟! نا سلامتی چند روز دیگه عیده!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-شما چی گفتین!؟

-گفتم فعلا که برنامه ای نداریم! می خواست اگه دوست داریم یه چند روزی بریم رامسر! نظر تو چیه عزیزم؟! البته اگه بخوایم بریم باید زودتر بریم! چون من اگه قرار بشه برم عسلویه باید هشتم نهم برم!

-هشتم نهم فروردین؟!

-آره عزیزم! تو مخالفی؟!

-یعنی تا سیزدهم تعطیل نیستین؟!

صادق خندید و گفت: مگه دانشجو یا دانش آموزم که تا اون موقع تعطیل باشم.... ادارات پنجم باز میکنه ها!

-آها.... آره!

-حالا نظرت چیه؟!

-در مورد رامسر؟!

-هم اون هم عسلویه!

مهسا آهی کشید و گفت: با هر دو تاش موافقم!

صادق لیوان چای را نزدیک دهانش برد و گفت: اینجور که تو آه کشیدی بیشتر می خورد مخالف باشی!

مهسا خندید و گفت: نه موافقم!

-خب خدا رو شکر! راستی توی کارتت پول ریختم که اگه خریدی چیزی واسه عید داشتی..... ! مهسا یاد روزی دو روز قبل افتاد که با علیرضا به خرید رفته بود و علیرضا مجبورش کرده بود از هر چیزی که یک زن احتیاج داشت چند تا بخرد. از مانتو و شال و بلوز و شلوار گرفته تا عطر و لباس زیر و گلسر!

پوفی کرد و گفت: خرید کردم! ممنون!

-واسه علیرضا چیزی گرفتی؟!

-واسه چی؟ !

-مثلا عیدِها دختر!

-نه!

-می خوای من یه کمی استراحت می کنم بعدش میریم واسش خرید می کنیم!

مهسا لیوان چای پدر را ا ز روی میز برداشت و با خوشحالی گفت: باشه... ممنون!

برای علیرضا یک دستبند چرمی زیبا و یک عطر فوق العاده خوشبو برداشت! به پیشنهاد پدرش هم برای پرویز خان یک

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

پیپ خرید! چون دیده بود بعضی اوقات او پیپ می کشد. خیابان ها آنقدر شلوغ بود که انگار همه ی مردم تهران برای خرید به خیابان ها آمده بودند. وقتی به خانه رسیدند ساعت نزدیک 12 بود !
مهسا با بی حالی کفش هایش را در آورد و گفت: کلا نیم ساعت چرخیدیم، 4 ساعت توی ترافیک بودیم!
صادق کتش را در آورد و گفت: منم فکر نمی کردم اینقدر شلوغ باشه! خوب شد به حرف تو گوش کردیم و ساندویچ گرفتیم توی ماشین خوردیم!
مهسا لبخندی زد و گفت: ممنون بابایی! اشالا جبران کنم! شما امروزم از مسافرت اومدین و خسته ی راه بودین!
صادق در حالیکه به سمت اتاقش میرفت گفت: من میرم بخوابم عزیزم! شب به خیر !

-شب بخیر بابایی!
مهسا هم به اتاقش رفت. داشت مانتو اش را در می آورد که صدای پیامک گوشی اش بلند شد! لبخندی زد و گفت: حتما علیرضاست! و سریع آن را از کیفش در آورد!

همان شماره ی ناشناس بود! در این چند روز فقط یک بار دیگر یک پیامک احوالپرسی فرستاده بود!
نوشته بود: می بینم بابات اومده و دیگه بساط شیطونی تعطیل شده!
اخم هایش را در هم کشید و به آن شماره زنگ زد؛ کسی جواب نداد!
یعنی که بود که حتی می دانست امروز پدرش از ماموریت برگشته است! فقط عاطفه می دانست که پدرش امروز آمده و علیرضا! ولی آن کس که پیام فرستاده بود نه عاطفه بود و نه علیرضا!
باید فردا در مورد این شماره با علیرضا صحبت میکرد! به قدر کافی هر بار که چیزی را پنهان کرده بود گندش به بدترین شکل بالا آمده بود!!
یک پیام شب بخیر برای علیرضا فرستاد و گوشی اش را در حالت پرواز گذاشت و بعد از مسواک زدن خوابید!

برای سال تحویل به خانه ی علیرضا رفته بودند. مهسا ظرف ترشی را داخل یخچال گذاشت و به علیرضا که داشت ظرف های ناهار را در ظرفشویی می چید نگاه کرد و گفت: یه ربع دیگه عید میشه ها!
علیرضا گفت: از دیروز که منیژه رفته با اینکه همه ی کارها رو سر و سامون داده بود انگار همه چیز به هم ریخته!
مهسا خندید و گفت: عزیزم شما کار خونه نکردی چیزی بلد نیستی !
علیرضا در ماشین ظرفشویی را بست و گفت: خیلی هم خوب بلدم عزیزم! و دستهایش را در سینک ظرفشویی شست و ادامه داد: چه به موقع ناهار خوردیم!

-خسته نباشی آقا!
-ساکتو بستی؟؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

قرار بود بعد از غروب به طرف رامسر حرکت کنند!
مهسا سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت: ساک نه چمدون! ولی حیف شد .... عید دیدنی دیگه نمی تونیم بریم! میذاشتیم دو سه روز دیگه می رفتیم رامسر!

-من و تو کار و زندگی نداریما! پدران محترم که دارن! در ضمن بهتر! این چند شب نتونستم درست بخوابم! زودتر بریم که برنامه ی خواب منم درست بشه!
مهسا متعجب گفت: واسه چی نتونستی بخوابی؟!
علیرضا مهسا را در آغوش گرفت و زیر گوشش گفت: به خاطر اینکه عادت کرده بودم شما ریزقیل خانم کنارم بخوابی و نبودی خوابم نمی برد!
مهسا اخمی کرد و با ناز علیرضا را کنار زد و گفت: بی تربیت!
علیرضا قهقهه زد و دست مهسا را گرفت و گفت: نکه تو بدت میومد عروسکی!
علیرضا راست می گفت! خودش هم این چند شب عروسک پشمالویی که علیرضا برایش خریده بود به زور روی تخت گذاشته بود و با بغل کردن آن به خواب رفته بود! هر چند آغوش علیرضا چیز دیگری بود! با این حال اخمی کرد و گفت: ایـــــــــش! نه خیرم! من تازه راحت تر می خوابیدم!
علیرضا دستش را دور مهسا حلقه کرد و گفت: پس باید از امشب دیگه ناراحت بخوابی!!! هر چند که من می دونم خودت دوست داری زودتر شب بشه و بریم بخوابیم و بیای توی بغل من!
مهسا لبش را گزید و گفت: نگو! باباهامون میشنونا! آبرومون میره!
با هم به سالن رفتند. مهسا هم خانه ی خودشان و هم خانه ی علیرضا سفره ی هفت سین چیده بود... اما به خاطر مسافرت ماهی نگرفته بود! چون می ترسید ماهی ها در این چند روز که نیستند بمیرند!
پرویز با دیدنشان لبخندی زد و گفت: خسته نباشین بچه ها!
مهسا تشکر کرد و کنار پدرش روی مبل نشست.
پرویز گفت: بچه ها الان وقت اینه که هر چی از خدا می خواید و بگین! اشالا که توی این سال جدید مستجاب بشه!
مهسا چشمانش را بست و از خدا زندگی آرامی را طلب کرد. و اینکه پدر و مادر و مهشید سالم و سلامت باشند! یادش به سال پیش افتاد که از خدا خواسته بود دعواهای مادرش با پدر تمام شود و حالا درست بود که تمام شده بود اما به قیمت جدایی آنها از هم!
آهی کشید و زیر لب دعای تحویل سال را خواند. با شنیدن آهنگ تحویل سال و دعای تحویل سال از تلویزیون با خوشحالی به سمت پدرش رفت و صورت او را بوسید و عید را تبریک گفت. پس از آن هم با پرویز خان و علیرضا روبوسی کرد .

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

پرویز خان بلند شد و گفت: حالا نوبت عیدی عروس خوشگلمه! و از کشوی میز کنارش جعبه ای در آورد و به سمت مهسا رفت و گفت: قابل تو رو نداره دخترم!

مهسا لبخندی زد و گفت: چرا زحمت کشیدین؟! و در جعبه ی جواهرات را باز کرد.

یک نیم ست فوق العاده زیبای طلا که سنگ های داخلش همگی زمرد بود. لحظه ای از زیبایی آن زبانش بند آمد و بعد با خوشحالی گفت: ممنون.... خیلی قشنگه!

پرویز روی مبل نشست و گفت: چشمات قشنگ می بینه عزیزم!

مهسا هدایایی که برای علیرضا و پدرش گرفته بود را از پاکت کنارش برداشت و به آنها داد.

ساعتی بعد از سال تحویل مهسا و پدرش بلند شدند و عزم رفتند کردند و قرار شد بعد از ساعتی استراحت بعد از غروب به سمت رامسر حرکت کنند.

وقتی سوار ماشین شدند گوشی مهسا به صدا در آمد.

مهسا نگاهی به شماره ی روی آن کرد و گفت: فکر کنم مامان باشه!

صادق لبخند تلخی زد و گفت: از طرف منم عید رو بهش تبریک بگو!

مهسا جواب داد: بله؟!

-سلام عزیزم.... سال نو مبارک!

مهسا با لبخند گفت: سلام مامانی... خوبی؟! سال نوی شما هم مبارک باشه!

-خوش میگذره؟! بابات خوبه؟!

-ممنون.... مهشید چطوره؟! خاله اینا چی؟!! همگی خوبن؟!

-همه خوبن عزیزم... خط ها خیلی مشغوله... من سخت تونستم شماره ی تو رو بگیرم! راستی علیرضا چطوره؟!

-اونم خوبه! الان خونشون بودیم! داریم می ریم خونه و بعد ظهر بریم شمال!

-بهتون خوش بگذره! از طرف من به اونم عید رو تبریک بگو! به صادقه هم تبریک بگو!

مهسا نگاهی به پدرش کرد و گفت: بابا هم تبریک میگه! سال خوبی داشته باشین!

-گوشی رو بده بهش من عید رو بهش تبریک بگم.... مهشید هم می خواد باهاش صحبت کنه!

مهسا متعجب از اینکه مادرش می خواست عید را به پدرش تبریک بگوید خداحافظی کرد و گوشی را به پدرش داد.

از پنجره به بیرون نگاه کرد. خیابان ها تقریبا خلوت بود. دستی به سرش کشید و زیرلب گفت: یعنی میشه بازم چهارتایی با هم باشیم؟! و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا میوه های شسته شده را در ظرفی در بسته گذاشت و آن ها را داخل سبد کنار فلاسک چای قرار داد .
صادق سرکی به آشپزخانه کشید و گفت: مهسا ؛ بابا آماده ای!؟
مهسا لبخندی زد و گفت: آره بابایی! میشه این سبد رو ببرین؟!
صادق گفت: چه بو های خوبی از توش میادا!

-کتلت درست کردم واسه ی توی راه! خب شاید وقت نشد بریم غذا بخوریم... شما توی ماشینتون زیر انداز دارین دیگه؟!
-آره عزیزم! دستت درد نکنه دخترم! من اینا رو ببرم توی ماشین !
-باشه... شما برین، منم زودی میام!
و سریع به اتاقش رفت.
مانتوی کلفتی روی بلوزش پوشید و شالش را روی موهایش انداخت. نگاهی در آینه به خود کرد و رژش را دوباره روی لب هایش کشید و کیف دستی اش را برداشت و چمدان را به دنبال خود روی زمین کشید.
چراغ ها را یکی یکی خاموش کرد و در حالیکه زیر لب آیه الکرسی می خواند از خانه خارج شد و در را قفل کرد. دکمه ی آسانسور را زد و دستی به شالش کشید.

با علیرضا و پدرش داخل اتوبان همت بعد از خروجی چمران قرار گذاشته بودند. تقریبا با هم رسیدند. از ماشین ها پیاده نشدند، فقط به بوق و سلامی اکتفا کردند و راه افتادند .
صدای پیامک گوشی مهسا بلند شد. آن را باز کرد. علیرضا بود. چگونه پشت فرمان پیامک زده بود؟!
-وایسم میای اینجا دیگه؟!
سریع جواب داد: نه!
علیرضا سرعت ماشین را کم کرد و پدر از او سبقت گرفت. فقط حرکت سر او را با تاسف دید و بعد از چند لحظه پیامکی دیگر:
شب دارم برات عزیزم!
مهسا با دیدن پیامک لبخندی زد وجواب داد: منم حسابی ترسیدم عزیزم!
جاده تقریبا شلوغ بود.... اما نه آنقدر که ترافیک شدید باشد. انگار کسانی که می خواستند به شمال بروند زودتر رفته بودند و تتمه ی جمعیت مانده بودند برای الان! شاید هم بعضی می خواستند بعد از عید دیدنی ها به مسافرت بروند.
بعد از دو سه ساعتی گوشی صادق به صدا در آمد. صادق نگاهی روی صفحه ی آن کرد و گفت: پرویز خانِ؟!
-جانم؟!
-سلام.... نظرتون چیه یه مدت توقف کنیم و یه استراحتی بکنیم؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

آن قدر صدای گوشی پدر بلند بود که مهسا به راحتی صدای پدر علیرضا را می شنید.

-خیلی خوبه! هر کجا علیرضا وایساد ما هم وایمیستیم!

-همین جا خوبه! پس وایمیستیم!

-خیلی هم خوبه!

علیرضا راهنما زد و توقف کرد و پشت سرش آنها!

تاریک بود که با دو چراغ مهتابی که علیرضا از ماشین آورد و روشن کرد، همه جا روشن شد.

پس از خسته نباشید و احوالپرسی صادق زیر انداز را از صندوق ماشین در آورد و روی زمین پهن کرد. مهسا به طرف صندوق رفت تا سبد را بیاورد که با احساس دو دستی که دو طرفش قرار گرفت با دلهره برگشت.

لبخند خبیث علیرضا را تشخیص داد: حالا دیگه نمی خوای پیش من بشینی خانم خوشگله!

مهسا لبش را گزید و گفت: جلوی بابا اینا زشته!

-اونا اون طرفن... شما جواب منو بده!

-خب بابام تنها میشد!

-بابای من می رفتن پیششون! و ضربه ی آرامی روی بینی مهسا زد و ادامه داد: منو نپیچون قشنگه.... شاید عوارض داشت!

مهسا قهقهه زد و سبد را به دست علیرضا داد و خودش سبد کوچک ظرفهای پیک نیک و دلستر را از صندوق عقب در آورد.

وقتی برگشت تا پیش پدرها برود متوجه شد علیرضا با بدجنسی نگاهش می کند.

مهسا لب زد: چیه؟!

-انگار از عوارضش خوشت اومده!! کِی برسیم ویلا که جبران کنم!

مهسا اخمی تصنعی کرد و علیرضا را کنار زد و جلوی ماشین رفت و روی زیرانداز نشست.

پرویز متعجب گفت: جا انداختین چرا؟ دور ماشین یه چایی می خوردیم!

مهسا با لبخند گفت: من کتلت درست کردم واسه توی راه! البته اگه دوست داشته باشین!

پرویز با خوشحالی گفت: چی بهتر از این.... دستت درد نکنه عزیزم!

مهسا دستانش را با آب بطری شست و سریع کتلت ها را در بشقاب ها گذاشت و خیارشور و گوجه و سبزی خوردن را هم در چند بشقاب کوچکتری که در پکیج ظروف پیک نیک بودند ریخت.

پرویز که لبخند از روی لبانش کنار نمی رفت با سرخوشی گفت: وای.... عالیه! چقدر وقت بود که دلم واسه ی همچین غذایی اونم توی فضای آزاد تنگ شده بود!

صادق گفت: مهسا کتلتاش عالی میشه! بفرمایید!

پس از خوردن غذا و جمع کردن وسایل پرویز گفت: خب من میام توی ماشین شما صادق جان تا علیرضا و مهسا پیش

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

هم بشینن!

صادق زیر انداز را در صندوق گذاشت و گفت: چی از این بهتر!

مهسا نگاهی به چشمان منتظر علیرضا کرد و گفت: چشم!

سوار ماشین که شدند علیرضا دست مهسا را گرفت و گفت: خوشمزه بود! مرسی عروسکی!

مهسا با لبخند گفت: خوب شد اومدم اینجاها!

لبخند علیرضا پهن شد.

مهسا ادامه داد: اونجا می ترسیدم اگه بخوابم بابام خوابش بگیره اما اینجا با خیال راحت می گیرم می خوابم!

علیرضا با چشمان گرد شده گفت: بخوابی؟ !!

مهسا خمیازه ای کشید و گفت: آره دیگه! رسیدیم بیدارم کن!

علیرضا دستش را بالای زانوی مهسا گذاشت و فشار اندکی به پایش وارد کرد و گفت: باشه عزیزم خوب بخوابی!

وبا بدجنسی صدای ضبط را تا آخر زیاد کرد.

مهسا چشمانش را متعجب باز کرد و صدای ضبط را پایین آورد و گفت: مثلا گفتم می خوام بخوابما!

-عزیزم تو بخواب! من که به تو کاری ندارم!

-با این صدا؟!

-تو که دوست نداری منم خوابم ببره و تصادف کنیم.... باید صدای موزیک بلند باشه تا خوابم نگیره!

مهسا خواست چیزی بگوید که صدای پیامک گوشی اش بلند شد. آن را برداشت... پیام تبریک عید از طرف مسعود بود!

-کیه؟!

-مسعود.... عید رو تبریک گفته!

-این دو روز پیاما خیلی بد میره و میاد!

-اگه مسعود زن داشت با اونا هم می تونستیم بیایم شمال!

-من اگه بفهمم تو چرا انقدر نگران زن گرفتن مسعود شدی خیلی خوبه!

مهسا از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: آخه مسعود خیلی خوبه... مثل برادر نداشتم می مونه! خب دوست دارم اونم زن بگیره!

بعدشم خیلی با من صحبت کرد تا با هم ازدواج کنیم! به گردن تو هم حق داره ها!

علیرضا خندید و گفت: اگه می دونست چه آتیشی رو انداخته به جون من احتمالا دچار عذاب وجدان میشد!

مهسا با حرص گفت: حیف که پشت فرمونی و می ترسم تصادف کنی و الا آتیش رو نشونت می دادم آقای کمالی!!!

علیرضا که با سرمستی می خندید گفت: بازم شدم آقای کمالی؟!

مهسا دستانش را روی سینه قلاب کرد و به فکر رفت تا چگونه حال علیرضا را بگیرد!

علیرضا دستش را زیر چانه ی مهسا گذاشت و صورت مهسا را به طرف خود برگرداند و گفت: حالا نمی خواد قهر کنی

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

عروسکی!

مهسا شانه ای بالا انداخت و گفت: من قهر نیستم!

-پس حالا که قهر نیستی قربون دستت یه کم از این پسته فندوقا مغز کن بده من خوابم نگیره! شام خوردم سنگین شدم!

-کدوم پسته فندوقا؟!

یه جعبه روی صندلی عقبه که توش آجیلِ.... اونا!

مهسا خم شد و جعبه ای علیرضا گفته بود از عقب برداشت و جلوی پایش گذاشت و درش را باز کرد و گفت: وای چقدر آجیل!

-مثلا عیده ها!

-مگه قرارِ تا آخر عید اینجا بمونیم که این همه آجیل آوردین؟!

علیرضا خندید و گفت: خدا رو چه دیدی... شاید خوش گذشت موندیم!

-بابای من باید بره سر کار!

-بابای منم کار داره! اما خودمون که می تونیم بمونیم!

مهسا متعجب گفت: من و تو؟! دوتایی؟!!

علیرضا چشمکی زد و گفت: اونجوری بیشتر خوش میگذره، نه؟!

مهسا آب دهانش را قورت داد و گفت: نمی دونم!

و مغز هایی را که از پوست خارج کرده بود کف دست علیرضا گذاشت.

به ویلا که رسیدند ساعت نزدیک 12 بود. مهسا از ماشین پیاده شد و خمیازه ای کشید و گفت: وای چقدر توی راه بودیما! و نگاهی به علیرضا کرد و گفت: خسته نباشی آقا!

علیرضا هم پیاده شد و دستانش را به دو طرف باز کرد و گفت: آخیـــــش! رسیدیم.

همگی وارد ویلا شدند. پرویز در حالیکه چمدان کوچکش را به سمت یکی از اتاق های پایین می برد گفت: من به شاپور گفتم همه چیز رو آماده کنه! بفرمایید؛ الان من میام!

صادق گفت: آمادگی نمی خواد پرویز خان! همه انقدر خسته ایم که میریم می خوابیم!

پرویز خندید و گفت: یعنی چایی هم نمی خواین؟!

-من که عادت به خوردن چایی شبانه ندارم! همون 2 تا لیوانی که توی ماشین خوردم کافی بود.

پرویز نگاهی به علیرضا و مهسا کرد و گفت: شما چی بچه ها؟!

علیرضا خمیازه ای کشید و گفت: من که فقط دوست دارم یه متکا بهم بدن بخوابم!

پرویز گفت: پس همگی بریم بخوابیم پذیرایی بمونه واسه فردا! ببخشید دیگه تعارف نداریم با هم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

صادق هم ساکش را به طرف اتاق دیگر برد و گفت: اینجوری خیلی هم بهتره! شب همگی بخیر!
مهسا و علیرضا هم شب به خیر گفتند و از پله ها بالا رفتند.
به اتاقی که دفعه قبلی مهسا آنجا بود و به دریا و باغ دید داشت رفتند، هر چند این وقت شب چیزی دیده نمیشد!
مهسا نگاهی به چمدان علیرضا که آن را به طرف کمد می برد انداخت و گفت: تو چقدر اثاث داری.... اون وقت بابام به من تیکه میداخت که مگه می خوایم بریم سفر قندهار که چمدون به این بزرگی برداشتی!
علیرضا چشمکی زد و گفت: آخه من توی چمدونم چیزای خوب خوب گذاشتم!
مهسا زیر لب گفت: چیزای خوب خوب.... این علیرضا هم واسه خودش شاده ها!
و با بدجنسی گفت: نمی خوای بری اتاقی که دفعه قبل اومدیم بخوابی؟!
-اگه تو اذیت نشی من که بدم نمیاد!
مهسا متعجب گفت: به من چه ربطی داره؟ تو می خوای اونجا بخوابی!
علیرضا خبیث خندید و گفت: نه دیگه.... هر جا باشیم با هم هستیم! اونجا هم تختش تک نفره هست... شاید اذیت بشی! البته من که واسم بهتره !
مهسا پشت چشمی نازک کرد و گفت: ایش!! مسخره! و چمدانش را کنار تخت باز کرد و گفت: میری بیرون لباس عوض کنم؟!
-نچ!
مهسا چشمانش را درشت کرد و گفت: بی ادب! اصلا نرو! من میرم. توی ویلا خیلی گرم تر از بیرونه ها! و بلوز و شلوار ورزشی صورتی رنگش را برداشت و بلند شد. مانتو و شالش را در آورد و به چوب لباسی داخل کمد زد و خواست به سمت در اتاق رود که علیرضا گفت: همین جا لباستو عوض می کنی!
مهسا به طرف علیرضا برگشت و گفت: با من بودی؟!!
علیرضا از چمدانش لباسی در آورد و گفت: اینم می پوشی! این یکی از چیزای خوب خوبیه که با خودم آوردم!
مهسا نگاهی به لباس یاسی رنگ دست علیرضا کرد و گفت: این چیه؟!
-خودت ببین عزیزم!
مهسا لباس را از علیرضا گرفت و آن را باز کرد، یک پیراهن بسیار لطیف بندی کوتاه بود! آن را به صورتش کشید و با خوشحالی گفت: وای.... چه نرمه!
علیرضا که از ذوق زدگی مهسا لبخند به لبش آمده بود گفت: خوشت اومد ازش؟! خب بپوشش!
مهسا به علیرضا نگاه کرد و گفت: تو واسه من لباس آوردی؟!
-بده می خوام به سلیقه ی من لباس بپوشی!
مهسا ابروهایش را در هم کشید و گفت: یعنی تو فکر می کنی من حاضرم جلوی تو لباس عوض کنم و این لباسو بپوشم؟
علیرضا لبخندی دندان نما زد و گفت: فکر نمی کنم عزیزم.... مطمئنم! یادت رفته که من شوهرتم انگاری!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا با حرص لبخندی زد و گفت: اما من نه حاضرم این لباسو بپوشم نه حاضرم جلوی تو لباس عوض کنم عزیـــــــــــزم!

و با همان شلوار جین و بلوز آستین بلندی که به تن داشت روی تخت پرید؛ لباس را هم با خود زیر پتو برد.

علیرضا پوزخندی زد و گفت: من که خوشحال میشم خودم لباساتو عوض کنم! و لباس های خانه اش را از چمدانش در آورد و همان جا لباس هایش را عوض کرد. مهسا سرش را زیر پتو کرد تا علیرضا را نبیند.

می دانست علیرضا به زور هم که شده لباس هایش را با این پیراهن عوض می کند به همین خاطر همان زیر پتو بلوزش را در آورد و پیراهن به تن کشید و بعد از آن شلوارش را در آورد.

علیرضا لباس هایش را داخل کمد گذاشت و گفت: حالا نوبت عروسکیه که لباساشو عوض کنم!

مهسا پتو را کنار زد و لباسش را صاف کرد و آن را تا جایی که می توانست پایین کشید و ابرویی برای علیرضا بالا انداخت و به سمت چمدانش رفت و بلوز و شلوار جینش را داخل آن گذاشت.

علیرضا با دیدن مهسا با آن لباس گفت: خوشم میاد حساب می بری خوش تیپ!

مهسا نگاهی در آینه ی کمد به خود انداخت، لباس زیبایی بود... فقط کمی کوتاه بود...بلاخره که باید جلوی علیرضا به پوشیدن این لباس ها عادت می کرد.

جلوی آینه قری داد و گفت: مرسی علیرضا!! خیلی قشنگه!

علیرضا به سمتش رفت و دستش را دور کمر مهسا از پشت حلقه کرد و گفت: چقدر بهت میاد! به جای اینم که جلوم قر بدی که هم خودتو توی دردسر بندازی هم منو بی خواب کنی بیا بگیر بخواب!

و بوسه ای برگوشش زد.

مهسا لرزید و با خنده گفت: مور مورم میشه !

علیرضا خندید و گفت: بدو بریم بخوابیم شیطونک! دلم یه خواب اساسی می خواد! گفتم که.... این چند شب چون تو نبودی نتونستم خوب بخوابم!

مهسا مسواکش را از کیفش در آورد و گفت: تو برو بخواب تا من برم مسواک بزنم بیام!

دل خودش هم شدید برای خوابیدن در آغوش علیرضا تنگ شده بود.

داخل سرویس اتاق مسواک زد و مسواک را همان جا جلوی آینه در لیوان گذاشت و چراغ را خاموش کرد و به طرف تخت دوید و با خوشحالی داخل آن پرید و به آرامی در از پشت در آغوش علیرضا خزید و سرش را روی بازوی او گذاشت.

مهسا شوکه از حرف مادرش با تحیر گفت: مامان میشه دوباره بگی چی گفتی؟!

صدای آه مادرش را شنید و بعد از آن کلامش را: به نظرت بابات می تونه منو ببخشه که من برگردم؟!

مهسا آب دهانش را قورت داد و گفت: واقعا می خواین برگردین؟! شما که دو سال دوییده بودی دنبال کارا که بتونی

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

اونجا اقامت دائم بگیری.... می گفتی اینجا به درد زندگی نمی خوره و اونجا میشه پیشرفت کرد! پس چه جوری....؟
مادر حرفش را قطع کرد و گفت: می دونم... همه ی اینا رو می دونم! اما زندگی دائم بدون تو و صادق اینجا خیلی سخته! چیزایی که من اون دو ماهی که چند سال پیش اومده بودم اینجا با چیزی که الان دارم باهاش روبرو می شم فرق داره! اینجا خیلی خوبه.... آرامش هست ، هوای پاک هست.... امکانات هست! اما نمی تونم با دلتنگیم کنار بیام! من اینجا رو می خواستم اما با تو وصادق! بدون شما زندگی من خیلی سخت شده! مهشید ازم حرف شنوی نداره و خودشو دانای کل می دونه! می ترسم اونم اینجا از دست بره! خودشو گم کرده! بعضی وقتا واقعا خودم واسه تربیتی که کردم شرمنده میشم! سعی کردم خودمو توی این مدت محکم نشون بدم! اینکه من اینجا یه زن مستقلم که می تونم روی پای خودم وایسم و از پس مشکلاتم بر بیام... اما بدون صادق واقعا نمیشه! انگار آدما باید از هم دور بشن که بتونن قدر همو بدونن! حتی دلم واسه ایران هم با اون همه مشکلات و بی نظمیهاش تنگ شده! احساس می کنم که باید بگردم و همه چیز رو مثل سابق کنم! البته اگه صادق قبول کنه! من نمی تونم بیام ایران و برم واسه خودم جدا زندگی کنم! اگه قرار باشه جدا باشم ترجیح میدم همین جا باشم و یه جوری با دلتنگی و گرفتاریهاش کنار بیام! می خوام برگردم توی همون خونه! پیش شماها !

صدای گریه ی مادرش بالا رفت. مهسا که سعی در هضم حرف های مادرش داشت گفت: اینکه خیلی خوبه.... خیلی خیلی خوبه! من ... من با بابا صحبت می کنم. اونم حتما خوشحال میشه! بابا شما رو خیلی دوست داشت! به من حرفی نمی زد اما مطمئنم که اونم دلتنگتون میشه!

ناهید با همان صدای گریه کرده گفت: بنده خدا خیلی تلاش کرد تا منو منصرف کنه! خیلی جاها باهام راه اومد! من خیلی باهاش بد اخلاقی و بد رفتاری کردم. ... ولی دیگه طاقت ندارم! از یه طرف رفتارای خارج از کنترل مهشید از یه طرف بی محلی های شوهر نسرین، از یه طرفم دوری از تو و صادق! احساس بدی دارم.... و باز صدای گریه اش بلند شد.
مهسا با لحن آرامی گف: مامانی انقدر غصه نخور... برمی گردی و دوباره همه با هم زندگی می کنیم.... شاد و خرم! وایسا من به بابا بگم.... ممکنه اولش یه کم دلخور باشه اما زود کوتاه میاد... شما که بابا رو بهتر از من می شناسی! اون خیلی مهربون و با گذشته! باشه مامانی؟؟

ناهید آب بینی اش را بالا کشید و گفت: باشه دخترم... آرزومه که خیلی زود ببینمتون! هم تو و صادق رو، هم علیرضا رو!
مهسا یاد علیرضا و دعوای شمالش با او افتاد. از بس که در گوشش خواند که زودتر مراسم عروسی را از سر بگیرند قاطی کرد و با او دعوایش شد! تقصیر خودش بود.... با هم قهر نکردند اما سرسنگین شدند، به گونه ای که پدرها هم فهمیدند! زودتر هم مسافرت را خاتمه دادند و برگشتند.

-مامان دوست دارم زود بیایی که با هم بریم جهاز بخریم و کارای عروسی مو بکنیم...

ناهید میان گریه خندید و گفت: معلومه که زود میام... مگه میشه نخوام دخترمو توی لباس عروسی نبینم... پس تو با صادق صحبت کن عزیزم... نمی خوام با اکراه قبولم کنه.

-اکراه چیه مامان. مطمئن باش اونم خوشحال میشه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-باشه عزیزم... پس من منتظر خبرت هستم.... ولی یه جوری نگی که بفهمه من تا چه اندازه پشیمونما!
مهسا خندید و گفت: مامان شما که هنوز لجباز و مغرورین.... ولی باشه !
-مواظب خودت باش.... نیام ببینم شدی یه پاره استخوونا!
-نگران نباش مامانی! امیدوارم زود زود ببینمتون!
-اشالا عزیزم... خدافظ
-خدافظ مامانی!
مهسا قطع کرد و با خوشحالی بالا پرید و با هیجان گفت: خدا جونم ممنونم!! مامانم میخواد برگرده!
طاقت نداشت تا شب که پدرش میاید صبر کند. سریع شماره ی گوشی پدرش را گرفت اما با صدای زنی که می گفت مشترک مورد نظر در دسترس نیست عصبی گوشی را قطع کرد و گفت: این مبایلا هم که هر موقع کار واجب داریم در دسترس نیست.
صدای پیامک گوشی اش بلند شد. لبخندی زد و با خود گفت: علیرضا منت کشی رو شروع کرد.... بهش بگم مامانم میخواد بیاد چه ذوقی می کنه!
و پیامک را باز کرد: چه زود مسافرت با نامزد عزیزت به پایان رسید! فکر می کردم حالا حالاها از هم دل نَکَنید!
باز همان شماره ی نا آشنا بود! چنگی به موهایش زد و گفت: یعنی کیه که داره منو دیوونه می کنه!

ذهنش سمت نیما رفت.... حتما او بود! اما چگونه آمار چیزهایی که کسی خبر نداشت را داشت!
سرش را تکان داد و گفت: من باید به علیرضا بگم... باز نباید خنگ بازی در بیارم !
خواست به علیرضا زنگ بزند که یادش افتاد قرار است تا ساعتی دیگر عمو سعیدش به خانه ی شان برای عید دیدنی بیاید و هنوز کلی کار دارد. بلند شد و از اتاق بیرون رفت. همان موقع صدای زنگ در ورودی شنیده شد. به طرف در رفت و از چشمی پدرش را دید که با دستانی پر از پلاستیک بیرون ایستاده است .
در را باز کرد و چند تا از پلاستیک های میوه را از پدر گرفت و سلام کرد.
صادق با لبخندی سلام کرد و با هم به طرف آشپزخانه رفتند .
مهسا گفت: شما جعبه ی شیرینی رو بذار توی یخچال تا من میوه ها رو بشورم! آجیل و شکلاتم ریختم توی ظرفا گذاشتم روی میز عسلیا!
صادق همان طور که در یخچال را باز می کرد گفت: علیرضا نمیاد اینجا!
مهسا متعجب گفت: واسه چی بیاد!

-بلاخره شوهرته! شاید دوست داشته باشه وقتی عموی زنش میاد عید دیدنی باشه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا آهی کشید و گفت: امروز هنوز باهاش حرف نزدم!

-امروز که تموم شد! یه ساعت دیگه غروبه! آخه چرا یه دفعه دیروز صبح زدین به تیپ و تاپ هم؟! درسته این اختلافا توی تمام زندگیا هست... اما نباید بذاری طول بکشه!

مهسا که یکدفعه یاد مادرش افتاده بود به سمت پدرش برگشت و با هیجان گفت: راستی بابایی..... مامان زنگ زد.

صادق بی تفاوت گفت: به سلامتی!

-راستش .... مامان می خواست بدونه شما حاضرین ببخشینش!

صادق با تعجب به سمت مهسا نگاه کرد و گفت: چی؟!!!

-مامان دوست داره برگرده.... یعنی خیلی دلتنگ شما و من شده.... به نظرم یه جورایی از کارش پشیمونه! شما حاضرین دوباره برگرده؟؟ اون نمیخواد بیاد که بعدش بره یه جای دیگه و دور از شما زندگی کنه.... اون می خواد بیاد توی همین خونه! همین جا پیش من و شما! نظر شما چیه؟!!

-اینجور که ناهید سر و کله میشکوند بره اتریش من بعید می دونم بخواد برگرده.... شاید یه حرفی زده!

-نه بابایی.... اون واقعا دوست داره برگرده پیش ما.... میگه دوست داشت همگی بریم اونجا.... نه که خانوادمون از هم بپاشه!

صادق پوزخندی زد و گفت: یعنی بازم می خواد بیاد اینجا که بره روی مخ من که بریم بریم؟!! نه نمی خواد! همون جا بمونه بهتره!

-نه نه! منظورش این نیست که دوباره برگرده یا بخواد شما رو راضی کنه! می گفت مهشید از کنترلش خارج شده و نمی تونه کاری کنه... تنهایی و دلتنگی هم بهش فشار میاره.... انگار با اون چیزی که فکر می کرد خیلی فرق داره! بابا.... خواهش می کنم ببخشینش! مامان خیلی پریشون بود... انگار واقعا بریده بود.... به من گفت به شما نگم اما دلش واسه شما هم خیلی تنگ شده بود.... انگار تازه الان داره میفهمه چه زندگی خوبی داشته و پشت پا زده به خیلی چیزا....اصلا می دونی اگه مامان بیاد چه قدر واسه من خوب میشه.... میریم جهاز می گیریم.... کارای عروسی رو با اون و مهشید انجام میدم... اصلا همه چیز خوب میشه! تو رو خدا بابا! من نمی تونم....

با صدای زنگ آیفن حرفش نصفه ماند.

لبش را گزید و گفت: وای.... عمو اینا اومدن من هنوز میوه ها رو نشستم! و به طرف سینک رفت. صادق هم رفت تا در را باز کند.

در حال شستشوی میوه ها بود که صدای علیرضا را از پشتش شنید: سلام خانم بداخلاق!

مهسا با نیش باز به طرفش برگشت و گفت:تویی؟! فکر کردم عموم اینان!! هنوز نصف کارا مونده بود.... راستی سلام!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-می بینم وقتی رابطمون شکرآب میشه چه من مقصر باشم چه تو باز وظیفه ی خطیر منت کشی با بنده هست!
مهسا خندید و گفت: خوشم میاد که وظیفه شناسی!
-بچه پررو!
مهسا به شستن میوه ها ادامه داد و گفت: مرسی که اومدی.... واقعا خوشحال شدم!
-کاری داری؟ کمکی .... چیزی!
مهسا به سمت کشو ها اشاره کرد گفت: از کشوی دوم یه دستمال تمیز بر میداری میوه ها رو خشک کنی؟!! و چشمکی زد و ادامه داد: البته من دارم تو رو واسه زندگی مشترک آماده می کنم.... بلاخره باید آمادگی داشته باشی که تا چند ماه دیگه که رفتیم سر خونه زندگیمون از پس کارا بر بیای!
علیرضا همان طور دستمال را در می آورد متعجب به طرف مهسا برگشت و گفت: چند ماه دیگه؟!
مهسا با ذوق گفت: مامانم می خواد برگرده.
علیرضا با هیجان گفت: واقعا؟!
مهسا انگشتش را روی بینی اش گذاشت و آهسته گفت: هیس.... البته اگه بابام قبول کنه!
-یعنی می خواد با بابات دوباره ازدواج کنه؟!
مهسا سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: اوهوم... ولی می گم که اگه بابام قبول کنه!
-باهاشون صحبت نکردی؟!
مهسا شیر آب را بست و گفت: داشتم صحبت می کردم که شما سر رسیدی ....
-پس چه بد موقع هم اومدم!
مهسا لبخندی زد و گفت: نه بابا.... خب بازم باهاش صحبت می کنم ! حالا هم تا تو زحمت خشک کردن و چیدن میوه ها رو می کشی من برم لباسامو عوض کنم!
و به سمت خروجی آشپزخانه رفت .
همان موقع صادق وارد آشپزخانه شد و با دیدن علیرضا که داشت میوه ها را خشک می کرد گفت: ای وای! تو چرا پسرم؟
مهسا خندید و گفت: وا بابا! دارم واسه زندگی مشترک آمادش می کنم! تازه باید ازم ممنون هم باشه که مفت دارم بهش آموزش میدم.
و به طرف اتاقش رفت. بعد از عوض کردن لباس هایش با یک جین ساده و شومیز آبی رنگ موهایش را باز کرد و شانه کرد و تلی زد و از اتاق بیرون رفت.
وارد هال که شد علیرضا داشت ظرف پایه دار میوه را روی میز می گذاشت. لبخندی زد و گفت: به به! مرد خونه!
علیرضا به طرفش برگشت و گفت: به به! خوشگل خانم!
-میشه روت حساب کرد!
-از چه لحاظ اون وقت؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-من برم سر کار و تو خونه داری کنی!

-خجالت بکش دختر! من بشینم تو خونه تو بری سر کار؟!

-تو که کار نداری.... شغلت داشتن بابای پولداره! خب حداقل من برم سر کار!

-نه خیر عزیزم... من کار دارم! خیلی وقتا میرم شرکت بابا! تازه حقوقم می گیرم! الان چون دانشجوام پاره وقت میرم! وقتی درسم تموم بشه دیگه تمام وقت میرما!

-انگار ما خیلی واسه ازدواج عجله کردیما! یواش یواش داره سوالام یادم میاد!

-مثلا؟!

-سربازی!

-حله!

-چه جوری؟!

-وقتی درسم تموم بشه امریه میشم!

-امریه چیه؟!

-یعنی میرم توی یه اداره ای چیزی کار می کنم!

-واقعا؟!

-آره فینگیل!

-چه جوری!؟

-دوست بابام کارامو ردیف می کنه! البته بعد از تموم شدن درسم! بعدشم تو نگران نباش! باباتون همه ی اینا رو قبل از عقد پرس و جو کرده!

مهسا روی مبل نشست و گفت: خدا کنه مامانم زودتر بیاد بریم دنبال خرید جهاز! وای چه کیفی داره! راستی علیرضا!....

-جانم؟

-گوشی من مزاحم داره.... یکی که پیامکای عجیب غریب میزنه!

-چه پیامکی؟!

-یکی که انگار از لحظه به لحظه ی زندگیمون خبر داره! اینکه ما رفتیم رامسر و زود برگشتیمو هم خبر داشت!

-واقعا؟!

-اوهوم...

-شاید عاطفه باشه.

-نه، اون نیست اما حتی وقتی رو هم که بابام از ماموریت برگشته بود رو هم می دونست!

-شمارش رو داری؟

مهسا از روی مبل بلند شد و گفت: آره....وایسا الان میارم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

تا خواست به سمت اتاقش برود صدای آیفن بلند شد.
علیرضا گفت: ول کن.... مهمونا اومدن، یادت باشه وقتی رفتن شماره رو بدی به من، در بیارم ببینم کیه!
مهسا سرش را تکان داد و گفت: باشه!

مسعود برگه ای که حاوی پیامک های پرینت شده بود جلوی سپیده که روی یکی از صندلی های ردیف اول نشسته بود گذاشت و گفت: اینا چیه؟!
سپیده در حالیکه لبش را از داخل می جوید بدون اینکه نگاهی به نوشته های روی کاغذ کند با پایش روی زمین ضرب گرفت.
علیرضا پوفی کرد و موهایش را در مشت فشرد و گفت: آخه تو چه پدر کشتگی ای با مهسا داشتی؟ چرا الکی اعصابشو خورد می کردی؟!! اصلا از کجا می فهمیدی که ما کِی کجا میریم که اینجوری اس ام اس می دادی؟!
سپیده با حرص به علیرضا نگاه کرد و گفت: چرا تو باید از این دختره ی پپه خوشت بیاد و اون زنت بشه؟!! چرا تمام تلاشی که من واسه ی داشتنت کردم و ندیدی و چشمت اون دختر گیج رو گرفت؟ خوشگل تر از من بود؟ رفتاراش دخترونه تر از من بود؟ بیشتر از من هواتو داشت؟ چرا منو هیچ وقت ندیدی؟!! من که هر تلاشی برای داشتن تو کردم...
علیرضا اخم هایش را در هم کشید و گفت: در مورد مهسا درست صحبت کن!! اون زن منه!
سپیده پوزخندی زد و گفت: زن؟!! واقعا لیاقت تو همچین زنی هس؟
علیرضا دستش را روی دسته ی صندلی کنار سپیده کوبید و گفت: خفه شو!
مسعود بازوی علیرضا را گرفت و گفت: ولش کن! و او را عقب کشید و گفت: از کجا می دونستی که علیرضا و مهسا کجا میرن یا کِی با هم هستن؟!
سپیده لبش به نیشخندی باز شد و گفت: نگاه کن.... به جای اینکه روز اولی که بعد عید اومدیم دانشگاه با هم چاق سلامتی کنیم باید جواب پس بدم!
مسعود ابرو در هم کشید و گفت: جواب منو بده!
-با دو تا عشوه سیاوش هر چی می خواستم بهم می گفت!
مسعود پوفی کرد و زیرلب گفت: تو روحت سیاوش!
علیرضا نفسش را با صدا از سینه بیرون داد و گفت: یه بار دیگه بخوای سر به سر مهسا بذاری یا اینجوری در مورد صحبت کنی من می دونم و تو! مثلا می خواستی با این پیامکا منو به اون بدبین کنی دختره ی خیره سر! و به مسعود نگاه کرد و گفت: خودش فکر می کرد ممکنه کار نیما باشه! بازم همین که اون کنار کشیده خدا رو شکر!
سپیده لبش را با حرص جوید و گفت: دختره ی گاگول چقدر هم خاطرخواه داره!
علیرضا تیز نگاهش کرد و لب زد: خفه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مسعود کوله اش را از روی صندلی استاد برداشت و گفت: اینجا دانشکده ی شماست نه ما! فکر نکنم دوست داشته باشی آبروت روز اولی توی دانشکده بره!

سپیده نگاهش رنگ نگرانی گرفت و گفت: واسه چی آبروم بره؟!

-هشدار بود! خواستم بگم از این به بعد بیشتر مواظب کارها و حرفات باشی! و به علیرضا اشاره کرد و هر دو از کلاس بیرون رفتند.

علیرضا که هنوز انگار کلافه بود سری تکان داد و گفت: بازم اینکه قضیه ی اس ام اسا حسادت دخترونه بود خدا رو شکر! اگه از طرف نیما بود این دفعه ازش شکایت می کردم!

مسعود گفت: ولی نگاه این یه الف دختر چه جوری ما رو مچل خودش کرد! منم فکر می کردم نیما باشه! هر چند بعد از اون گند آخری که به بار آورد بعید می دونستم دیگه بخواد اذیت کنه!

-یاد اون عکسا که میفتم می خوام جر وا جر کنم پسره ی عوضی رو! چه جوری می خواست رابطه ی منو مهسا رو به هم بزنه! بازم خوب شد عقل تو رسید که ببری عکسا رو پیش دوستت که بفهمی واقعیه یا نه! من که اون موقع مخم هنگ کرده بود!

-مهسا امروز انگار خیلی خوشحال بود.... چیزی شده؟!

علیرضا لبخندی زود و گفت: مامانش حدودا 10 روز دیگه برمیگرده! از وقتی فهمیده روی پای خودش بند نیست؟! به خاطر همین بعد از آخرین کلاس امروز سریع رفت خونه! نمی دونم اون خونه رو می خواد چقدر بسابه که همش میگه باید برم خونه رو تمیز کنم!

مسعود سوالی نگاهش کرد و گفت: مامانش برمیگرده ؟مگه کارای اقامتش کامل درست شد؟!

علیرضا دستش را داخل جیب کتش کرد و گفت: میاد بمونه!

مسعود با تعجب گفت: بمونه!؟

-انگار پشیمون شده رفته!

مسعود لبخندی زد و گفت: اینکه خیلی خوبه! پس باید به مهسا بگیم یه شیرینی حسابی بده! و ضربه ای به بازوی علیرضا زد و گفت: همین طور جنابعالی.... با این اوصاف بعیده دیگه مهسا بهانه ای واسه عقب انداختن عروسی داشته باشه!

لبخند علیرضا عمیق شد و گفت: اینکه آره! تازه همش مهسا دنبال اینه که مامانش بیاد و باهاش بره جهاز بخره!

-قرارِ کجا زندگی کنید؟!

-والا خودمم نمی دونم! بابا می گه اول زندگی همه ی دخترا دوست دارن مستقل باشن و به مهسا نمی خواد فشار بیاری که بیاد اینجا! اما من اگه برم بابا خیلی تنها میشه! وحید و حامد هم که ایران نیستن و دیگه من همش باید نگران باشم!

مسعود خندید و گفت: نمی خوای بری اون سر دنیا که! قرار همین تهران خودمون باشی! تازشم این پرویز خانی که من تا حالا دیدم صبح میره و شب میاد.... بعیدِ بود و نبود تو توی خونه تاثیر زیادی داشته باشه! تازه شاید اگه تو بری به فکر

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

سر و سامون دادن به زندگی خودش بیفته!

علیرضا متعجب به مسعود گفت: سر و سامون دادن به زندگی خودش..... اونم بابام؟!

مسعود سرش را تکان داد و گفت: تو فکر می کنی بابات تا کی باید اینجوری تارک دنیا باشه؟! بلاخره همه می دونن آرامشی رو که یه زن توی زندگی به یه مرد میده نه دوستاش میدن نه کارش و نه هیچ چیز دیگه!

-به به! حرفای جدید میشنوم! بعدش جنابعالی که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟

مسعود خندید و گفت: فکر می کنم منم دیگه باید به مامانم بگم آستیناشو واسم بالا بزنه!

-خبریه؟!

-نه بابا! از بس این خانم شما توی گوش بنده خوند برو زن بگیر برو زن بگیر دلم هوایی شده! تازه یادته که.... خانم می خواد واسم بره خاستگاری! ولی خدایی فکر نکنم با زندگی با مهسا هیچ وقت حوصلت سر بره !

علیرضا با یادآوری حالت نگاه مهسا لبخندی زد و گفت: اون که صد البته!

-تو تا حالا به پرویز خان نگفتی که یه فکری به حال زندگیش کنه؟! اون به خاطر نبود مادرت خیلی داره به خودش فشار میاره! این حجم کاری شاید خیلی واسشون مناسب نباشه!

علیرضا آهی کشید و گفت: بابا خیلی مامانمو دوست داشت! من بعید می دونم بخواد یکی رو بیاره توی زندگیش! بعدشم هر کی بخواد زنش بشه احتمالا به خاطر پولشه نه چیز دیگه ای!

-یعنی الان به نظر خودت مهسا به خاطر پول تو زنت شده!

علیرضا تیز نگاهش کرد و گفت: نه خیر! چه ربطی داره!

-ربطش اینه که درسته داشتن پول یه فاکتور خوب و مهمه ولی همه چیز نیست! بعدشم همه ی خانما که پول پرست نیستن! شاید یکی به اندازه ی خودش پول داشته باشه.

-من که بدم نمیاد بابام یه مونس و همدم داشته باشه.... از وقتی که مامانم رفته انقدر خودشو با کار سرگرم کرده که دیگه وقتی واسه خودش و لذت بردن از داشته هاش نمی بره! و چشمکی زد و ادامه داد: نظرتو حتما بهش می گم! بگرد دنبال یه کِیس مناسب!

مسعود خندید و گفت: واسه خودم یا واسه پرویز خان!

-هر دو!

-بهتره توی این زمینه از مهسا هم کمک بگیریم!

علیرضا با خنده گفت: واسه بابامم اونو ببرم خواستگاری.... فکر کن!

به ماشین مسعود رسیده بودند. مسعود دستش را جلو آورد و گفت: فردا می بینمت... این سیاوش در به در هم فردا از شیراز میاد یه حال اساسی ازش بگیریم که با دو تا عشوه خرکی آمار نده!

علیرضا دستش را فشرد و سرش را به نشانه ی تایید حرف مسعود تکان داد و گفت: خب داداش... تا فردا!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مسعود سوار ماشین شد و خداحافظی کرد.
علیرضا هم نفسش را از دهانش بیرون داد و به طرف ماشینش رفت.

مهسا به طرف علیرضا که در حال رانندگی بود برگشت و گفت: یعنی واقعا سیاوش به سپیده آمار میداد؟!
علیرضا همان طور که یک دستش به فرمان بود و آرنج دست دیگرش را به شیشه تکیه داده بود و دستش مشت شده زیر چانه اش بود سری تکان داد و گفت: آقا با دو تا عشوه خر شده!!! من واقعا بعضی وقتا به عقل این پسر شک می کنم!
مهسا لبخندی زد و گفت: عزیزم پسرا کلنی با دو تا عشوه خر میشن! حالا تو و مسعود توشون استثنایید!
علیرضا خندید و گفت: منم خر شدم دیگه!
مهسا ابروهایش را در هم کشید و گفت: من واست عشوه اومدم؟
علیرضا با سرخوشی مقنعه ی مهسا را جلو کشید و آن را به هم ریخت و گفت: عزیزم تو عشوه هات ذاتیه! لازم نیست عشوه بیای!
مهسا همان طور که با اخم مقنعه اش را درست می کرد گفت: ایش.... مقنعه مو خراب کردی.... تازشم من اصلا هم عشوه ندارم!
علیرضا زیر لب گفت: قربونت برم! و نگاهش را به جلو دوخت.
وقتی به دانشگاه رسیدند، همان طور که پیاده به سمت دانشکده می رفتند مهسا گفت: حتما الان چقدر عاطفه خوشحاله!
-واسه چی؟
-خب واسه اینکه سیاوش امروز میاد دیگه!
-تو باید به عاطفه بفهمونی سیاوش به درد زندگی نمی خوره! می خواد باهاش دوست باشه بحثش یه چیز دیگست! اما زندگی نه!
-خب الانم با هم دوستند که!
علیرضا دست مهسا را در دست گرفت و گفت: دوست دختر پسر منظورمه عروسکی!
-آهان از اون لحاظ!
-هر چند به نظر من سیاوش به درد دوستی هم نمی خوره!
-چرا؟!
-کلا می گم! بلاخره بعدا اگه بخوان به هم بزنن اکیپ دوستیه ما به هم می خوره!
-دیروز که با عاطفه نتونستم درست حسابی صحبت کنم اما امروز اگه باهاش حرف زدم میگم که به نظر تو هم سیاوش به درد نمی خوره!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

بعد از کلاس مهسا همان طور که جزوه اش را داخل کوله اش می گذاشت به عاطفه که هنوز مشغول نوشتن یادداشت های روی تخته بود گفت: برنامت چیه؟!

عاطفه جزوه اش را بست و نگاهی به ساعتش کرد و گفت: چه برنامه ای؟ نیم ساعت دیگه کلاس بعدیمون شروع میشه ها!

-سیاوش هم کلاس بعدی میاد!

-به سلامتی.

-فکر می کردم خیلی ذوق کنی می خوای بعد از این همه مدت سیاوش رو ببینی!

-خب دلم که واسش تنگ شده... اما همون جور که واسه تو و بقیه تنگ شده بود.... نه بیشتر!

مهسا با چشمان گرد شده گفت: واقعا؟!!

عاطفه دفترش را در کیفش گذاشت و با هیجان گفت: توی عید دیدنی های امسال با یه پسر جنتلمن آشنا شدم.

مهسا با نیش باز گفت: کی بود؟!

-نوه ی خاله ی بابام! خیلی وقت بود ندیده بودمش! یعنی بودا! اما انگار چشمای من کور بود نمی دیدش! انقدر باحال و باکلاس و خوش تیپه که خدا می دونه !

-از کجا این آقا جلوس فرمودن که توی این مدت تو ندیده بودیش!؟

-لیسانس و فوق لیسانسش رو اصفهان گرفته بود، بعدشم که رفته بود سربازی.... به خاطر همین من خیلی وقت بود ندیده بودمش!

-بعدش چی شد؟!

-هنوز که اتفاق خاصی نیفتاده.... اما توی عید چند بار همدیگه رو توی مهمونیای مختلف دیدیم... سیزده به در هم که کل خاندان با هم رفتیم بیرون یه کمی با هم حرف زدیم.... همون روز شمارمو ازم گرفت.

-خب؟!

-می گفت با هم بیشتر آشنا بشیم .... می گفت دوست داره این آشنایی آینده داشته باشه.

-یعنی ازدواج؟!

-اگه با هم تفاهم داشته باشیم چرا که نه!

مهسا با خوشحالی عاطفه را در آغوش گرفت و گفت: وای چه خوب!!! خیلی خوشحال شدم!

عاطفه زیر لب هیسی گفت و به آرامی ادامه داد: یواش دختر.... نه به بارِ نه به دارِ!

مهسا از روی صندلی بلندش شد و گفت: بلاخره که به بار می شینه! میشه به علیرضا بگم؟!

عاطفه اخمی کرد و گفت: فعلا نه.... بذار یه کم این رابطه جدی بشه بعدش!

مهسا سرش را با علامت مثبت تکان داد و گفت: باشه عزیزم.... راست میگی! این جوری بهتره!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

عاطفه نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت: بریم.... کلاس بعدی الان شروع میشه ها! و او هم از روی صندلی بلند شد و هر دو از کلاس خارج شدند.

نزدیک در کلاس بعدی شان مسعود و سیاوش و علیرضا ایستاده بودند و مسعود داشت با تشر با سیاوش حرف میزد. اخم های علیرضا هم در هم بود اما صدایشان در همهمه ی راهرو گم شده بود و معلوم نبود چه می گویند!

عاطفه دست مهسا را گرفت و متعجب گفت: یعنی چی شده؟

مهسا سری تکان داد و گفت: نمی دونم! و با هم به طرف آنها پا تند کردند.

با صدای سلام بلند عاطفه هر سه به طرفشان برگشتند.

مهسا هم سلام کرد و گفت: چی شده؟!

مسعود گفت: چیزی نشده! کلاستون تموم شد؟!

عاطفه گفت: آره! و به سیاوش نگاه کرد که چهره ای شرمنده به خود گرفته بود.... با خنده گفت: عیدت مبارک !

سیاوش نگاهی به او و پس از آن به مهسا کرد و گفت: عید شما دو تا هم مبارک!

مهسا با لبخند گفت: خوش گذشت شیراز؟

سیاوش لبخند کجی زد و گفت: مرسی! خوب بود!

علیرضا نگاهی به انتهای راهرو انداخت و گفت: استاد اومد بچه ها! بیاین بریم سر کلاس !

همگی با هم به سمت در کلاس رفتند و روی صندلی ها جای گرفتند.

مهسا متعجب به علیرضا و پس از آن مسعود نگاه کرد و گفت: واقعا می خوای زن بگیری؟!

عاطفه گفت: وای.... مواظب باش ساندویچت داره میفته!

مهسا سریع ساندویچش را صاف کرد و باز منتظر به مسعود چشم دوخت.

مسعود که از نوع نگاه مهسا خنده اش گرفته بود گفت: وقتی اینجوری نگاه می کنی قیافت خیلی بامزه میشه!

علیرضا متعجب به مهسا نگاه کرد، به نظرش قیافه اش همیشه بامزه بود! اما مسعود که نباید جلوی همه این را به زبان می آورد!

مهسا اخمی کرد و گفت: این جواب من بود؟!

-حالا مگه تو دختر خوب سراغ داری؟!

مهسا دستی که آزاد بود را به کمر زد و گفت: بله که سراغ دارم!

سیاوش با نیشخندی گفت: حتما عاطفه!

عاطفه به سیاوش چشم غره رفت.

مهسا با بی خیالی گفت: نه خیرم! عاطفه که خودش داره می پره!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

عاطفه نیشگونی از پهلوی مهسا گرفت و زیر لب گفت: خفه!

مهسا با شرمندگی دستش را روی دهانش گذاشت و آهسته گفت: ببخشید.... از دهنم پرید!

سیاوش با چشمان گرد شده گفت: واقعا؟!!

مهسا به او نگاه کرد، بعد هم به مسعود و علیرضا! در آخر به عاطفه که انگار داشت با چشمانش التماس می کرد که چیزی نگوید .

قری به گردنش داد و گفت: وا! حالا من یه چیزی گفتم.... شما چرا جدی گرفتین! و دوباره به مسعود چشم دوخت و گفت: از کسی خوشت میاد؟!

-نه!

-این همه دختر توی دانشکده... ببین از کی خوشت میاد من میرم باهاش صحبت می کنم!

مسعود خندید و گفت: اینجوری دختر خوب سراغ داشتی؟!

مهسا پشت چشمی نازک کرد و گفت: ایش.... دارم بهت آزادی عمل میدم! خوبه برم دست یکی رو بگیرم بیارم بگم بیا این زنت؟!!

مسعود و علیرضا خندیدند.

عاطفه اخمی کرد و گفت: خاک تو سرت مهسا! آدم در مورد هم جنسای خودش اینجوری حرف میزنه؟!

-وا! مگه من حرف بدی در مورد دخترا زدم؟!

-کدوم دختری اینقدر بی ارزشه که بیاد دستشو بده به تو بیاریش زن مسعود بکنیش؟

-پسر به این خوبی و آقایی!!! از خداشم باشه!

مسعود با خنده گفت: بس کنید دیگه.... نمی خواد در مورد چیزی که هنوز معلوم نیست با هم بحث کنید دخترا!

سیاوش متفکر گفت: حالا عاطفه تو کِی قرارِ بری قاطی باقالیا؟!

عاطفه لبخندی تصنعی زد و گفت: هر موقع خدا بخواد! و به ساعتش اشاره کرد و گفت: مهسا جان!! احساس نمی کنی کلاس داره دیر میشه؟

مهسا گاز بزرگی به لقمه اش زد و کمی آن را جوید و با همان دهان پر سری تکان داد و گفت: میریم خب! و یک قلپ از نوشابه اش نوشید.

مسعود ضربه ای به قوطی نوشابه ی مهسا زد و گفت: تو دختری.... نباید انقدر نوشابه بخوری! به جاش دوغ یا آب میوه بخور!

عاطفه با ابروهای در هم گفت: وا؟!! دختر و پسر چه فرقی دارن؟!

-پوکی استخوان توی خانما بیشتره! نوشابه ی زیادی هم خوردن باعثش میشه... هر چند یه عالمه عوارض دیگه هم داره.

مهسا لبخند دندان نمایی زد و گفت: باید میرفتی مربی بهداشت مدرسه می شدیا!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

عاطفه سری تکان داد و سر چرخاند. نگاهش به سپیده افتاد که از ورودی دانشکده وارد حیاط شد.
ابرو در هم کشید و گفت: این دختر دانشکده ی ما چی کار می کنه؟
مهسا رد نگاه عاطفه را گرفت و به سپیده رسید. یاد وقتی افتاد که شماره ی علیرضا را از او گرفته بود... آن موقع می گفت کار واجبی با علیرضا دارد، حالا متوجه کار واجبش شده بود!!
چند ماه پیش هم که به شب شعر دانشکده ی ادبیات رفته بودند می خواست علیرضا را مجبور کند به جای اینکه کنار آنها بشیند پیش خودش در ردیف جلو بنشیند. نیشخندی زد و نگاه از او گرفت. سپیده بدون اینکه نگاهی به جانب آنها کند داخل دانشکده رفت.
سیاوش نگاهی به مهسا کرد و با شرمساری گفت: من نمی دونستم سپیده واسه چی اطلاعات در مورد تو و علیرضا می خواد.... بابت اینکه ناخواسته باعث شدم اعصاب تو رو به هم بریزه شرمنده!
مهسا لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره... و از لب باغچه بلند شد و به عاطفه نگاه کرد و گفت: بریم سر کلاس!
علیرضا هم بلند شد و به قدمی به طرفش برداشت و گفت: کلاست تموم شد راهتو نکشی بریا! من می رسونمت !
مهسا با لبخند سری تکان داد و گفت: چشم آقا !!
و سری به نشانه ی خداحافظی برای مسعود و سیاوش تکان داد و با عاطفه به طرف ساختمان دانشکده رفت.
عاطفه همان طور که دستش را گرفته بود گفت: خانم گیج.... نزدیک بود منو لو بدیا! هر چند احتمالا یه بوهایی بردن!
مهسا با قیافه ای مظلومانه گفت: خو ببخشید.... هواسم نبود! اما حال کردی گفتم داری می پری سیاوش چه جوری چشماش چهار تا شد؟! تو و مسعود هم سر و سامون بگیرین این سیاوش می مونه تنها عزب اوقلی!! و خندید.
عاطفه پوفی کرد و گفت: خدا بهت عقل بده! حالا نه چیزی معلومه نه قرارِ فعلا اتفاقی بیفته! و با مهسا وارد کلاس شد.
تقریبا آخرهای کلاس بود که عاطفه متوجه مهسا شد که انگشتش را به پهلویش فرو می کرد. متعجب به طرف مهسا برگشت. مهسا همان طور که نگاهش به سمت استاد بود برگه ای جلویش گذاشت.
زیر لب نوشته ی روی برگه را خواند: به نظرت نفیسه بیات واسه مسعود مناسب نیست؟ هم خانم و نجیب هست هم درسخونه !
عاطفه چشم چرخاند و به نفیسه بیات که ردیف دوم نشسته بود نگاه کرد. دختر خوبی بود ولی زیادی خوب و آرام بود و شاید مسعود دختری کمی شیطان تر می خواست.
روی برگه نوشت: دختر خیلی خوبیه.... اما بعید می دونم به درد مسعود بخوره! این زیادی دختر خوبیه!
مهسا با دیدن نوشته ی عاطفه با اخم نگاهی به او کرد و در جوابش نوشت: خب مسعود هم خیلی پسر خوبیه!
عاطفه روی کاغذ جواب داد: می دونم... اما این خیلی آرومه... بیش از اندازه! فکر نکنم به درد مسعود بخوره!
مهسا کاغذ را خواند. به نظرش عاطفه راست گفته بود. نفیسه بیات بیش از اندازه آرام و بی سر و صدا بود. مثل یک سایه می آمد و می رفت و فقط با بچه ها در حد یک سلام و خداحافظی ارتباط داشت .
کاغذ را زیر جزوه اش گذاشت و به استاد چشم دوخت. باید دنبال یک مورد مناسب دیگر برای مسعود می گشت! هر

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

چند به قول عاطفه مسعود که خودش چلاق نشده بود که نتواند برای خودش زن پیدا کند!
بعد از کلاس با عاطفه به بوفه ی دانشکده رفتند. مهسا همان طور که به بخارهای لیوان چایش نگاه میکرد گفت: نمی خوام تو به خاطر من الاف بشی... می خوای برو!
-نه بابا! علیرضا اینا هم تا نیم ساعت دیگه کلاسشون تموم میشه! راستی مامانت کی میاد؟
-آخر هفته ی دیگه!
-بابات خوشحاله؟!
مهسا آهی کشید و گفت: نه! یعنی می دونی فکر کنم بابام به خاطر من قبول کرد مامانم برگرده.... من به مامان گفتم بابا خیلی خوشحال میشه برگردی اما اینجوری نیست... بلاخره مامانم توی این چند سال خیلی با بابام بد تا کرد. بابام هر کاری کرد تا مامانم از رفتن منصرف بشه اما مرغ مامانم یه پا داشت و می گفت باید الّا وبلّا بره از ایران.... حالا هم هنوز به سال نرسیده دست از پا دراز تر داره برمیگرده!
-یعنی واقعا مامانت نمی دونه بابات راضی نیست که برگرده؟
-من نگفتم بابام راضی نیست.... اما خب کارای مامانم که یادش میاد.... نمیشه که مامانم هر موقع هر کار عشقش می کشه بکنه که! بابامم حرفش همینه... میگه از کجا معلوم دو سال دیگه مامانم یه ساز دیگه نزد .
-نمی خوای به مامانت اینا رو بگی!؟
-نه... خودش بیاد می فهمه دیگه.... بعدشم من مطمئنم بعد یه مدت همه چیز درست میشه! تو بابامو نمی شناسی.... بابام هم خیلی مهربونه هم خیلی مامانمو دوست داره.... درسته الان به نظرش نباید به مامانم رو بده اما بعد یه مدت با هم خوب میشن! مامانم هم اینجوری بیشتر می فهمه که کارش اشتباه بوده! هر چند الانم متوجه اشتباهش شده! ولی خب بلاخره بابامم غرور داره دیگه! فکر کنم حالا حالاها مامانم باید از بابام منت کشی کنه! اگه به مامانم بگم ممکنه از روی لجبازی هم که شده اونجا خودشم داغون کنه و نیاد ... من با اینکه دلم از مامانم پرِ اما بازم خب مامانمه و دوست دارم بیاد دیگه! تازه مامانم بیاد منم زودتر می رم سر خونه زندگی خودم.
عاطفه کمی چای نوشید و گفت: چی بگم والا! صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

مهسا همان طور که به پله برقی که مسافران از آن پایین می آمدند چشم دوخته بود ناله زد: نصف بیشتر مسافرای هواپیما پیاده شدن.... پس چرا مامان و مهشید نمیان؟!
علیرضا دستش را دور شانه ی مهسا حلقه کرد و گفت: میان عزیزم.... چند دیقه ی دیگه صبر کن.
مهسا آهی کشید و گفت: کاش بابا ماموریت عسلویه شو کنسل می کرد و میومد.
علیرضا بازویش را نوازش کرد و گفت: اونم مردِ و غرور داره.... خب درسته مامانت پشیمون شده اما باید غرور بابات هم حفظ بشه دیگه.... نگران نباش! مطمئن باش دل باباتم اینجاست و خیلی زود با خودش کنار میاد و همه چیز مثل قبل میشه.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا از علیرضا فاصله گرفت و سبد بزرگ گلی که به دست داشت را به دستش داد و گفت: امیدوارم.... حالا شما اینو بگیر که دست من شکست.

علیر ضا خندید و گفت: من که از اول گفتم بده خودم می گیرمش!

مهسا ابرو در هم کشید و گفت: نه خیر.... درسته تو خریدیش اما وقتی مامان اومد من باید بدمش بهش!

علیرضا که هنوز می خندید گفت: باشه عزیزم.... تو بده!

مهسا خمیازه ای کشید و گفت: خدا کنه زودتر بیان.... من دارم از خواب می میرم! و نگاهی به ساعتش کرد و ادامه داد: ساعت از 2 هم گذشته.... خوبه فردا تعطیله و قرار نیست بریم دانشگاه.

علیرضا به سمتی اشاره کرد و گفت: مهسا .... اونا مامانتو و مهشید نیستن؟!

مهسا به سمتی که علیرضا اشاره کرده بود نگاه کرد.... مادرش و مهشید چمدان به دست داشتند به سمت خروجی آن طرف سالن می رفتند. پس کِی از پله برقی پایین آمده بودند که متوجهشان نشده بود!؟!

با هیجان گفت: آره.... خودشونن! و به آن سمت دوید.

علیرضا هم پشت سرش با قدم های بلند اما بدون دویدن روانه شد.

وقتی به آنها رسید مهسا در آغوش مادرش بود. سلام کرد.

مهشید با تعجب و ناهید با خوشحالی به او چشم دوختند.

ناهید سبد گل را که علیرضا به سمتش گرفته بود گرفت و در حالیکه که لبهایش کش آمده بود گفت: سلام عزیزم! و دست علیرضا را فشرد.

مهشید هم در حالیکه لبخند کوچکی به لب داشت گفت: پس شما شوهر مهسا هستین.... تبریک عرض می کنم!

علیرضا سری خم کرد و دست مهشید را که جلو آورده بود فشرد.

ناهید در حال چشم چرخاندن بود.... انگار داشت به دنبال صادق می گشت.

مهسا چرخ دستی را که روی آن پر از چمدان های رنگی بود از مادر گرفت و همان طور که به سمت خروجی هل میداد گفت: بابا خیلی دوست داشت بیاد.... اما ماموریت کاری داشت عسلویه و نتونست کنسلش کنه!

انگار شوق ناهید به یکباره فرو ریخت، اما در حالیکه سعی می کرد خود را از تک و تا نیندازد با لبخند گفت: به سلامتی.... اشکال نداره!

علیرضا گفت: تا شما یه کمی با هم خوش و بش کنین من میرم ماشین رو میارم جلوی در! ماشین توی پارکینگه!

ناهید سری تکان داد و گفت: ممنون!

با رفتن علیرضا مهشید گفت: خوب مالی تور کردیا!

مهسا در حالیکه سعی می کرد متلک مهشید را نادیده بگیرد گفت: خدا رو شکر! واقعا پسر خوبیه!

ناهید آهی کشید و گفت: واقعا خدا رو شکر! اشالا خوشبخت بشید!

مهسا با لبخند گفت: مرسی!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهشید گفت: بابا کی میاد!؟

-فکر کنم تا پس فردا بیاد.... گفتم که، دوست داشت بیاد فرودگاه اما خب نتونست!

-خوبه از دو هفته پیش می دونست ما قرارِ کِی بیایم×

ناهید ابرویی در هم کشید و گفت: بس کن مهشید! خب بنده خدا برنامه داشته!

مهشید با پوزخند گفت: تا قبل از طلاق که دیو دو سر بود.... حالا شد بنده خدا!

ناهید با اخم گفت: بس می کنی!

مهسا با نگرانی گفت: تو رو خدا بحث نکنین! بعد از این همه وقت اومدین ایران که نباید همین اول کاری بحث پیش بیاد!

ناهید دست مهسا را گرفت و گفت: راست میگی عزیزم !

مهسا چرخ را به سمت خروجی هل داد.

هوای فرودگاه در آن صبح گاه سرد بود. دستش را به هم مالید و گفت: انگار یه دفعه چقدر سرد شدا!

مهشید گفت: وسط بیابونه ها.... کویر هم که شباش سرده !

-فکر کنم اینجور که ساخت و ساز می کنن تا 10 سال دیگه تهران برسه به فرودگاه امام!

همان موقع علیرضا با ماشین جلویشان توقف کرد.

مهشید نیشخندی زد و گفت: او...لالا! طرف چه مایه داری هستا! خدا شانس بده!

مهسا حرفش را نشنیده گرفت و چرخ را به سمت صندوق عقب هل داد. علیرضا پیاده شد و به ناهید و مهشید گفت: شما بفرمایید بشینید من الان چمدونا رو میذارم توی ماشین!

مهشید زیر لب به طوری که فقط مهسا بشنود گفت: اساسی هم که پاچه خوار و خودشیرین کنه!

مهسا تیز نگاهش کرد. چرا مهشید هنوز نیامده با او ساز مخالف میزد. مادر گفته بود که با برگشتن به ایران مخالف است اما چه دلیلی داشت که دق و دلی اش را سر مهسا خالی کند. با این اخلاق گند و توپ پری که مهشید آمده بود خدا را شکر کرد که چند روز قبل تمام لباس ها و وسایلی که از اتاق مهشید برداشته بود سر جایشان گذاشته بود و الا معلوم نبود اگر می فهمید مهسا آن ها را برداشته چه علم شنگه ای به پا می کرد.

علیرضا آخرین چمدان را هم در صندوق عقب گذاشت و گفت: عزیزم راستی.....

مهسا سوالی به علیرضا چشم دوخت!

علیرضا با لبخند شیطنت آمیزی گفت: من سبد گل رو دادم به مامانت ها! متوجه شدی؟!

مهسا با خنده ضربه ی آرامی به بازوی علیرضا زد و گفت: خود شیرین!

و به سمت در جلو رفت و آن را باز کرد و سوار شد.

****

با آنکه خیلی دلش برای مادرش تنگ شده بود اما به خاطر اینکه شب قبل از ذوق آمدن آنها خوب نخوابیده بود داخل

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

ماشین خوابش برد و متوجه صحبت های مادر و گهگاهی مهشید با علیرضا نشد.
با تکان های دست علیرضا هوشیار شد .
خوابالود نگاهی به اطراف کرد. جلوی خانه ی شان بودند. خمیازه ای کشید وگفت: اِا رسیدیم!
ناهید با خنده گفت: تا ماشین راه افتاد از هوش رفتی!
-خب دیشب نخوابیدم!

علیرضا لبخندی زد و گفت: خسته نباشی خانم!
مهسا لبریز از سرخوشی که علیرضا جلوی مادرش و مهشید او را خانم خطاب کرده با لبخند گفت: شما رانندگی کردی خسته نباشی!
علیرضا پیاده شد و کمک کرد و چمدان ها را تا کنار در آسانسور برد.
وقتی می خواست خداحافظی کند ناهید گفت: کجا علیرضا خان! بیا بالا عزیزم!
مهسا به ناهید نگاه کرد؛ انگار هنوز نمی دانست علیرضا را چگونه خطاب کند. شاید هنوز رویش نمیشد که به او بگوید علیرضای خالی! اما مهسا مطمئن بود مادرش همانند پدرش از لفظ پسرم برای علیرضا استفاده نمی کرد !
علیرضا لبخندی زد و گفت: ممنون! شما هم خسته هستین! استراحت کنید وقت برای مزاحمت زیاده!
و خداحافظی کرد و از ساختمان خارج شد.
ناهید که با ذوق با نگاهش او را بدرقه می کرد گفت: چقدر پسر با فهم و شعور و مبادی آدابیه!
مهشید پشت چشمی نازک کرد و گفت: اما به نظر من که فقط خود شیرینه!
مهسا با اخم رویش را از مهشید گرفت و چمدان ها را وارد آسانسور کرد. خیلی از دست مهشید دلخور شده بود اما نباید همین اول کاری با او دعوا می کرد. می دانست که شاید مهشید این حرف ها را از روی حسادتش میزند! بلاخره مهشید با اینکه دختر باز و به ظاهر روشن فکری بود اما عقیده داشت که باید زودتر از مهسا ازدواج کند و قبل از رفتن از ایران چند باری این موضوع را گوشزد کرده بود و حالا که می دید مهسا ازدواج کرده حسودی اش می شد!
آهی کشید و دکمه ی آسانسور را زد و آسانسور به حرکت در آمد.!

مهسا با خوشحالی شلواری را که مادر به او داده بود برانداز کرد و گفت: اینم برای منه؟!
ناهید با لبخند سری تکان داد و گفت: آره عزیزم.
مهسا به دور تا دورش که لوازم آرایش و لباس و کیف و کفش بود نگاه کرد، مادرش فقط یک چمدان برای او سوغات آورده بود. همان طور که چهارزانو نشسته بود دولا شد و مادرش را بوسید و گفت: ممنونم مامان!
ناهید لبخندی زد و گفت: راستی علیرضا نمیاد اینجا؟

-واسه اونم سوغاتی آوردین؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-معلومه.... جای پسرمه ها!

مهسا خندید و گفت: مرسی مامان.... اون امروز نمیاد! می خواد شما یه کم استراحت کنین و خستگی سفر از بدنتون بیاد بیرون بعد بیاد!

ناهید لبخندی زد و گفت: با اینکه من علیرضا رو یکی دو بار بیشتر ندیدم اما متوجه شدم خیلی پسر با فهم و شعوریه! خوشحالم که حداقل شانس تو توی ازدواج خوب بود!

مهسا خندید و گفت: وا مامان! یه جور میگی که انگار منو مهشید روی دستت مونده بودیم.... من به نسبت زود ازدواج کردم، الان توی دوستام فقط من مزدوج شدم!

ناهید آهی کشید و گفت: اشالا مهشید هم یه شوهر خوب قسمتش بشه.... بچم چیزی نمیگه اما معلومه دوست داره اونم ازدواج کنه!

مهسا لبخندی زد و گفت: اشالا!

ناهید همان طور که در چمدان دیگری را باز میکرد گفت: توی اینم سوغاتی های صادق و علیرضاست.... راستی وقتی من خواب بودم صادق زنگ نزد.

مهسا بعید می دانست پدرش در مدتی که ماموریت است برای احوالپرسی با مادرش زنگ بزند. فقط دیشب پیامک داده بود که آیا رسیده اند یا نه!

مهسا لبخندی زد و گفت: اونجایی که بابا هست مبایلا آنتن نمیده..... دسترسی به تلفن هم ندارن.

ناهید در حالیکه سعی می کرد خود را بی تفاوت نشان دهد گفت: آها....

مهسا با یادآوری اینکه روی گاز غذا گذاشته است با عجله بلند شد و گفت: وای... الان غذام میسوزه! و از اتاق بیرون دوید و به سمت آشپزخانه رفت.

فقط برنج کمی ته گرفته بود و قیمه ای که درست کرده بود آبش هنوز تمام نشده بود! نفس راحتی کشید و زیر برنج را خاموش کرد .

ناهید وارد آشپزخانه شد و با لبخند گفت:به به! دخترم عجب بویی راه انداخته.... حسابی راه افتادیا!

مهسا لبخندی زد و گفت: مثلا می خوام برم سر خونه و زندگی خودما!

ناهید خندید و گفت: اشالا... اشالا! راستی معلومه کجا خونه میگیرین؟

مهسا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: نه... اصلا نمی دونیم خونه بگیریم یا برم خونه ی علیرضا اینا!

ناهید ابرویی در هم کشید و گفت: چرا خونه ی اونا؟! علیرضا که بهش می خوره پولدار باشه و با خونه گرفتن مشکلی نداشته باشه!

-اون که مشکل نداره.... اما خونه ی خودشونم یه خونه ی خیلی بزرگه سه طبقه هست که فقط باباش و منیژه خانم توش زندگی می کنن! باباش هم که اکثر اوقات نیست!

-منیژه خانم کیه؟

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-خدمتکارشون! البته طبقاتش از هم مجزا نیستا... یعنی تریبلکسه! من اگه برم اونجا دیگه جهیزیه هم نمی خوام، چون همه چیز داره!

-وا؟!! مگه میشه دختر بدون جهیزیه باشه! به نظر من که خونه جدا بگیر! بلاخره درسته علیرضا مادر نداره اما بلاخره دو تا برادر داره که ممکنه بیان ایران و اونا هم بخوان توی اون خونه بمونن! بعدشم تو بری اونجا ما چه جوری بهت جهاز بدیم؟ خونشونم که طبقات مجزا نداره که ما بگیم تو میری توی یکی از اونا و ما اونجا برات جهاز می چینیم!

مهسا نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: نمی دونم والا!

همان موقع مهشید با موهای در هم وارد آشپزخانه شد. انگار تازه از خواب بیدار شده بود. سلام کرد و به سمت یخچال رفت و از آب سرد کن لیوانی آب برای خودش ریخت.

ناهید گفت: وایسا الان برات صبحانه آماده میکنم.

مهشید شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی خوام... دیگه ظهرِ! چه بوی قیمه ای هم پیچیده! از این کارا بلد نبودی ناهید خانم!

ناهید با لبخند به مهسا نگاه کرد و گفت: مهسا من خواب بودم غذا درست کرده!

مهشید نیشخند زد و گفت: به به! عروس خانم! چه کدبانویی بشی تو! ولی از من به تو نصیحت نمی خواد به شوهر جانت از همین اولی رو بدی!

مهسا که به خاطر دیشب هنوز از دست مهشید دلخور بود بدون کلمه از او رو گرفت!

مهشید پوزخندی زد و گفت: راستی مامان.... عصر مهمون داریم!

ناهید ابرویی در هم کشید و گفت: کی؟!

-نیما و نازیلا و مامانشون! دیشب توی وایبر به نیما گفتم اومدیم ایران گفت با مامانش اینا میان خونمون دیدنی!

رنگ از روی مهسا پرید. انگار کابوس نیما قصد تمام شدن نداشت!

ناهید با عصبانیت گفت: تو بیخود کردی گفتی برگشتیم که پس فردا مهستی به ریشمون بخنده که اینا نرفته برگشتن! به نیما خودت زنگ بزن بگو خسته ی راهیم و نمی تون با مهستی و نازیلا بیاد اینجا !

مهشید با اخم گفت: زشته مامان!

-زشت کار تو هست که سر خود تصمیم گرفتی و کار اون پسره که خودشو بدون دعوت می خواد بندازه خونه ی ما! خیلی دوست داری خودت باهاش برو بیرون! اما نه خودش حق داره بیاد اینجا نه مادر و خواهرش!

مهسا نفس راحتی کشید! اما در دلش هر بد و بیراهی به ذهنش رسید نثار نیما کرد. معلوم نبود که چه دردی داشت که می خواست باز مهسا را عذاب دهد! باید با علیرضا صحبت می کرد و به او می گفت تا شر نیما باز به زندگی شان نرسیده زودتر عروسی کنند! وقتی از این خانه میرفت نیما هر چه می خواست با مهشید می رفت و می آمد.... اما الان نباید این

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

رفت و آمد ها زیاد میشد که مهسا با نیما برخوردی داشته باشد !
بشقاب های غذا خوری را از کابینت بیرون کشید و گفت: من تا چند دیقه دیگه غذا رو می کشم! و به سمت یخچال رفت تا ماست را از داخل آن بردارد.

مهسا همان طور که سوهان ناخن را روی ناخن انگشت وسطش می کشید و گوشی را بین گوش و شانه اش نگه داشته بود گفت: من که نمی تونم مامانم اینا رو بذارم بیام بیرون که!
علیر ضا گفت: خب دلم واست تنگ شده.... دو ساعت میریم یه چرخی می خوریم و برمیگردیم.
مهسا سوهان را روی میز گذاشت و گفت: فردا میام دانشگاه دیگه.... اونجا هم دیگه رو می بینیم .
صدای نفس بلند علیرضا در گوشی پیچید: باشه! فعلا که شما داری میتازونی و ما باید کوتاه بیایم!
مهسا خندید و گفت: عجب رویی داری تو!
-بابات کِی میاد؟
-می دونستم که طاقت نمیاره و زودتر کارشو ول می کنه میاد! فردا ساعت دو بعد ظهر پرواز داره...
-نخوای فردا رو هم مثل امروز بپیچونی و نیای دانشگاه!
مهسا باز خندید: نه آقا.... چوب خط غیبتام به اندازه ی کافی پر شده!
-پس فردا واسه اینکه نپیچونی میام دنبالتا! خواب نمونی!

مهسا موهایش را پشت گوشش زد و در آینه به خود نگاه کرد و گفت: خودم میام!

-نه... خودم بیام خیالم راحت تره! مواظب خودتم باش جوجو!
-باشه.... شب به خیر!
-شب تو هم بخیر عروسکی!
گوشی را روی تخت انداخت و باز در آینه به خودش نگاه کرد. مادرش امروز مدل ابروهایش را عوض کرده بود و موهایش را هم فندوقی..... نمی دانست وقتی علیرضا او را ببیند چه عکس العملی نشان میدهد فقط امیدوار بود که مثل پدرش نباشد که با رنگ کردن موهای مادرش زیاد موافق نبود!
هر چند مادرش به نظر پدرش کاری نداشت و هر بار موهایش را یک رنگ میکرد.
ضربه ای به در خورد و ناهید وارد اتاق شد.
مهسا با لبخند به مادرش که سینی چای به دستش بود نگاه کرد و گفت: دستت درد نکنه مامان!
ناهید سینی را روی میز کنار تخت گذاشت و خودش هم روی تخت نشست و با ناراحتی گفت: مهستی زنگ زد.
مهسا کمی فکر کرد تا یادش بیاید مهستی کیست.... به جز مادر نیما کسی را به این اسم نمی شناخت.
ناهید با همان لحن ادامه داد: شاکی بود که چرا دیروز مهشید به نیما گفته نیان!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-شما چی گفتی؟

-معلومه دیگه.... گفتم خسته ی راه بودم و واسم جور نبود! حالا قرار شد پس فردا بیان!

مهسا به مادرش چشم دوخت و پرسید: پس فردا چه ساعتی؟!

ناهید لیوانی چای به طرف مهسا گرفت و گفت: بعد از ظهر! من و مهشید که صبح هم خونه ایم.... گفتم یه زمانی باشه که تو هم خونه باشی!

مهسا به ذهنش فشار آورد تا یادش آمد پس فردا تا 12 فقط کلاس دارد... اما اصلا دوست نداشت خانواده ی نیما را هم ببیند. دستی به موهایش کشید و در حالیکه سعی می کرد لحنش بی تفاوت باشد گفت: من بعد از ظهر هم کلاس دارم.... بعید می دونم زود بیام! شما برنامه ی خودتونو داشته باشین!

-بابات کِی میرسه خونه؟

-فکر کنم فردا بابا حول و حوش 5 خونه باشه.... هر چند بستگی داره پروازشون تاخیر داشته باشه یا نه یا اصلا ترافیک خیابونا چه جور باشه.

لبخند کمرنگی را روی لب های مادرش دید. حتما چقدر دلش تنگ شده بود!

مهسا که روی صندلی جلوی میز آرایش نشسته بود نگاهی دوباره در آینه به خود کرد و گفت: مامان به نظرت علیرضا از رنگ موهام خوشش میاد؟

لبخند ناهید پررنگ تر شد: واسه چی خوشش نیاد! ابروهاتم که خوش رنگ و خوش مدل شده و صورتتو بازتر کرده!

مهسا دستی روی ابرویش کشید! به نظرش زیادی روشن شده بود... هر چند عقیده ی ناهید برخلاف او بود!

لیوان چای را نزدیک لبانش برد و کمی نوشید! یاد قرار مادرش با مادر نیما افتاد.... یعنی نیما هم می خواست بیاید! بعید می دانست.... شاید هم می آمد! اصلا می آمد یا نمی آمد به او ربطی نداشت! مهسا که اصلا به خانه نمی آمد که ببیند او هست یا نه! نمی دانست مادر او از مسائلی که بینشان پیش آمده خبر دارد یا نه! دعا میکرد که خبر نداشته باشد.

یکدفعه در اتاقش باز شد و مهشید گفت: مامان.... دایی مجید اینا اومدن!

ناهید با لب های کش آمده سریع بلند شد و گفت: چه زود رسیدن! و نگاهی به مهسا کرد و گفت: تو هم زود بیا! و از اتاق بیرون رفت.

مهسا آهی کشید و با خود گفت: احتمالا تا چند وقت اسباب این خاله بازیا توی خونه فراهمه! و مشغول بستن موهایش از پشت شد.

مهسا در حالیکه دو لقمه ی بزرگ پنیر و گردو را در کوله اش می گذاشت گفت: علیرضا پایینه! من رفتم دیگه! و بوسه ای بر گونه ی مادرش زد و به سمت در دوید.

ناهید تا کنار در همراهی اش کرد و پرسید: کِی میای خونه؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا بدون اینکه بند کتونی اش را باز کند به زور پایش را داخل آن کرد و گفت: تا بعد از ظهر کلاس دارم! و در را باز کرد و گفت: خدافظ!

دکمه ی آسانسور را زد. انگار داخل پارکینگ گیر کرده بود! پوفی کرذ و با خود زمزمه کرد: اینم که همیشه یه مشکلی داره! و به سرعت از پله ها پایین رفت.

وقتی سوار ماشین شد نفس نفس میزد. سریع سلام کرد.

علیرضا با لبخند پاسخش را داد: سلام خانم خانما! چه نفس نفسی هم میزنی!

مهسا نفس عمیقی کشید و گفت: آسانسور گیر کرده بود پله ها رو دویدم.

علیرضا سر مهسا را به طرف خود چرخاند و با دقت به صورتش نگاه کرد و گفت: ببینمت! .... نازتر شدی!

مهسا که مقنعه اش را جلو کشیده بود عقب داد و گفت: تازه موهامو هم رنگ کردم!

علیرضا با ذوق گفت: قربونت برم.... چه خوشگل شدی !

مهسا با سرخوشی گفت: واقعا؟!

علیرضا سرش را تکان داد و گفت: آره.... واقعا!

مهسا به ساعتش اشاره کرد و گفت: حالا برو.... دیر می رسیما!

علیرضا حرکت کرد.

مهسا یکی از دو لقمه ای که گرفته بود از کوله اش در آورد و گفت: بفرمایید !

-این چیه؟!

-نون پنیر گردو.... واسه خودمم گرفتم.... گفتم دو نفری با هم توی ماشین صبونه بخوریم.

علیرضا لقمه را گرفت و با لبخند تشکر کرد و پلاستیک دورش را باز کرد و مشغول خوردن شد. مهسا هم لقمه اش را باز کرد و گازی به آن زد.

یکدفعه یاد نیما افتاد: راستی!

علیرضا متعجب به سمتش برگشت و گفت: چی شده؟!

-قرارِ نیما و نازیلا و مامانشون بیان خونمون فردا بعد از ظهر! من به مامانم گفتم کلاس دارم نیستم!

ابروهای علیرضا در هم رفت: بیان چی کار؟!

-چمی دونم والا! بیان به مناسبت اینکه مامانم اومده! حالا همین جوریش سال به سال همو نمی دیدنا! من نمی دونم چرا یه دفعه ای محبتشون قلمبه شده! احتمالا نیما و مهشید از طریق وایبر با هم در ارتباطن! ... چون مهشید دو سه شب پیش به مامانم گفت نیما توی وایبر گفته با مامانش میخواد بیاد دیدنشون که مامانم چون خسته بود گفت نیان! بعد مامانم دیروز گفت میخوان فردا بیان!

-تو حق نداری خونه باشی!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-عزیزم من که به مامانم گفتم فردا کلاس دارم که نیام خونه دیگه!

علیرضا نفسش را با صدا بیرون داد و با حرص گفت: کِی میریم سر خونه زندگیمون که شر نیما کلا کم بشه....

-تو خونه بگیر من جهاز میارم زود بریم!

علیرضا به سمتش برگشت و گفت: بلاخره تصمیمتو گرفتی؟ دنبال خونه باشم؟

-می دونی .... بابات خیلی خوبه ها! اما بلاخره اونجا هم خونه ی اونه هم ممکنه داداشات بیان! من اینجوری راحت ترم!

علیرضا بینی مهسا را گرفت و کشید و با خنده گفت: عزیزم..... من که حرفی ندارم! هر جور تو راحتی! می خوای اصلا فردا بعد از دانشگاه بریم دنبال خونه! فقط من امشب با بابام صحبت کنم ببینم تا چه اندازه می تونم روی کمک مالیش حساب کنم!

-مگه تو غیر از پول بابا پرویز روی چیز دیگه هم می تونی حساب کنی؟!

-عزیزم من خیلی فعالما! از 18،17 سالگی کار می کنما!

-وا؟!! اگه راست می گی این فعالیت هات چی بودن؟

-دفعه ی اولی که کار کردم وقتی بود که یه مدت پولامو پس انداز کردم و تابستون یه باغ گیلاس با محصولاتشو کرایه کردم و کارگر گرفتم گیلاساشو کندن بعدشم فروختم! بعد از اون توی همون تابستون چند تا باغ گیلاس دیگه رو هم همین طوری کرایه کردم و محصولاتشو فروختم!

مهسا متعجب گفت: نگفته بودی!

علیرضا خندید و ادامه داد: بعد از اون با یکی از دوستام که الان دوبی زندگی می کنه زدیم توی کار اسب!

-اسب؟!!

-آره... بابا یه باغ طرف لواسون داشت که ما کره اسب می خریدیم و اونجا نگهداری می کردیم و تحت نظر یه مربی آموزششون میدادیم بعدشم توی مسابقات شرکت میکردن و مشتری پیدا میشد براشون و می فروختیمشون!

-یعنی یه گله اسب داشتین؟!

-یه گله چیه دختر؟! کلا 8 تا اسب گرفتیم توی سه سال! آخریشم تابستون پاییز پارسال فروختیم! بعدشم که بابا باغشو به خاطر توسعه ی شرکتش فروخت و کارمون کنسبل شد! ولی روی یکی از اسبا اساسی سود کردیم! توی اولین مسابقه ای که داد اول شد و چشم خیلی ها رو گرفت و تونستیم یه قیمت خوب بفروشیمش!

-بابا فعال!

-واست فرقی نداره که خونه کجا باشه؟ راستش من اگه بخوام از بابا جدا بشم ترجیح میدم نزدیک بابام باشم!

مهسا لبخندی زد و گفت: باشه.... من حرفی ندارم! هر کجا می خوای باشه.

علیرضا ماشین را پارک کرد و گفت: بفرمایید خانم... بدو که الان کلاس شروع میشه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا کوله اش را برداشت و در حالیکه در را باز می کرد گفت: بریم. و از ماشین پیاده شد.
****
مهسا گازی به ساندویچش زد و به مسعود که نگاهش می کرد گفت: زن نگرفتی؟!
مسعود که داشت فکر می کرد که چقدر رنگ موهای مهسا قشنگ شده و زیبایش کرده با بی حواسی گفت: چرا!
مهسا با چشم های گرد شده با هیجان گفت: واقعا زن گرفتی؟! انقدر زود؟!
مسعود ابروهایش را در هم کشید و گفت: آخه اگه من زن گرفته بودم تو بی خبر می موندی؟! ببخشیدا که قرار بود جنابعالی واسم زن خوب پیدا کنی!
سیاوش با خنده گفت: داداش کسی زنشو به تو نمیده باید دختر خوب پیدا کنی!
مسعود گازی به ساندویچش زد و هیچ نگفت. نباید به مهسا نگاه می کرد، با رنگ کردن موها و ابروهایش جذابیتش بیشتر شده بود و حواسش را بیشتر معطوف خود می کرد. زیر لب استغفراللهی گفت به علیرضا گفت: راستی دیروز رفته بودم پیش ناصر خیلی سلامتو رسوند.
-حالش چطور بود؟ چی کار می کرد.
-خوب بود.... مثل همیشه !
مهسا موهایش را زیر مقنعه فرو برد و گفت: بچه ها.... من برم نماز بخونم!
علیرضا با نگاه شیفته اش به مهسا چشم دوخت و گفت: هنوز که ساندویچتو کامل نخوردی خانم!

مهسا ساندویچ را داخل کوله اش گذاشت و از جا بلند شد و گفت: سیر شدم... و کوله را کنار علیرضا گذاشت و نگاهی به جمع کرد و گفت: هر کی از ساندویچ دهنی بدش نمیاد میتونه ساندویچ منو بخوره !
عاطفه برایش شکلک در آورد و گفت: برو بچه!
سیاوش با همان دهان پر گفت: من که بدم نمیاد !

مهسا شانه ای بالا انداخت و به طرف نمازخانه رفت.

خیلی دوست داشت زودتر به خانه برود و عکس العمل پدرش را هنگام دیدن مادر و مهشید ببیند، هر چند احتمال می داد که پدر با دیدن آنها فقط به سلامی و بوسیدن مهشید اکتفا کند، اما آنقدر کلاس آخر طول کشیده بود و ترافیک برگشت از دانشگاه زیاد بود که تازه ساعت 6 به خانه رسید.
وقتی می خواست از ماشین علیرضا پیاده شود، علیرضا دستش را گرفت و گفت: یادت نره ها.... فردا بعد از کلاس می خوایم بریم دنبال خونه!
مهسا به چراغ روشن سالن خانه نگاه کرد و با بی حواسی سرش را تکان داد و گفت: باشه... حالا برم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا به حواس پرت مهسا که مطمئن بود یک کلمه از حرفهایی که گفته را به یاد ندارد خندید و گفت: برو عزیزم!
مهسا سریع از ماشین پیاده شد و به طرف ساختمانشان دوید، اما بین راه با یادآوری اینکه از علیرضا خداحافظی نکرده برگشت و گفت: راستی خدافظ!
علیرضا سرش را تکان داد و گفت: خدافظ عزیزم!
مهسا دوباره به سمت ساختمان دوید اما جلوی در یادش افتاد که کیفش را که می خواست از آن کلید در بیاورد در ماشین علیرضا جا گذاشته!
باز به سمت ماشین علیرضا دوید و به او که هنوز داشت نگاهش می کرد گفت: کیفم جا موند!
علیرضا که داشت می خندید کیف را از پنجره به دستش داد و گفت: بله.... بفرمایید خانم!
مهسا لبخندی زد و دوباره خداحافظی کرد و خواست به طرف خانه ی شان رود که با بوق علیرضا متوقف شد!
به سمت او برگشت، علیرضا گوشی اش را نشانش داد و گفت: اینم جا موند!
مهسا در حالیکه دولا میشد تا از پنجره گوشی اش را هم بگیرد با خنده گفت: بی خود نیست می گن هیچ دویی نیست که به سه نرسه! و گوشی را گرفت و با چشم نگاهی به داخل ماشین انداخت تا باز چیزی را جا نگذاشته باشد... نه دیگر چیزی جا نمانده بود!
صاف ایستاد و گفت: این دفعه واقعا خدافظ!
علیرضا سرش را به نشانه ی خداحافظی تکان داد.
مهسا به این بار به آرامی به سمت در ساختمان رفت.... وارد ساختمان که شد و در را بست به سرعت به سمت خانه پله ها را دو تا یکی بالا رفت و حتی ندید که آسانسور درست شده یا نه!
با کلیدش در خانه را باز کرد و به سرعت وارد خانه شد.
مهشید داشت با تلفن حرف میزد و خبری از پدر و مادرش نبود !
مهسا سلام کرد و پرسید: مامان و بابا کجان؟!
مهشید به سمت اتاق پدر و مادرش که درش بسته بود اشاره کرد و دستش را روی دهانه ی گوشی گرفت و گفت: دارن با هم حرف میزنن !
مهسا سری تکان داد و به اتاقش رفت تا لباس عوض کند.
وقتی از اتاق بیرون آمد دوباره نگاهی به در اتاق پدر و مادرش کرد.... هنوز بسته بود. نگاهی به سرتاسر خانه انداخت، مهشید نبود. به سمت اتاق او رفت و ضربه ای به در زد و وارد شد.
مهشید جلوی آینه ی میزش داشت موهایش را شانه میکرد.

-مهشید بابا کِی اومد خونه؟!
-حول و حوش 5/4

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-شاد و خوشحال بود؟!

-منو که خیلی تحویل گرفت، اما همون اول زد توی پر مامان!

مهسا ابرو در هم کشید و گفت: چرا؟!

-مامان کلی بزک دوزک کرده بود که بابا میاد اما بابا تا دیدش گفت تو الان به من نامحرمی.... برو حجابتو درست کن! و خندید.

مهسا متعجب گفت: واقعا؟!!

-بابامونم واسه عصر حجره ها! ولی من انقدر خندم گرفته بود که اومدم توی اتاق! نمی دونی چقدر خورد توی پر مامان!

-اون وقت این کجاش خنده داره؟! بعدشم بابا همیشه آدم معتقدی بوده! حداقل در مورد خودش! بعد چی شد؟!

-هیچی دیگه ... مامان رفت روسری سر کرد و بلوز شلوار پوشید و واسه بابا چایی شیرینی آورد و رفتن توی اتاق دارن با هم صحبت می کنن! حالا در مورد چی نمی دونم! اما الان بیشتر از یه ساعته که در حال مذاکره هستن!

-آهان... فقط امیدوارم به جاهای خوب خوب برسن!

-راستی تو فردا که نازیلا و نیما با مامانشون میان خونه نیستی!

مهسا با شنیدن اسم نیما چینی به صورتش انداخت و گفت: نه!

-من فکر می کردم تو و نیما با هم در ارتباطین! یادته قبل از اینکه ما بریم اتریش یه بار سر کوچه دیدیمش که بعد تو گفتی باهاش اومدی خونه!

مهسا یاد اولین باری که بعد از چند سال نیما را دیده بود افتاد: اون واسه خیلی وقت پیشه !

-آخه خیلی سراغتو می گیره.... انگار علیرضا رو هم میشناسه؛ گفت با هم دوست هم باشگاهی بودن! همش در مورد رابطه ی تو و علیرضا می پرسید!

مهسا زیر لب گفت: تف تو ذاتش!! و شانه ای بالا انداخت و گفت: من که دیگه ازش خبر ندارم... دوست هم ندارم خبر داشته باشم!

مهشید مشکوک نگاهش کرد و پرسید: چرا؟! بین تون اتفاقی افتاده؟

مهسا نمی دانست چه بگوید... اصلا نمی دانست نیما تا چه حد به مهشید آمار داده

-اتفاق که نه! منم بعدا از علیرضا شنیدم که با نیما دوست بوده! ولی خب... علیرضا زیاد از نیما خوشش نمیاد!

-وا؟!! یعنی تو می خوای بذاری علیرضا واست تعیین تکلیف کنه که با کی رفت و آمد کنی و با کی نکنی؟! تو که انقدر تو سری خور نبودی مهسا!

مهسا ابروهایش را در هم کشید و گفت: نه خیر! من به علیرضا کاری ندارم... خودمم از نیما خوشم نمیاد! چون آدم فوق

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

العاده .....

داشت دنبال کلمه ای برای نسبت دادن به نیما در ذهنش می گشت که صدای مادرش را شنید: مهشید..... کجایی مامان!؟

مهشید سریع به سمت در رفت و گفت: اِ! انگار حرفاشون تموم شد!

و از اتاق بیرون رفت. مهسا هم پشت سرش از اتاق بیرون دوید و به مادرش که وسط هال ایستاده بود سلام کرد.

ناهید با دیدنش لبخندی زد و گفت: سلام... تو کِی اومدی که نفهمیدم!

مهشید با بی صبری گفت: چی شد مامان؟

ناهید که چشمانش برق میزد گفت: صادق گفت نمی تونه منو به عنوان یه نامحرم توی خونه تحمل کنه و همش مواظب باشه!

مهشید و مهسا با ناراحتی به هم چشم دوختند.... یعنی پدر، مادرشان را قبول نکرده بود؟

ناهید ادامه داد: به خاطر همین قرار شد فردا بریم دنبال کارای عقدمون!

مهشید و مهسا با خوشحالی بالا پریدند و جیغ کشیدند.

همان موقع صادق از اتاق بیرون آمد و گفت: چه خبره بچه ها؟

مهسا به سمت پدرش دوید و دستانش را دور پدرش حلقه کرد و سرش را روی سینه ی او گذاشت و گفت: عاشقتم بابایی!

صادق دستی روی سر مهسا کشید و گفت: سلام مهسا.... تو کی اومدی؟!

مهسا سرش را از روی سینه ی پدر برداشت و گفت: یه نیم ساعت پیش!

-علیرضا چطور بود؟! خوب بود؟!

مهسا سرش را تکان داد و گفت: ممنون... سلام رسوند!

آن شب بعد از مدت ها چهار نفر سر یک میز شام خوردند. ناهید هم که سنگ تمام گذاشته بود و به جز شام و سالاد، سوپ و ژله و سبزی خوردن و ماست خیار هم سر میز گذاشته بود !

بعد از خوردن شام و جمع کردن ظرف ها مهسا بلافاصله به اتاقش رفت و با گوشی اتاقش به علیرضا زنگ زد.

-بله؟!

-سلام علیرضا .... یه خبر خوب.... مامان و بابام قرارِ دوباره با هم ازدواج کنن.... فردا می خوان برن دنبال کارای عقد!

علیرضا خندید و گفت: سلام عروسکی.... خوبی؟ چه پشت سر هم همه رو گفتی.... خیلی خوشحال شدم! اشالا که به سلامتی!

مهسا با سرخوشی گفت: من خیلی خوشحالم.... باورت نمیشه! یعنی بازم خانوادمون میشه همون خانواده ی خوب و شاد قدیمی !

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-همین الان منم می خواستم بهت زنگ بزنم!

مهسا متعجب گفت: اتفاقی افتاده؟!

-فردا کاربرد طیف می خواد کوییز بگیره؟!

-چی؟!!! چرا انقدر بی خبر؟! من که چیزی نخوندم! تازه جزوم هم نصفه هست!

-هفته ی قبل از تعطیلات یادته سر کلاس گفته بود اولین جلسه ی بعد از عید کوییز داریم؟! منم یادم رفته بود! همین چند دیقه ی پیش که مسعود زنگ زد یادمون افتاد!

-وای نه! بعید می دونم همه ی بچه ها هم یادشون باشه! شاید نگیره!

-فکر کن زاهدی کوییزشو عقب بندازه!

-من اصلا هیچی یادم نیست.... تازه توی طیف ها یه عالمه اشکال دارم!

-می خوای بیام دنبالت اینجا با هم درس بخونیم!؟

-وایسا برم از مامان و بابام بپرسم بهت خبر میدم! اگه قرار شد بیام بهت زنگ میزنم با آژانس میام!

-تو ازشون بپرس اگه قرار شد بیای خودم میام دنبالت!

-نه... با آژانس میام!

-حالا تو بپرس بعدش سر اینکه چه جور بیای با هم چون میزنیم!

-باشه .... پس فعلا خدافظ!

-خدافظ!

-راستی میشه به عاطی هم اس بزنی بگی فردا امتحان داریم؟ احتمالا اونم یادش نیست.

-باشه عزیزم!

مهسا گوشی را قطع کرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

ناهید و صادق روی راحتی های جلوی تلویزیون نشسته بودند و در حال خوردن چای بودند.

صادق متعجب گفت: چی شده مهسا؟!

مهسا با چهره ای ناله وار گفت: فردا کوییز کاربرد طیف داریم... بعدش من الان فهمیدم! یعنی یادم رفته بود علیرضا الان بهم گفت... میشه برم خونشون با هم درس بخونیم!

ناهید با شنیدن اسم علیرضا با لبخند به صادق گفت: وای که چقدر آقا و با شخصیته این پسر! من که وقتی توی فرودگاه دیدمش کلی خدا رو شکر کردم که مهسا چنین پسری قسمتش شده!

صادق هم با لبخند حرف او را تایید کرد و گفت: آره واقعا! هم خودش هم پدرش... هر دو فوق العادن.... حالا یه شب دعوتشون می کنیم باهاشون بیشتر آشنا بشیم!

ناهید خواست چیزی بگوید که مهسا عجولانه گفت: من چی کار کنم....برم یا نرم؟!

صادق گفت: برو.... شوهرته دیگه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا گفت: می خوایم بریم درس بخونیم... میدونین که، علیر ضا کلا همیشه بین سه تا شاگرد اول کلاسه!

ناهید متعجب گفت: واقعا؟!

-آره !

-چه خوب... این جوری توی درساتم می تونی ازش بیشتر کمک بگیری!

-پس من واسه چی می خوام برم اونجا؟!

صادق گفت: با ماشین میری؟ !

-گفت میاد دنبالم! اما گناه داره! خودم با آژانس میرم! با اجازه!

به اتاقش رفت و اول از همه شماره ی آژانسی که اشتراک داشتند گرفت، گفت تا چند دقیقه ی دیگر پایین است! سریع کتاب و جزوه هایی که برای فردا می خواست در کوله اش ریخت و کیف لوازم آرایشش را هم در آن انداخت! یادش افتاد که می خواست به حمام برود. دستی به موهایش کشید و با خود گفت: خیلی هم موهام چرب نیست! و برای خودش شلوار راحتی برداشت تا نخواهد لباس هایی که علیرضا برایش خریده بود بپوشد!

صدای زنگ آیفن را شنید و پس از آن صدای مادرش را: مهسا...آژانس پایینه!

-الان میام!

و نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت! کیف پولش روی میز جا مانده بود: خوب شد اینو دیدم! و آن را هم داخل کوله انداخت و گوشی اش را در جیبش فرو کرد و سریع از اتاق خارج شد.

همان طور که کتونی هایش را می پوشید گفت: خدافظ... من رفتم!

ناهید که برای بدرقه اش تا کنار در آمده بود گفت: دختر جون داری میری پیش شوهرت یه کم به خودت می رسیدی!

-وا مامان؟! وقتم کجا بود؟ بعدشم علیرضا بیشتر موقع ها منو اینجوری دیده!

ناهید سری با تاسف تکان داد و گفت: چیزی جا نذاشتی؟!

-نه... البته امیدوارم! خدافظ!

و در خانه را باز کرد و پله ها را دو تا یکی پایین دوید!

-مهسا.... مهسا جان پاشو.... دیرمون شد.

مهسا با بی حالی چشمانش را باز کرد و گفت: چیه؟!

علیرضا از کنارش بلند شد و در حالیکه به سمت سرویس داخل اتاقش می رفت گفت: مبایلم زنگ نزد خواب موندیم.... ساعت 7 و ربعه!

مهسا سریع چشمانش را باز کرد و گفت: چی؟ !!

8کلاسشان شروع میشد و آنها تازه از خواب بیدار شده بودند! با این ترافیک صبحگاهی هم معلوم نبود چه ساعتی به

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

دانشگاه میرسند.

بلافاصله از جا بلند شد و به سرعت از کنار علیرضا گذشت و وارد سرویس شد و در را قفل کرد و از پشت در گفت: خانما توی همه چیز مقدم ترند !

علیرضا با خنده سری تکان داد و گفت: عجب بچه ایه! و از اتاق بیرون رفت تا از سرویس بیرون استفاده کند!

مهسا بعد از شستن صورتش و زدن مسواک از دستشویی خارج شد و به سرعت به سمت لباس هایش رفت و شلوارش را عوض کرد. داشت مانتو می پوشید که علیرضا وارد اتاق شد.

مهسا نگاهی به ساعت دیواری کرد و گفت: بدو دیر شد!

و مشغول زدن کرم ضد آفتاب به صورتش شد.

علیرضا در حالیکه جلوی آینه به موهایش ژل میزد گفت: مثلا می خواستم صبح برم یه دوش بگیرم!

مهسا برسی به موهایش کشید و آنها را محکم بست و گفت: منم همین طور!

و با عجله جزوه و کتابش را داخل کوله اش گذاشت و همان طور که مقنعه اش را برمیداشت ادامه داد: من میرم پایین تا یه چیزی لقمه کنم توی ماشین بخوریم... دارم از گشنگی می میرم! تو هم زود بیا!

-باشه!

وارد آشپزخانه که شد پرویز پشت میز نشسته بود و منیژه داشت آب پرتقال می گرفت.

به هر دو سلام کرد.

پرویز با لبخند گفت: چرا انقدر عجله داری دخترم؟!

مهسا تکه ای نان از سر میز برداشت و همان طور که کره می مالید گفت: 8 کلاسمون شروع میشه.... کوییز هم داریم... دیشب تا نزدیک 2 داشتیم درس می خوندیم خواب موندیم! یعنی گوشی علیرضا زنگ نزد! حالا دارم تندی لقمه می گیرم که بریم توی راه بخوریم.

منیژه لیوان آب پرتقالی جلویش گذاشت و گفت: پس اینو بخور یه کمی تقویت بشی عزیزم! امتحان داری که نمیشه هل هلی صبحونه بخوری!

مهسا با لبخند تشکر کرد و لقمه ی بزرگ دیگری گرفت!

همان موقع علیرضا وارد آشپزخانه شد و سلام کرد و به مهسا گفت: آماده ای؟

منیژه گفت: وایسا الانم واسه شما یه لیوان آب پرتقال می گیرم بعدش با هم برید!

علیرضا نیم دیگر لیوان آب پرتقال مهسا را که نصفه خورده بود برداشت و گفت: نه ممنون! همینو می خورم!

مهسا دو لقمه به دست علیرضا داد و خودش هم لقمه و تکه نانی برداشت و خداحافظی کرد.

علیرضا هم بعد از خداحافظی از آشپزخانه خارج شد!

وقتی سوار ماشین شدند مهسا نگاهی به ساعت کرد و با تاسف گفت: ساعت 7:35 هست! خداکنه خیلی دیر نرسیم!

علیرضا در را با ریموت باز کرد و کمربندش را بست و گفت: حالا زاهدی که تا بیاد سر کلاس که کوییزو شروع نمی کنه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

می رسیم اشالا!

مهسا جزوه اش را از کوله اش در آورد و کوله را عقب انداخت و آن را باز کرد!

علیرضا نیم نگاهی به او کرد و گفت: استرس نداشته باش! خوب میدی!

مهسا آهی کشید و گفت: خودت که دیدی دیشب چقدر توی این تشخیص طیف ها خنگ بودم !

علیرضا دستی به سر مهسا کشید و گفت: تو خنگ نیستی عزیزم! فقط یه کم سر به هوا و بازیگوشی!

مهسا باز به جزوه اش چشم دوخت. اما از استرس اینکه دیر به کلاس برسند انگار چیزی در مغزش نمی رفت.

جزوه اش را بست و گفت: کاش الان بعد از ظهر بود.

علیرضا لقمه ای که در دهان داشت قورت داد و گفت: آره... بعدش با هم از این خونه به خونه داشتیم دنبال بهترینش می گشتیم!

مهسا با ذوق سرش را تکان داد و گفت: آره!

علیرضا گفت: باید دنبال یه تاریخ واسه عروسی مون هم باشیم!

-از حالا!؟

-ببخشید که باید زودتر تالار رزرو کنیم.... شاید تازه دیر هم شده باشه!

مهسا با خوشحالی دستانش را به هم کوبید و گفت: آخ جون عروسی !

علیرضا با خنده سری تکان داد و گفت: چه ذوقی هم میکنه!

-از حالا گفته باشما... من دوست دارم لباس عروسم دنباله دار باشه! از بچگی عاشق لباس عروس دنباله دار بودم! اصلنی هم واسم مهم نیست که از مد افتاده باشه یا نه !

علیرضا خندید و گفت: بذار اول تالار رزرو کنیم عزیزم.... دنبال لباس عروس دنباله دار هم میریم!

مهسا از جلسه ی امتحان با خوشحالی بیرون آمد. سیاوش و عاطفه و علیرضا پشت در بودند.

سیاوش که یکی از پاهایش را به دیوار پشت سرش تکیه داده بود گفت: شاد میزنی... چطور دادی؟!

مهسا با لبخندی که نیمی از صورتش را گرفته بود گفت: خووب!

عاطفه آهی کشید و گفت:خوش به حالت من گند زدم!

سیاوش گفت: خیلی از بچه ها یادشون نبود امتحان داریم.... خودِ زاهدی دو تا جلسه ی بعد از عید رو به خاطر مسافرتش تشکیل نداد حالا با پررویی اومد و امتحان گرفت و گفت: این اولین جلسه ی بعد از عیدِ، من که قبلا گفته بودم کوییز می گیرم!

علیرضا گفت: گروه که اعلام کرده بود اون دو هفته بعد از تعطیلات رو هم نمیاد!

عاطفه متفکرانه پرسید: یعنی کجا بوده؟! کسی از بچه ها چیزی نگفت!

سیاوش گفت: فرانسه... پیش اون یکی زنش!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا با تعجب پرسید: مگه دو تا زن داره؟!

-آره... یکی ایران یکی فرانسه! بلاخره هر گلی یه بویی داره!

-بی تربیت!

-مگه من دو تا زن دارم.... جرات داری برو به خودش بگو بی تربیت!

-نه خیر! اینکه می گی هر گلی یه بویی داره!

-مگه دروغ میگم؟ مریم یه بویی داره.... نسترن یه بویی داره.... رز یه بویی داره...

علیرضا سری تکان داد و گفت: بسه سیاوش!

همان موقع مسعود هم از کلاس بیرون آمد و گفت: استاد گفت تا 10 دیقه دیگه سر کلاس باشین!

سیاوش گفت: تو چطور دادی؟

مسعود شانه ای بالا انداخت و گفت: بد ندادم!

و نگاهی به مهسا کرد و با مهربانی پرسید: خوب دادی؟!

مهسا سرش را تکان داد و گفت: اوهوم!

مسعود رو به علیرضا گفت: تو چی؟!

-منم بد ندادم!

مهسا با لب های آویزان گفت: البته می دونم که... بد ندادم شما دو تا از خوب من خیلی بهتره!

عاطفه خندید و گفت: توی کلاس ما برعکسه... پسرا خرخون تر از دختران! و به سیاوش اشاره کرد و ادامه داد: البته به جز این!

سیاوش ابروی در هم کشید و گفت: اوی.... من درسم از شما دو تا بدتر که نیست!

عاطفه شانه ای بالا انداخت و گفت: بهتر هم نیست! اما مسعود و علیرضا درساشون خیلی خوبه!

مهسا با بی خیالی گفت: البته مهم اینه که آدم درسا رو پاس بشه و مشروط نشه و الا حالا معدل آدم 18 باشه یا 14! فرقی نداره که!

مسعود خندید و گفت: خوشم میاد از بی خیالیت!

-والا!! آدم مهمه از چیزی که هست راضی باشه!

-اینم حرفیه!

همان موقع استاد سرش را از کلاس بیرون آورد و گفت: بچه ها بیاید سر کلاس... یکی تون هم بره بقیه رو خبر کنه!

سیاوش راهش را کج کرد و گفت: من میرم! و آهسته تر ادامه داد: هر چی کمتر سر کلاس زاهدی باشم بهتره!

کلاس دومشان که تمام شد مهسا خمیازه ای کشید و گفت: وای که چقدر خوابم میاد! و دستانش را به دو طرف دراز

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

کرد!

عاطفه زیر دستش کوبید و گفت: ببند دهنتو.... 32 تا دندونت پیدا شد!

-حال کردی چقدر همشون سفیدن؟!

عاطفه متعجب گفت: همه ی چیا؟!

-دندونام دیگه! سه تا شونم که پر کردم با کامپوزیت بوده معلوم نیست!

-مسخره! نشسته اینجا پز دندوناشو به من میده!

و خودش هم خمیازه ای کشید و گفت: بیا.... میگن خمیازه کشیدن مسری هست! تو خمیازه کشیدی منم خمیازم اومد!

-از حمید آقاتون چه خبر؟!

نیش عاطفه باز شد: سلامتی... خوبه؟!

-روابط خوب پیش میره!

-وا؟ چه روابطی؟! ما فقط تلفتی با هم صحبت می کنیم... یه بارم رفتیم بیرون!

-تو ذهنت منحرفه عزیزم.... منم منظورم همین ارتباط تلفنی بود!

-مسخره! آره خوبه!

همان موقع علیرضا کنار صندلی مهسا ایستاد و گفت: بریم؟!

مهسا جزوه اش را داخل کوله اش انداخت و رو به عاطفه گفت: ما امروز می خوایم بریم دنبال خونه.... دعا کن یه خونه ی خوب پیدا کنیم!

عاطفه لبخندی زد و گفت: ایشالا!

علیرضا گفت: البته اول بریم خونه ناهار بخوریم عصر بریم دنبال خونه!

مهسا سرش را تکان داد و گفت: آره... من خیلی گرسنمه!

همان موقع گوشی عاطفه به صدا در آمد! مهسا رویش را خواند: حمید جان!

با خنده گفت: اوه اوه! کی میره این همه راه رو!

علیرضا دستش را گرفت و گفت: سر به سرش نذار! و از عاطفه خداحافظی کردند و از او فاصله گرفتند تا راحت تر بتواند صحبت کند!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا نگاهی به مانتو و کتونی اش کرد و گفت: کاش می رفتم خونه لباسامو عوض می کردم.... تو انقدر خوش تیپی اون وقت من مثل بچه دبیرستانی هام!

علیرضا خندید و گفت: خیلی هم تیپت خوبه.... می خوای شال قرمزه که اون دفعه توی اتاق من جا موند رو سر کن به جای مقنعه!

-آره ... فکر کنم اون بهتر باشه.

شال را به سرش انداخت، کمی تیپش از دانشجویی بودن در آمد. رژش را چند بار روی لبش مالید و گفت: بریم!

علیرضا در اتاق را برایش باز کرد.

صدای گوشیش بلند شد.

نگاهی به صفحه ی آن کرد. از خانه بود.

-بله؟

-سلام عزیزم.

-سلام مامان

-خوبی؟ امتحانتو خوب دادی؟

-ممنون... آره خوب دادم.

-علیرضا چطوره؟!

-اونم خوبه؟

-هنوز دانشگاهی؟!

یادش افتاد برای اینکه نخواهد به خانه رود تا نیما را ببیند به مادرش گفته بود تا بعد از ظهر کلاس دارد.

-با علیرضا هستم. می خوایم بریم بیرون!

-قرار شد مهستی اینا واسه ی شام بیان.... با علیرضا بیاید اینجا!

-چی؟!

-گفتم که... بیاید خونه! تا کی میرسی؟

-مامان منو که دیدی چه تیپی از خونه اومدم بیرون.... اونجوری بیام اونجا؟

-زودتر بیا که لباساتو عوض کنی... الان تازه ساعت 4 هست... گفتن بعد از ظهر میان اما بعید می دونم زودتر از 6 بیان!

-بهتون خبر میدم!

-منتظرتونما.... یه دفه غیبت نزنه!

-خبر میدم دیگه... خدافظ

-خدافظ!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا سوالی نگاهش کرد و گفت: چی شده؟!
مهسا آهی کشید و گفت: مامان گفت بریم خونه با هم!
-واسه چی؟
-قرار شده نیما اینا واسه شام بیان!
علیرضا ابروهایش را در هم کشید و گفت: ما نمیریم اونجا!
مهسا طلبکارانه نگاهش کرد و گفت: اون وقت به مامانم چی بگم؟! تو مامان منو هنوز نمیشناسی.... خیلی سریشه! یه چیزی که بخواد بشه باید بشه!
-پس خونه چی؟!
-خب اول بریم خونه ببینیم بعد با هم بریم خونه ی ما.... و نگاهی تاسف بار به لباس هایش کرد و گفت: البته امیدوارم ما زودتر از اونا برسیم تا نخوام با این تیپم برم باهاشون احوالپرسی کنم.
علیرضا فکری کرد و گفت: اول میریم با هم خونه می بینیم بعدش میریم برای تو لباسای خوشگل می خریم بعدشم با یه دسته گل میریم خونتون.... فقط یادت باشه جلوی نیما فقط باید به من بچسبی! باشه؟ باید بفهمه ما چقدر رابطمون با هم خوبه و نمی تونه به هیچ صورتی ما رو از هم جدا کنه!
مهسا سرش را تکان داد و گفت: باشه!

وقتی از داخل خانه بیرون آمدند مهسا به زور خودش را کنترل کرد تا از سرخوشی جیغ نزند. این سومین خانه ای بود که دیده بودند. یک آپارتمان 145 متری در یک آپارتمان فوق العاده شیک در طبقه ی هفتم! پنجره ی اتاق خواب رو به پارک باز میشد و از پنجره ی پذیرایی تهران پیدا بود !
مردی که از بنگاه املاک همراهشان بود گفت: یه مورد دیگه هم هست توی کوچه ی....
مهسا حرفش را قطع کرد و گفت: نه مرسی.... همین سه مورد کافیه!
-واحدی مورد پسندتون قرار گرفت؟!

علیرضا به مهسا نگاه کرد. مهسا که سعی می کرد خوشحالی اش را پنهان کند گفت: با هم مشورت می کنیم و باهاتون تماس میگیریم!
وقتی آن مرد را مقابل املاک پیاده کردند مهسا با هیجان گفت: وای علیرضا.... این آخریه فوق العاده بود. یعنی میشه بریم اینجا؟!

-اگه خوشت اومده چرا که نه!
-خیلی خوشگل بود.... خوشگلم نه! فوق العاده بود! خیلی خیلی من دوسش داشتم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-پس همینو می گیریم! می خوای یه بارم با مامانت بیا ببینش!

-ولی پولش خیلی زیاد بود!

علیرضا بینی مهسا را بین دو انگشتش فشرد و گفت: تو به ایناش کار نداشته باش عروسکی! فوقش اگه پول کم آوردیم ماشینمو جا به جا می کنم! .... حالا باید بریم سراغ اصل مطلب.

مهسا متعجب به علیرضا نگاه کرد.

علیرضا لبخندی زد و گفت: قرار شد واسه ی شما بریم خریدا!

-نه علیرضا... تو واسه ی من همین قبل از عید یه عالمه لباس خریدی!

-دختر خوب و خانم روی حرف آقاشون حرف نمیزنه.... من دوست دارم برم واسه زنم لباس بخرم... حرفیه؟!

مهسا خندید و گفت: نه.... اما زنت خیلی خوش به حالشه که همچین شوهری داره ها!

وارد مغازه ی برند بزرگی که علیرضا آنجا را می شناخت شدند. همه چیز داشت. مهسا که محو ویترین فوق العاده ی مغازه شده بود به مانتو ها که با کفش و کیف و شال ست شده بود نگاه کرد. آنقدر همه ی آنها زیبا بود که نمی دانست باید کدام را انتخاب کند.

با کمک علیرضا یک مانتوی گله غازی و یک مانتوی کرم زنگ انتخاب کرد و به اتاق پرو رفت تا آنها را امتحان کند. هر دو خوش دوخت بودند و خیلی خوب به تن می نشستند. علیرضا هر دو را در تنش دید و هر دو را پسندید .

مهسا همان طور که مانتوی کله غازی را به تن داشت و خود را در آینه نگاه میکرد گفت: خب یکی شون رو تو انتخاب کن دیگه !

علیرضا شانه ای بالا انداخت و گفت: من که می گم هر دو تا رو بردار.

مهسا سرش را تکان داد و گفت: نه.... نمی خوام! و نگاهی به اتیکت سر آستین آن کرد.... متعجب گفت: علیرضا این قیمتاش به ریال هست یا تومن؟؟

-حالا هر چی! دو تا شو می خوای؟!

مهسا آب دهانش را قورت داد و گفت: این تومنه!!! وای علیرضا اصلا نمی خواد ، بیا بریم! اینجا خیلی لباساش گرونه!

علیرضا ابرو در هم کشید و گفت: بی خودا! من هر دو تا شو بر میدارم پس!

-نه نه! همین کله غازیه! من اینو می خوام!

-مطمئنی دو تاشو نمی خوای؟

-تا حالا توی عمرم از هیچ چیزی انقدر مطمئن نبودم! و دوباره به اتیکت قیمت آن نگاه کرد! سرش از تصور چنین قیمتی سوت کشید.

-باشه.... وایسا بگم یه شلوار هم برات بیاره! و از جلوی در اتاق پرو کنار رفت.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

خریدشان با یک روسری ابریشمی مشکی و کله غازی و مانتو و کیف و کفش و شلوار مشکی به پایان رسید که مهسا همه ی لباس هایش را با آنها در اتاق پرو عوض کرد. وقتی بیرون آمد علیرضا نگاه تحسین آمیزی به او کرد و زیر دستش را گرفت و گفت: بریم عزیزم! و پاکت لباس های قبلی را از مهسا گرفت.

وقتی از مغازه بیرون آمدند مهسا رسید خرید را از دست علیرضا گرفت و نگاهی به فاکتور کرد و گفت: 480 تومن فقط همین روسری؟!!! مگه جنسش از طلاست؟؟

علیرضا فاکتور را با خنده از او گرفت و گفت: بده اینو به من دختر!

مهسا آخرین لحظه قیمت کل را دید. باورش نمیشد که حدود 6 میلیون فقط همین چند تکه لباس شده باشد.

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: من که به خوابمم نمی دیدم یه روزی این همه واسه چند تا تیکه لباس پول بدم! قلبم الان از کار می افته!

علیرضا که می خندید گفت: اینقدر مسخره بازی در نیار دختر! و انگشتان مهسا را بین انگشتانش فشرد و ادامه داد: بدو دیر شد! ساعت نزدیک 8 شد! باید بریم گل هم بخریم!

با ورودشان به خانه علیرضا گل را به ناهید داد و با صدای بلندی سلام کرد.

مهستی و نازیلا و نیما از جا بلند شدند. ناهید با غرور علیرضا را به عنوان دامادش معرفی کرد و سپس نازیلا و مهستی و نیما را معرفی کرد.

نیما با پوزخند آشکاری گفت: ما با هم دیگه یه زمانی دوستای صمیمی بودیم. و دست علیرضا را محکم در دست فشرد.

علیرضا هم محکم تر دست نیما را فشرد و با پوزخندی متقابل گفت: خوشحال شدم از دیدنت!

مهسا پوفی کرد و زیر لب گفت: خدا به خیر بگذرونه! و دست نازیلا و مهستی را فشرد

مهشید که خیره به مهسا نگاه می کرد وقتی مهسا به سویش نگاه کرد اشاره کرد تا به دنبالش برود. مهسا با ببخشیدی به دنبال مهشید روان شد.

مهشید همان طور که با دقت سر تا پای مهسا را ورانداز می کرد با هیجان گفت: چقدر لباسات خوشگله.... از کجا گرفتی؟!

مهسا لبخند کجی زد و گفت: یه مغازه ی بزرگ طرف اندرزگو.... اسمش یادم نیست !

مهشید با حسرت گفت: علیرضا واست خریده؟

-اوهوم!

همان موقع صدای ناهید بلند شد: مهشید... مهسا کجا رفتین دخترا؟!

مهسا به طرف آشپزخانه رفت.

ناهید سینی استکان های چای را به دستش داد و گفت: برو به شوهرت برس دختر! از راه تازه اومدید ها! و نگاهی به سر

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

تا پای مهسا کرد و گفت: چه لباسات قشنگه.... امروز خریدی؟

مهسا سرش را تکان داد و گفت: چون وقت نشد بیام خونه لباس عوض کنم علیرضا منو برد یه فروشگاه اینا رو خرید واسم!

ناهید با لبخندی که نیمی از صورتش را پر کرده بود گفت: چه باشعوره این پسر!

مهسا همان طور که به طرف خروجی آشپزخانه می رفت گفت: راستی بابا کی میاد؟

ناهید آهی کشید و گفت: جلسه داشت ولی دیگه باید یواش یواش پیداش بشه! آقا سیروس هم قرارِ بیاد!

مهسا با سینی چای وارد سالن شد. علیرضا که دید مهسا باید چای را به نیما تعارف کند بلند شد و گفت: عزیزم بده من تعارف کنم... تو امروز خیلی خسته شدی خانمم!

و سینی چای را از مهسا گرفت.

مهسا سینی چای را به علیرضا داد و در همان حال متوجه نگاه عصبی و سایش دندان های نیما روی هم شد.

علیرضا پس از تعارف چای کنار مهسا جای گرفت و همان طور که زیر نگاه خیره ی نیما به خودشان فاصله اش با مهسا را به صفر رساند آهسته با بدجنسی گفت: چقدر نیما داره حرص می خوره ها!

مهسا ریز خندید و گفت: حقشه پسره ی پررو!

علیرضا دستش را دور شانه ی مهسا حلقه کرد و گفت: اینجوری بیشتر حرص می خوره!

مهسا با خجالت آهسته گفت: علیرضا من اینجوری معذب میشم! فقط دست همو بگیریم !

-زنمی!

-می دونم! اما می دونی که مهشید چقدر حساسه !

علیرضا دستش را از دور شانه ی مهسا باز کرد و انگشتانش را بین انگشتان خود گرفت و گفت: باشه عزیزم!

مهستی نگاهی به مهشید که روی مبل تک نفره ای نشسته بود کرد و به ناهید گفت: راستش ما غیر از اینکه واسه تجدید دیدار بیایم یه قصد دیگه ای هم داشتیم!

ناهید جرعه ای چای نوشید و گفت: چه قصدی عزیزم؟!

مهستی با عشق نگاهی به نیما کرد و گفت: نمی دونم این موضوع رو وقتی صادق خان و سیروس اومدن باید مطرح کنم یا الان!

نیما نگاهی پر از خباثت به مهسا کرد و گفت: نه مامان .... شما بگو! بابا که می دونه آقا صادق هم وقتی اومد در جریان قرار می گیره!

مهسا متعجب به نیما نگاه کرد! نگاهش عجیب دلهره به دلش می انداخت!

مهستی قری به گردنش داد و دستی به زیر موهای تا روی شانه اش کشید و گفت: راستش نیمای ما رو که خوب میشناسین! آقا... مهربون... تحصیل کرده.... روشنفکر.... خوش تیپ! خلاصه از هیچ لحاظ از هم سن و سالاش چیزی کم نداره! توی شرکت محمودم کار میکنه !

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

ناهید گفت: به سلامتی! اشالا که خوشبخت بشه!

علیرضا که انگار داشت دوزاری اش از حرفهای مادر نیما می افتاد دست مهسا را که در دستش بود فشرد!

مهسا متعجب به علیرضا نگاه کرد و آهسته گفت: چی شده؟!

علیرضا زیر لب گفت:خدا لعنتت کنه نیما !

مهسا که متوجه منظور علیرضا نشده بود متعجب به نیما که لبخند عجیبی به لب داشت نگاه کرد. لبخند بیشتر شبیه نیشخند بود تا لبخند! و مرموز به آن دو چشم دوخته بود!

مهستی ادامه داد: راستش نیما چند شب پیش به من گفت دوست داره با مهشید جون بیشتر آشنا بشه تا اگه جور شد ما دو تا خانواده با هم بیشتر فامیل شیم !

مهسا با بهت گفت: چی؟!!!

همه به سمت مهسا برگشتند! مهسا با شرمندگی گفت: ببخشید! حالا متوجه می شد که چرا علیرضا نیما را لعنت کرده بود و دلیل نگاه های بدجنس و نیشخند نیما چه بود !

مهسا به مهشید نگاه کرد.... انگار در چشمانش چراغانی شده بود!

ناهید با لبخندی که سعی می کرد آن را جمع را کند گفت: راستش من چی بگم! هم باید با صادق مشورت کنم هم باید بچه ها با هم به توافق برسن! این دوره زمونه تصمیم گیری با بچه هاست و پدر و مادر بیشتر نقش مشاور رو دارن!

مهسا با حرص به نیما نگاه کرد. نیما حق نداشت به خاطر انتقام از او زندگی مهشید را خراب کند! در حالیکه از حرص لبش را می جوید به زور جلوی خود را گرفت تا بلند نشود و سر نیما فریاد نزند!

علیرضا همان طور که به آرامی دست مهسا را که در دستش بود نوازش می کرد آهسته گفت: آروم باش عزیزم! ما نمیذاریم نیما هیچ غلطی بکنه! با مهشید صحبت می کنیم و بهش می گیم که نباید تصمیم اشتباهی بگیره!

مهسا نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: باشه! هر چند با برقی که در چشمان مهشید می درخشید بعید می دانست که مهشید به راحتی به حرفش گوش کند.... به خصوص که می دانست مهشید چقدر دوست داشت که زودتر از او شوهر کند و الان چقدر به شوهر داشتن مهسا حسودی می کند!

سرش را بالا آورد و به نیما نگاه کرد. نیما به جای اینکه به مهشید نگاه کند با پوزخند به او و علیرضا چشم دوخته بود. با چشم برایش خط و نشان کشید و چشم غره ای حواله اش کرد ولی این کار باعث شد پوزخند نیما پررنگ تر شود!

نیما دستی به موهایش کشید و رو به ناهید گفت: خاله جون اجازه میدین من چند کلمه ای با مهشید صحبت کنم! البته توی اتاقش!

ناهید با لبخند گفت: چرا که نه! و خطاب به مهشید گفت: عزیزم.... نیما رو راهنمایی کن!

مهسا دستش را مشت کرد و زیر لب گفت: خودم یه روز این نیما رو می کشم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا به طرف اتاق مهشید رفت و چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد.
مهشید داشت جلوی آینه آرایشش را پاک می کرد.

مهسا با لبخند گفت: می تونیم با هم صحبت کنیم؟

مهشید از آینه نگاهش کرد و گفت: در چه مورد؟
-نیما!
با آوردن اسم نیما مهسا برق چشمان مهشید را از داخل آینه دید. مهشید با هیجان به طرف برگشت و گفت: امشب واقعا سورپرایز شدم! اصلا فکرشم نمی کردم نیما از من خوشش اومده باشه و خواستگاری کنه! و با ذوق دستانش را به هم کوبید و گفت: وای چقدر خوشحالم خدا جون!
مهسا متعجب گفت: یعنی الان نظرت در موردش مثبته؟
مهشید دوباره به سمت آینه برگشت و گفت: ما فقط امشب با هم حرف زدیم.... باید یه کمی رابطمونو با هم بیشتر کنیم، بیرون بریم، رفت و آمد کنیم، اگه مامان اینا قبول کنن مسافرت بریم.... بعدش در موردش تصمیم بگیرم! اما فعلا که تا اینجای کار مثبته!
مهسا نفس راحتی کشید.... همین که مهشید نمی خواست بی گدار به آب بزند جای شکرش باقی بود! در این مدت می توانست بهتر نیما را بشناسد و بفهمد که به دردش نمی خورد!
مهشید موهایش را باز کرد و ادامه داد: فقط نمی دونم چرا انقدر در مورد تو و علیرضا کنجکاو بود! اینکه کِی میرین و میاین... یا اینکه علیرضا توی این مدت اینجا خوابیده یا نه!
مهسا با تعجب به مهشید نگاه کرد. چقدر پررو بود نیما که این سوالات را پرسیده بود!
مهشید دستی به موهایش کشید و باز ادامه داد: منم گفتم ما چند روز بیشتر نیست اومدیم... توی این مدت هم جز خوبی از علیرضا چیزی ندیدیم!
مهسا لبه ی تخت نشست و به آرامی گفت: من فکر نمی کنم نیما به درد تو بخوره!
مهشید با اخم نگاهش کرد و گفت: چرا؟!
مهسا آب دهانش را قورت داد، نمی خواست که ماجرای خودش با نیما را بگوید. اما می توانست یک سری از چیزهای دیگر را بگوید که!
همان طور که روی تخت با انگشتش خط های فرضی می کشید گفت: بلاخره چند سال ایران نبوده... پسر آزادی هم که هست! معلوم نیست با چند نفر بوده خب!
با صدای قهقهه ی مهشید سر بلند کرد. چرا می خندید؟!!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

بعد از خنده اش که شاید دقیقه ای طول کشید گفت: خب بوده باشه.... مگه چه اشکالی داره! مگه من خودم دوست پسر تا حالا نداشتم!

مهسا ابروهایش را در هم کشید و گفت: ببخشیدا.... حالا دوست پسرم داشته بوده باشی..... باهاشون که هر رابطه ای نداشتی!

مهشید نیشخندی زد و گفت: فضولی موقوف آبجی کوچیکه! مگه من در مورد رابطه ی تو و علیرضا تا حالا پرسیدم؟!

مهسا با چشمانی گرد شده پرسید: تا حالا با کسی رابطه داشتی؟!!

مهشید سوهان ناخنش را در آورد و همان طور که روی ناخنش می کشید با مکثی که برای مهسا انگار چند ساعت گذشت گفت: نه در حدی که بهم آسیب برسونه! بعدشم چرا دختر و پسر نباید تا قبل از ازدواج شیطونی کنن؟! مگه چه اشکالی داره؟!! تازه بهترم هست! دیگه انقدرا گیج و پپه نیستن که هیچی ندونن! من حتی اگه نیما هم خونه ی دختر هم توی اون سالا داشته باهاش مشکلی ندارم! بلاخره جوون بوده و باید جوونی می کرده! نهایتش یه آزمایش ایدزه دیگه! به نظر من آدم قبل از ازدواج هر کاری کنه اشکال نداره! بعد از ازدواج هست که باید متعهد باشه و متعهد بمونه! تازه واسش کسب تجربه هم هست و می تونه یه زندگی بهتری بعدش داشته باشه!

مهسا موهایش را کشید. باورش نمیشد مهشید انقدر باز با این مسئله برخورد کند! وقتی این چنین داشت در مورد رابطه ی قبل از ازدواج روشنفکرانه صحبت می کرد پس حتی اگر می دانست نیما با او چکار کرده و چه قصدی داشته هم برایش مهم نبود! چون قبل از ازدواج بود! اما مهسا که می دانست نیما قصد ازدواج با مهشید را ندارد و فقط و فقط برای اذیت کردن او و علیرضا از مهشید خواستگاری کرده است! نباید می گذاشت مهشید به نیما دلبسته شود... هر چند با این صحبت های مهشید بعید می دانست انقدر ساده و بی تجربه باشد که به راحتی به نیما دل ببندد!

سرش در حال انفجار بود! باید با علیرضا صحبت می کرد و از او می پرسید چه بکند! از لبه ی تخت بلند شد و گفت: چی بگم والا! در هر صورت امیدوارم هر چی خیره پیش بیاد! و به سمت در اتاق رفت و با یک شب بخیر از اتاق بیرون رفت!

مهسا گازی به لقمه اش زد و گفت: مامانی یادت نره ها! قول دادی امروز با هم بریم اون خونه ای که منو و علیرضا دیدیم رو ببینی... علیرضا می خواد قولنامه اش کنه!

ناهید فنجان چایش را مزه مزه کرد و گفت: خب اگه خوبه دیگه برین قولنامه کنین.... من مطمئنم سلیقه ی تو و علیرضا عالیه و حتما خونه ی خوبی پسندیدین! من یه عالمه کار دارم واسه فردا شب.

مهسا ابروهایش را در هم کشید و گفت: مگه فردا شب چه خبره؟!

-یادت رفته؟ آقا پرویز و خانواده ی برادرشو واسه شام دعوت کردم خونمون! باید سنگ تموم بذارم! امروزم قرارِ ثریا خانم از 10صبح بیاد اینجا کمکم !

-پس به علیرضا میگم امروز فردا قولنامه اش کنه.... وای مامان نمیدونی چقدر قشنگه! اما فکر کنم باید خیلی واسم

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

خرید کنیم! چون فقط یه کمی از این خونمون کوچیک تره!

ناهید با خنده گفت: تو نگران جاهازت نباش! خونه ای که قبل از رفتن فروختم پولش هست! مطمئن باش یه چیزی در خور خانواده ی علیرضا بهت میدم!

مهسا دولا شد و گونه ی مادرش را بوسید و گفت: من برم دیگه! به علیرضا گفتم امروز نیاد دنبالم خودم با ماشین میرم اون وقت می ترسم با تاخیر برسم دانشگاه !

-موهاتو شونه کن دخترا! خیلی هپلی شدی! خدا رو شکر علیرضا اینجا نیست تا تو رو این شکلی ببینه!

مهسا اخمی کرد و گفت: وا مامان!! از خداشم باشه!

ناهید خندید و گفت: بایدم از خداش باشه! یه کم به خودت بیشتر برس دخترا! من موندم علیرضا دلش به چی خوشه !

مهسا تک خنده ای کرد و گفت: علف باید به دهن بزی شیرین باشه مامان خانمی!

به اتاقش رفت و سعی کرد موهایش را شانه کند؛ دیشب به حمام رفته بود اما یادش رفته بود ماسک مو بزند و همه ی موهایش در هم گره خورده بود! فایده نشد، باید برای شانه کردنش وقت می گذاشت! تنها برسی برای حفظ ظاهر روی موهایش کشید و جلوی آنها را کمی مرتب کرد و گره گشایی از آنها را به بعد ظهر سپرد! از وقتی موهایش را رنگ کرده بود بیشتر گره می خورد و این اعصابش را خرد می کرد!

بعد از پوشیدن لباسهایش و خداحافظی از ناهید به سمت پارکینگ رفت. کلاس شان ساعت 10 شروع میشد و هنوز سه ربع تا شروع آن وقت داشت.

هنوز ماشین را روشن نکرده بود که صدای پیامک گوشی اش بلند شد.

آن را باز کرد. از طرف نیما بود: یه زندگی ای واسه مهشید بسازم تا حسرت بخوری که چرا با من ازدواج نکردی!

ابروهایش را در هم کشید. یعنی واقعا نیما قصد داشت با مهشید ازدواج کند؟ بعید می دانست او آنقدر احمق باشد که برای اینکه مهسا حسرت زندگی اش را بخورد با مهشید ازدواج کند!

شانه ای بالا انداخت و با خود گفت: مهشید که از پس خودش برمیاد! اگرم ازدواج کنن من حسرت چی رو بخورم؟!! و گوشی اش را سایلنت کرد که اگر باز نیما پیامک داد صدایش را نشنود!

به دانشگاه که رسید تقریبا جایی برای پارک ماشین نمانده بود. یکدفعه یک پراید از پارک در آمد! با خوشحالی به سمت جای پارک رفت و سعی کرد دوبل پارک کند! اما نتوانست. نیمی از ماشین بیرون مانده بود و نمی توانست آن را در آن جای پارک کوچک جا دهد. با حرص نفسش را بیرون داد و گفت: حالا چیکار کنم! یکدفعه متوجه مسعود در پیاده رو شد که به سمت در دانشگاه میرفت . سریع پیاده شد و بلند صدایش کرد:

مسعود.... مسعود؟!!

مسعود به سمت صدا برگشت. دستش را تکان داد و گفت: میشه بیای؟!

مسعود از خیابان رد شد و به سمت حاشیه ی وسط آن که مهسا می خواست ماشین را پارک کند رفت .

-سلام مسعودی ... خوبی؟! میشه ماشینمو پارک کنی؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مسعود که از طرز صدا زدنش توسط مهسا خنده اش گرفته بود با خنده گفت: سلام... چرا وسط خیابون ماشینو گذاشتی؟!

آهی کشید و گفت: پارک دوبلم افتضاحه! خدا تو رو رسوند! و الا نمی دونم باید چی کار می کردم!

مسعود پشت فرمان نشست و ماشین را پارک کرد. مهسا کوله اش را از صندلی کنار برداشت و گفت: مرسی !

مسعود سوییچ و گوشی اش را به دستش داد و گفت: نگران نباش! 90 در صد خانما توی پارک دوبل مشکل دارن!

-نه خیر! بعدشم دیدی که چقدر جای ماشین کم بود... یه پراید هاچ بک از اونجا اومد بیرون! منم حوصله ی عقب جلو کردن ماشین رو نداشتم! و الا خودم بلد بودم پارک کنم!

مسعود با خنده گفت: تو که گفتی پارک دوبلت افتضاحه!

-اون قبل پارک ماشینم بود.... واسه اینکه دلت برام بسوزه و ماشینو واسم پارک کنی!

مسعود با خنده گفت: تو که راست میگی!

-منو مسخره نکنا! به شووَرم چُغُلی تو میکنما!

مسعود گفت: تو هم با اون شووَرت! راستی خونه چی شد؟!

مهسا با ذوق دستانش را به هم کوبید و گفت: وای نمی دونی دیروز چه خونه ی قشنگی پیدا کردیم! خیلی خیلی خیلی خیلی قشنگ و شیک و دیگه چمی دونم هر چیز خوبی که میشه گفت بود!

مسعود با خنده گفت: به سلامتی.... پس دیگه تا چند وقت دیگه عروسیه!

مهسا سرش را تکان داد و گفت: ایشالا.... البته من هنوز نرفتم جاهاز بخرم! ولی خونه هه خیلی خوب بود!

-چشمتو بد جور گرفته ها!

-وای خدا جون.... میشه بریم اونجا؟!!

-از دست رفتیا! خب معلومه وقتی اینقدر تو خوشت اومده علیرضا اونجا رو میگیره دیگه!

-راستی زن گرفتن تو چی شد؟!

مسعود خندید و گفت: جنابعالی که واسم دختر خوب پیدا نکردی.

مهسا دستانش را در جیب مانتواش کرد و گفت: می دونی مسعود.... خودت باید ببینی از چه تیپ دختری خوشت میاد. یعنی کی به دلت میشینه! راستش من هر چقدرم دختر خوب واست پیدا کنم بازم توی ذهن تو نیستم که بدونم دقیقا از اون خوشت میاد یا نه! بعدشم باید با هم برید، بیاید، حرف بزنید، ببینید اصلا همو می خواید یا نه!

مسعود آهی کشید و گفت: کاش یه خواهر دوقلو داشتی مثل خودت که من با اون ازدواج می کردم!

مهسا با چشمان گردشده به مسعود نگاه کرد و گفت: چی؟!! تو حاضر بودی با یه دختر ساده و خنگ مثل من ازدواج

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

کنی؟!! حالا علیرضا سرش خورده به سنگ و یه خبطی کرده! ولی تو عاقل تر از این حرفایی!
مسعود آهی کشید و گفت: تو بامزه ترین و بانمک ترین دختری هستی که من توی عمرم دیدم! به علیرضا گفتم حالا یادم نیست به تو هم گفتم یا نه! اما هر کی با تو ازدواج کنه بعید می دونم توی زندگی حوصله اش سر بره چون همیشه یه چیزی واسه خندیدن داره!
مهسا ایستاد و دستانش را به دو طرف کمرش زد و با طلبکاری گفت: وا؟! مگه من دلقکم؟!
مسعود خندید و گفت: کم نه! مهسا کوله اش را از پشتش در آورد و خواست بر سر مسعود بکوبد که مسعود جاخالی داد و به سمت دانشکده دوید، مهسا هم کوله به دست دنبالش کرد.
مسعود کنار در ورودی دانشکده علیرضا را دید و گوشی به دست عصبی قدم میزد. پشتش پناه گرفت و گفت: سلام... زنتو جمع کن !
علیرضا متعجب به مهسا که وارد دانشکده شد نگاه کرد و گفت: چی شده؟!
مهسا گفت: نگهش دار علیرضا.... من باید این مسعود رو ادب کنم!
علیرضا به طرف مسعود برگشت و گفت: باز که سر به سر خانم من گذاشتی!

-من سر به سرش.....آخ!

مهسا که با کوله به بازوی مسعود کوبیده بود شکلکی در آورد و گفت: دلم خنک شد.
مسعود همان طور که صورتش از درد جمع شده بود و بازویش را می مالید گفت: دستمو شکوندی که دختر!
علیرضا که دست به سینه ایستاده بود ابروهایش را در هم کشید و گفت: چی شده بود؟!
مهسا همان طور که کوله اش را به پشتش می انداخت گفت: به من گفت دلقک!
مسعود چشمانش را درشت کرد و گفت: من گفتم دلقک؟! خودت گفتی دلقکی منم گفتم کم نه!
علیرضا به مسعود نگاه کرد، انگار جدیدا شوخی هایش با مهسا آزارش میداد! چرا باید انقدر راحت با مهسا می خندید؟!
مهسا انگشتش را به نشانه ی تهدید تکان داد و گفت: به هر حال توصیفت که همون بود! این دفعه کوتاه اومدما! دفعه بعد میزنم لت و پارت می کنم!
مسعود خندید و گفت: وای چقدر ترسیدم!
علیرضا به طرف مهسا برگشت و گفت: چرا گوشی تو جواب نمیدادی؟! می دونی چقدر نگرانت شدم؟!

-وای.... یادم رفته بود از سایلنت درش بیارم! و باز کوله اش را در آورد و در آن به دنبال گوشی اش گشت!
علیرضا به مسعود نگاه کرد و گفت: کجا همو دیدین؟!
-جلو در دانشگاه! خانم نمی تونست ماشین رو پارک کنه من واسش پارک کردم !

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا گوشی اش را در آورد و نگاهی به صفحه اش کرد... علیرضا 4 بار زنگ زده بود!
نگاهی به ساعت گوشی اش کرد. تنها چند دقیقه تا 10 مانده بود: بچه بدویید بریم سر کلاس! الان استاد میادا!
و جلوتر از علیرضا و مسعود به راه افتاد!
مسعود همان طور که دوشادوش علیرضا حرکت می کرد گفت: مهسا گفت دیروز خونه پیدا کردین.... انگار خیلی هم خوشش اومده!

علیرضا سری تکان داد و گفت: آره.... باید زودتر برم بگیرمش و عروسی بگیریم... باز سر و کله ی نیما پیدا شده!
مسعود متعجب به علیرضا نگاه کرد و گفت: چطور؟!
-دیروز اومده بودن خونه ی مهسا اینا و از مهشید خواستگاری کرد!
مسعود ایستاد و گفت: چی؟!
علیرضا زیر بازویش را گرفت و گفت: می گم که.... این پسر انگار شرش از زندگی من کم نمیشه!
مسعود با دیدن استاد که به طرف کلاس می آمد زیر بازوی علیرضا را گرفت و گفت: بابا نگران نباش! مهسا انقدر تو رو دوست داره که حاضر نیست یه لحظه به کس دیگه ای فکر کنه! الکی اوقات خودتو تلخ نکن! شما هم ایشالا تا یکی دو ماه دیگه میرین سر خونه زندگی تون که انقدر استرس نداشته باشی! بدو... استاد اومد! و با علیرضا وارد کلاس شد.

مادر از شنیدن حرف پرویز خان که گفته بود مدارک مهسا را بدهند تا خانه را به نام او بگیرند نزدیک بود از خوشحالی فریاد بزند و به زحمت جلوی خودش را گرفت تا حرکت ناشایستی انجام ندهد.

پرویز و علیرضا به همراه داریوش عموی علیرضا و نوشین زن عمویش ساعتی بود که به خانه یشان آمده بودند و دخترشان هم به خاطر کنکور نیامده بود. مهسا تا به حال دختر عموی علیرضا را ندیده بود، تمام عید را که آنها خارج از ایران بودند و برای عقد هم که نیامده بود.
پرویز نگاهی به علیرضا کرد و گفت: به نظرم بهتره که بریم سر بحث اصلی! به نظرتون چه تاریخی برای عروسی مناسبه؟ بلاخره شما خانواده ی مهسا جون هستین و اولویت تصمیم گیری با شماست!
صادق با لبخند گفت: شما خودتون صاحب اختیارین!
پرویز تقویم کوچکی از جیبش در آورد و گفت: بچه ها که تا 3 تیر امتحان دارن... نزدیک ترین مناسبت ها تولد امام حسین هست که جمعه هست و نیمه ی شعبان. به نظرم اگه بتونیم برای نیمه ی شعبان باغ یا سالن مناسبی پیدا کنیم خیلی خوبه ولی بازم اصل نظر شماست.
ناهید با لبخند گفت: این که خوبه... تا اون موقع هم اشالا با مهسا جون جهیزیه شو تهیه می کنیم. اینجوری وقت کافی هم برای خرید هست.
قرار شد که مهسا و علیرضا به دنبال تالار یا باغ بروند و بین این دو تاریخ یکی را انتخاب کنند.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

بعد از شام و چای پرویز و خانواده ی برادرش آهنگ رفتن کردند. با تعارف ناهید علیرضا قبول کرد شب را آنجا بماند که باعث شد مهسا اخم آلود نگاهش کند ولی علیرضا با پررویی لبخند گشادی تحویلش داد و تا کنار در به دنبال ناهید و صادق برای بدرقه ی خانواده اش رفت.

بعد از رفتن آنها علیرضا با چاپلوسی رو به ناهید گفت: کاری چیزی از دست من برمیاد؟

ناهید لبخندی زد و گفت: نه عزیزم... با مهسا برین استراحت کنین.

علیرضا بشقاب های میوه را از روی میز برداشت و به طرف آشپزخانه برد.

ناهید لبش را گزید و گفت: شما چرا؟!

علیرضا چشمکی زد و گفت: باید یه جوری ثابت کنم که منم مرد و خونه و زندگی ام و کمک می کنم! و به طرف آشپزخانه رفت.

ناهید خندید. صادق که به دنبال علیرضا با دیس شیرینی و سینی چای می رفت گفت: اصل اینه که وقتی رفتین سر خونه و زندگی تون اینجوری کمک کار باشی!

علیرضا با لبخند گفت: اون موقع هم هستم !

و دوباره به سالن رفت و بقیه ی بشقاب های میوه را آورد. ناهید با ذوق در دلش قربان صدقه ی علیرضا می رفت.

مهسا کنار ورودی آشپزخانه ایستاد و گفت: آقای پاچه خوار! بسه دیگه! من هستم مهشید و مامان هم هستن!

ناهید لبش را گزید و چشم غره ای به مهسا رفت و گفت: مهسا.... این چه حرفیه! بهتره هم تو بری هم علیرضا جان! من خودم هستم... اینا رو هم میذارم کنار ظرفای شام توی ماشین! برین استراحت کنین بچه ها!

مهسا نفسش را فوت کرد و گفت: خیلی خب.... شب بخیر!

علیرضا هم بعد از گفتن شب بخیر به دنبال مهسا راهی اتاقش شد .

وقتی وارد اتاق شدند تازه مهسا در آینه متوجه شد که شالش را که به خاطر عموی علیرضا سر کرده بود در نیاورده است. آن را از موهایش کشید و گفت: با اینکه می دونم تمام کار کردنات پاچه خواری بود بازم مرسی!

علیرضا دستش را دور شانه ی مهسا حلقه کرد و گفت: عزیزم چرا پاچه خواری... رفتیم سر خونه و زندگی مون می فهمی من چقدر کاری هستم!

مهسا برس را برداشت و گفت: یه چیزی بپرسم علیرضا؟

-دختر عموی داریوشت چرا نیومد؟

-عمو که گفت.... به خاطر کنکور!

-اون که تمام عید رو استرالیا بوده اون وقت نمی تونسته یه مهمونی دو، سه ساعته رو بیاد؟!

-خب نیومده دیگه! من نمی دونم!

-احیانا تو رو دوست نداشته و به خاطر اینکه با من ازدواج کردی ناراحت نیست؟!

علیرضا با بدجنسی خندید و گفت: شاید!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا به بازوی علیرضا کوبید و گفت: اگه اینجوری باشه حق نداری باهاشون رفت و آمد کنی!
علیرضا مچ های مهسا را گرفت و گفت: آخه رونیکا رو چه به من؟! اون بچه هست مهسا!
مهسا با اخم گفت: یعنی تو هیچ احساسی بهش نداری؟
-مهسا؟! من میگم اون بچه هست تو میگی بهش احساس نداری.... چی بگم به تو دختر!
-ببخشیدا... همچینم بچه نیست.... 17 ، 18 سالشه!
-نه عزیزم... رونیکا 15 سالشه!
-زن عموت که گفت پیش دانشگاهیه!
-آره.... ولی 3 سال رو جهشی خونده!
-نابغه هست؟!
علیرضا باز خندید و گفت: مگه هر کس جهشی بخونه نابغه هست؟
-خب آره دیگه.. مثلا چرا من و تو نتونستیم جهشی بخونیم؟
-زن عمو توی اون سن به رونیکای بیچاره خیلی سخت می گرفت... رونیکا بیچاره توی سنی که باید بچگی کنه همش مجبور بود درس بخونه! به خاطر همین الان یه جورایی ازدرس زده شده! زن عمو هم یه جورایی پشیمونه .... به خاطر همین سعی می کنه بهش سخت نگیره و هر کاری رو که دوست داره بکنه!

مهسا آهی کشید و گفت: آخی... بیچاره! و در حالیکه بلند میشد و به سمت در میرفت گفت: من برم واست رختخواب بیارم!
علیرضا متعجب پرسید: واسه ی کی؟!
مهسا شکلکی در آورد و گفت: واسه ی عم... حرفش را خورد و گفت: واسه تو دیگه!

-می خواستی فحش بدیا!

مهسا خندید و گفت: ندادم که!
علیرضا دستش را گرفت و گفت: تخت که هست!

-ببخشیدا....من جام بد میشه اگه بخوام با تو روی تخت بخوابم! شما زمین می خوابی من روی تخت!

علیرضا دستش را به سینه زد و گفت: من نمی تونم روی زمین بخوابم! کمرم درد میگیره!
مهسا شانه ای بالا انداخت و با نیشخند گفت: وقتی تعارف مامان رو قبول کردی باید فکر اینجاشم می کردی عزیزم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

و باز به سمت در رفت!
علیرضا مهسا را به طرف خود برگرداند و گفت: من اینجا نموندم که جدا از تو بخوابما جوجو!
مهسا بوسه ای بر صورت علیرضا زد و گفت: میرم واسه صحنه سازی واست رختخواب بیارم... والا بیا رو تخت ور دل من بخواب! و با خنده از اتاق بیرون رفت!

مسعود سینی لیوان های کاغذی چای را جلوی بچه ها گرفت و گفت: بزنید گرم شید!

سیاوش با خنده گفت: مگه مشروبه که بزنیم گرم شیم!

مهسا لیوانی چای برداشت و گفت: دمت گرم داداش! و رو به سیاوش گفت: مگه مشروب گرم میکنه؟!

-بستگی به ظرفیتت و البته مشروبش داره! مگه تا حالا نخوردی؟!
-صد سال سیاه نمی خوام بخورم!

سیاوش به عاطفه که آن طرف داشت با گوشی اش صحبت می کرد و آهسته می خندید نگاه کرد و گفت: انگار واقعا این عاطفه هم داره می پره ها!
مهسا نگاهی به عاطفه کرد و گفت: اینکه خیلی خوبه! بلاخره یکی پیدا شد که قدرشو بدونه! و با تاسف به سیاوش نگاه کرد. حالا می فهمید که عاطفه و سیاوش اصلا مناسب هم نبودند. آخر این پسر کله خراب که همه چیز را به مسخره و شوخی می گرفت به چه درد عاطفه می خورد!
سیاوش ابرو در هم کشید و گفت: شماها خلید واقعا! آخه آدم توی این سن میره زیر بار مسئولیت ازدواج؟!
مسعود کمی چایش را مزه مزه کرد و گفت: خب اگه آدم شرایطش رو داشته باشه واسه چی ازدواج نکنه؟ !
و رو به علیرضا گفت: آخر باغ میگیرین یا تالار؟!
علیرضا نگاهی به مهسا کرد و گفت: احتمالا تالار! چند تا باغ دیدیم، باغای خوب اصولا راهش دوره و یه مقدار خارج از تهرانه... بعدشم مهسا میگه عروسی قاطی نباشه... خب با این اوصاف یه تالار خوب بگیریم بهتره دیگه! چون باغ یا باید طرف لواسون بگیریم یا کرج، طرف فرحزاد و شهرک غرب هم باغ دیدیم اما زیاد چنگی به دل نمیزد.
سیاوش چایش را هورت کشید و گفت: عروسی جدا که حال نمیده! اصلا جدا باشه ما چه جوری به مهسا تبریک بگیم؟!
مهسا چشم غره ای به سیاوش رفت و گفت: شما زنگ بزن تبریک بگو! بعدشم من دوست ندارم قاطی باشه! می خوام راحت باشم!
علیرضا گفت: تازه می تونیم آخر شب ارکستر بیاریم خونه و توی حیاط خونه ی بابا خودمونیا باشن!
مسعود گفت: اینم بد فکری نیست... اما باید زودتر تالار رزرو کنین... واسه اون تاریخی که شما میخواید شاید الانم پر

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

شده باشه!

علیرضا سری تکان داد و گفت: توی همین یکی دو روزه بلاخره رزرو می کنیم!

همان لحظه عاطفه به طرفشان آمد و روی سکو کنار مهسا نشست !

سیاوش لیوان چای را به طرفش گرفت و گفت: خسته نباشی.... رفتی خونه یه تخم مرغ به چونه ات ببند!

عاطفه پشت چشمی نازک کرد و لیوان را از سیاوش گرفت.

مهسا آهسته از عاطفه پرسید: حمید خانتون خوب بودن؟!

عاطفه با لبخند گفت: آره... احتمالا آخر هفته با مامانش اینا میاد خواستگاری!

مهسا متعجب با صدای بلندی گفت: واقعا؟!

عاطفه آهسته گفت: هیس.... نمی خوام بچه بشنوند!

علیرضا به آن دو نگاه کرد و گفت: چیزی شده؟!

مهسا دست عاطفه را گرفت و گفت: نه... ما تا چند دیقه دیگه میایم! و او را هم بلند کرد و از بچه ها فاصله گرفتند.

سیاوش گفت: مشکوک می زدنا!

مسعود گفت: خب اونا هم واسه خودشون حرفای خصوصی دارن دیگه! و رو علیرضا گفت: نیما چی شد؟!

علیرضا شانه ای بالا انداخت و گفت: والا منم خبر ندارم! مهسا میگه مهشید خودش از پس اون برمیاد!

-اما نیما خیلی مارموزه! یه دفه دل خواهر مهسا رو خوش نکنه و بعدشم حاجی حاجی مکه!

-نه بابا! این جور که من فهمیدم مهشید برعکس مهساست! هر چقدر مهسا ساده ست اون همه فن حریفه! و تک خنده ای کرد و گفت: اصلا شاید خدا اونو گذاشته جلوی راهمون که انتقام مهسا رو از نیما بگیره!

سیاوش متعجب گفت: یعنی انقدر خواهر مهسا هفت خطه؟!

-هفت خط که نمیشه گفت... اما از پس خودش خوب برمیاد! بعید نیست اون نیما رو مچل خودش کنه و ببره لب چشمه و تشنه برگردونه!

مسعود با خود گفت: اما همین سادگی و بچگی مهساست که انقدر اونو جذاب کرده! و به او که با عاطفه در چند متری شان داشت صحبت می کرد چشم دوخت !

با صدای سیاوش به خود آمد: هوی یارو.... هواست کجاست!

مسعود ابرو در هم کشید و گفت: چی میگی تو؟!

-میگم زن گرفتن تو به کجا رسید!؟

-هیچ جا... می بینی که ! عزب اوقلی پیش تو نشستم!

-اگه کیس خاصی تو زندگیت نیست عجله ای نیست واسه زن گرفتنت! منو که می بینی زود اقدام کردم دلم بند شده بود! تازه اگه نیما نبود من شاید تا تابستون صبر می کردم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-پس بودن نیما توی این زمینه به دردت خورد!
علیرضا خندید و گفت: اون که صد البته! میگن عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد برمیگرده به قضیه ی نیما! و نفس عمیقی کشید و گفت: خدا کنه این مدتم بگذره و بریم سر خونه زندگی مون خیالم راحت بشه! دیگه هیچ دغدغه ای ندارم!
مسعود به شانه ی علیرضا زد و گفت: نگران نباش! این مدتم تا چشم روی هم بذاری تموم میشه !

مهشید با ضربه ای به در اتاق مهسا وارد شد و گفت: می تونیم با هم حرف بزنیم؟!
مهسا که کف اتاق جزوه هایش را ولو کرده بود نگاهی به مهشید کرد و گفت: چه حرفی؟!
مهشید در اتاق را بست و روی زمین کنار مهسا نشست و گفت: تو چرا همیشه کف اتاق میشینی درس می خونی و پشت میز نمیشینی؟!
مهسا کش و قوسی به خود داد و گفت: اینجوری تمرکزم بیشتره.... چه خبر؟!
-امروز با نیما رفتیم بیرون.
مهسا در حالیکه سعی می کرد خود را بی خیال نشان دهد خودکار صورتی اش را از بین جزوه اش برداشت و گفت: به سلامتی!
-بین تو و اون چیزی بوده؟!
مهسا متعجب از سوال مهشید نگاهی به او کرد و گفت: نه، چه چیزی؟!
-یادته که یه بار قبل از اینکه بریم با مامان دیدیمتون که تو رو رسونده بود خونه!
مهسا کمی فکر کرد و گفت: آهان... اون موقع که توی خیابون همدیگه رو تصادفی دیدیم... خب؟!
-می گفت بعدشم یه چند باری همدیگه رو دیدین!
مهسا پوفی کرد و سر تکان داد، انگار مهشید داشت از او بازجویی می کرد! باید همه چیز را در مورد نیما به مهشید می گفت. درست بود که مهشید گفته بود خودش از پس نیما بر می آید و لازم به دخالت او نیست اما حالا که خودش می خواست گذشته را بداند مهسا هم می گفت... هر چند که شاید بعد آن فکر می کرد که چه خواهر ساده ای دارد... یا می توانست همه چیز را خلاصه و با سانسور بعضی قسمت ها بگوید.
یکدفعه متوجه دست مهشید شد که جلویش تکان میداد .
-هواست کجاست ؟
مهسا پلک زد و گفت: خب ما هم دیگه رو چند بار دیدیم... حتما بهت گفته که با علیرضا قبلا دوست بوده... بعدشم که علیرضا از من خواستگاری کرد و با هم نامزد کردیم و دیگه وقتی واسم نموند نیما رو ببینم!
انگار زیادی خلاصه اش کرده بود!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهشید گفت: نیما که می گفت تو ازش خوشت میومده !

مهسا متعجب گفت: من ازش خوشم میومده؟! ازش خوشم میومده و با علیرضا ازدواج کردم؟!

-می گفت چون با علیرضا دوست بوده، می خواستی وانمود کنی که می خوای با علیرضا ازدواج کنی که مثلا نیما غیرتی بشه و بیاد خواستگاریت که یه دفعه جدی میشه و با علیرضا ازدواج می کنی!

مهسا با حرص دستی به صورتش کشید... چطور نیما چنین چرندیاتی را به هم بافته بود؟ !

در حالیکه سعی می کرد صدایش را کنترل کند تا بالا نرود گفت: آخه اون نیمای عوضی چی داره که من بخوام ازش خوشم بیاد ؟ پسره ی دختربازِ از خودمتشکر! عجب آدم دروغگوییه! انگار نه انگار که اون دنبالم راه افتاده بود و موس موس میکرد که باهاش ازدواج کنم! همشم زنگ میزد که نامزدیتو با علیرضا بهم بزن! واقعا عجب آدم پررویيه!

مهشید ابرو در هم کشید و گفت: دروغ گفته؟!

-بعد از اینکه تو و مامان رفتین نیما یه مهمونی داد... من مهمونیشو نرفتم اما همون موقع فهمیدم که علیرضا و نیما با هم دوستن و نیما به علیرضا گفته که از یکی خوشش میاد که اسمش مهساست! قبل از اینکه شما برین علیرضا ازم خواستگاری کرده بود اما من قبول نکرده بودم. علیرضا هم وقتی فهمید اون مهسایی که نیما می گه من بودم با باباش اومد خواستگاری و با هم نامزد کردیم! من اولش دلم واسه نیما سوخت اما وقتی فهمیدم توی مهمونیش دوست دخترای قبلیش بودن و کلا دوست دختر داشته قیدشو زدم! اونم تا می تونست منو اذیت کرد و سعی کرد میونه ی من و علیرضا رو به هم بزنه! آخرین بار که برداشته بود عکسای فتوشاپی از من و خودش به ایمیل علیرضا فرستاده بود !

-جداً؟

-آره.... مگه اون شبی که اومدن خونمون برخورد علیرضا و نیما رو ندیدی که با هم خصمانه بود اما سعی می کردن بروز ندن؟ هر چند این وسط منم یه چندتایی خریت کردم و آتو دادم دست نیما!

-مثلا چی کار کردی؟!

-مثلا فکر کردم نیما آدم شده و وقتی که گفت می خواد باهام حرف بزنه باهاش رفتم حلیم خوردم یا قبل از اینکه با علیرضا نامزد کنم ازش یه گردنبند قبول کردم و الکی در قبالش متعهد شدم.... ببینم تو از نیما خوشت میاد؟

-به نظرم پسر معقولیه! مطمئنی اینایی که گفتی....

مهسا حرف مهشید را قطع کرد و گفت: یعنی فکر می کنی من الکی میگم؟! اصلا هر کاری که می خوای بکن! من همه چیزو با اینکه نمی خواستم بهت گفتم! دیگه خود دانی!

و با ناراحتی مشغول جزوه اش شد.

مهشید با ملایمت گفت: من که منظورم این نبود که تو الکی گفتی.... منظورم اینه که بین تو و اون الان دیگه هیچی نیست دیگه!

مهسا ابرو در هم کشید و گفت: ببخشید بین من و اون باید چی باشه اون وقت؟ من متاهلما!

مهشید بلند شد و گفت: خیلی خب بابا! خودم می دونم با نیما چی کار کنم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-بهش میگی من بهت چی گفتم؟

-مگه خلم؟! حالشو می خوام بگیرم! به خاطر تو به من نزدیک شده! شاید باز می خواسته یه خراب کاریه دیگه بکنه! بی خود نبود که انقدر در مورد تو و علیرضا می پرسید! دارم براش!

مهسا شانه بالا انداخت! مهشید می توانست که هر کار دوست دارد با نیما بکند! تازه دل خودش هم خنک میشد! هر چند اگر واقعا به نیما دل نبسته بود و از او خوشش نمی آمد.

مهسا نگاهی به لیست چهار صفحه ای که مادرش تهیه کرده بود انداخت و گفت: وای مامان.... یعنی همه ی اینا رو می خوای بگیری؟!

ناهید با لبخند گفت: من این لیست رو از یکی از دوستام گرفتم که تازه دخترش شوهر کرده... این جوری دیگه وقتی می خوایم جهاز بگیریم چیزی از قلم نمیفته.

-مامان این لیست خیلی چیزای اضافه زیاد داره... آخه مثلا شکلات ساز یا این چاقو تیز کن برقی به چه درد من می خوره.... یا این میوه خشک کن.... خب میرم میوه خشک می خرم اگه خواستم! یا دو دست سرویس چینی و آرکوپال12 نفره و دو تا 6 نفره؟!!! مگه من می خوام توی خونم عقد و عروسی برگزار کنم؟

ناهید لیست را از دست مهسا گرفت و گفت: بده من اینو.... نمی خوام جلوی فامیل شوهرت سرافکنده بشی! تازه باید خودمم به لیست یه سری چیزا رو اضا فه کنم!

-مامان جان... سرافکنده چیه؟ علیرضا که اصلا به من میگه جهاز نمیخواد!

-اون یه چیزی میگه.... وقتی خونه به اون خوبی خریدن و سندشو هم به نام تو زدن مگه میشه من یه جهاز ساده به تو بدم؟!

-مامان جان... من باید توی خونم واسه این جهاز جا داشته باشم یا نه؟ این وسایل آشپزخونه ای که شما نوشتی 3 تا آشپزخونه می خواد...آخه باربیکیو رو من کجای دلم بذارم؟!!!

-اونو که واسه ی توی بالکن می گیرم!

مهسا با اعتراض گفت: مامـــــــــــان... یه بالکن کوچیک دارم من اونجا.... دلم می خواد باز باشه نه که توشو از آت و آشغال پر کنم!

ناهید چشم غره ای به مهسا رفت و گفت: من خودم بهتر از تو می دونم چی کار کنم! از آت و آشغال هم خونتو پر نمی کنم...نگران نباش!

مهسا آهی کشید و گفت: اصلا هر کار خودتون صلاح میدونین بکنین اما مطمئن باشین من اگه جهاز هم نبرم کسی از فامیل علیرضا چیزی نمیگه!

و به سمت اتاقش رفت.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا قاشقی از بستنی اش به دهان گذاشت و به علیرضا که پشت فرمان در فکر بود نگاه کرد.

-الان بستنیت آب میشه ها! به چی فکر می کنی؟!

علیرضا نگاهی به مهسا کرد و گفت: هنوز دارم فکر می کنم که نیما چه جوری این حرفا رو به مهشید زده!

مهسا شانه اش را بالا انداخت و گفت: چمی دونم والا! خدا رو چه دیدی شاید مهشید این دفعه حالشو گرفت و ما روحمون شاد شد... همیشه اون بوده که ما رو اذیت کرده یه بارم مهشید حال اونو بگیره!

-از کجا انقدر مطمئنی که مهشید حال اونو میگیره؟!

مهسا آهی کشید و گفت: اون قدرا هم مطمئن نیستم.... فقط می دونم اگه مهشید بفهمه بازی خورده بد عصبانی میشه و تلافی می کنه!

علیرضا ظرف خالی بستنی اش را جلوی پای مهسا گذاشت و گفت: خب بریم به وسایل خونمون برسیم!

مهسا متعجب نگاهی به ظرف بستنی علیرضا کرد و گفت: تو چه جوری انقدر یه دفعه ای همشو خوردی؟!!

علیرضا با لبخند گفت: به قول خودت دیگه دیگه! و ماشین را به حرکت در آورد.

مهسا چینی به ابرو انداخت و گفت: کجا بریم گفتی؟!

-خرید عزیزم!

-عزیزم مامانم جهاز بهم میده... لازم نیست بریم خرید!

-همه ی خریدها با خانواده ی دختر نیست عزیزم .

-یعنی چی ؟! انقدرم عزیزم عزیزم نکن!

-خودتم گفتی عزیزما!

-علیرضا با من یکی به دو نکن! خب مامانم جهاز میده دیگه!

-می خوام بریم دنبال وسایل اتاق من!

مهسا ابرو در هم کشید و گفت: اتاق تو؟!

علیرضا خندید و گفت: نگاه کن یکی از اتاقا که واسه خوابه یکی هم واسه ی درس خوندمون که من می خوام واسش میز و کتابخونه بگیرم !

-اون یکی چی؟!

علیرضا با شیطنت گفت: خب معلومه دیگه... واسه بچمونه!

-پس چی میگی اتاقم !

-منظورم همون اتاقیه که می خوام واسش کتابخونه بگیریم دیگه!

-حالا کو تا عروسیمون !

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-عزیزم کو تا عروسیمون چیه؟! عروسی درست 3 روز بعد از تموم شدن امتحاناست! بعدشم اون موقع انقدر سرمون شلوغه که وقت خرید نداریم !

-وای... یادم می افته که باید برم دنبال خرید جهاز حالم بد میشه! بازم خوبه که مهشید قبول کرده بیشترشو با مامانم بره و قرارِ من فقط برای انتخاب چیزای چوبی و پرده و فرش برم!

-من فرش می گیرم! به مامانت بگو!

-وا؟ خب خودمون میگیرم دیگه!

-عزیزم فرش هم یکی از جهیزیه ی پسر هست!

-وا؟ مگه پسرا هم جهاز دارن؟

-آره... تلویزیون.. لوستر... فرش... میز تلویزیون.... سینما خانگی... کتابخونه.... کامپیوتر و لب تاب.... بقیه اش هم یادم نیست!

-جل الخالق! من که تا حالا نشنیده بودم !

-حالا که شنیدی عزیزم!

مهسا شانه ای بالا انداخت و گفت: هر جور راحتی... باید با مامانم تو اینا به توافق برسی... اون لیستی که من دیدم شاید اینا هم توش بوده باشه.

-چه لیستی؟

-یه لیست بلند بالا که من نمی دونم بعضی از چیزایی که توش بود به چه دردی می خورد... مثلا پشمک ساز و پاپ کرن ساز یا شکلات ساز یا چمی دونم باربیکیو واسه توی بالکن!

-واقعا؟!

-آره ... باید لیست مامانمو ببینی!

-خب بهشون می گفتی که این چیزا نیاز نیست!

-منم گفتم اما کو گوش شنوا!

-فعلا بیا بریم چیزایی که می خوایم بخریم بعد سر اون با مامانت صحبت می کنیم!

فقط یکبار بیرون رفتن با مادرش و نخریدن حتی یک تکه از جهیزیه به خاطر وسواس ناهید برای خاص بودن وسایل باعث شد که اعلام کند دیگر برای خرید جنس همراه او نمی رود.

البته درست بود که قرار شده بود یک طراح دکوراسیون خانه را طر احی کند و وسایل بزرگ را تهیه اما اصل کار آن وسایل کوچک و خرده ریز بود که با این وسواس مادر اگر هر روز هم به خرید می رفتند تا روز عروسی برای خرید کم می آوردند!! حداقل وجود مهشید اینجا به درد می خورد که قبول کرده بود به جایش با مادر همراه شود.

خیلی دوست داشت از مهشید در مورد نیما و اینکه با او چه کرده بپرسد اما می دانست مهشید تا چیزی را نخواهد نمی

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

گوید، غیر از این هم دوست نداشت مهشید فکر کند روی نیما حساس است!!
کف اتاقش نشسته بود و داشت جزوه هایش را پخش می کرد تا کمی برای امتحان دو روز بعدش درس بخواند که تلفنش به صدا در آمد.
با دیدن اسم علیرضا لبخندی زد و جواب داد: سلام عزیزم!
علیرضا با خنده گفت: سلام نفسم! خوبی خانم؟!
خانم گفتن علیرضا را دوست داشت... صورتش را لبخندی عمیق پر کرد و جواب داد: بله آقا... شما چطوری؟! خسته نباشی با کارای شرکت.

-شما خسته نباشی با خرید رفتن!
با آمدن اسم خرید یاد 5 ساعت گشت و گذاری که در مغازه ها و پاساژها و خیابان ها کرده بودند افتاد و صورتش جمع شد: وای علیرضا..پدرم در اومد... فکر کن این همه راه رفتیم بگو یه تیکه چیز اصلا نمک دون اگه ما خریدیم!! مامانم هر چیزی رو که من می پسندیدم می گفت نه بهتر از این و قشنگتر از اینم پیدا میشه! هیچی نگرفتیم! پاهام داشت دیگه کنده میشد! انقدر غرغر کردم که مامان خانم راضی شد برگردیم!
صدای خنده ی علیرضا را که از پشت گوشی شنید ابرو در هم کشید و گفت: اصلنی باید تو رو یه بار با مامانم بفرستم خرید تا بفهمی من چی می گم! نه به اون روز که با تو رفتم و توی دومین مغازه کتابخونه و میز و صندلی خریدی نه به مامانم که هر چی التماس می کردم جون من فقط یه قوری رو بخره قبول نمی کرد !
-اشکال نداره عزیزم.... خب مامانت دوست داره همه چیز خیلی عالی باشه!
آهی کشید و گفت: آخرشم می ترسم اینقدر مته به خشخاش میذاره یه چیز زاقارت بشه این جاهاز! در هر صورت که من بهش گفتم دیگه نمی رم باهاش... این جور خریدا خوراک مامان و مهشیدِ!
-چی؟!
-وا علیرضا؟!! یعنی تو انقدر پاستوریزه ای که معنی این جمله رو نمی دونی؟!! یعنی راست کار مامان و مهشیدِ!
-والا تو اومدی جملتو درست کنی زدی بدترش کردی!
مهسا خندید و گفت: می خوام واسه امتحان پس فردا درس بخونم اما الان که جزوه ها مو ولو کردم می بینم حسش نیست! انقدر راه رفتم و خسته شدم که دوست دارم همین وسط بخوابم!
-خب کتاب و جزوه هاتو بردار بیار اینجا... هم درس بخونیم هم یه کار می کنم که خستگیت در بیاد!
مهسا خندید و گفت: نمی خواد.... دوری دوستی بهتره آقا !
-عزیزم.... شما که قرارِ فردا بیای اینجا، یه کار نکن از خجالتت در بیام!
مهسا باز خندید و گفت: حالا تا فردا!
-نمیای؟! واقعا زنگ زدم که پاشی بیای اینجاها !

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-ممنون.

-ممنون یعنی چی؟! توجه کردی از وقتی مامانت اینا اومدن ما کمتر همو می بینیم؟!! عزیزم خوابام به هم ریخته!

-وا؟! خواب تو به من چه ربطی داره؟!

-ربط نداره؟!

قبل از اینکه مادرش بیاید به خاطر ماموریت های پدرش بیشتر اوقات با علیرضا با هم بودند، اما حالا علیرضا که فقط دو شب در خانه ی شان مانده بود و مهسا هم خیلی کم به آنجا می رفت!

باز صدای علیرضا در گوشی پیچید: میای؟!

مهسا فکری در ذهنش جرقه زد، می خواست به علیرضا بگوید نمی رود اما بعد برود !

با لبخند بدجنسی که روی لبش نقش بسته بود گفت: نه عزیزم! اما فردا زود میام!

علیرضا آهی کشید وگفت: باشه ... هر جور راحتی! کاری چیزی؟!

-سلام برسون!

-به کی آخه؟! بابا که رفته کیش! منیژه خانمم که توی آشپزخونه ست!

مهسا خندید و گفت: به در و دیوار!

پوف علیرضا را شنید و بعد صدای خداحافظی اش را.

خداحافظی کرد و سریع تن پوش حمامش را که از دو روز قبل در اتاقش مانده بود برداشت و به سمت حمام دوید. باید زودتر آماده میشد و قبل از اینکه به ترافیک شب جمعه های شهر می خورد به خانه ی علیرضا می رفت.

قبل از اینکه در حمام را باز کند ناهید که داشت از اتاق بیرون می آمد گفت: چرا انقدر عجله داری دختر؟!

مهسا گفت: انقدر راه رفتم امروز که یه عالمه عرق کردم... می خوام برم خونه ی علیرضا اینا! پس فردا امتحان داریم با هم بخونیم! گفتم قبلش برم دوش بگیرم!

ناهید سری تکان داد و گفت: باشه. و از جلوی در حمام رد شد.مهسا هم نفس عمیقی کشید و وارد حمام شد.

از آژانس که پیاده شد با هیجان به سمت در خانه ی علیرضا رفت و با خود گفت: الان منو پشت آیفن ببینه کلی تعجب می کنه! و زنگ را فشار داد.

بعد از چند لحظه صدای منیژه خانم را شنید: سلام مهسا جان... تویی؟!

-اِ! سلام منیزه خانم... میشه در رو باز کنین... اما به علیرضا نگین من اومدم... می خوام سورپرایزش کنم.

-بیا عزیزم!

و در را باز کرد.

مهسا وارد حیاط شد و به دو از حیاط رد شد. نمی خواست یک درصد هم علیرضا او را از پشت پنجره ببیند.وارد ساختمان شد منیژه به استقبالش آمد و گفت: سلام دخترم! چه بی خبر اومدی!مهسا همان طور که نفس نفس میزد

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

گفت: می خواستم علیرضا رو سورپرایز کنم.... از خونه که بیرون نرفته؟!

-نه دخترم... فکر کنم توی اتاقش باشه! من که این وسطا ندیدمش!

-پس من میرم اتاقش!

-بفرمایید.

مهسا با خوشحالی از پله ها بالا رفت. به پشت در اتاق علیرضا که رسید نفسی تازه کرد .

خواست در بزند اما پشیمان شد و به یکباره در را باز کرد و با صدای بلندی گفت: سورپرایز!!

نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت. علیرضا نبود. به طرف سرویس داخل اتاق رفت و سرش را به در آن چسباند. صدایی نمی آمد .زیر لب گفت: وا؟!! یعنی کجاست؟!!

وسایلش را کنار کمد گذاشت و شالش را از سرش در آورد. موهایش را چند بار در هوا تکان داد و دولا شد تا از کوله اش برس بردارد که دستی از پشت روی شانه اش نشست!

از ترس دهان باز کرد که جیغ بزند که دستی جلوی دهانش را گرفت و آرام در گوشش گفت: ششش!

با دیدن علیرضا نفس راحتی کشید و گفت: ترسیدم بابا! تو کجا بودی؟! نزدیک بود سکته کنم!

علیرضا با لبخند گفت: شما کجا... اینجا کجا!و بوسه ای روی گوش مهسا زد و ادامه داد: چطوری فنچولی؟!

مهسا اخم کرد و گفت: کجا بودی؟! من همه ی اتاقو گشتم! و به در اتاق اشاره کرد و ادامه داد: تازه تو از اتاق تو هم نیومدی... چون اگه میومدی من از صدای در می فهمیدم!

علیرضا به در بالکن اشاره کرد و گفت: داشتم توی بالکن با تلفن حرف میزدم که اومدی! توی حیاط دیدمت!

مهسا با قیافه ای پکر گفت: آه! مثلا می خواستم سورپرایزت کنم!

علیرضا به آرامی موهایش را نوازش کرد و گفت: عزیزم.... همین که اومدی سورپرایز شدم! واقعا ممنونم! اما انگاری من بیشتر تونستم سورپرایزت کنم!

مهسا با ابروهای گره کرده گفت: نه خیرم.... تو منو سورپرایز نکردی.... ترسوندی! فکر کردم روحِ!

علیرضا خندید و گفت: روح؟! روح کجا بود دختر؟!م

هسا همان طور که موهایش را دور انگشت اشاره اش می پیچید با لب های برچیده گفت: چمی دونم.... روح، جن ، دزد! در هر صورت من ترسیدم!

قهقه ی علیرضا به هوا رفت. به یکباره مهسا را در آغوش گرفت و گفت: قربونت برم که ترسیدی!

-خب بریم درس بخونیم دیگه!

علیرضا فشاری به مهسا وارد کرد و گفت: بچمون چه یهویی درس خون شده! وایسا مسعود برسه با هم سه تایی درس بخونیم!

-مگه مسعود هم قرارِ بیاد اینجا؟ -!جنابعالی که گفتی نمیای به مسعود زنگ زدم.. این طرفا کار داشت گفت دو سه ساعتی میاد اینجا با هم درس بخونیم. نمی دونستم یه دفعه میای... و الا بهش تعارف نمی کردم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-واسه چی؟ تازه ببینم وقتی با دو تا بچه درس خون درس بخونم توفیری می کنه یه کمی هم مخ من باز بشه یا نه!
-عزیزم تو مخت بازه... فقط یه کمی سر به هوایی! الانم تا قبل از اینکه مسعود برسه بیا بریم من یه سرچی تو نت کردم واسه خرید تلویزیون و سینما خانواده.... ببین خوشت میاد یا نه!
مهسا برس را از داخل کیفش برداشت و روی موهایش کشید و گفت: باشه... اما من دوست دارم سفید باشه تلویزیونمونا!
علیرضا سری تکان داد و گفت: حالا تو بیا ببین من چی دیدم انتخاب نهایی با خودت!
هنوز علیرضا سیستمش را روشن نکرده بود که صدای آیفن شنیده شد.
مهسا نگاهی به علیرضا کرد و گفت: انگاری صدای زنگ اومدا!
علیرضا از روی صندلی بلند شد و گفت: احتمالا مسعودِا و به سمت در اتاق رفت.
مهسا لباسش را با تونیک سرخابی رنگی عوض کرد و شالش را روی سرش انداخت و بعد از پوشیدن صندل های روفرشی اش از اتاق خارج شد.از پله ها به سرعت پایین رفت.
پایین پله ها کنار در اتاق نشیمن مسعود و علیرضا را دید. سه پله ی آخر را پرید و با صدای بلندی سلام کرد.
مسعود متعجب به طرفش برگشت و گفت: سلام... تو اینجایی؟!
قبل از اینکه مهسا جواب دهد علیرضا با ابروهای درهم گفت: مهسا جان.... ممکن بود پات پیچ بخوره اینجوری از پله ها پریدی!
مهسا به آرامی گفت: مواظبم خب!
و روبه مسعود با لبخند گفت: منم تازه اومدم.... راستی زن نگرفتی؟!
مسعود سری تکان داد و گفت: چرا... تو جیبمه! آخه دختر من توی این دو روزی که همو ندیدیم چه جوری زن گرفته باشم؟!
مهسا شانه ای بالا انداخت و گفت: چمی دونم! گفتم شاید یه دفعه پیش اومده باشه!
علیرضا گفت: بیاید یه چیزی بخوریم و بریم بالا درس بخونیم! و مسعود را به طرف نشیمن راهنمایی کرد! و دست مهسا را گرفت و پشت مسعود وارد آنجا شدند.

مهسا نفس عمیقی کشید و نگاهی به علیرضا و مسعود کرد که هر دو مشغول خواندن کتاب بودند.
با خود غر زد: آخه پسر هم انقدر خر خون؟! یکی هم نه و دو تا پسر؟!
موهایش را که توی صورتش آمده بود با فوت کنار زد و دوباره به کتابش نگاه کرد. اصلا حوصله ی درس خواندن آن هم اینگونه نداشت. روی زمین نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود و پاهایش را روی سینه اش جمع کرده بود و کتاب را روی زانوانش گذاشته بود. دوست داشت روی زمین دراز بکشد و کتاب بخواند...حیف که مسعود بود و رویش نمیشد.. هر چند اگر دراز می کشید خوابش میرفت... اصلا دوست داشت کتاب را به گوشه ای پرتاب کند و با خیال راحت روی تخت گرم و نرم علیرضا دراز بکشد و بخوابد. با حسرت به تخت نگاه کرد... انگار از همان فاصله هم چشمک میزد.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مسعود نگاهش به مهسا افتاد.

با لبخند گفت: خوابت میاد؟!

نگاه علیرضا هم به سمتش جلب شد.

مهسا سرش را تکان داد و گفت: نه نه!

علیرضا نگاهی به کتاب روی زانوی مهسا کرد و گفت: احیانا چیزی هم خوندی؟!

مهسا ابروهایش را در هم کشید و گفت: معلومه که خوندم!

و نگاهش را معطوف صفحات کتاب کرد و خود را غرق در مطالعه نشان داد.

مسعود لبش را گزید تا نخندد. از قیافه ی مهسا معلوم بود که یک صفحه هم درس نخوانده و فقط برای حفظ ظاهر کتاب را نگاه می کند .

همان موقع صدای منیژه بلند شد که برای شام صدایشان میزد.

مهسا با خوشحالی کتاب را همان گوشه رها کرد و گفت: آخ جون... بریم شام!

علیرضا با نگاهی توبیخ گر گفت: عزیزم مطمئنی داشتی درس میخوندی؟!

-وا!! خوبه همین جا کنار خودت نشستما!

علیرضا به طرفش رفت و انگشت اشاره اش را روی سر مهسا گذاشت و گفت: باید اینجا روی درس تمرکز کنه!

مهسا با قیافه ی نالانی گفت: خب حوصله ندارم درس بخونم! اگه تو هم مثل من این همه خیابون وجب می کردی و آخر دست از پا دراز تر بر می گشتی خونه الان خواب بودی و داشتی خواب هفت پادشاه رو می دیدی!

مسعود با خنده گفت: مگه خیابون وجب کردی امروز؟!

مهسا پکر سرش را تکان داد: آره.... خیر سرم با مامانم امروز رفتم خرید جهاز! بگو اگه ما یه سوزن واسه جهاز خریدیم! هر چی من می پسندیدم مامانم می گفت نه! بهترشو باید بخریم! آخرم دست از پا درازتر خسته و کوفته برگشتیم خونه! از پا افتادم امروز انقدر که راه رفتم!

همان طور که از اتاق بیرون می رفتند علیرضا گفت: خب منم شرکت بودم عزیزم!

-بله عزیزم! اما شما زیر توی یه دفتر شیک و پیک نشسته بودی و همش داشتن واست چایی شیرینی میاوردن، نه مثل من که داشتم خیابونا رو گز میکردم !

مسعود خندید و گفت: یه جوری می گی که انگار ازت داشتن بیگاری می کشیدن!

-والا از بیگاری هم بدتر بود! قرار بود فقط علیرضا رو با مامانم بفرستم خرید اما حالا تو رو هم می فرستم تا بفهمید من چی میگم!

-نه من درکت می کنم! یه بار با خالم رفتم خرید و می میفهمم درد رفتن خرید با خانما چه جوریه!

-منم خانمما! اما سریع خریدمو می کنم! بعضی خانما سخت پسندن!

علیرضا دستش را گرفت و گفت: بله... بفرمایید تند تر برید خانم سریع تا شام سرد نشده !

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مسعود نگاهی به دست علیرضا که دست مهسا را در دست داشت انداخت و لحظه ای آرزو کرد تا کاش او جای علیرضا بود! انگار هنوز هم ناخودآگاه جذب مهسا می شد... بی آنکه بخواهد.سرش را تکان داد تا فکر مهسا و جذابیتش از ذهنش بیرون رود و رو به علیرضا و مهسا گفت: من دستامو می شورم بعد میام سر میز!

مهسا برگشت و نگاهش کرد و گفت: اوه! چه بهداشتی! و دستش را از دست علیرضا کشید و همان طور که از پله ها پایین می دوید گفت: منم برم دستامو بشورم!

علیرضا سرش را تکان داد و گفت: مواظب باش اینجوری می دویی نخوری زمین! و پوفی کرد و گفت: از دست این دختر! انگار کودک درونش زیادی فعاله!

مسعود نیشخندی زد و به طرف سرویس سالن بالا رفت.

مهسا میگوی سوخاری اش را داخل سس مخصوصش زد و با لذت به دهان گذاشت و رو به منیژه گفت: وای منیژه خانم چقدر خوشمزه شده!

منیژه با لبخند به مهسا نگاه کرد و گفت: نوش جونت عزیزم!

-دست پخت شما عالیه.... من نمی دونم بعد از عروسی علیرضا چه جوری می خواد غذاهای کوفته ی منو بخوره!

علیرضا خندید و گفت: عزیزم دست پخت تو هم که خیلی خوبه... من هنوز مزه ی اون کتلتی که توی راه شمال خوردم زیر دهنمه!

مهسا لبخند ژکوندی تحویل علیرضا داد و گفت: کتلت تنها غذاییه که من می تونم خوشمزه درست کنم! و رو به منیژه خانم ادامه داد: من باید دستور این غذاهای خوشمزه رو ازتون بگیرم! و الا فکر کنم علیرضا از گرسنگی ....

حرفش را نیمه کاره رها کرد و از علیرضا پرسید: اگه گرسنه بمونی طلاقم میدی؟!

علیرضا سرش را با تاسف تکان داد و گفت: امشب انگار چیزی به سرت اصابت کرده ها! یعنی چی دختر؟!

-البته می تونیم تا آشپزی من خوب بشه بیایم از دست پخت خوشمزه ی منیژه خانم استفاده کنیم!

مسعود خندید و گفت: آره دیگه.... علیرضا هم گشنه نمی مونه! ولی من واقعا واسم جای تعجبه که تو حتی توی این چند ماهی که مامانت نبود هم آشپزی یاد نگرفتی؟!

مهسا تکه ای دیگر میگو در دهان گذاشت و بعد از قورت دادنش گفت: نه چندان! یا بابام آشپزی می کرد یا غذا از بیرون می گرفتیم یا یه چیز حاضری درست می کردم! خیلی وقتا هم که اینجا بودم خب! به خاطر همین چندان آشپزیم تعریف نداره!

مسعود با لبخند گفت: اشکال نداره... یاد می گیری!

مهسا چشمکی زد و گفت: البته قول می دم واسه ی تو یه زنی پیدا کنم که آشپزیش خوب باشه... بلاخره می گن راه ورود به قلب یه مرد از راه شکمشه!! من که از قبلش توی قلب علیرضا ورود پیدا کرده بودم و نیاز به پخت و پز نداشتم اما خب شاید واسه ی تو لازم شد دیگه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا و مسعود و منیژه خانم خندیدند.

مسعود گفت: آره ...مثلا توی جلسه ی خواستگاری بگم میشه یه پرس غذا از دست پختت بیاری امتحان کنم تا ببینم اگه خوبه به قلبم راهت بدم!

مهسا ابرو در هم کشید و گفت: ولی مسعود تو خیلی بی احساسی ها!! یعنی واقعا توی این مدت از زندگیت یه دختر نبوده که ازش حتی یه کوچولو هم خوشت بیاد؟! یادم باشه وقتی رفتیم خواستگاری به زنت بگم که یه کمی بی احساسی که بعدا نگه این چی بود که توی کاسه ی من گذاشتی!

مسعود به مهسا چشم دوخت... کاش واقعا بی احساس بود و وقتی مهسا صحبت می کرد با شنیدن صدایش غرق در خوشی نمی شد... کاش واقعا بی احساس بود و تمام رفتار های مهسا برایش جذابیت نداشت! باید ریشه ی این احساس را از ته میزد. نباید به آن پر و بال میداد.... نباید اجازه ی پیشروی بیشتر میداد.... مهسا شوهر داشت و شوهرش یکی از بهترین دوستانش بود! مهسا در باغ نبود اما اگر علیرضا ذره ای از احساسش با خبر میشد دیگر روی دیدن او را هم نداشت.

نفس عمیقی کشید و در حالیکه سعی می کرد عادی باشد گفت: مگه بدِ که قبل از خانمم با دختری نبوده باشم یا کسی را دوست نداشته باشم؟ باید از خداشم باشه!!

مهسا فکری کرد و گفت: آره... راست میگیا !

و رو به علیرضا سوالی پرسید: تو قبل من با کسی دوست بودی یا کسی رو دوست داشتی؟!

علیرضا قیافه ی بدجنسی به خود گرفت و گفت: وایسا فکر کنم ببینم تو چندمین عشقم بودی؟!! و متفکر به گلدان روی میز چشم دوخت!

مهسا با بهت نگاهش کرد و پرسید: من چندمی بودم؟!!! و از زیر میز محکم به پای علیرضا کوبید!

صدای فریاد علیرضا بلند شد

.مهسا با حرص گفت: اینجوری کمکت کردم که راحت یادت بیاد من چندمی بودم!

علیرضا همان طور که دولا شده بود و پایش را می مالید گفت: آخه دختر جون... تو چرا اینجوری می کنی؟!! دخترا که جنسشون لطیفه و همه ی کارا رو با لطافت می کنن اما تو همش خشانت به خرج میدی؟!

مهسا تکه ی میگویش را با آرامش جوید و گفت: من فقط کمک کردم تا بهتر یادت بیاد چندمین عشقت بودم!

-اینجور که تو کمک کردی که آدم یادش میاد چندمین دشمنش بودی نه عشقش!

مسعود با خنده گفت: حالا چندمین دشمنت بود؟!

مهسا به مسعود نگاه کرد و گفت: شما هم انگار بدت نمیاد از این ضربه هایی که علیرضا نوش جان کرد نوش جان کنی!

مسعود با خنده دستانش را بالا برد و گفت: آقا اصلا من تسلیم! بی طرفِ بی طرف!

علیرضا به مهسا نگاه کرد و لب زد: دارم برات!

مسعود از سر میز بلند شد و رو به منیژه گفت: ممنون خانم... خیلی خوشمزه بود!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا متعجب گفت: کجا میری؟!

-برم وسایلمو بردارم که دیگه برم!

علیرضا گفت: کجا پسر؟! بودی حالا!

مسعود لبخندی زد و گفت: برم که فردا هم کلی کار دارم!

و به سمت در رفت.

منیژه گفت: پس من برم قبل از اینکه آقا مسعود بره یه چایی بریزم که اگه دوست داشت بخوره!

مهسا سریع دو تکه میگو در دهانش گذاشت و تند تند جوید!

علیرضا متعجب گفت: مگه دنبالت کردن دختر؟

مهسا با کمک لیوان آب میگو ها را قورت داد و گفت: خیلی خوشمزه هست... زشت هم هست وقتی همه بلند شدن از سر میز من همین جور بشینم بخورم پس باید از فرصت استفاده کنم! و دوباره مشغول خوردن شد.

-اینجوری که تو با سرعت و نجوییده می خوری چاق می شیا؟! من موندم تو چرا هیچیت به دخترا نرفته!! هم خشانت به خرج میدی هم تند تند می خوری!

مهسا شکلکی در آورد و گفت: دوست دارم!

علیرضا از سر میز بلند شد و مهسا را از پشت همان طور که روی صندلی نشسته بود در آغوش گرفت و آهسته گفت: قربونت برم که انقدر خواستنی هستی!

-تو که ناراحت بودی که چرا مثل بقیه ی دخترا باکلاسانه رفتار نمی کنم!

-خب به خاطر اینکه باهاشون فرق داری انقدر خواستنی هستی دیگه عزیزم!

مهسا سرش را بالا آورد و گونه ی علیرضا را بوسید.

علیرضا هم پیشانی اش را بوسید.

مسعود که از بیرون در این صحنه ها را دید با خود گفت: خوردی آقا مسعود؟!! ببین اینا چقدر همو می خوان! و دستی به موهایش کشید و کلافه زمزمه کرد: اون وقت این دل بی صاحاب باید روی یه زن شوهردار که اصلا توی باغ نیست و عاشق شوهرشه گیر کنه! تو واقعا باید خجالت بکشی که از کسی توی این همه سال خوشت نیومد و حالا هم که دلت لرزیده واسه زن دوستت لرزیده!

باز سرش را تکان داد تا از فکر مهسا بیرون بیاید! دور مهسا باید یک خط قرمز می کشید و دیگر او را به ذهنش راه نمیداد!شاید بهترین کار دوست شدن با یک دختر بود تا انقدر مهسا و حرکاتش جلوی چشمانش رژه نمی رفت. باید قبل از اینکه کاملا وا بدهد دست به کار می شد.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

ناهید رو به مهسا گفت: واسه دیدن طرح پارچه ی مبل ها و پرده ها خودت باید بیای!
مهسا صورتش را در هتم کشید و گفت: مامـــــــــــان.... قرار شد من نیام دیگه! اونم واسه چی مبل !!!
-یعنی چی نیام؟! قرارِ بره توی خونه ی خودت! من یه چیزی رو سفارش بدم و بعدا تو بگی نمی خوام چی؟!!
-مامان جونم من حاضرم امضا بدم سلیقه ی شما رو توی همه چیز قبول دارم و بعدا نمی گم نمی خوام!
-نمیشه!! واسه مبل و پرده باید خودت باشی!
مهسا به راحتی های کرم رنگ خانه ی خودشان نگاه کرد.... از یاد نمی برد که برای خریدن اینها حداقل 4 بار به یافت آباد و دلاوران و حتی جاده جاجرود رفته بود... تازه چند بار هم مادرش با مهشید رفته بود! حالا ناهید می خواست او را با خود برای مبل ببرد! آن هم مبل استیل!! احتمالا باید حداقل 10 بار می رفت و می آمد!
سرش را تکان داد و گفت: مامان جون.... به شرافتم قسم می خورم که هر چی شما خریدی من هیچی نمیگم! تازه دستتو هم می بوسم! و با حالی زار ادامه داد: تو رو خدا منو معاف کن!
-یعنی هم راحتی هم استیل هم فرش و پرده همه به سلیقه ی خودم و مهشید؟!!
مهسا سرش را تکان داد و گفت: همه چیزِ همه چیز به سلیقه ی شما! من سلیقه ی شما رو توی همه چیز قبول دارم!
ناهید نفسش را فوت کرد و گفت: خیلی کار داریم... یه لیست هم خانم سلطانی بهم داده که باید تهیه کنم!
خانم سلطانی همان طراح دکوراسیونی بود که آمده بود و خواسته بود که رنگ زمینه ی وسایل خانه را خودشان انتخاب کنند و حالا ناهید می خواست مهسا را برای انتخاب رنگ و طرح مبل ها و پرده همراه خود کند!
مهسا برای اینکه مادرش باز اصرار نکند سریع به اتاقش رفت و در اتاق را بست.
به پشت در تکیه داد و با خود گفت: کی میشه من برم سر خونه زندگیم و انقدر استرس جهاز نداشته باشم!! کاش الان مرداد بود!! و با تصور اینکه دو ماه دیگر در خانه ی خودش است قند در دلش آب شد.

علیرضا می خواست به دنبالش بیاید تا با هم برای دیدن لباس عروس به مزونی که دوست مادرش معرفی کرده بود بروند .
سعی کرد خیلی مرتب و شیک لباس بپوشد. وقتی روسری را روی سرش انداخت برای خودش لبخندی دندان نما در آینه زد و گفت: انگار بخوام خوش تیپ بشم میشما!! و رژش را دوباره روی لبش کشید و از اتاق بیرون رفت.
مادرش را صدا زد و وارد سالن شد.
-سلام خانم خوشگله!!
با ترس به طرف کاناپه های کرم رنگ که فاصله ی زیادی تا آنها نداشت نگاه کرد. نیما آنجا چه می کرد.
در حالیکه سعی می کرد تسلطش را بدست آورد اخمی کرد و گفت: تو اینجا چی کار می کنی؟!
نیما با پوزخند گفت: قدیما مودب تر بودی و جواب سلام می دادی!
-قدیما هنوز نفهمیده بودم چه آدم مزخرفی هستی!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

پوزخند نیما پررنگ تر شد: آدم درست نیست با نامزد خواهرش اینجوری صحبت کنه!

چشمان مهسا از تعجب گرد شد: نامزد خواهرم؟!!

نیما با لبخند حرص در آوری سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

مهسا با حرص دندان هایش را روی هم فشار داد.

انگار مهشید از یاد برده بود حرف هایشان را !

یعنی انقدر احمق بود که می خواست با آدمی مثل نیما ازدواج کند!

سعی کرد خود را جلوی نیما بی خیال نشان دهد. شانه ای بالا انداخت و گفت: به سلامتی.... مبارکه! اشالا به پای هم پیر شید!

انگار جانش در آمد تا این کلمات را پشت هم با چهره ای بی تفاوت بیان کند. هر چند داشت از عصبانیت می ترکید... اما نباید اجازه میداد نیما متوجه حرص خوردنش شود.

نیما از روی مبل بلند شد و همان طور که یکی از دستانش در جیب شلوارش بود و به سمتش می آمد با نیشخندی گفت: حسودیت شد؟!

این بار پوزخند روی لبان مهسا شکل گرفت: حسودی؟!؟ واقعا فکر می کنی با وجود علیرضا من می تونم به کسی مثل تو فکر کنم که بخوام حسودی کنم! و در حالیکه کیفش را روی دستش جا به جا میکرد ابرویی بالا انداخت و گفت: خوش باشید با هم!

و به طرف آشپزخانه رفت.

نیما با حرص زیر بازویش را گرفت و در حالیکه سعی می کرد صدایش بالا نرود زیر لب غرید: تو واقعا نمی دونی من واسه چی اومدم طرف مهشید؟! نمی دونی یا خودتو زدی به خریت؟!

مهسا بازویش را از زیر دست نیما کشید و گفت: زندگی خودتونه! به من ربطی نداره!!

و به طرف آشپزخانه پا تند کرد.

ناهید در آشپزخانه بود. نفس عمیقی کشید و گفت: نیما اینجا چی کار می کنه؟!

-خب اومده دنبال مهشید که با هم برن بیرون... منم تعارف زدم یه سر بیاد بالا !

-مهشید که توی سالن نبود.

-دوستش اومد دم در یه سر رفت پایین... طفلک نیما تنها مونده! اومدم واسش شربت درست کنم یه دفعه ظرفش از دستم افتاد بیشترش ریخت کف آشپزخونه داشتم اینجا رو تمیز می کردم.... و سینی حاوی دو لیوان شربت را به طرف مهسا گرفت و گفت: اینو ببر تعارفش کن تا من میوه بیارم!

مهسا با حرص گفت: مامان من باید برم! الان علیرضا میرسه!

-وا! خب سر راهت اینو ببر! چیزی نمیشه که! می خوای اصلا به علیرضا بگو بیاد بالا! مگه نگفته بودن با هم دوستای قدیمی هستن؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-قرارِ بریم اون مزونِ لباس عروس انتخاب کنیما!
-آهان .... آره !
مهسا سینی را از مادرش گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت. بین راه گوشی اش زنگ خورد. حدس زد که علیرضا باشد که رسیده! سریع سینی را روی میز جلوی نیما گذاشت و با بداخلاقی گفت: بفرمایید.
و گوشی را از جیب کیفش در آورد ، علیرضا بود. بدون اینکه حتی نگاهی به نیما کند به طرف در رفت و از همان جا بلند گفت: مامان من رفتم خدافظ! و کفش هایش را پوشید و جواب گوشی اش را داد: سلام عزیزم.... دارم میام پایین !
وقتی برگشت تا از در خارج شود چشمان پر از خشم نیما را روی خود دید. کج خندی به عصبانیتش زد و از در خانه خارج شد.

مهسا با چشمان گرد شده با عاطفه نگاه کرد و گفت: تو چیکار کردی؟!
عاطفه لبخند دندان نمایی زد و گفت: پنجشنبه شب بابای حمید یه صیغه محرمیت خوند که دیگه مشکلی نباشه و راحت بریم و بیایم تا یه تاریخ خوب واسه عقد پیدا کنیم.... گفته بودم که، خانوادش یه ذره مذهبی هستن!
مهسا با خوشحالی عاطفه را محکم در آغوش گرفت و گفت: مبارکه...مبارکه! اشالا خوشبخت بشی!
عاطفه خندید و موهایش را کمی زیر مقنعه داد و گفت: مرسی!
مهسا با شیطنت لبش را گزید و گفت: اگه سیاوش بفهمه !!
عاطفه ابرو در هم کشید و گفت: خب بفهمه! می خوام به بچه ها بگم دیگه !
مهسا سرش را تکان داد و گفت:ولی چه زود محرم شدینا!
عاطفه دست مهسا را گرفت و گفت: باورت نمیشه! اصلا قرار بر محرمیت نبود که! باباش اینا رو دفعه ی سومی بود که می دیدم! یه دفعه دیدی بعضی وقتا دهن آدم بسته میشه؟!! دقیقا همون جوری شد! یه خواستگاری ساده بود که همه داشتن می گفتن و می خندیدن که یه دفعه باباش پیشنهاد داد یه صیغه بخونیم که بچه ها هم راحت باشن!! حالا انگار ما ناراحت بودیم!! خب داشتیم با هم می رفتیم و میومدیم دیگه! مامان بابامم یه دفعه ای قبول کردن و تا به خودم اومدم دیدم صیغه خونده شده و منم بله رو دادم!
مهسا خندید و گفت: حالا دیگه می تونیم با هم رفت و آمد کنیم! دوتا مون متاهلیم و شوهرامونو با هم دوست می کنیم و میریم این طرف اون طرف! مسعود که بعید می دونم ازش آبی گرم بشه و زن بگیره.... اما تو که یه دفعه ای مزدوج شدی و سورپرایزمون کردی میشه بهت امید داشت!
عاطفه سرخوشانه خندید و گفت: حالا بذار اول عقد کنیم بعدش!
مهسا لیوان کاغذی چایش را نزدیک لبانش برد و گفت: پس عروسی ما با آقاتون میای! و خندید.
عاطفه به سمتش برگشت و گفت: پروژه ی جاهاز خریدنت به کجا رسید؟!!
مهسا شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم والا! اعصاب ندارم با مامانم برم از این مغازه به اون مغازه از این پاساژ به اون

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

پاساژ! می ترسم ازش بپرسم باز گیر بده خودتم بیا! فقط یه کلید از خونه رو بهش دادیم تا خودش هر کار صلاح بدونه بکنه!

-وا!!! چقدر بی ذوقی تو! من اگه بودم خودم می رفتم همه چیزو می خریدم!

مهسا نفسش را فوت کرد و گفت: منم اگه می دونستم رفتنم با مامانم تاثیر داره همین کارو می کردم! اما اینکه برم و هیچی نخرم بیشتر اعصابمو خرد می کنه! حوصله هم ندارم واسه یه چیز کوچولو نصف تهرانو بگردم که آیا بهترش پیدا میشه یا نه! قرار شده منو و علیرضا فقط یکی از اتاقا رو وسایلشو با سلیقه مون بگیریم. قرار بود تلویزیون و سینما خانواده و میز تلویزیونو هم بگیریم تازه رفتیم کلی با هم گشتیم و دیدیم اما آخرش مامان گفت اون دکوراتوره طرح داره واسه میز تلویزیون و این حرفا.... قرار شد اونم خودشون بگیرن!

-خرید بازار چی؟ آینه شمعدون و لباس و لوازم آرایش و این جور چیزا و سرویس جواهر و اینا!

-خرید علیرضا رو هم نکردیم.... باید قبل از اینکه امتحانا شروع بشه بریم! و به بازوی عاطفه زد و گفت: حالا تو کی بهمون شیرینی متاهلیتو میدی؟!

عاطفه خندید و گفت: هر وقت تو بگی!

-پس بذار این کلاس علیرضا اینا تموم شه 5 تایی بریم بستنی بخوریم!

عاطفه سرش را تکان داد و قبول کرد.

-راستی انگشتری ... نشونی .... چیزی !

عاطفه انگشت حلقه اش را نشان داد و گفت: انقدر یه دفعه ای شد که اونا که جز گل و شیرینی چیزی نیاورده بودن.... این انگشتر ساده رو هم با حمید دیروز رفتیم گرفتیم تا بعدش سر فرصت بریم دنبال خرید انگشتر نشون و حلقه و این چیزا! فعلا که قرار سه شنبه بریم آزمایش بدیم!

مهسا به انگشتر ساده ای که عاطفه به انگشت داشت نگاه کرد. یک انگشتر نازک با یک ردیف نگین کوچک روی آن.

لبخند پهنی زد و گفت: خیلی قشنگه.... مبارکه! واقعا تو هم مزدوج شدیا!! نمی دونم چرا باورش اینقدر واسم سخته!

عاطفه دستش را دور شانه ی مهسا انداخت و گفت: الان همه می گن من حسودیم شده تو شوهر کردی می خواستم ازت جا نمونم!

مهسا خندید و گفت: برو بابا!! تازه میگن این دو تا دوست چقدر زرنگ بودن که دوتاشون تقریبا با هم شوهر پیدا کردن!

عاطفه بلند خندید.

مهسا ادامه داد: والا! توی این دورانی که اینقدر پسر خوب واسه ازدواج کمه ما زرنگی کردیم دیگه!

همان موقع صدایی شنیدند: چه خبرتونه شما دو تا که کل حیاطو از خندتون گذاشتین رو سرتون!

مهسا به سیاوش که جلوتر از مسعود و علیرضا به سمتشان آمده بود نگاه کرد.

آهسته به عاطفه گفت: چه حرصی بخوره الان سیاوش!

عاطفه هم پچ زد: نه بابا! به هیچ جاشم نیست! همون بهتر که خر نشدم و تو فاز عشقولانه باهاش نرفتم که خودمو

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

بدبخت کنم!

هر دو باز آهسته خندیدند.

مسعود و علیرضا هم به آن دو رسیدند. بعد از سلام و احوالپرسی مهسا گفت: بلند شین بریم که یه بستنی دبش بزنیم تو رگ!

علیرضا سرش را با تاسف تکان داد و دست مهسا را گرفت و آهسته گفت: باز که زدی تو فاز لاتی حرف زدن عزیزم!

مهسا با هیجان گفت:اولین سورپرایزه امساله... یه اتفاق خیلی مهم! می دونی چی شده!؟

مسعود همان طور که جزوه هاش را لای کلاستورش می گذاشت گفت: عاطفه شوهر کرده!!

مهسا با چشمان گرد شده به او و سپس به عاطفه نگاه کرد.

سیاوش متحیر گفت:بـــــــــــــرو!!

مهسا متعجب گفت: تو از کجا می دونی؟! و به عاطفه نگاه کرد و گفت: تو بهش گفتی!

عاطفه هم که خود هم تعجب کرده بود سرش را به نشانه ی نفی تکان داد.

مهسا به طرف مسعود برگشت و گفت: تو از کجا فهمیدی؟!

سیاوش با بهت گفت: واقعا شوهر کردی؟!!

عاطفه لبخند بزرگی زد و سرش را تکان داد.

مهسا همچنان منتظر به مسعود چشم دوخته بود.

مسعود لبخند کجی زد و گفت: اینجور که تو هیجان داشتی و گفتی اتفاق مهم.... خب واسه دخترا مهمترین اتفاق زندگیشونه! بعدشم عاطفه هیچ وقت انگشت حلقه اش انگشتر نمی کرد و الان انگشتر داره!

علیرضا خندید و گفت: تو چقدر دقیقی پسر!!

مهسا با اخم گفت: اون وقت آقای مسعود .. مهمترین اتفاق زندگی پسرا چیه؟!

مسعود شانه ای بالا انداخت و گفت: خیلی چیزا !!

مهسا رویش را برگرداند و گفت: ایـــــش!

علیرضا به طرف عاطفه برگشت و گفت: تبریک میگم! اشالا خوشبخت بشی!

عاطفه سرش را با خجالت پایین انداخت و گفت: ممنون!

وقتی برای خوردن بستنی به طرف در خروجی دانشگاه میرفتند مهسا که با عاطفه جلوتر میرفت آهی کشید و گفت: کلا پسر جماعت بی ذوقه! من چقدر ذوق کردم اما اونا فقط یه تبریک خشک و خالی گفتن!

عاطفه خندید و گفت: پسرن دیگه!

مهسا برگشت و به سیاوش نگاه کرد و آهسته و با خنده به عاطفه گفت: اما حال کردی سیاوش دپرس شد؟!! باورش نمی شد!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

عاطفه به بازویش زد و گفت: ول کن اونو! من دیگه متاهل شدما!
مهسا دست عاطفه را محکم گرفت و گفت: وای.... چقدر خوشحالم که دوتایی با هم متاهل شدیم!

گوشی را بین گوش و شانه اش گذاشت و با دو دست بین لباس هایش دنبال رگال روسری های داخل کمد گشت و گفت: تا 5 دیقه ی دیگه آمادم عزیزم! البته اگه اون روسریه رو که می خوام پیدا کنم!
صدای علیرضا را شنید: من پایینما! زود بیا عروسکی!
به جای روسری شال کرم و طلایی اش را برداشت و گفت: باشه.... اصلا روسری سر نمی کنم... با شال میام! فعلا!
گوشی اش را داخل کیفش انداخت تا بعد نخواهد دنبال آن بگردد و جلوی آینه قرار گرفت. خوشبختانه مدل شالش چروک بود و نیازی نبود آن را اتو کند.
آن را روی سرش انداخت و رژش را روی لبش کشید. می خواستند با علیرضا بروند تا مثلا سرویس جواهر انتخاب کنند. هر چند به نظر خودش با وجود طلاهایی که این مدت علیرضا و پدرش به او داده بودند اصلا نیازی به این کار نبود اما پرویز خان گفته بود حتما سرویس جواهر زیبایی برای عروسی انتخاب کند و بخرد. پوفی کرد و زیر لب گفت: کاش روسری مو پیدا می کردم.... اون شیک تر بود!
شال را روی موهایش مرتب کرد. از نیم ساعت قبل داشت آماده میشد و تازه یاد روسری اش افتاده بود. کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد .
همان طور که به طرف در خانه میرفت با صدای بلندی گفت: مامـــــــان! من رفتم... علیرضا پایین منتظرمه!
مادر از آشپزخانه خارج شد و گفت: باشه عزیزم... سلام برسون!
همان طور که کفش های پاشنه بلندش را پوشیده بود سری تکان داد و گفت: چشم... خدافظ.
-خدافظ.
وقتی از خانه خارج شد به آسانسور نگاه کرد. از اینکه کار می کرد نفس راحتی کشید و دکمه اش را زد. خوشحال بود که با این کفش ها نیازی نبود که از پله ها پایین رود.
در آسانسور که باز شد مهشید و نیما از اتاقک بیرون آمدند. به آرامی به هر دو سلام کرد و از هر دو جواب گرفت .
مهشید گفت: علیرضا پایین بود.
مهسا سرش را تکان داد و گفت: می دونم! و به داخل آسانسور رفت و دکمه ی همکف را زد.
در که داشت بسته می شد دستی بین در و دیواره قرار گرفت و صدای نیما را شنید: من گوشیمو توی ماشین جا گذاشتم مهشید!
در آسانسور باز شد. یعنی نیما می خواست با او سوار آسانسور شود؟!! ملتمسانه به مهشید نگاه کرد. نباید او می گذاشت به خاطر حرفهایی که قبلا زده بودند نیما تنها سوار آسانسور شود.
مهشید که انگار خیلی عجله داشت دستش را روی زنگ در گذاشت و گفت: باشه... برو بیار.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

نیما با کج خندی سوار آسانسور شد.
مهسا تنه اش را به دیواره ی پشتش تکیه داد و سرش را زیر انداخت. در آسانسور که بسته شد نیما به طرفش خم شد و گفت: چطوری گل من؟
مهسا تیز نگاهش کرد.
نیما با نیش باز گفت: می دونی چقدر دلم واسه این نگاهت تنگ شده بود؟!
مهسا با عصبانیت گفت: حرف دهنتو بفهم!
-باورم نمیشه که سرنوشت مهشید واست مهم نباشه! یعنی واست مسئله ای نیست که من به خاطر تو اومدم طرفش؟!
مهسا با حرص دندان هایش را روی هم فشرد.
-هنوزم دیر نشده واسه برگشتن طرف من!
مهسا چشمانش را بست و دستهایش را مشت کرد تا به صورت نیما سیلی نزند.
در آسانسور که باز شد خواست از آن خارج شود که نیما جلوی در آن ایستاد و گفت: بفهم که من هنوزم دوستت دارم!
مهسا با کیفش به دست او کوبید تا راه را باز کند و با حرص گفت: خفه شو! من شوهر دارم و عاشقشم! مهشید هم خودش میدونه و تو! اون عاقله و بالغ! زندگیشم به من هیچ ربطی نداره! حتی اگه با انتخاب تو به گند کشیده بشه! و از زیر دست نیما به سمت در ساختمان رفت!
دیگر نیما وقاحت را به حد اعلا رسانده بود. قبل از اینکه از در ساختمان خارج شود چند نفس عمیق کشید تا علیرضا متوجه پریشانیش نشود و سپس از در خارج شد.

از در ساختمان که خارج شد متوجه علیرضا شد که از ماشین پیاده شده بود و به ماشین تکیه داده بود. با لبخند به طرفش رفت و گفت: سلام آقایی!!

علیرضا با دیدنش لبش به خنده کش آمد و گفت: سلام عروسکی... خوبی؟!
مهسا سرش را تکان داد و گفت: ممنون... ببخشید منتظرت گذاشتما... داشتم کارامو می کردم.
هر دو سوار ماشین شدند. علیرضا همان طور که رانندگی می کرد دست چپش را به پنجره تکیه داد و متفکر به روبرو چشم دوخت.
مهسا چند لحظه خیره نگاهش کرد، انگار در فکر بود.
دستش را جلوی صورت علیرضا تکان داد و گفت: هِی.... آقاهه!
علیرضا نگاهش کرد.
مهسا متعجب گفت: به چی انقدر عمیق فکر می کنی؟!
-نیما اومد خونه ی شما؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا با حرص گفت: آره... دیدیش؟! شده چسب مهشید انگار!

-واقعا مهشید می خواد باهاش ازدواج کنه؟!

مهسا شانه اش را بالا انداخت و گفت: چمی دونم والا! مهشید خودشم نمی دونه با خودش چند چنده! البته فکر کنم نیما هم توی خر کردنش تبحر داره!

علیرضا با چشمان گرد شده گفت: مهسا جان.... این چه مدل حرف زدنه عزیزم؟!

مهسا چینی به ابرو انداخت و گفت: علیرضا تو رو خدا پاستوریزه بازی در نیار. من اعصابم از دست نیما خورده!!

علیرضا مشکوک نگاهش کرد: چیزی شده که من باید بدونم؟!

مهسا شانه اش را بالا انداخت و گفت: نه... اما اینکه می بینم مثل کنه به مهشید چسبیده قاطی می کنم! من به مهشید گفتم نیما باهامون چی کار کرده اما مهشید کلنی با من لجه.... یا فکر کرده الکی گفتم یا شایدم می خواد بعدا حال نیما رو بگیره اما به من که حرفی نمیزنه!

-تو به مهشید گفتی؟!!

-الان که نگفتم... می خواستم توی تصمیم گیریش کمکش کنم تا بعدا دچار عذاب وجدان نشم.

علیرضا هیچ نگفت و مهسا هم نگفت به خاطر اینکه نیما به مهشید گفته بود که مهسا از او خوشش می آمده و دوست داشته با هم ازدواج کنند و برای اینکه غیرتی اش کند با علیرضا دوست شده و این دوستی منجر به ازدواج شده به مهشید همه چیز را گفته است.

سرش را تکان داد و زیر لب گفت: توی روحت نیما که فقط بودنت واسه ما شر داره!

به جز سرویس جواهر که به خاطرش کل کریم خان را بالا و پایین کردند آینه شمعدان هم گرفتند که قرار شد با پیک برایشان به خانه ی خودشان بفرستند.

مهسا با اینکه هیجان داشت اما احساس می کرد علیرضا هنوز به خاطر دیدن نیما دلخور است. درست بود که اصلا ربطی به مهسا نداشت اما دوست نداشت علیرضا اینگونه در هم و متفکر باشد.

نفسش را به بیرون فوت کرد و زیر بازوی علیرضا را گرفت و گفت: علیرضا.... انقدر دمغ نباش.

علیرضا لبخندی تصنعی زد و گفت: دمغ نیستم عزیزم!

مهسا چینی به پیشانی انداخت و گفت: یعنی واقعا فکر می کنی من هنوز تو رو نشناختم؟! بابا جون به خدا نیما نمی تونه آسیبی به زندگی ما بزنه.... بعدشم من واقعا بعید می دونم مهشید و نیما با هم ازدواج کنن.

-از کجا معلوم؟!! می دونی اگه ازدواج کنن...

مهسا حرف علیرضا را قطع کرد و گفت: تو مهشید رو هنوز نشناختی... اونم یه دختر هفت خطه مثل نیما! مطمئن باش نیما نمی تونه سرش رو گول بماله !

علیرضا متعجب به مهسا نگاه کرد.

مهسا آهی کشید و گفت: مهشید خواهرمه اما دیدی که رابطم باهاش چه جوریه! درسته دوستش دارم اما کلا مهشید

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

هیچ وقت منو خیلی تحویل نگرفته و احساسی که شاید بین خیلی از خواهرا باشه بین من و مهشید نیست. البته من تا چند سال پیش تلاشمو می کردم که باشه اما مهشید دوست نداره از یه اندازه ای بیشتر به من نزدیک بشه یا من نزدیکش بشم! ما اصلا با هم حرف خواهرانه ی خاصی نداریم و بیشتر شبیه دو تا همخونه ایم با هم تا دو تا خواهر. الان عاطفه یا بعضی از دوستای دبیرستانم خیلی به من نزدیک ترند تا مهشید!

علیرضا دستش را دور کمر مهسا حلقه کرد و گفت: قربونت برم!

مهسا لبخند تلخی زد و گفت: حالا اینایی که گفتم بین خودمون بمونه ها!

علیرضا خندید و گفت: آخه به کی بگم گلم؟!! حالا بیا با هم بریم یه چیزی بخوریم که من دارم از گشنگی تلف میشم!

-شما که تا حالا دمغ بودی... چی شد یه دفعه اشتهات باز شد آقا؟!

علیرضا سرش را به سر مهسا نزدیک کرد و گفت: بذاریه رازی رو در مورد مردا بهت بگم!

مهسا متعجب نگاهش کرد و گفت: چی؟!

-مردا در هر شرایطی که باشن این شکمشونو یادشون نمیره!

مهسا با خنده مشت آرامی به بازوی علیرضا زد و گفت: ای مردای شکم پرست! و با علیرضا به سمت رستورانی که در نزدیکی شان بود رفت.

سیاوش آهی کشید و به مسعود گفت: نگاه کن... هر کی با یارش میره! عاطفه که رفت با حمید جونش، علیرضا هم که داره با مهسا میره، من و تو هم که اینجا موندیم عزب اوقلی!

مهسا مقنعه اش را کمی جلوتر کشید و گفت: مسعود این حرفو بزنه یه چیزی! اما جنابعالی که ماشالا این گوشیت راه به راه زنگ میزنه و با دخترا گل میگی و گل میشنوی!

سیاوش خمیازه ای کشید و گفت: خوبه خودت میگی گوشیم زنگ می خوره.... پس دخترا هستن که دست از سرم بر نمی دارن و هی زنگ میزنن .... بس که جذابم!

مهسا شکلکی در آورد و گفت: ببین اون دخترا دیگه چقدر پسر ندیدن که تو واسشون جذاب میای!

علیرضا که داشت با تلفن صحبت میکرد آن را قطع کرد و گفت: خب بچه ها... ما داریم میریم.... کاری چیزی؟!

مسعود گفت: برید به سلامت.

از مسعود و سیاوش خداحافظی کردند و به طرف در خروجی دانشگاه رفتند.

مهسا آهی کشید و گفت: کی میشه این خریدا و کارا تموم بشه و ما عروسی بگیریم و بریم سر خونه زندگیمون!

علیرضا خندید و زیر بازویش را گرفت و گفت: می بینم که عروسکی واسه عروسی عجله داره!

-این مهشید روی مخمه آخه!

-مهسا جان.... باز که زدی جاده خاکی!

مهسا پوفی کرد وگفت: خب راست میگم دیگه! فکر کن من حال ندارم با مامانم برم جهاز بخرم... قرار شده مهشید با

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مامان بره اون وقت خانم دست نیما رو هم گرفته برده واسه من روتختی انتخاب کنن! اصلا هم انگار نه انگار که نیما انقدر موزمارِ! مهشید میگه ما واسه ازدواج که مثل تو از هول حلیم تو دیگ نیفتادیم... با هم میریم و میایم تا ببینیم اصلا همو می خوایم یا نه! جالبیش اینجاست که به جز رفت و آمدایی که با نیما خان داره با یه پسر دیگه هم که اسمش عرشیاس دوسته! من واقعا موندم توی کف خواهر خودم! دیشبم که پارتی خونه ی عرشیا جونش بود! میره کیف و حالشو می کنه اون وقت از من توقع داره واسش ماست مالی کنم. مامانم فکر کنم بدونه اما مهشید که به حرف اونم گوش نمیده... فقط یه کم از بابام حساب میبره و بس! البته خب بلاخره خدا در و تخته رو خوب با هم جور کرده! حق اون نیما همین مهشیده! معلوم نیست خودشم به جز مهشید با چند نفر دیگه هست !

علیرضا در ماشین را با ریموت باز کرد و گفت: عزیزم تو انقدر حرص نخور... هر کس مسئول زندگی خودشه... بیا بریم زودتر این لباس عروسو پرو کنی که دوست دارم ببینم توی اون لباس چه معرکه ای میشی! بعدشم هفته ی دیگه امتحانا شروع میشه و ما باید کارامونو توی این چند روز بکنیما!

مهسا سری تکان داد و سوار ماشین شد.

با کمک خانم چراغی خیاط مزون لباسش را پوشید... تقریبا تمام شده بود و فقط قسمتی از کار روی دامن مانده بود و کار روی تور سرش!

مهسا همان طور که خودش را داخل آینه ی قدی دید میزد لبش را گزید تا از هیجان جیغ نزند. علیرضا وارد اتاق شد و گفت: وای.... چه خوشگل شدی!

مهسا با ذوق زیاد به طرفش برگشت و گفت: می بینی لباسم چه خوشگل شده.... من عاشق این دنباله ی دامنشم! تازه دنبالش جدا هم میشه که اگه خواستیم در بیاریم توی راه تا کثیف نشه!

-حالا که من تو رو اینطوری دیدم چه جوری تا شب عروسی صبر کنم!

مهسا خنده ای کرد و گفت: وا.... چه حرفا! و چرخی زد و گفت: من که از همین الان عاشق لباسم شدم! خیلی قشنگ تر از اون چیزی شده که فکر می کردم.

علیرضا بوسه ای بر بازوی مهسا زد و گفت: زود بگو واست اگه ایرادی داره رفع کنه که قول نمیدم اگه این همین جور تنت باشه یه لقمه ی چپت نکنم!

مهسا خندید و گفت: هیچ جایی هم نه اینجا... وسط این همه لباس عروس!

همان موقع خانم چراغی وارد اتاق شد و با لبخند گفت: پسندیدی لباس دخترمون رو آقا دوماد؟!!

علیرضا با لبخند پهنی روی صورتش گفت: ممنون.... خیلی خوب شده! من میرم بیرون تا شما به کارتون برسین! و از اتاق بیرون رفت.

خانم چراغی چند جای لباس را فیکس کرد و گفت: مبارکت باشه. خیلی بهت میاد.

مهسا سری تکان داد و گفت: دست شما درد نکنه!

-راستی از آرایشگرت بپرس اگه تاج رو خودت میخوای تهیه کنی ما اینجا تاج های جدیدمون چند روز دیگه میاد و می

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

تونی بیای انتخاب کنی!

مهسا سرش را تکان دادو گفت: باشه. حتما!

بعد از تعویض لباسش از مزون با علیرضا خارج شد و قرار شد برای تحویل لباس بهشان زنگ بزنند.

مهسا دست علیرضا را گرفت و گفت: فکر کنم از امشب هر شب خواب لباس عروسمو ببینم!

-خیلی خوب شده بود. خوب شد به حرف این خانم چراغی گوش کردیم و نباتی واست دوخت لباستو !

مهسا با هیجان گفت: فکر کن... یه ماه دیگه این موقع دو روز از عروسی مون گذشته! و دستانش را به هم کوبید!

علیرضا خندید و دست مهسا را گرفت و گفت: عزیزم توی خیابونیما! زشته این جوری بالا پایین می پری!

مهسا سرش را تکان داد و گفت: آره... راست میگی! باید دیگه خانومانه رفتار کنم !

علیرضا قهقهه زد و گفت: فکر کن یه درصد!

مهسا ابرو در هم کشید و گفت: چی یه درصد!

-این که تو بتونی خانومونه رفتار کنی!

مهسا با حرص به علیرضا نگاه کرد و گفت: خیلی هم می تونم! و دستش را از دست علیرضا کشید و عینک آفتابی اش را به چشمش زد و سیخ ایستاد و محکم قدم برداشت!

علیرضا همان طور که باز می خندید به دنبالش آمد و آهسته زیر گوشش گفت: پوزیشنت خوبه ها! ولی باید در نظر بگیری که داری با کتونی و جین لوله تفنگی اینجوری راه میری نه کف پاشنه بلند! بازم این جور راه رفتن به تیپت نمی خوره!

مهسا پشت چشمی برای علیرضا نازک کرد و گفت: مردا کلنی فقط استاد توی ذوق زدنن! هیچ کار دیگه بلد نیستن انجام بدن! و از به همان مدل راه رفتن ادامه داد.

مهسا خودکاری را که در دست داشت دور موهایش پیچید و گفت: یعنی میشه من لیسانس بگیرم و از دست این اراجیف راحت شم؟!! به خدا خل شدم! آحه اینم رشته بود من اومدم؟!

علیرضا خندید و گفت: به این فکر کن که اگه این رشته نمیومدی با من آشنا نمیشدی و با هم ازدواج نمی کردیم!

-آی آی آی.... خودکارِ گیر کرده !

علیرضا به طرف مهسا خم شد و دستانش را از خودکار جدا کرد و گفت: آخه دختر.. چی کار به این موهای بدبختت داشتی؟! بذار من ببینم می تونم موهاتو در بیارم! و سعی کرد موهایش را به آرامی از دور لوله ی خودکار باز کند.

مهسا پوفی کشید و گفت: مگه این امتحانا واسه آدم حواس میذاره؟ !

علیرضا خندید و با شیطنت گفت: امتحانا یا فکر به عروسی؟!

مهسا شکلکی برای علیرضا در آورد و گفت: بچه پررو!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا خودکار را کف دست مهسا گذاشت و گفت: بفرمایید... فقط حواست باشه باز لای موهات نکنیشون! واسه عروسی به این موها احتیاج داریا!

نگاه مهسا به سمت لباس عروسش که به در کمد علیرضا آویزان بود کشیده شد و نیشش تا بناگوش باز شد و با هیجان گفت: عاشقشم!

علیرضا متعجب به مهسا و بعد به لباس نگاه کرد و گفت: تو واسه من یه بارم اینجوری ابراز احساسات نکردی که واسه لباست کردی!!

مهسا دولا شد و بوسه ای بر گونه ی علیرضا زد و گفت: عاشق تو هم هستم آقایی!! اصلا اگه تو نبودی این لباس به چه درد من می خورد؟

علیرضا دستش را روی موهای مهسا کشید و آنها را به هم ریخت و گفت: باشه.... به اون حیوون دراز گوش تبدیلم کردی... بیا این فصل آخرم بخونیم تا زودتر بخوابیم!

مهسا خمیازه ای کشید و گفت: میشه الان بخوابیم فردا صبح زود پاشیم بخونیم؟!

8 -صبح امتحان داریما خانم خانما! الانم نزدیک 1 هست... دیگه کی پاشیم درس بخونیم!؟

-این امتحانای پشت سر هم پدر آدمو در میاره! دیروز امتحان، امروز امتحان، فردا هم امتحان! داره مخم از کار میفته! تازه باید استرس اینکه پرده ی آشپزخونه به موقع برسه هم داشته باشم!

علیرضا خندید و گفت: عزیزم نمی خواد به فکر پرده ها باشی... فعلا تمرکزتو بذار روی امتحانی که باید فردا بدی! و از فلاسک دو چای توی لیوان ریخت.

مهسا خمیازه ای کشید و گفت: وای علیرضا از بس امشب چایی خوردم فکر کنم فردا کل زمان امتحانو باید توی دستشویی باشم!

-می خوام خوابت نبره!

-نمیبره! ولی دیگه جون من بی خیال چایی دادن به من شو!

علیرضا لبخندی زد و شروع به توضیح آخرین مبحث برای مهسا کرد. مهسا هم بین خواب و بیداری سعی می کرد بفهمد علیرضا چه می گوید. هر کار می کرد نمی توانست بین پلک هایش را باز نگه دارد. دست آخر هم تا علیرضا دقیقه ای برای خوردن چایش سکوت کرد روی همان جزوه ها از هوش رفت.

علیرضا با دیدن صورت غرق در خواب معصومانه اش لبخندی زد و آهسته گفت: قربونش برم.... ببین چه جور خوابش برد! و دولا شد گونه اش را بوسید و روی دو دست بلندش کرد و روی تخت گذاشتش !

بعد از اینکه روی مهسا پتوی نازکی انداخت و به سراغ جزوه های روی زمین رفت. کمی دیگر خواند تا حداقل فصل آخر را تمام کند. خیلی خسته بود. خمیازه ای کشید و بعد از کوک کردن مبایلش روی تخت دراز کشید و لوستر را با کنترل خاموش کرد و به آرامی به سمت مهسا خزید و او را در آغوش گرفت و بوسه ای روی موهایش زد و به آرامی گفت: شبت بخیر عروسکی!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

صبح مهسا با صدای زنگ گوشی علیرضا از خواب بیدار شد. با دیدن ساعت 6/5 از جا پرید و گفت: وای نمازم قضا شده که! و دستی به موهایش کشید. یکدفعه یاد امتحان ساعت 8 صبح و فصل آخری که نخوانده بود افتاد.

علیرضا را تکان داد و گفت: عزیزم... عزیزم بلند شو! باید بریم دانشگاه... دیرمون میشه ها!

علیرضا خمیازه ای کشید و گفت: سلام عروسکی!

مهسا بوسه ای روی گونه ی علیرضا زد و گفت: سلام آقایی! زود پاشیا! من برم مسواک بزنم. تازه فصل آخرم نخوندم... نمازمم قضا شد.

-من دیشب فصل آخرو خوندم... یادمم نبود نماز می خونی و الا زودتر گوشی رو کوک می کردم.

مهسا از تخت پایین رفت و به سمت سرویس دستشویی رفت و گفت: توی ماشین من می خونم. بعد از مسواک و شستن دست و صورتش جلوی آینه رفت و روی موهایش برس کشید و به سمت لباس هایش رفت. باید سریع تر آماده می شدند که زودتر بروند تا در ترافیک گیر نکنند.

بعد از خوردن صبحانه که منیژه آماده کرده بود از خانه خارج شدند. علیرضا کیفش را روی صندلی عقب گذاشت و سوار شد. مهسا جزوه اش را روی پاهایش گذاشته بود.

علیرضا گفت: فصل آخر خیلی چیز مهمی نداشت.

مهسا جزوه را ورق زد و گفت: آره... اما باید یه نگاه بهش بکنم تا حداقل یه چیزایی سر امتحان یادم بیاد.

-کمربندتو ببند کوچولو!

مهسا کمربندش را بست و آفتابگیر را پایین کشید و داخل آینه اش مقنعه اش را مرتب کرد.

علیرضا حرکت کرد.

مهسا با خوشحالی گفت: این امتحانم که بدیم فقط یکی دیگه می مونه که اونم دوشنبه هفته ی دیگست! آخ جون!

علیرضا دست مهسا را گرفت و گفت: بعدشم که آخر هفته ی دیگه عروسی! باورم نمیشه که داریم بهش میرسیم!

مهسا آهی کشید و گفت: خدا کنه پرده ی آشپزخونه هم بیاد این یکی دو روز که من استرس نداشته باشم!

علیرضا خندید و گفت: عزیزم چیزی که واسش باید استرس داشته باشی چیز دیگست نه پرده ی آشپزخونه!

مهسا متعجب به علیرضا نگاه کرد و گفت: چیه اون وقت؟!

علیرضا لبخند خبیثی زد و گفت: عروسیمون!

مهسا خندید و گفت: عروسی که استرس نداره... کلی میزنیم و می رقصیم و شادیم.

-بعدش چی؟!

-بعد عروسی ؟! خب میریم ماه عسل دیگه!

-عزیزم بلیطمون واسه 4 روز بعد عروسی هست. منظورم شب عروسی بعد از جشن چی؟!؟

مهسا به بازوی علیرضا کوبید و گفت: واقعا که! تو همش فکرت منحرفه ها!

-عزیزم من تا الانشم خودمو خیلی نگه داشتما! یه درصد فکر نکن که شب عروسی هم میتونی سر منو شیره بمالیا !

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-حالا کو تا عروسی!

علیرضا با شیطنت لبخندی زد و گفت: به عروسی هم می رسیم عزیزم!

مهسا خودش را مشغول جزوه اش کرد و گفت: من فقط این درسو پاس بشم مشکلی ندارم.

-پاس؟! تو باید حتما بالای 16 بشی!

مهسا ابروهایش را در هم کشید و گفت: از حالا گفته باشما... از این توقع ها از من نداشته باش! من این درسو پاس شم کلاهمو میندازم بالا!

علیرضا دستش را روی زانوی مهسا گذاشت و گفت: اما من مطمئنم تو یه نمره ی خوب از این درس میاری گلم!

مهسا دستی به سرش کشید و گفت: ممنون از انرژی مثبتت! ولی بعید می دونم!

علیرضا سرش را تکان داد و گفت: تو خودتو دست کم میگیری و الا خیلی باهوشی! یه کمی هم دقتتو بالا ببری و هواستو جمع کنی خیلی خوب می تونی امتحانتو بدی!

-امیدوارم!

-زود بلند نشو برگه تو بده... یه دور بعد از اینکه همه ی جوابا رو نوشتی دوباره برگه تو بخون که چیزی جا نیفتاده باشه!

-آخه باید چیزی یادم بیاد که توی برگه بنویسم. من این جزوه رو که نگاه می کنم احساس می کنم همه چیز از ذهنم رفته بیرون!

علیرضا جزوه را از زیر دست مهسا کشید و آن را روی صندلی عقب انداخت و گفت: تو با این فقط هول میشی. ولش کن. فقط یه کمی ذهنتو آزاد کن سر امتحان هم هر چی یادت بود بنویس!

مهسا نفس عمیقی کشید و گفت: باشه!

-به اینم فکر کن که بعد از امتحان می خوایم بریم خریدای جا موندمونو انجام بدیم و کلی خوش بگذرونیم!

مهسا لبخندی زد و گفت: باشه! و سرش را به پشت صندلی تکیه داد.

مهسا با حرص جزوه اش را ورق زد و نگاهی روی یکی از صفحاتش کرد و گفت: آه! اینم که غلط نوشتم!

عاطفه خمیازه ای کشید و گفت:آخه دختر جون چرا انقدر زود برگه تو دادی.... میشستی یه کم فکر می کردی شاید جواب سوالای بیشتری میومد توی ذهنت! تا می گن می تونید برگه ها رو بدین تو بپر بدو بلند میشی برگه تو میدی! اگه میدیدی وقتی بلند شدی علیرضا چه جوری نگات کرد.. اگه می تونست همون وسط بلند میشد دوباره میشوندت رو صندلی!

مهسا دستی به پیشانی اش کشید و گفت: بهم گفته بودا که زود بلند نشو.... اما من وقتی از کلاس اومدم بیرون یادم افتاد و نگاهی به ساعتش کرد و با کلافگی گفت: اینا چرا نمیان بیرون؟!! من واسه کنکور هم این همه نشستم سر جلسه!

عاطفه سنگ ریزه ای که زیر پایش بود به بازی گرفت و گفت: راستی برنامه ی امروزت چیه؟!

مهسا که با این حرف گوشه ی لبش بالا رفت به عاطفه نگاه کرد و گفت: یه کمی از خریدای عروسی مونده که اونا رو

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

انجام بدیم و برسونیم به مامانم واسه چیدنشون!

-وسایل خونه؟!

-نه... مثلا ریش تراش واسه علیرضا یا سشوار و خرده ریزا دیگه... کارت عروسیمونو هم باید بریم بگیریم ، این چند روز درگیر امتحانا بودیم هنوز وقت نشده بریم بگیریم! و یکدفعه یاد پرده ی آشپزخانه اش افتاد و آهی کشید و گفت: البته استرس پرده ی آشپزخونه رو هم دارم! هنوز نرسیده!

عاطفه خندید و گفت: میرسه دختر... 8 روز تا عروسیت مونده! ولی پخش کردن کارتا مصیبته!

-فقط نوشتن پشتش سخته... علیرضا که گفت کارتاشونو اکثرا با پیک میفرستن بره منم که مامان و بابام پخش می کنن! کارتای شماها رو هم دوشنبه که آخرین امتحانه میارم! البته جنابعالی با آقا حمیدتون باید تشریف بیارین!

-مرسی... حالا بهش بگم. آخه عروسی که جداست و اونم کسی رو نمیشناسه!

-خب با مسعود و سیاوش آشناش می کنیم... علیرضا هم که میاد توی مردونه!

-فکر کن این سیاوش جلوش دلقک بازی در بیاره... خب آبروی من میره دیگه! راستی از بچه های دانشگاه کسی رو دعوت می کنی غیر از ما؟

-من که به علیرضا گفتم نمی خواد دعوت کنیم... به کسی هم نگفتیم که عروسیمون اون موقع هست. فقط تو و مسعود و سیاوش می دونین. حالا شاید پدرام و آرش و نگار و پرناز رو هم دعوت کنیم. هنوز معلوم نیست. البته من 4 تا از دوستای خودمو دعوت کردم و علیرضا هم فکر کنم 10,11 نفر از دوستاشو دعوت کرده.

عاطفه گفت: خرید و چیدمان جهازت تموم شد؟!

مهسا سرش را با ذوق تکان داد و گفت: آره... من که این چند روز نرفتم اما شنبه ای که رفته بودم اتاقا که تموم شده بود و آشپزخونه هم همین طور! سالن مونده بود... وای نمی دونی بابای علیرضا سه تا فرش 9 متری فرستاده بود واسه کف سالن که هر چی نگاش می کردی از بس قشنگ بود سیر نمیشدی! مامانم می گفت چله ابریشمِ تبریزه! فکر کنم دوبرابر پولی که مامان واسه جهاز من داده بود پول این 3 تا فرشه! مامانم می گفت خودش می خواست فرش بگیره اما باباپرویز بهش زنگ زده بوده که فرشو خودشون میگیرن و هر چی مامانم اصرار کرده که میگیره قبول نکرده. تازه مامانم می گفت می خواست پول لوسترها رو هم بریزه به حساب که مامانم دیگه اجازه نمیده!

-واقعا؟!

مهسا سرش را تکان داد و گفت: آره.. البته مامانم که فرشا رو دید می خواست بره دو تا تابلو فرش بگیره واسه دیوارای سالن که نمی دونم رفت گرفت یا نه... چون من که این دو سه روز همش خونه ی علیرضا اینا بودم! البته اونم واسه اتاق خوابا و آشپزخونه به سلیقه ی دکوراتوره فرش های فانتزی گرفته که اونا هم خیلی قشنگن! خوب شد اومد ایران و الا من اصلا حال و حوصله ی این کارا رو نداشتم. جهاز خریدن خیلی سخته و دنگ و فنگ داره.

-ولی مامانتم داره سنگ تموم میذاره ها !

-یه خونه داشت که قبل از رفتنش فروخته بود.... اونجا که موندگار نشد حالا داره واسه اینکه جلوی خانواده ی علیرضا

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

کم نیاره همه چیزو عالی می گیره!

-راستی قضیه ی مهشید و نیما به کجا رسید؟!

مهسا شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم والا! با هم هستن انگار... دو روز دوستن یه روز می زنن به تیپ و تاپ هم! مهشید که با عرشیا هم هست احتمالا اون نیمای مارموزم با چند نفر هست دیگه!

-پس با این اوصاف بعیده که با هم به تفاهم واسه ازدواج برسن!

مهسا نفسش را فوت کرد و گفت: من از کارای مهشید سر در نمیارم... یه دفعه میگه فردا می خوام برم با نیما عقد کنم! الانم توجیهش اینه که با هر دو هستم که یکی شونو واسه ازدواج انتخاب کنم! هر چند من بعید میدونم اون پسره ... عرشیا... اصلا قصد ازدواج داشته باشه! به تیپ و قیافش که نمی خورد. نیما هم که به خاطر اذیت من و علیرضا اومده جلو و اصلا نمی دونم واقعا قصدش چیه! ولی عرشیا هم واقعا یه جوریه! من که ازش ترسیدم.

-مگه تو دیدیش؟!

-یه بار که مهشید رو رسونده بود دم خونه دیدمش!گفتم که یه جوریه.... فکر کنم کلنی معتاد باشه!

عاطفه با تعجب گفت: معتاد؟؟

-نمی دونما.... من که دیدمش انگار منگ بود. شایدم من اینجوری احساس کردم!

-شایدم مستی چیزی بوده!

-شاید.

همان موقع نگاهش به ورودی سرسرا کشیده شد که علیرضا و مسعود و پشت سرشان سیاوش از آن خارج شدند. به آنها اشاره کرد و گفت: چه عجب اومدن! راستی به علیرضا نگی بد دادما! بهم میگه چرا بیشتر نشستی سر جلسه فکر کنی!

عاطفه خندید و گفت: بلاخره که می فهمه! ولی ازش حساب میبریا!

-مهم نیست بعدا می فهمه! اون موقع عروسی کردیم سر خونه زندگیمون هستیم بخواد بهم چیزی بگه قهر می کنم میرم خونه بابام! و خندید.

عاطفه هم خندید و گفت: دیووونه!

مسعود گفت: انگار خیلی خوب دادین که اینجور دارین می خندین!

عاطفه شانه ای بالا انداخت و گفت: بد نبود!

مهسا به علیرضا نگاه کرد و گفت: چه عجب اومدین! فکر کنم دیگه از سر جلسه بیرون کردنتون که راضی شدین بیاید!

سیاوش گفت: روی صندلیت میخ داشت که اولین نفر پاشدی برگه تو دادی؟

-اندازه ای که بلد بودم خب نوشتم دیگه! با اون همه مراقب هم که امداد غیبی قرار نبود برسه که الکی بشینم!

علیرضا سرش را تاسف تکان داد و هیچ نگفت.

مسعود با خنده گفت: علیرضا چرا مهسا رو اینجوری نگاه می کنی؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا دست مهسا را گرفت و به مسعود گفت: مگه چه جوری نگاش می کنم؟
مسعود هیچ نگفت. فقط خندید. خودش هم وقتی مهسا انقدر زود بلند شده بود و برگه اش را داده بود از بی خیالی اش حرص خورده بود چه برسد به علیرضا که تا از قبل از پخش برگه ها داشت به مهسا توصیه می کرد با دقت سوال ها را جواب دهد و هواسش را جمع کند و زود برگه اش را ندهد.
علیرضا گفت: بریم بوفه یه چیزی بخوریم که بعدش ما یه عالمه کار داریم بچه ها! و همان طور که دست مهسا در دستش بود و او را به دنبال خود می کشید به سمت بوفه رفت.

سوار ماشین که شدند علیرضا کمربندش را بست و در حالیکه شروع حرکت میکرد گفت: راستی یادم رفت ازت بپرسم... امتحانتو که خوب دادی؟!
مهسا سرش را تکان داد و گفت:خوب دادم.
علیرضا یک چشمش را ریز کرد و گفت: خوب یعنی چند؟!

مهسا گوشه ی لب زیرینش را زیر دندان فرو برد و کمی فکر کرد و گفت: خب... دقیق که نمی دونم!
-حدودش رو که می دونی؟!
-اِ علیرضا... حالا هر چند! چرا به آدم استرس وارد می کنی!
-عزیزم من به شما تاکید نکردم که تا اعلام کردن می تونین برگه رو بدین بپر بدو نری برگه تو بدی به استاد؟! نگفتم بشین یه کمی فکر کن و سوالا رو با دقت بخون و جواب بده؟! نگفتم بعد از جواب دادن همه ی سوالا یه بار دیگه برگه تو بخون تا چیزی جا ننداخته باشی؟!
مهسا با شرمندگی سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت: خب یادم رفت... وقتی از کلاس اومدم بیرون یادم افتاد!
علیرضا سرش را تاسف تکان داد و همان طور که روی فرمان ضرب گرفته بود فکری کرد و گفت: پس یه قراری با هم میذاریم!
مهسا متعجب نگاهش کرد و گفت: چه قراری؟!
-اگه نمرت از 17 بیشتر شد یه هفته هر کاری که تو بگی من انجام میدم اگه کمتر شد یه هفته هر کاری که من به تو می گم باید انجام بدی!
17 -؟ !
-شما که خوب دادی و نباید نگران باشی!
-حالا درسته خوب دادم اما دیگه نه تا این حد!
-اون وقت تا چه حدی خوب دادی؟!
مهسا باز سرش را به زیر انداخت و به آرامی گفت: تا این حد که پاس بشم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

علیرضا با چشمان گرد شده به سمتش برگشت و گفت:چی؟!!! پاس بشی؟! یعنی من این همه با تو کار کردم و برات درسو توضیح دادم در حدی بود که پاس بشی؟!!

-نه خب راستش توضیحات تو در حدی بود که من 19؛18 بشم اما خب حافظه ی من فقط تاحدی که درسو پاس کنم توی خودش ذخیره سازی انجام داده بود!! این که دیگه تقصیر من نیست تقصیر این مغز و حافظست که بیشتر از این نتونست توی خودش مطالب رو نگه داری کنه!

علیرضا سرش را با تاسف تکان داد، واقعا باید با این دختر بامزه که بعضی وقتها عجیب خنگ میشد چه می کرد؟! سعی کرد خنده اش را که از حرف مهسا شکل گرفته بود با در هم کشیدن ابروهایش از بین ببرد.

کمی فکر کرد و گفت: پس به جای تنبیه امشب و فردا شب باید خونه ی ما بخوابی!

مهسا متعجب به طرفش برگشت و گفت: یعنی چی علیرضا؟! من دیشب و پریشبم خونه ی شما خوابیدم... امشب دیگه نرم خونه مامانم پوست از کله ام می کنه! تازه دیگه بهونه ای ندارم که خونه ی شما بمونم!

علیرضا شانه اش را بالا انداخت و گفت: به من ربطی نداره.... تازه خودت باید مامان و باباتو راضی کنی نه من!

مهسا کامل به سمت علیرضا برگشت و با التماس گفت: علیرضا....

علیرضا ابرویی بالا انداخت و گفت: به من ربطی نداره گلم!

-بابا جون من این دو شب خونه ی شما بودما!

-عزیزم داشتیم درس می خوندیما!

-خب چه فرقی داره؟!

-امشب متوجه میشی چه فرقی داره!

مهسا متعجب گفت: چه فرقی؟!

علیرضا ضربه ی آرامی به روی بینی اش زد و گفت: عاشقتم وقتی اینجوری منگ میشی!

مهسا ابرو در هم کشید و دست به سینه شد و گفت: مسخره!

علیرضا با خنده گفت: بهت تخفیف میدم و فقط امشب تو رو پیش خودم نگه می دارم! فردا شب برو خونتون! بلاخره یه هفته دیگه بیشتر توی اون خونه نیستی و شاید بعدا دلتنگش بشی!

مهسا متعجب به علیرضا نگاه کرد.

علیرضا سرعت ماشین را بیشتر کرد و گفت: حالا زودتر بریم به خریدامون برسیم که مامان خانومیت گفته هر چه سریع تر باید چیزامونو به دستش برسونیم! تازه باید کارتها رو هم بریم بگیریم!

-علیرضا مامانم واقعنی نمیذاره امشب بیام خونتون.... باید کارتا پشت نویسی بشه.

-کاری نداره... کارتا رو اول می گیریم بعد میبریم دم خونتون تا مامانت پشت نویسی کنه بعدشم میریم بقیه ی خریدا رو انجام میدیم.... شبم چون کارمون طول کشیده و دیر شده میای خونه ی ما.... فردا هم یه سری از کارتا رو میریم با هم پخش می کنیم!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-کارتای شما رو کی پشت نویسی می کنه؟ !

-دوستا و همکارای بابا رو که خودش می دونه چی کار کنه... فامیل رو هم که من با کمک جنابعالی... دوستامو هم که باز خودم!

مهسا موهایش را به زیر مقنعه سراند و گفت: خیلی خب!

وقتی قدم به داخل خانه یشان گذاشت باورش نمیشد آنجا همان جایی است که خریده بودند. با دهان باز به دورتادور خانه نگاه کرد. فوق العاده شده بود. مبل و ناهارخوری کرم طلایی قسمت پذیرایی خانه قرار داشت که با پرده های آن قسمت ست شده بود و طرف نشیمن هم مبلمان راحتی سفید و آبی با تلویزیون و فرش و وسایل اسپرت آن قسمت ست شده بود.

به طرف مادرش برگشت و او را محکم در آغوش گرفت و با هیجان گفت: وای مامانی... خیلی قشنگه!

مادر لبخندی زد و صورتش را بوسید و گفت: اشالا که خوشبخت بشی عزیزم.

مهسا به طرف ظرف های داخل بوفه ی بدون در طلایی رنگ که طرف پذیرایی قرار داشت رفت و متعجب پرسید: مامان اینا رو کی گرفتی؟! چقدر قشنگه!

ناهید لبخندی زد و گفت: فکر کنم دوشنبه یا سه شنبه اینا رسیدن.

مهسا با چرخی زد و اینبار نگاهش به دو تابلو فرشی که روی دیوار بود و تصویر زنان مینیاتوری داشت افتاد .

-وای مامان آخرش رفتی تابلو فرش گرفتی؟!! چقدرم قشنگن! حسابی افتادین توی زحمتا!

ناهید با لبخند به ذوق زدگی مهسا نگاه کرد و گفت: عزیزم هر چی ما داریم واسه تو و مهشیده! خب پولی که قرار بوده بعدا بهت برسه من الان باهاش جهاز خریدم و بهت دادم.

مهسا با خوشحالی به سمت اتاق ها رفت. اتاق ها از قبل آماده شده بود اما انگار دلش می خواست باز آنها را ببیند.

در اتاق خواب را باز کرد و باز لبخند پهنی صورتش را پوشاند. مادرش واقعا سنگ تمام گذاشته بود. تم اتاق یاسی رنگ بود با تخت و کمد و میز آرایش و پاتختی های سفید و طلایی و پرده ی یاسی و سفید و کرم بسیار زیبا. کاغذ دیواری ها هم با پرده و تخت همرنگ بود.

ناهید نگاهی به ساعت بزرگ طلایی رنگی که کنار مبل های پذیرایی بود انداخت و گفت: مهسا بدو بریم... فقط قرار بود یه سر بیای اینجا رو ببینی. باید بریم کارتای سوسن خانم و دایی محمود اینا رو بدیم!

مهسا با شنیدن اسم سوسن خانم که مادر نیما بود چینی به بینی اش انداخت و گفت: خب میدادی مهشید کارتا رو بده به نیما دیگه!

-اونجوری زشت بود. بدو دختر... تازه تو پس فردا هم امتحان آخرته و باید بشینی درس بخونی!

مهسا نگاهی سر سری به خانه و وسایلش انداخت و گفت: اصلا باورم نمیشه اینجا قرارِ خونه ی من و علیرضا باشه... خیلی خیلی قشنگه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

ناهید لبخندی زد و گفت: بدو دخترا! ظهر شد.

مهسا باز چرخی در خانه زد. اینبار نگاهش به پنجره ی آشپزخانه افتاد که هنوز خالی بود و پرده نداشت.

به طرف ناهید برگشت و گفت: مامانی... پرده ی آشپزخونه چی شد پس؟!

ناهید همان طور که به طرف در میرفت گفت: قرار شده تا امروز عصر برسه... نصابشونم بیاد نصبش کنه!

مهسا سری تکان داد و با ناهید از خانه بیرون رفت.

همان طور که به سمت آسانسور می رفتند ناهید گفت: قرار شده ثریا چهارشنبه بیاد اینجا رو تمیز کنه!

مهسا متعجب گفت: اینجا که تمیز بود.

-بلاخره روی وسایل یه کم گرد و خاک نشسته و باید گردگیری بشه.

وارد آسانسور شدند و مهسا دکمه ی پارکینگ را زد.

ناهید آهی کشید و گفت: خدا کنه مهشید هم تکلیفش با خودش معلوم شه و سر و سامون بگیره تاخیال من از بابت اونم راحت بشه!

مهسا متعجب گفت: مامان.... یه چی میگیا! مگه خیالت ناراحته؟!

ناهید روسری اش را روبروی آینه ی آسانسور صاف کرد و گفت: خودت که میدونی ... مهشید مثل تو نیست... سر و گوشش خیلی می جنبه! من تا کی می تونم جلوی صادق کاراشو ماست مالی کنم!

مهسا متعجب به ناهید نگاه کرد. یعنی او هم می دانست مهشید خیلی از اوقات زیرآبی می رود؟!

از آسانسور بیرون آمدند و به طرف ماشین رفتند. ناهید آهی کشید و ادامه داد: تازه من که بعید می دونم با نیما هم به جایی برسه! پریروز که بیرون بودم چیک تو چیک با یه پسره که اسمش عرشیاس اومد خونه.... پسره قیافش یه جوری بود. بعدش که اومدیم بالا می گم این کیه میگه یکی دیگه از کیس های ازدواج....آخه پسری که بلد نیست دماغشو بکشه بالا به درد ازدواج می خوره؟!! بعدشم این مهشید نمی دونم عقلش نمیرسه که ما داریم توی این محل زندگی می کنیم و آبرو داریم... یه روز با نیما میاد خونه یه روزم با اون پسر الدنگ! همسایه ها اگه ببینن چی فکر می کنن؟! الان 10 ساله داریم توی این محل زندگی می کنیم و خب بلاخره همسایه ها ما رو میشناسن! اصلا نمیدونم باید از دستش چی کار کنم... به حرف منم که گوش نمیده اصلا!

مهسا در ماشین را باز کرد و گفت: خودتو ناراحت نکن مامان... بلاخره اونم یه روزی سرش به سنگ می خوره و از کاراش دست می کشه!

ناهید استارت ماشین را زد و گفت: می ترسم وقتی عاقل شه که کار از کار گذشته باشه!... ریموت این پارکینگتونو کجا گذاشتم من؟!!

مهسا ریموت را از وسط کنسول برداشت و در پارکینگ را زد.

ناهید داداشای علیرضا اومدن ایران؟

-وحید فردا میرسه... اما اون یکی که زن و بچه داره هنوز معلوم نیست میاد یا نه! من که بعید می دونم بیاد... خدایی هم

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

زور هست که به خاطر یه عروسی بکوبه از آمریکا بیاد و دوباره برگرده!

ناهید سری تکان داد و گفت: حرفیه اینم !!

مهسا از پنجره به بیرون چشم دوخت. کمتر از یک هفته ی دیگر به زندگی مشترکش با علیرضا مانده بود... به این موضوع که فکر می کرد انگار نسیم خنکی از داخل دلش عبور می کرد. اما از طرف دیگر هم زندگی در خانه ی پدری برای همیشه به پایان میرسید. انگار این موضوع برایش به همان اندازه ای که خوشایند و دلپذیر بود دلش را هم به درد می آورد.

-مامان؟!

-جانم عزیزم؟!

-اتاقمو چی کار می کنین؟!

ناهید متعجب به طرفش برگشت و گفت: اتاقتو؟! یعنی چی؟! خب هست دیگه!

-یعنی وقتی هم که من عروسی کردم رفتم میذارین واسه من بمونه؟!

ناهید خندید و گفت: خب معلومه دیگه.... تازه با اون همه وسایلی که توش واسه تو هست مگه میشه کار دیگه ای کرد؟! اون وقت وسایلتو چی کار کنم.

-یواش یواش میام لباسا و خرده ریزامو می برم... اما یکی دو ماهه دیگه!

-ما که اون اتاق رو لازم نداریم، هر موقع خودت دوست داشتی بیا ببر عزیزم.

مهسا متعجب به اطرافش نگاه کرد و گفت: مامان اینجا کجاست؟!

-گفتم می خوام بیام کارتای سوسن اینا و دایی محمود رو بدم دیگه! داریم میریم دم خونه ی سوسن.

-نیما رو هم یعنی دعوت کردین؟!

ناهید نگاهی عاقل اندر سفیه یه مهسا کرد و گفت: نه پشت کارت نوشتیم همه به جز نیما!!! حرفا میزنی ها! تازه اگه بر فرض محال دعوتش نمی کردم مهشید که حتما این کار رو می کرد.

مهسا پوفی کرد و گفت: اصلا از این پسره خوشم نمیاد.

ناهید چشم غره ای رفت و گفت: این چه حرفیه مهسا.... ممکنه بعدا شوهر خواهرت بشه!

مهسا زیر لب گفت: عمرا!!! و دستش را زیر چانه اش قرار داد و از پنجره دوباره به بیرون چشم دوخت.

با صدای ناهید به خودش آمد: میای بالا یا نه؟!

مهسا نگاهی به برج سفید سمت راستش کرد و گفت: اینجا بود خونشون؟!

-آره... فقط شانس آوردم که نزدیکش جای پارک پیدا کردم... حالا میای بالا؟!

مهسا سرش را تکان داد و گفت: نه... توی ماشین می شینم. شما برید و بیاید.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

ناهید کیفش را از روی صندلی عقب برداشت و عینک آفتابی اش را روی داشبرد گذاشت و از ماشین پیاده شد.
مهسا نفسش را بیرون داد و دستی به موهایش که از روسری بیرون آمده بود کشید. بعد گوشی اش را برداشت و مشغول ماشین بازی شد .
هنوز چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که متوجه ضربه ای که به شیشه ی سمت راننده خورد شد. متعجب سرش را بالا آورد. از دیدن نیما پوفی کرد و زیر لب گفت: تف به شانس من که این اینجا سبز شد. بعد از پیاده شدن مادرش قفل مرکزی ماشین فعال شده بود و در ها قفل شده بود. فقط شیشه ی سمت خودش کمی باز بود.
نیما اشاره کرد تا در را باز کند.
به پنجره ی سمت خودش اشاره کرد و گفت: بیا این طرف!
نیما ماشین را دور زد .
مهسا نفس عمیقی کشید و با خود گفت: مهسا تو می تونی آروم باشی.... آروم باش و ببین چی میگه!
نیما سرش را به پنجره نزدیک کرد و با خنده گفت: سلام خانم خانما!!
مهسا سری تکان داد و گفت: علیک سلام!
-این طرفا؟!
-مامانم اینجا کار داشت.
-مهشید کجاست؟!
مهسا شانه ای بالا انداخت و گفت: من از کجا بدونم... جنابعالی که باید بیشتر در جریان کارای اون باشی تا من!
نیما پوزخندی زد و گفت: خواهر تو نمی دونه با خودش چند چنده!! می دونی پنجشنبه توی یه پارتی با یکی دیگه دیدمش!!
مهسا هم پوزخند زد و گفت: خب خودتم احتمالا با یکی دیگه همون جا بودی!!
نیما قهقهه زد و میان خنده اش گفت: دقیقا!! از هم آتو گرفتیم!
مهسا نیشخندی زد هیچ نگفت! واقعا نیما پیش خودش چه فکری می کرد که قبلا می خواست با او ازدواج کند.
-نگفتی اومدین اینجاها واسه چی؟
-مامانم اومده کارت عروسی بده!
اخم های نیما لحظه ای در هم رفت و خنده از صورتش پرکشید.
-عروسی خودت؟!
-یعنی مهشید نگفته آخر هفته عروسیمه؟!
-یادم رفته بود.
مهسا زیر لب گفت: از بس سرت با این و اون گرمه!
نیما موهایش را با دست عقب زد و گفت: پس انگار راستی راستی داری عروس میشی و کاری هم از دست من برنیومد.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا لبش را گزید و به روبرو چشم دوخت.

نیما دوباره به سمت پنجره دولا شد و گفت: من مرد زن گرفتن نبودم و حالا حالا ها نمیشم... می دونم توی این مدت خیلی اذیتت کردم. عذرخواهی نمی کنم اما می خواستم بهت بگم متاسفم!

مهسا متعجب به سمتش برگشت.

نیما صاف ایستاد و دستانش را در جیبهای دو طرف شلوارش فرو برد و ادامه داد: احتمالا باورت نمیشه... به خصوص بعد از ماجرای حلیم خوردن چند ماه پیش و عکسایی که واسه ی علیرضا فرستادم.... اما می خواستم بگم شاید خواستن تو بیشتر به خاطر لجبازی با خودم و اینکه به هر چی می خواستم تا حالا رسیده بودم بود تا عشق و علاقه! اینم که تو بلافاصله رفتی با دوست چندین و چند سالم نامزد کردی خب واسم گرون تموم شد.

مهسا خنده ای عصبی کرد و گفت: اینا رو داری میگی که خر بشم... نه؟!

نیما شانه ای بالا انداخت و گفت: نه... من خودم الان می فهمم که اصلا و ابدا آمادگی زن گرفتن رو ندارم... فعلا نمی تونم فقط به یه نفر فکر کنم و خودمو درگیر مسئولیت ازدواج کنم!

مهسا ابرویی در هم کشید و گفت: پس چرا واسه ی مهشید اومدی جلو؟!

نیما خنده ای کرد و گفت: یعنی تو تا الان خواهر خودتو نشناختی؟! مهشید مثل تو چشم و گوش بسته و ساده نیست دختر!! اون هزارتا مثل منو مچل خودش می کنه !! نبودی ببینی که توی اون پارتی بغل یه پسر ریقو چه عشوه هایی می ریخت.... حالا تو نگران اینی که به روحیه ی لطیفش صدمه بخوره؟! ما بیشتر واسه همدیگه نقش بازی می کردیم و خودمونم اینو خوب می دونستیم! تو فکر می کنی اون شب وقتی منو دید چه عکس العملی نشون داد؟ دست و پاشو گم کرد یا ترسید؟! نه ، فقط اومد جلو و با لبخند سلام کرد و یه کمی تعریفمو جلوی دختری که باهام بود کرد و رفت.... دوست پسر ریقوشو هم بهم معرفی کرد... اسمش چی بود؟.... آهان عرشیا!! همین! من واقعا بعضی وقتا تعجب می کنم که شما دو تا خواهر چه جوری تا این حد عکس همید.

مهسا متعجب به نیما نگاه کرد. واقعا مهشید را در پارتی بغل عرشیا دیده بود؟!

نیما نگاهی به مهسا کرد و گفت: در هر صورت امیدوارم با علیرضا خوشبخت بشی... اینکه من جذب تو شدم شاید دلیلش خوب بودن و بی شیله پیله بودن تو بود. تو دختر ساده و مهربونی بودی... علیرضا هم پسر خوبیه..من میخواستم هر جور شده تو رو برای خودم بکنم اما یادم رفته بود که میگن کبوتر با کبوتر باز با باز! طرف مهشیدم که اومدم فقط واسه ی نزدیک شدن به تو بود که بعدش دیدم اصلا تو نیستی که بخوام بهت نزدیک بشم! الانم که فکر می کنم می بینم اگه بر فرض محال تو منو قبول می کردی خودم نمی تونستم از پس مسئولیت های ازدواج بر بیام! من باید بذارم از همه نظر اشباع بشم بعدش برم زن بگیرم !

مهسا در دل پوزخندی زد و با خود گفت: اون وقت بیچاره زنت!

نیما ادامه داد: عروسی هم احتمالا من نمیام اما واقعا برات از صمیم قلبم آرزوی خوشبختی می کنم!

مهسا خوشحال از اینکه نیما گفته بود احتمالا عروسی اش نمی رود لبخندی زد و گفت: مرسی!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

همان موقع صدای مادرش را شنید: سلام نیما جان! خوبی؟!

نیما به طرف ناهید برگشت و با لبخند گفت: سلام... روزبخیر! خوب هستین؟!

-ممنون عزیزم!

-داشتم می رفتم شرکت از پارکینگ که بیرون اومدم مهسا رو دیدم گفتم بیام یه سلامی بکنم!

-شرکت پیش دایی محمود میری؟!

-آره دیگه!

ناهید با لبخند گشادی گفت: چه عالی!! و از داخل کیفش دو کارت در آورد و گفت: این کارتای دایی محمود و خانوادشه و دختر و دامادش! اگه لطف کنی به دستشون برسونی من واقعا ممنونت میشم! بهش زنگ زدم گفتم میارم خونشون اما اگه تو ببری دیگه من لازم نیست بکوبم برم تا اون طرف شهر!

نیما کارتها را گرفت و گفت: ای به چشم! راستی.... مهشید در مورد من باهاتون صحبت نکرده؟!

ناهید متعجب گفت: چه صحبتی؟!

-راستش به نظر من بهتره این ارتباط تموم بشه، من و مهشید به درد هم نمی خوریم.... فکر کنم اونم همین عقیده رو داره چون با کس دیگه ای در ارتباطه!

ناهید به وضوح جا خورد، اما ظاهرش را حفظ کرد و با لبخندی تصنعی گفت: اصل نظر شما جووناست! هر جور خودتون میخواید باید عمل کنید!

نیما سری تکان داد و گفت: اشالا مهسا خوشبخت بشه... من برم زودتر به شرکت برسم... امروز به اندازه ی کافی تاخیر دارم!

ناهید سری تکان داد و گفت: باشه پسرم... خدافظ.

مهسا هم خداحافظی کرد و نیما به سمت ماشینش رفت.

وقتی ناهید سوار ماشین شد با عصبانیت به فرمان زد و گفت: خدا لعنت کنه مهشید رو که هیچ جا واسه آبرو واسه خودشو و ما نذاشته! معلوم نیست نیما کجا اونو با کس دیگه دیده!

مهسا نگاهی به ناهید کرد و گفت: نگران نباش مامان! نیما خودشم تریپ مهشیدِ! اونو هم با عرشیا دیده! از نظر مهشید هم که عرشیا یکی از گزینه های ازدواجه و باید باهاش رفت و آمد کنه تا بهتر بشناستش! رفته بودن مهمونی همدیگه رو اونجا دیدن! تازه خود نیما هم با یه دختر دیگه بوده!

ناهید سری تکان داد و گفت: نیما هر غلطی هم که بکنه پسرِ !

-وا مامان؟! پسر و دختر نداره که!

-اصلا تو از کجا میدونی هم دیگه رو توی مهمونی دیدن؟!

-الان نیما گفت!

ناهید سری تکان داد و با حرص گفت: من آخرش از دست مهشید دیوونه میشم! و ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا برگه اش را با خوشحالی تحویل داد و از کلاس بیرون آمد.
عاطفه کنار در منتظرش ایستاده بود. با هیجان به سمتش رفت و گفت: یوهو... تموم شد!
مراقب از کلاس بیرون آمد و با اخم گفت: خانم آرومتر!! بچه ها دارن هنوز امتحان میدن!
مهسا دست عاطفه را کشید و همان طور که به سمت سرسرای دانشکده می رفت گفت: هر چقدر انتقال حرارت رو گند زدم این شیمی تجزیه رو خوب دادم!
عاطفه دستش را از دست مهسا جدا کرد و گفت: کندی دستمو دختر!
مهسا دستانش را به هم کوبید و گفت: واقعا خوشحالم که این ترمم تموم شد!
-چه عجب مثل بچه ی آدم نشستی و اولین نفر بلند نشدی برگه تو بدی!
مهسا آهی کشید و گفت: مگه با این خط و نشونایی که علیرضا واسم کشیده بود جرات داشتم!! دعا کن تا عروسیمون نمره های این انتقال حرارت لعنتی نیاد و همه چیز به خیر بگذره!
عاطفه خندید وگفت: بابا اینقدر از علیرضا حساب می بردی و ما بی خبر بودیم!!
مهسا به شانه اش به آرامی مشتی زد و گفت: مسخره! من اصلنی هم از علیرضا حساب نمیبرم اما دوست ندارم دم عروسی یه نمره ی افتضاح خوشی مون رو از بین ببره!
-پس از اون لحاظ.
وقتی وارد سرسرا شدند مهسا روی یکی از صندلی تکی های کنار برد نشست و با هیجان کارتی از کوله اش درآورد و گفت: تقدیم با عشق!
عاطفه با نیش باز کارت را گرفت و با خوشحالی گفت: وای چه کارت قشنگی.... به به! به به! و پشت آن را خواند: حضور سبز دوست عزیزم عاطفه و همسر محترم حمید آقا!
عاطفه به بازویش زد و با سرخوشی گفت: چه محترمانه... بعدشم اول اسم آقا رو مینویسن بعدش خانمو!
مهسا دستش را به سینه زد و گفت: این یه رسم اشتباهه... بعدشم ببخشیدا شما دوست عزیز بنده هستی نه آقاتون!
عاطفه دولا شد و مهسا را در آغوش گرفت و گفت: وای... خیلی خوشحالم! واقعا دوست داشتم عروسیتو ببینم!
-با حمید خانتون میای دیگه!
عاطفه سرش را تکان داد و گفت: آره احتمالا! باید به مسعود و سیاوش بگم هواشو داشته باشن بچم تنها نمونه! راستی قرار شد کسی از بچه های دانشگاه هم باشه؟
-آرش و پدرام و نگار رو دعوت می کنیم... پرناز رو نمی دونم، یعنی راستش ترجیح میدم اگه قرار باشه دختر دیگه ای عروسی مون دعوت باشه بهنوش باشه نه پرناز! حالا ببینیم چی میشه!
-خوبه حداقل اگه نگار بیاد من اونجا تنها نیستم!
مهسا ابرو در هم کشید و گفت: واسه چی تنها بمونی... من که از خواهر شانس چندانی نیاوردم و فکر نکنم اصلا شب عروسی من مهشید کار خاصی بکنه، تازه کلی شاکیه که چرا عروسی رو توی باغ نگرفتیم که قاطی باشه ... تو میای اونجا

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

وردست خودم... تازه دوستای خودمم هستن 4 تاشون! با اونا هم آشنات می کنم!

عاطفه باز به کارت نگاه کرد و گفت: منم سال دیگه یکی از این کارتا میدم دستت با علیرضا میای عروسیمون!

مهسا خندید و گفت: اشالا!

همان موقع صدای مسعود از پشت بلند شد: خوب امتحانتونو دادین دخترا؟!

مهسا و عاطفه به طرفش سر چرخاندند.

مهسا با نیش باز گفت: سلام مسعودی... چه عجب تو زودتر از سیاوش و علیرضا برگه تو دادی!

مسعود لبخندی زد و گفت: چه عجب تو هم تا گفتن می تونید برگه ها رو بدین بلند نشدی مثل فشفشه برگه تو تحویل بدی و بپری از کلاس بیرون!

-دیگه گفتم امتحان آخره و بشینم یه کم بیشتر دقت و تمرکز کنم!

-خوب دادی؟!

مهسا سرش را تکان داد و گفت: آره خدا رو شکر!

و کارتی از کیفش درآورد و گفت: تقدیم به شما!

مسعود سوتی زد و گفت: کارت عروسی.. پس ما هم دعوتیم!

مهسا خندید و گفت: مگه میشد دعوت نباشی !

مسعود کارت را از پاکت در آورد. یک کارت چوبی زیبا بود. نگاهی به پشت پاکت کرد و آن را خواند: حضور دوست مانند برادرم مسعود خان گرامی!

به مهسا نگاه کرد و گفت: تو نوشتی؟!

مهسا با لبخندی عمیق سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

مسعود یاد زمانی افتاد که مهسا گفته بود چون برادر ندارد علیرضا مانند برادرش است. زیر لب گفت: برادر!

مهسا متعجب گفت: چیزی شده؟!

مسعود نگاهش کرد. این چند روز خیلی با خودش کلنجار رفته بود که مهسا در خاطرش نیاید اما هنوز هم در ناخوداگاهش بعضی اوقات جولان می داد.

نگاهش را از مهسا گرفت و دکمه ی اول بلوزش را باز کرد و گفت: انگار هوا خیلی گرم شده!

مهسا متعجب گفت: امروز که از دیروز و پریروز خنک تره!

مسعود هیچ نگفت.

مهسا با هیجان گفت: راستی مسعود!

مسعود نگاهش کرد.

مهسا با همان هیجان ادامه داد: شوهر عاطفه هم قرار بیاد عروسی ها... چون عروسی جداست و نمی تونه پیش عاطفه باشه باید هواشو داشته باشینا!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مسعود نگاهی به عاطفه کرد و گفت: عقد کردین؟!

عاطفه با خجالت گفت: نه... هنوز نامزدیم!

مسعود خندید و گفت: چه خجالتی هم می کشه!

عاطفه اخمی کرد و با مشت به بازویش زد و گفت: بچه پررو!

-تو هم که مثل مهسا دست بزن پیدا کردی دختر!

مهسا ابرو در هم کشید و گفت: من دست بزن دارم!

مسعود با خنده سرش را تکان داد.

مهسا بی هوا به ساق پای مسعود کوبید.

یکدفعه خنده ی مسعود جمع شد و صورتش از درد در هم رفت. همان طور که ساق پایش را گرفته بود با ناله گفت: این چه کاری بود دختر!

مهسا لبخندی فاتحانه زد و گفت: بده می خواستم حرفت سندیت داشته باشه!

مسعود به طرفش خیز برداشت .

مهسا سریع پشت عاطفه پنهان شد و گفت: به من دست زدی نزدیا! اولا که نامحرمی دوما هم من عروسیمه یه دفعه کبود میشم!

مسعود با حرص گفت: فقط می خوای کتک بخوری نامحرم میشی!؟ وقتی میزنی نامحرم نیستی!

مهسا لبخند دندان نمایی زد و گفت: من که دستم بهت نخورد تازشم تو مثل داداشمی دیگه! مگه پشت کارتتو نخوندی !

مسعود نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: آره جون خودت!

مهسا از پشت عاطفه بیرون آمد و گفت: صلح دیگه مسعود جونی!

مسعود نگاهش کرد. نباید مهسا اینگونه صحبت می کرد. گرمش می شد!

دستی به موهایش کشید و گفت: چرا سیاوش و علیرضا نیومدند.

مهسا سرش را به صورت مسعود نزدیک کرد و با لبخند گفت: صلح کردی؟!

مسعود متعجب به فاصله ی چند سانتی صورت مهسا با خودش چشم دوخت. یک باره نگاهش به لب های صورتی رنگ و بدون رژ مهسا جلب شد. مهسا نمی دانست نباید بیشتر از حدی به یک پسر نزدیک شد؟! مثلا متاهل بود و این چیزها را نمی دانست؟!

عاطفه بازوی مهسا را گرفت و او را عقب کشید و گفت: چرا رفتی توی حلق مسعود دختر؟!!

مسعود آب دهانش را قورت داد و چشمانش را بست. اگر عاطفه مهسا را عقب نمی کشید به خودش اطمینان نداشت که به یکباره دچار خطا نمیشد.

باید زودتر می رفت. مهسا با کارهای غیرعمدش بدجور احساسات مردانه اش را غلغلک میداد. اگر مهسا را نمی شناخت و

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

نمی دانست چقدر این دختر گیج و سر به هواست حتما فکر میکرد خودش کرم دارد!!
کلاستورش را روی دستش جا بجا کرد و گفت: بچه ها من میرم دیگه! از علیرضا و سیاوش خدافظی کنید.

عاطفه متعجب گفت: خب وایسا اونا هم الانا دیگه پیداشون میشه!
مهسا همان طور که دسته ی کوچکی از موهایش را دور انگشتش می پیچید گفت: راست میگه دیگه!! تازشم امروز روز آخر دانشگاهه... نمی خوای وایسی ببینیشون؟! می دونی تا کی دیگه همو نمی بینیم؟!
مسعود نیشخندی زد و گفت: تا 3 روز دیگه!! عروسیت میاما!
-آهان... آره! و یکدفعه انگار یاد چیزی افتاده باشد ضربه ای به صورتش زد و گفت: ای وای!! من امروز باید برم آرایشگاه واسه موهام !
عاطفه نیشش باز شد و گفت: می خوای رنگ کنی شون؟!
مهسا سرش را تکان داد و گفت: باید هایلایت بشن! و انگار با یادآوری بودن مسعود خجالت کشیده باشد لبش را گزید و آهسته به عاطفه گفت: جلوی مسعود زشته!
مسعود خندید و گفت: تا دو دیقه پیش توی حلقم بودی حالا این حرف شد زشت؟!
مهسا متعجب پرسید: یعنی اون موقع کارم زشت بود؟! خب من داشتم ازت سوال می پرسیدم!
مسعود فقط نگاهش کرد. قبل از اینکه چیزی بگوید صدای علیرضا و سیاوش که از پله ها پایین می آمدند شنیده شد .
عاطفه با خنده گفت: حتما انقدر برگه هاتونو ندادین تا وقت تموم شد و به زور گرفتن!
مسعود نگاهش به علیرضا افتاد که با مهربانی به مهسا گفت: خوب دادی؟!
مهسا سرش را تکان داد و گفت: آره! ولی من باید برم زودتر!
علیرضا متعجب گفت: کجا؟
مهسا به موهایش اشاره کرد و لب زد: آرایشگاه... واسه اینا!
علیرضا ابرو در هم کشید و گفت: چی؟! خب بلند بگو بفهمم.
مسعود پوفی کرد و گفت: آرایشگاه واسه موهاش!
علیرضا متعجب به مسعود نگاه کرد.
مسعود شانه ای بالا انداخت و گفت: به من چه تو لب خوانیت ضعیفه!
مهسا یکدفعه یاد کارت سیاوش افتاد. آن را هم از کوله اش در آورد و گفت: خدمت جنابعالی!
سیاوش با نیش باز گفت: کارت عروسیه؟!
عاطفه با پوزخندی گفت: په نه کارت سوخته !!
سیاوش شکلکی در آورد و گفت: حمید جونت میدونه انقدر نمکدونی!
-نه فقط تو میدونی!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مسعود با جذبه گفت: بسه بچه ها!

سیاوش با لبخند کارت را برانداز کرد و گفت: به خاطر عروسی چند روز دیرتر بلیط گرفتم واسه شیراز! ولی هنوزم میگم حیف شد قاطی نیستا!

علیرضا گفت: نگران اونش نباش... بعد از تالار میاید خونه ی ما دیگه! توی حیاط هم میز صندلی می چینیم و ارکستر اونجا هم میاد.

و رو به مهسا گفت: من برم کارت آرش اینا رو هم بدم و بیام بریم!

سیاوش با خنده گفت: فقط قاچاقی بده که اگه بقیه ی بچه ها بفهمن واسه عروسی روی سرت خراب میشن!

علیرضا خندید و سری تکان داد و به طرف پله ها رفت.

مهسا رو به سیاوش گفت: من به مسعودم گفتم هوای شوهر عاطفه رو داشته باشینا! نیاد اونجا تنها بمونه!

سیاوش با بدجنسی رو به عاطفه گفت: چقدر حق السکوت میدی تا آبروتو جلوش حفظ کنم؟

عاطفه ایشی کرد و رویش را برگرداند.

مهسا چشم غره ای به سیاوش رفت و گفت: اگه خراب کاری کنی من می دونم و تو!

سیاوش خندید و گفت: عجب جذبه ای!! ترسیدم!

مسعود با لبخند گفت: نگران نباش مهسا! هواشو داریم!

مهسا با مهربانی گفت: مرسی مسعودی! تو همیشه عاقل تر و مهربون تر از سیاوش بودی!

سیاوش متعجب گفت: یعنی من عاقل نیستم!؟

-من همچین حرفی نزدم اما خودت فکر کنی می فهمی که مسعود واقعا از همه عاقلتر بوده و خرابکار ما هم همیشه تو بودی!

-بله!!! جنابعالی هم عاقله ی ما بودی و اصلا و ابدا خرابکاری نکردی!

-من هر کاری هم کردم ناخواسته بوده.... هر چند به اندازه جنابعالی خرابکاری نداشتم!

مسعود با بی حوصلگی گفت: بسه بچه ها! باز که دارین بحث باز می کنین!

عاطفه با طلبکاری به سیاوش نگاه کرد و گفت: دقت کردی همیشه یه طرف بحثایی که میشه تو هستی!

سیاوش گفت: ای بابا! انگار دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردینا! اصلا من میرم!

مسعود زیر بازویش را گرفت و گفت: خبه حالا توام! چه زودم بهش برمی خوره!

سیاوش نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت: مگه من دخترم که بهم بر بخوره! کار دارم باید زودتر برم! و رو به عاطفه و مهسا گفت: پس می بینمتون پنج شنبه !

و به طرف مهسا خم شد و گفت: واقعا هم برات آرزوی خوشبختی می کنم !

مهسا لبخندی زد و گفت: مرسی!

سیاوش با مسعود دست داد و گفت: به علیرضا هم زنگ میزنم و خداحافظی می کنم.... فعلا خدافظ.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

بعد از خداحافظی به سمت در دانشکده رفت و خارج شد .

مسعود نگاهی به سمت پله ها کرد و گفت: علیرضا هم که نیومد. مثلا من می خواستم برم اما سیاوش زودتر از من رفت.

عاطفه گفت: تو هم اگه کار داری برو... ما از طرفت از علیرضا خداحافظی می کنیم!

مسعود سری تکان داد و گفت: باشه.... منم میرم! از علیرضا خداحافظی کنین !

مهسا با لب های آویزان گفت: خب الان علیرضا میاد دیگه! وایسا با هم بریم! ما هم که نمی خوایم بمونیم دانشگاه که!

مسعود کلاستورش را در دستش جا به جا کرد و گفت: خیلی خب!

عاطفه نگاهش را به بُرد و جملات زیبایی که روی آن نوشته بود دوخت.

مهسا باز روی صندلی نشست و رو به مسعود گفت: راستی پروژت به کجا رسید؟!

مسعود روی صندلی کنارش نشست و پرسید: کدوم یکی شون؟! مگه تو از پروژهای من خبر داری!

مهسا خندید و گفت: پروژه ی کاری که نه!

-پس چه پروژه ای؟!

-پروژه ی زن گرفتن!

مسعود خندید و گفت: منتفی شد.

-وا؟! چرا؟!

-علیرضا تو رو دوست داشت و می خواست ازت خواستگاری کنه! تازه اگه نیما نبود شاید هنوز با هم ازدواج نکرده بودین اما من که کیس خاصی رو دوست ندارم! بعدشم دیدم دردسرای ازدواج زیاده و بهتره فعلا فقط با یکی دوست بشم تا بخوام ازدواج کنم!

-با کی دوست بشی؟!

مسعود شانه ای بالا انداخت و گفت: فعلا که کسی چشممو نگرفته!

مهسا لب هایش را کج کرد و گفت: این سیاوش روت تاثیر منفی گذاشته! حتما انقدر از دوست دخترش تعریف کرده تو هم گول خوردی!

مسعود خندید و گفت: آخه سیاوش کسی هست که بتونه روی من تاثیر بذاره؟! خب عاقلانه هم فکر کنیم واسه من ازدواج هنوز زوده!

مهسا سری تکان داد و گفت: خب آره! اما تو خیلی زرنگی و پشتکارت زیاده! الان توی کل بچه های دورمون فقط تو و علیرضا و آرش هستین که کار می کنین !

نگاه مسعود به سمت پله ها و علیرضا که از آنها پایین می آمد کشیده شد .

به پله ها اشاره کرد و گفت: علیرضا اومد! و از روی صندلی بلند شد و به طرفش رفت.

مهسا هم به آرامی از روی صندلی بلند شد و به عاطفه که هنوز در حال خواندن نوشته های روی برد بود گفت: عاطی علیرضا اومد. میای بریم دیگه؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

عاطفه گفت: شما برین! من منتظر حمید می مونم!

مهسا باشه ای گفت و از عاطفه خداحافظی کرد و با مسعود و علیرضا به سمت خروجی دانشکده رفت.

مسعود و علیرضا جلو می رفتند و مهسا با اندکی فاصله پشتشان قدم برمیداشت.

علیرضا به طرفش برگشت و گفت: چرا عقب موندی عزیزم؟! و دست مهسا را گرفت و او را با خودشان هم قدم کرد.

وقتی از دانشگاه خارج شدند علیرضا به مسعود گفت: ماشینت کجاست؟!

مسعود به ماشینی که نزدیک در پارک شده بود اشاره کرد و گفت: اینه!

مهسا متعجب گفت: کِی اومدی که اینجا تونستی پارک کنی؟!

-تا از اینجا اومدم رد بشم یه ماشین از پارک اومد بیرون من جاش زدم!

علیرضا نگاهی به مهسا و مسعود کرد و گفت: من برم از بالا ماشینو بیارم!

مسعود سری تکان داد و گفت: باشه... من اینجا صبر می کنم تا بیای!

با رفتن علیرضا مسعود گفت: راستی از نیما چه خبر؟! قرار شد با خواهرت ازدواج کنه؟!

مهسا آهی کشید و گفت: نه بابا! مهشید رو توی پارتی با یه پسر دیگه دیده بود... البته خودشم توی همون پارتی با یکی دیگه بود! بعدشم که هیچی دیگه! تموشد رابطشون! البته من چند روز پیش که مامانم کارتاشونو برد دیدمش! ازم عذرخواهی کرد... گفتش که اصلا مرد زن گرفتن نیست و فقط به خاطر لجبازی و اینکه تا حالا به خواسته هاش رسیده قصد داشته با من ازدواج کنه! سر قضیه ی مهشید هم که الکی اومده بوده جلو! بعدشم گفت که احتمالا عروسی نمیاد!

-یعنی واقعا ازت عذرخواهی کرد؟!

-عذرخواهی که نه... ابراز تاسف کرد! بعدشم آرزوی خوشبختی کرد و تمام!

-به علیرضا گفتی؟!

مهسا سرش را تکان داد و گفت: آره... چون خودت که شانس منو دیده بودی! وقتی یه چیزی رو به علیرضا نمی گفتم به بدترین نحو متوجهش میشد! این بار اما خب یه خبر خوب بود واسش! نیما هم دیشب زنگ زده بود به علیرضا و بازم ابراز تاسف کرده بود و واسه اونم آرزوی خوشبختی کرده بود!

-جالبه!

-خب بلاخره اونا با هم از قبل دوست بودن! اصولا هم پسرا ممکنه سر یه دختر یه مدت رابطشون تیره و تار بشه اما دوستیشون از بین نمیره!

مسعود به خودش فکر کرد. مهسا راست می گفت. درست بود که او هم قلبا از مهسا خوشش می آمد اما هیچ وقت نمی خواست سر او رابطه اش با علیرضا را از بین ببرد!

مسعود سری تکان داد و گفت: یادم می مونه!

همان موقع ماشین علیرضا بهشان نزدیک شد!

مسعود چشمکی به مهسا زد و گفت: امیدوارم رنگ موهاتم خیلی خوب در بیاد!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا لبش را گزید.

مسعود به طرف ماشین علیرضا که جلویشان توقف کرد رفت و از شیشه گفت: کاری چیزی داشتی بهم بگو! من فقط امروزم پره! از فردا وقتم آزاده و می تونم کاری داشتی باشم!

علیرضا با لبخند گفت: مرسی داداش! کاری داشتم زحمت بهت میدم!

مسعود سرش را تکان داد و کنار رفت و تا مهسا بتواند سوار ماشین شود.

مهسا هم سوار ماشین شد و خداحافظی کرد و علیرضا حرکت کرد.

با صدای زنگ گوشی چشمانش را باز کرد. خمیازه ای کشید و از کنار تخت گوشی را برداشت و به صفحه ی آن نگاه کرد. مسعود بود.

-بله؟

مسعود متعجب گفت: سلام... تا الان خواب بودی؟!

مهسا باز خمیازه ای کشید و گفت: مگه ساعت چنده؟!

10 -و 20 دیقه! عجب سرخوشی تو دختر... فردا مثلا عروسیته ها!

مهسا روی تخت نشست و چشمانش را مالید و گفت: خب فردا عروسیمه نه امروز! باید نهایت استفاده رو بکنم دیگه!

-علیرضا کجاست؟!

مهسا کمی فکر کرد و گفت: احتمالا یا شرکتشونه یا دنبال کارای فردا!

-می تونی یه سر بیای بیرون همدیگه رو ببینیم؟!

مهسا متعجب گفت: اتفاقی افتاده مسعود؟!

-نه.... فقط می خواستم اگه وقتت آزاده یه سر همدیگه رو ببینیم... همین.

مهسا یادش آمد که مادرش قرار بوده ساعت 9 با ثریا خانم برای گردگیری به خانه اش برود. فقط بعد از ظهر باید برای اپیلاسیون و وکس صورت به آرایشگاه می رفت.

-تا 2 وقت دارم... یعنی 2 باید یه جایی باشم اما نمی خوای بگی چی شده؟!

صدای خنده ی مسعود را شنید: چیزی نشده دختر خوب... فقط می خواستم ببینمت همین... اونم در حد یه ربع بیست دیقه! لطفا اگه هم میای به علیرضا چیزی نگو!

-مسعود تو که داری منو دیوونه میکنی! چی شده؟ !

-میای یا نه؟

-نمیگی؟!

-اگه بیای چرا.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-کجا بیام؟!

-یه جایی که خودت راحتی اصلا می خوای میام دنبالت!

-باشه... من تا نیم ساعت دیگه آماده میشم !

-منم تا همون موقع ها میرسم دم خونتون! فعلا!

مهسا خداحافظی کرد و به گوشی اش چشم دوخت. یعنی مسعود با او چکار داشت؟

سریع تختش را مرتب کرد و جلوی آینه رفت و شانه ای به موهاش کشید.

به نظرش موهایش با آن لایت های روشن فوق العاده شده بود. گرسنه اش بود. به آشپزخانه رفت تاچیزی بخورد. انگار کسی در خانه نبود .

در بین راه تلفن بیسیم را برداشت و شماره ی علیرضا را گرفت.

-بفرمایید؟!

-سلام آقا!

-سلام عروسکیِ خوابالوی خودم!

-از کجا فهمیدی خواب بودم؟!

-از صدات دیگه ... چرا با گوشیت زنگ نزدی؟!

-این دم دستم بود... کجایی؟!

-اومدم واسه میز صندلی هایی که فردا قرارِ بچینن قراردادو فیکس کنم! صندلی های روکش کرم با پاپیون زرشکی سفارش دادم... خوبه دیگه؟

-دستت درد نکنه! چه خبر دیگه؟!

-هیچی دیگه.... یه مقدار خرده کاری دیگه هم هست که اینا رو انجام بدم و بعدش بیام پیشت!

-من ساعت دو باید برم آرایشگاه .

-تو که پریروز آرایشگاه بودی.

-اون واسه مو بود... الان واسه ابرو و چیزای دیگه میرم!

-والا ما که سر از کار این خانما در نیاوردیم... چقدر بند و بساط دارن!

مهسا خندید و گفت: من معلوم نیست کارم چقدر آرایشگاه طول می کشه... تو با خیال راحت یه کارات برس بعدش بهت زنگ میزنم اگه حال داشتی با هم بریم بیرون.

-باشه عزیزم. مواظب خودت باش !

-تو هم همین طور. خدافظ.

بعد از خداحافظی از علیرضا و خوردن صبحانه و مسواک زدن نگاهی به ساعت کرد. چیزی تا آمدن مسعود نمانده بود. سریع به اتاقش رفت و در کمد را باز کرد. بیشتر لباس های نو و مانتو هایش را به خانه ی جدید برده بود. موهایش را

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

جمع کرد و مانتوی مشکی رنگ بلند جلو بازش را به همراه شلوار سفید و شال سفید پوشید. مانتو اش گشاد بود و می توانست دو طرفش را روی هم بیاورد.

داشت کرم ضد آفتاب میزد که گوشی اش زنگ خورد. مسعود بود.

-بله؟

-پلاکتون 24 بود؟

-آره.

-من پایینم!

-هنوزم نمی خوای بگی چی کارم داری؟!

-کار خاصی نیست... بیا بهت میگم دیگه!

-اومدم.

کرم را روی صورتش پخش کرد و رژ کمرنگی زد و شال را روی موهایش جلو کشید. کیف دستی کوچکش را هم برداشت و کلید خانه و گوشی و کمی پول داخل آن گذاشت و عینک آفتا بی اش را دستش گرفت و به طرف در رفت.

از آسانسور که در طبقه ی همکف پیاده شد متوجه مهشید شد که از در ساختمان داخل آمد.

سری تکان داد و سلام کرد.

مهشید متعجب گفت: مگه تو با مامان نرفتی؟!

-نه... اما الان دارم یه سر میرم بیرون! تو این وقت صبح کجا بودی؟

-با عرشیا رفته بودیم کوه. کی میای؟!

-زود میام احتمالا.. چون 2 باید برم آرایشگاه.

-باشه.

مهسا به طرف در رفت و از ساختمان خارج شد.

ماشین مسعود آن طرف کوچه پارک شده بود.

عینک آفتابی اش را به چشمانش زد و به طرف ماشینش رفت و در را باز کرد و همراه سلام سوار شد.

مسعود به سمتش برگشت و گفت: سلام .

نگاهش روی موهای مهسا که از زیر شال بیرون آمده یود ثابت ماند. چرا باید همه چیز این دختر اینقدر نظرش را جلب می کرد؟ مگر هر روز این همه دختر در خیابان و دانشگاه و هر کجا با تیپ و قیافه های مختلف و شاید زیباتر مهسا نمیدید؟ چرا کسی به چشمش نمی آمد.

-موهات خیلی قشنگ شده.

مهسا با نیش باز گفت: واقعا؟؟!! مرسی!

و انگار یادش آمده باشد که مسعود کیست شالش را جلوتر کشید و گفت: حالا جنابعالی چیکارم داشتی که منو گذاشتی

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

توی خماری؟!

-مهشید همون دختری بود که مانتوی قرمز تنش بود و قبل اینکه تو بیای رفت توی ساختمون؟!

-تو از کجا شناختیش؟!

-یادنه یه بار قفسه ی مواد توی آزمایشگاه ریخت روی سرت و بردیمت بیمارستان؟ خب اون موقع اومد بیمارستان دیگه!

مهسا خندید و گفت: عجب حافظه ای داری تو... من تا یکی رو 10 بار نبینم قیافش توی ذهنم نمی مونه!

-دیگه مشکل از حافظته عزیزم!

مهسا با شنیدن کلمه ی عزیزم از دهان مسعود لبخندش جمع شد و خانمانه پرسید: چی کارم داشتی!؟

-می خوای بریم کافی شاپی جایی با هم صحبت کنیم!

-مسعود تو منو دچار استرس کردی... بگو دیگه!

مسعود لبخندی زد و بی هیچ حرفی ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

مهسا فکری کرد و گفت: آهان... فهمیدم چی شده!

مسعود نیم نگاهی به قیافه خوشحالش انداخت و گفت: چی شده؟!

-دختر مورد نظرتو پیدا کردی و حالا اومدی از من خواهش کنی که پا درمیونی کنم...آره؟!

-دختر مورد نظر که خیلی وقته پیدا شده؟!

-اون وقت تو بهش چیزی نگفتی تا حالا؟!

-نه.

مهسا ابرو در هم کشید و گفت: واسه ی چی؟ مسعود.... تو که انقدر بی سر زبون نبودی!

جلوی کافی شاپی توقف کرد و گفت: اینجا خوبه؟!

مهسا نگاهی به سردر کافی شاپ کرد و گفت: اینجا که قبلا کتاب فروشی بود که! ولی خوبه! تا خونه ی ما هم چند دیقه بیشتر پیاده راه نیست!

-پس بریم تو!

با هم به داخل کافی شاپ رفتند. جای کوچک و دنجی بود. بعد از سفارش چای برای مهسا و قهوه برای مسعود مهسا خودش را به سمت مسعود روی میز دولا کرد و گفت: داشتی می گفتی... روت نشد بهش بگی؟!

-نمیشد بهش بگم.

مهسا باز خندید. از همان خنده هایی که مسعود احساس می کرد دلش را به لرزه می اندازد.

مهسا موهایش را از توی صورتش کنار زد و گفت: هیچ کاری نشد نداره! این چند روز که بگذره و من سرم خلوت بشه خودم میرم بهش میگم! اصلا همین شنبه بهش میگم! چون می ترسم بعدش که می خوایم بریم ماه عسل دیر بشه و من از فضولی می میرم اگه نفهمم این دختره کیه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مسعود پوزخندی زد و دستانش را روی میز به هم قلاب کرد.
مهسا ابرو در هم کشید و گفت: وا؟! چون گفتم دختره رفتی تو قیافه؟! خیلی خب بابا! دختر خانم متشخص و متین و گرامی... خوبه؟
مسعود خیره نگاهش کرد. اصلا نمی دانست این حرفی که می خواهد به مهسا بزند درست است یا نه!

مهسا دستش را مقابل مسعود تکان داد و گفت: کجایی پسر!! بهم بگو دختره کیه دیگه!! قول شرف میدم انقدر ازت واسش تعریف کنم که چشم بسته زنت بشه!
مسعود نفسش را بیرون داد و کلافه گفت: دختره شوهر داره!

مهسا با چشمان گرد شده گفت: چی؟!!

مسعود لبش را به دندان گرفت. دو روز بود که در برزخ گفتن یا نگفتن اینکه به مهسا بگوید دوستش دارد دست و پا میزد. می دانست که گفتن این حرف به مهسا دوستی اش با علیرضا را هم به هم میزند... حتی اگر مهسا به علیرضا هم نمی گفت خودش دیگر نمی توانست مهسا را ببیند و داغ دلش را تازه کند. اما اگر نمی گفت خودش دیوانه میشد. می خواست بگوید و بعد برود.حتی تصمیم گرفته بود ترم بعدش را حذف کند تا دیگر با مهسا و علیرضا روبرو نشود.می خواست فقط گفته باشد که دوستش دارد و حالا بعد از دو روز کلنجار و اینکه به آمدن و گفتن به مهسا راضی شده بود اینجا حالا که روبرویش نشسته بود و متعجب نگاهش می کرد از کارش پشیمان شده بود. اگر می گفت مهسا برای همیشه از زندگی اش می رفت و نمی توانست او را حتی ببیند. تازه چه فایده ای داشت. فقط او را از خود متنفر می کرد. نباید می گفت. گفتنش اشتباه محض بود. آن هم درست روز قبل از عروسی اش! روح و روانش را به هم می ریخت که چه؟ اینکه اشتباهی عاشقش شده؟! اگر واقعا عاشقش بود که باید به جای آشفته کردنش کاری می کرد که آرام به زندگیش برسد. نه.... نباید می گفت!
مهسا باز دستش را جلوی مسعود تکان داد و گفت: مسعود... مسعودی حالت خوبه؟
مسعود به مهسا که نگرانش شده بود نگاه کرد.. بعد چشمش به چای و قهوه و تکه کیکی که روی میز بود کشیده شد. کی آورده بودند که متوجه نشده بود؟
دوباره به چشمان نگران مهسا نگاه کرد. مهسا قهوه را جلویش کشید و گفت: مسعودی یه کم بخور .... چرا یه دفعه مات و مبهوت شدی... اشکال نداره! بخور بعد بگو چی شد.
مسعود جرعه ای از قهوه اش نوشید و باز به مهسا چشم دوخت.
مهسا لبخندی زد و گفت: بهتر شدی؟! من واقعا برات متاسف شدم... اینکه آدم از یکی از ته دلش خوشش بیاد و بعد بفهمه طرف ازدواج کرده خیلی سخته....نه؟
مسعود با لبخند سرش را تکان داد. چرا باید این دوستی ساده با مهسا را از خودش می گرفت؟ آن هم وقتی می دانست

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

گفتن حقیقت نه تنها چیزی را درست نمی کند بلکه همین ارتباط کم را هم از بین می برد.
نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: می دونم که روز قبل از عروسیته و خیلی درگیری.... اما انقدر آشفته بودم که گفتم بیام یه کم باهات صحبت کنم.
مهسا لبخندی عمیق زد و گفت: این چه حرفیه مسعود!! منم مثل خواهرت... بعدشم کار خاصی نداشتم که! دیدی که تا همین یه ساعت پیش خواب بودم.
مسعود باز جرعه ای از قهوه اش نوشید. درست بود که دو روز طول کشید تا خودش را راضی کند احساسش را به مهسا بگوید اما خوشحال بود که در این چند دقیقه باز مغزش به کار افتاده و او را از گفتن باز داشته بود. لبش را گزید. چرا در این دو روز احساسش بر عقلش غلبه کرده بود؟
مهسا در حالیکه چشمانش برق میزد گفت: مسعود می دونم اشتباهه پرسیدن این چیزی که الان می خوام بگما.... اما اگه نپرسم از فضولی دق می کنم... این دختری که تو ازش خوشت اومد چه جوری بود؟
-از چه لحاظ؟!
-از همه لحاظ.... کاش می شد ببینمش!
مسعود کمی فکر کرد و گفت: یه دختر بی خیال و مهربون بود که بعضی وقتا خیلی بامزه میشد. قیافشم خوب و ناز بود.
-اون وقت تو چه جوری باهاش آشنا شدی که نفهمیدی شوهر داره؟! یعنی بهت نگفته بود؟!
-اون که نمی دونست من ازش خوشم میاد که! با هم یه کلاسی می رفتیم!
-تازه ازدواج کرده؟!
مسعود کمی کیک به چنگالش زد و سرش را تکان داد و آن را به دهان گذاشت.
-کاش زودتر می فهمیدی دوستش داری و تو زودتر باهاش ازدواج می کردی.... تو انقدر پسر خوبی هستی که من مطمئنم هر دختری رو خوشبخت می کنی! حیف شد! اشکال نداره! قسمت نبوده دیگه!
-خیلی سخته که ازش بگذرم! کاش یه جوری می فهمید!
مهسا چشم غره ای به مسعود رفت و گفت: یعنی چی مسعود؟! تو که می دونی اون شوهر داره! انقدر دوستش داری که حاضری بهش بگی دوستش داری؟!
-خیلی دوستش دارم اما نمی دونم بهش بگم دوستش دارم یا نه!
-یعنی انتظار داری شوهرشو ول کنه بیاد با تو ازدواج کنه؟!
-خب می تونم شانسمو امتحان کنم.
مهسا شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم چی بگم.... اون اگه با شوهرش مشکل داشته باشه شاید حاضر بشه زندگی شو با اون بهم بزنه و بیاد طرف تو! اما فکر کن یه درصد اینجوری نباشه! می دونی ممکنه چقدر طرز فکرش نسبت به تو منفی بشه؟! بعدشم بر فرض محال از شوهرش جدا شد و اومد طرف تو،تو خودت حاضری با دختری که یه بار شوهرشو به خاطر تو ول کرده بری؟ از کجا معلوم که یه روز دیگه تو رو به خاطر یه نفر دیگه ول نکنه؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مسعود که فکر نمی کرد مهسا بعضی وقت ها انقدر عاقلانه صحبت کند لبخندی زد و گفت: تا حالا از این دید به موضوع نگاه نکرده بودم! بعدشم تو هم بد سخنرانی نمی کنیا!!

مهسا خندید و گفت: خب راست میگم دیگه! اما شانس نداریا.... از کسی خوشت نیومد نیومد نیومد وقتی هم که خوشت اومد طرف شوهر داره!!

-آره والا! و خودش هم خندید .

و خدا را شکر کرد که هیچ حرفی به مهسا نزده !

مهسا چایش را نوشید و گفت: مسعودی جونم ناراحت نباشیا!! خودم وقتی سرم خلوت شد می گردم برات یه دختر خوب و خوشگل و بامزه و مهربون پیدا می کنم که دستشو بذارم تو دستت و بفرستمت سر خونه زندگیت!

-اگه مثل خودت باشه چرا که نه!! از خدامم هست! و از روی صندلی بلند شد و گفت: من برم میزو حساب کنم بریم دیگه! واقعا ممنون که وقتتو واسم گذاشتی!

با رفتن مسعود مهسا زیر لب گفت: مثل خودم؟! یعنی به نظرش من خوشگل و بامزه و مهربون هستم؟! اینکه همون مشخصاتی بود که واسه اون دخترم به کار برد که !

و به مسعود که به طرف صندوق رفت چشم دوخت و باز با خود فکر کرد: اون دخترم که مثل من شوهر داشت! نکنه.... نکنه منظورش عاطفه بوده؟! آره ... عاطفه هم خیلی بامزه و شاد و شنگوله! وای پس عاطفه بوده!!

با آمدن مسعود دقیق نگاهش کرد. یعنی باید از او می پرسید که عاطفه بوده یا نه؟! باید می پرسید... مگر نگفته بود برایش مثل خواهر است. خب باید درد برادرش را می فهمید دیگر!!

مسعود روبرویش قرار گرفت و گفت: بریم؟!

سرش را تکان داد و بیرون رفتند. در پیاده رو مهسا با تردید رو به مسعود گفت: میشه یه سوال دیگه بپرسم؟!

مسعود متعجب گفت: بپرس!

-من اون دختر رو میشناسم مگه نه؟!

رنگ از روی مسعود به وضوح پرید. چرا حالا که عقلش برگشته بود فهمیده بود نباید به مهسا بگوید مهسا فهمیده بود؟!! آب دهانش را قورت داد و گفت: چطور؟!

مهسا شانه اش را بالا انداخت و گفت: همین جوری!

-نه!

-مسعود می دونم دوست نداشتی من بفهمم اما خب دلت بوده دیگه! سُر خورده! اشکال نداره دیگه! خب ممکنه واسه هر کسی پیش بیاد.

-یعنی تو الان ناراحت نشدی؟!

مهسا خندید و گفت: نه واسه چی ناراحت بشم.... خب کار دل که دست خود آدم نیست!

مسعود متعجب به مهسا نگاه کرد. نه به حرفهای داخل کافه و نه به الانش!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

مهسا با خنده ادامه داد: ولی خوب شد به من گفتی و به خودش نگفتی! درسته اون خیلی دختر خوبیه اما دیگه تو دیر اقدام کردی دیگه! هر چند اون روز که عاطفه گفت نامزد کرده تو انقدر سرد برخورد کردی که اصلا من فکر نمی کردم بهش احساسی داشته باشی! فکر می کردم ممکنه سیاوش ناراحت بشه اما تو رو یه درصد هم فکر نمی کردم!

مسعود ابرو در هم کشید و گفت: عاطفه؟!

ـ آره دیگه... مگه طرف عاطفه نیست؟!

-نه! اون چرا؟ !

-خب اون تازه ازدواج کرده دیگه!

مسعود کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: نه !

-نه؟!!

مسعود فکری کرد؛ باید قبل از اینکه اوضاع از این خرابتر میشد همه چیز را درست می کرد.... واقعا مهسا فکر کرده بود که طرف عاطفه است؟!! باز که این دختر گیج شده بود!

مسعود در ماشین را باز کرد و وقتی سوار شدند رو به مهسا گفت: طرف توی یکی از کلاسهای برنامه نویسی که می رفتم دیده بودم... تو نمیشناسیش!

مهسا ابرو در هم کشید و گفت: مطمئنی؟! پس چرا پرسیدی من ناراحت شدم یا نه؟!

مسعود خنده ای زورکی کرد و گفت: خب حواسم پرت شده بود... حالا مثلا اگه عاطفه بود تو ناراحت میشدی؟! نمیشدی که! اون موقع هم من حواسم نبود.

مهسا سرش را تکان داد و گفت: آهان... پس اینطور!

مسعود حرکت کرد و گفت: البته شایدم نباید من به این زودی واسه زن گرفتن اقدام کنم... حالا درسته علیرضا و تو دارین با هم ازدواج می کنین... اما خب شرایط من و علیرضا با هم فرق داره !

مهسا شانه ای بالا انداخت و گفت: اینم حرفیه... حالا فردا شب که میای عروسی.... آخر شب که رفتیم خونه ی علیرضا اینا شاید یه دفعه ای یکی چشمتو گرفت.

مسعود لبخندی زد و شانه ای بالا انداخت و گفت: آره خب شاید!

مهسا آهی کشید و گفت: اما می دونی چیه مسعود.... تو خیلی خوب و منطقی همیشه برخورد می کنی... همیشه هم وقتی من و علیرضا به مشکلی می خوردیم تو سعی می کردی حلش کنی!! خیلی هم آروم و مهربونی.... خوش به حال زنت!

مسعود متعجب به مهسا نگاه کرد و بعد یکدفعه زیر خنده زد.

مهسا به طرفش برگشت و گفت: وا؟!! واسه چی می خندی؟!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-اینا رو که گفتی من پیش خودم گفتم الان چی می خوای بگی که بعدش گفتی خوش به حال زنت!

-مگه الکی گفتم؟! خب خوش بحالش دیگه!

همان موقع گوشی مهسا به صدا در آمد. نگاهی روی صفحه ی آن کرد... علیرضا بود.

-علیرضاست.

-خب جوابشو بده!

-اما تو گفتی که بهش نگم با تو هستم... منم نگفتم.

مسعود خندید و گفت: چه دختر حرف گوش کنی... حالا بهش بگو.

-بله؟!

-سلام گلی خوبی؟!

-سلام آره... مرسی.

-کجایی؟!! باید خودتو برسونی خونه مون؟!

-خونه ی من و تو؟!

-نه خونه ی بابا! واسه دیزاین باغ اومدن... می خوام تو هم باشی و نظر بدی! خونه ای بیام دنبالت؟!

-نه بیرونم... مسعود رو دیدم! می خوای الان میام... راستی من ساعت 2 باید آرایشگاه باشم.

-نمیشه دیرتر بری؟

-اگه دیدم نمیرسم باهاشون هماهنگ می کنم.

مسعود گفت: اگه می خوای بری خونه ی آقای کمالی من می رسونمت!

مهسا نگاهی به او کرد و گفت: نمی خوام مزاحم باشم.

مسعود در حالیکه راهنما میزد تا مسیر را عوض کند گفت: این چه حرفیه!

-عزیزم مسعود منو می رسونه... فکر کنم تا یه ربع دیگه برسیم.

-باشه!

وقتی به جلوی در خانه ی پدر علیرضا رسیدند در باز بود.

مسعود جلوی در پارکینگ پارک کرد و هر دو پیاده شدند.

علیرضا داخل حیاط در حال صحبت با یک خانم و آقا بود. علیرضا با دیدنشان لبخند زد و گفت: چه زود خودتونو رسوندین!

آن خانم و آقا قرار بود باغ را برای فردا طراحی کنند. علیرضا کاتالوگی به دست مهسا داد و گفت: از توی این عکسا یکی رو که دوست داری انتخاب کن!

مهسا گفت: نیازی نبودا... عروسی اصلی که توی تالار بود.

-پیشنهاد وحید بود. به نظر منم پیشنهاد خوبی بود... بلاخره قرارِ ما فقط یه بار عروسی کنیم دیگه!

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

-راستی من این آقا داداشتو ندیدما!

-بیرونه... اونم خیلی دوست داره تو رو ببینه!

مسعود به طرفشان آمد و گفت: من دیگه برم !

علیرضا دستش را فشرد و گفت: خیلی زحمت کشیدی مهسا رو آوردی.... راستی کجا هم دیگه رو دیدین؟

مسعود گفت: من از مهسا خواستم ببینمش! می خواستم یه کمی باهاش درد و دل کنم!

علیرضا متعجب گفت: درد و دل؟! با مهسا؟!

مسعود چشمکی زد و گفت: جای خواهرمه دیگه! و نگاهی به ساعتش کرد و گفت: من میرم... فردا اگه کاری چیزی داشتی من هستم!

-باشه. بازم ممنون!

-راستی... مهسا خیلی دختر خوبیه! امیدوارم خوشبخت خوشبخت بشین. قدر هم دیگه رو بدونین!

علیرضا لبخندی زد و گفت: اشالا عروسیت جبران کنم داداش!

مسعود از مهسا هم خداحافظی کرد و به طرف ماشینش رفت.

مهسا یکی از طرح ها را انتخاب کرد و گفت: علیرضا به نظرت این چه طوره؟!

علیرضا دستش را دور شانه ی مهسا حلقه کرد و گفت: خوبه... هر چی تو بگی قرارِ اونو کار کنن!

طرح مورد موافقت آن خانم و آقا هم قرارگرفت و گفتند طرح انتخاب شده با فضای باغ هم خوانی دارد و قرار شد کار را از یکی دو ساعت دیگر شروع می کنند.

وقتی از خانه بیرون رفتند علیرضا نگاهی به ساعت کرد و گفت: بیا بریم ناهار بخوریم بعد من تو رو می رسونم آرایشگاه.... بیا سر وقت هم میتونی بری!

مهسا سرش را تکان داد.

قبل از اینکه به داخل ساختمان بروند علیرضا دست مهسا را گرفت و گفت: راستی مسعود چی کارت داشت؟! گفت می خواسته باهات درد و دل کنه.

مهسا آهی کشید و گفت: بیچاره عاشق شده بود.

-عاشق؟!

-آره.... عاشق یه زن شوهردار!

علیرضا رنگ از چهره اش پرید. ممکن بود آن زن مهسا باشد؟! احساس می کرد مسعود گاهی اوقات نگاهش بدجور میخ مهسا می شود... اما اگر مسعود عاشق مهسا شده بود که مهسا آنقدر با بی خیالی آن را تعریف نمیکرد!

ابرو در هم کشید و گفت: دختره کی بود؟!

-من فکر کردم عاطفه بوده اما بعدش فهمیدم یکی از دخترایی بوده که مسعود باهاش کلاس برنامه نویسی می رفته... البته مسعود بیچاره هم نمی دونسته دختره شوهر داره... و الا مغز خر نخورده بود که از اون خوشش بیاد. البته بعدشم به

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

این نتیجه رسید که نباید اینقدر زود ازدواج کنه!

-آهان پس که اینطور!

-مسعود خیلی پسر خوبیه.... اشالا اونم با یکی آشنا بشه که مثل خودش خوب و مهربون باشه!

صدای در بلند شد. هر دو به طرف لندکروزی که داشت وارد حیاط میشد نگاه کردند.

مهسا با نیش باز گفت: وحیدِ؟!

علیرضا با لبخند سر تکان داد.

همان موقع پسر جوانی که کمی شبیه به علیرضا بود از ماشین پیاده شد و مهسا به این فکر کرد که چرا در این چند ماه اصلا کنجکاوی نکرده که قیافه ی برادرهای علیرضا را ببیند؟!

وحید موهای روشن تری داشت و کمی از علیرضا کوتاهتر بود.

با دیدن مهسا سرعتش را بیشتر کرد و با لبخند جلو آمد و گفت: سلام.... تو باید مهسا باشی!

و دستش را به طرف مهسا دراز کرد.

مهسا با خنده گفت: سلام آقا وحید... خوبین.... ببخشیدا حمل بر بی ادبی من نذارین اما با کمال شرمندگی من با آقایونا دست نمیدم!

وحید خندید و گفت: اشکال نداره! و رو به علیرضا گفت: پس این مهسا خانمی که دل و دین جنابعالی رو برده بود ایشون بود!

علیرضا خندید و دست وحید را فشرد و گفت: جلوی مهسا یه کم آبرو داری کن!

وحید رو به مهسا با لحنی شوخ گفت: نمی دونی علیرضا چقدر خاطرتو میخواد... همش نگران بود که نتونه با هم ازدواج کنین!! به خاطر همین انقدر برای ازدواج عجله کرد و صبر نکرد تا آسیاب به نوبت باشه!

مهسا فقط لبخند زد.

وحید سرش را به مهسا نزدیک کرد و گفت: به نظر من تا می تونی ازش باج گیری کن!!! و دستی به شکمش کشید و گفت: من که خیلی گرسنمه!! بریم ناهار که غذاهای منیژه داره صدامون میزنه!

و زودتر از آن دو داخل ساختمان رفت.

مهسا با رفتن وحید گفت: چقدر وحیدتون بامزه بود!

و با شیطنت ادامه داد: پس باید ازت باج گیری کنم!

علیرضا لبخند خبیثی زد دستش را دور شانه های مهسا حلقه کرد و گفت: امشب آخرین شب پادشاهیته بانو.... از فردا شب قرارِ تلافی تموم اذیتای این مدت رو در بیارم.... یادته چقدر با آقای کمالی گفتنات میرفتی رو مخم فنچول؟! بعدشم می گفتی می خوام اعصابت قوی بشه! پس از این لحظات باقیمونده نهایت استفاده رو ببر! تو قبلا باجگیریهاتو کردی....دیگه آب سرت گذشته عروسکی! و بوسه ی محکمی روی گونه ی مهسا زد.

Roman4u.ir
دانلود رمان –رمان فور یو

"پایان"

با تشکر از نیلوفرناز (مریم.ع) عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا و دلنشین

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فور یو به آدرس Roman4u.ir مراجعه کنید.

کانال تلگرام : @roman4u

Roman4u.ir